با مقدمهٔ استاد جلال همائی

دیوان
شمس الشعرا
سروش اصفهانی

باهتمام محمد جعفر محجوب



دیوان

شمس الشعرا میرزا محمد علی خان

سروش اصفهانی

با مقدمه

استاد جلال الدین همائی

گردآوری و تصحیح و مقابله و بحث دربارهٔ سبک وتنظیم حواشی
ونسخه بدلها و فهرستها و فرهنگ لغات

باهتمام

محمد جعفر محجوب

جلد دوم



جلد اول ودوم این دیوان دریکهزار وپانصد دوره ازفروردین ماه یکهزار وسیصد وسی ونه
درچاپخانهٔ موسوی آغاز ودر امردادماه یکهزاروسیصد وچهل پایان پذیرفت .

ترکیب‌بندها

فهرست مندرجات جلد دوم

ترکیب بند ☆

در ذکر مصیبت‌های شهیدان کربلا[1]

۱

ای دیده خون ببار که ماه محرّم است — نزد خدای دیدهٔ گریان مکرّم است
فرمود شاه دین که منم کشتهٔ سرشك — بر زخمهای شاه سرشك تو مرهم است
بی دیدهٔ پر آب و نفسهای آتشین — گر لاف مهر شاه زنی نامسلّم است
بر یاد نور چشم پیمبر ز آب چشم — بالله اگر جهان همه دریا کنی کم است
بشناس در مصیبت سلطان کربلا — قدر سرشك خویش که اِکسیر اعظم است
بی‌شرم دیده‌یی که نگرید درین عزا — خالی جهان از آنکه دلش خالی از غم است
جایی که سرو قامت اکبر فتد ز پای — شرمنده باد سرو که سرسبز و خرّم است
بر صورت هلال درین ماه پر ملال — کاهیده جسم حیدر و پشت نبی خم است
موسی شکسته خاطر و عیسی فسرده دم — یوسف ز تخت سیر و سلیمان ز خاتم است
آمیخته به اشك خلیل و سرشك خضر — امروز آب چشمهٔ حیوان و زمزم است

پیش از شهادت شه لب تشنگان رسل
بگریستند بر وی [و] مظلومیش به کلّ

☆ ـ نسخه‌ها : ن ، س

۱ـ عنوان ترکیب بند در نسخهٔ ن چنین است : اشعار عالیجاه مقرب الخاقان میرزا محمد علی خان المتخلص بسروش الملقب بشمس الشعراء در ذکر مصیبت جناب خامس آل عبا حضرت سیدالشهداء علیه آلاف التحیة والثناء می‌فرماید .

۲

نشنیده‌یی مگر تو که یکروز بامداد / اندر هوا بساط سلیمان کشید باد
بنشسته بر بساط سلیمان که ناگهان / او را گذر به بادیهٔ کربلا فتاد
گشت ازچهارسو متمایل بساط او / ترسید و گفت: واقعه‌یی طُرفه روی داد
تا خودچه کرده‌ام که به‌من حق گرفت خشم / یاربّ تو آگهی که سپردم طریق داد
چون دیدمختلف حرکات بساط خویش / فرمود باد را که بساطش فرو نهاد
با باد در عتاب شد آنگاه باد گفت / ای بندهٔ کمینهٔ تو صد چو کیقباد
بر من مگیر خشم کزین دشت غم‌فزای / پیش ازتو نیز هیچ نبی نا گذشته شاد
پای ابوالبشر چو بدین جایگه رسید / غمناک شدچنانکه بر فتش جنان ز یاد
چون کشتیش رسید بدین جایگاه نوح / در گشت وخواست غرقه شدن، ای رسول راد
این غم‌فزای بادیه را نام کربلاست / قربانگه شهی که ز مادر چنو نزاد
خون حسین ریخته گردد درین زمین / آن مصطفی شمایل و آن مرتضی نژاد
ازبهر آنکه دادشفاعت دهد به‌حشر / خواهد برادر و پسر و جان ومال داد
بشنید چون زباد سلیمان حدیث شاه / اشکش دوید و آه برآورد از نهاد
ازتاج و تخت و مملکت خویش گشت سیر / تابود از دودیده سرشکش نایستاد

تا بستری سروش ز دفتر گناه را
بنویس داستان جگرسوز شاه را

۳

چون رایت ستم به‌یزید لعین رسید / از کوفه نامه‌ها به امام مبین رسید
کای گشته انس وجان بسلیمانیت مقرّ / دردست دیو سفله به‌ناحق نگین رسید
آدم‌صفت بیا وزمین را خلیفه باش / کابلیس را خلافت روی زمین رسید

هستی تو مستحق خلافت پس از حسن   ما را به اتّفاق روایت چنین رسید

باز آی سوی کوفه و بر کش لوای دین   ورنه لوای کفر به چرخ برین رسید

بهر هدایت ار نخرامی بدین دیار   خواهد خلل ز خصم به بنیان دین رسید

گر دستگیر ما نشوی روز بازخواست   گوییم دست ما نه به حبل المتین رسید

چون نامه را بخواند بدانست شاه دین   کاورا گه شدن به دم تیغ کین رسید

نزدیک شد که دختر زهرا شود اسیر   وقت شهادت پسر نازنین رسید

با خویش گفت: «وقت ادای امانتست

بیع بهشت را سر ما در ضمانتست»

٤

آمد دو بهره رفته ز شب شاه تشنه کام   بهر وداع در حرم سیّد انام

بنهاد روی پاک بر آن تربت لطیف   زان پس که داد خواجهٔ کونین را سلام:

کای فخر انبیا! چو برفتی تو، اشقیا   کردند در خرابی دین تو اهتمام

بی آفتاب روی تو بر ما نهاد روی   ظلم از قفای ظلم و ظلام از پی ظلام

رفتی و در میانهٔ امّت گذاشتی   فرقان و عترتت که بدارند احترام

امروز در زدند به پهلوی فاطمه   فردا بسوختند خداوند را کلام

کردند آنچه بعد تو با خاندان تو   درحیرتم که شرح دهم بهر تو کدام

بر من هر آنچه رفت و رود از مخالفان   در خدمت تو چون برسم بشمرم تمام

بهر شهادتم به سوی کوفه خوانده‌اند   با پای خویش می‌روم اینک به سوی دام

خوابش ربود و ختم رسل را به خواب دید   کای نور دیده! خیز و سوی کربلا خرام

بهر شهادت تو مقامیست در بهشت   رو کشته شو که منتظرست آن مقام

دادش اجازت سفر کربلا رسول

رفت از پی وداع سوی تربت بتول

۵

آهی کشید و تربت او را به بر گرفت — از آه شه به خرمن هستی شرر گرفت
از بسکه خون گریست جگر گوشهٔ رسول — خفتنگه بتول به خون جگر گرفت!
زان پس به ناله گفت که: ای بانوی بهشت! — خواهم ز آستان تو راه سفر گرفت
رفتست در قضا که شوم کشتهٔ جفا — نتوان به پیش تیر قضا را سپر گرفت
از تربت بتول بر آمد یکی خروش — و آتش از آن خروش به بحر و به برّ گرفت
کای جان مادر! آمده‌یی تا کنی وداع — آنگاه راه وادی پرشور و شر گرفت
داغ برادر تو هنوز است بر دلم — باز این چه شعبده است که گردون ز سر گرفت!
نبوَد مصیبتی ز غم تو عظیم‌تر — نتوان غم مصیبت تو مختصر گرفت
خواهم به روز حشر ز بیداد امّتان — در پای عرش دامن خیر البشر گرفت

از گفتگوی فاطمه شه را جگر بسوخت
آهی چنان کشید کز و خشک و تر بسوخت

۶

آمد به سوی مشهد مقتول زهر کین — با دیدهٔ تر از پی دیدار واپسین
بر مرقد شریف نهادش جبین و گفت — کز خون من خضیب شدن خواهد این جبین!
بر قصد من کشیده کنون تیغ آبدار — دادند فرقه‌یی که ترا آب آتشین
گردون پیر می کشدم جانب عراق — با کودکان خرد و جوانان نازنین
خصمان برند عترت من جانب دمشق — من در زمین ماریه خواهم شدن دفین
روزی به شهر کوفه و روزی به شهر شام — خواهند گشت کوی به کو بانوان دین
گردد اسیر و کشته بنات و بنین من — یا رب غم بنات خورم یا غم بنین!
گیرد چو حلقه گرد نگین گرد من سپاه — وانگشت من بُبرند پس آنگه پی نگین

بی‌من به‌سوی خیمه نهد روی ذوالجناح   شسته به‌خون لجام و نگونسار گشته زین
از روضهٔ حسن به‌سوی خانه باز گشت   با ندبهٔ پیاپی و با نالهٔ حزین
فرمود بامداد که با ما شود روان   هر کاو بدشت ماریه ما را بود مُعین

آمد محمد حنفیّه بـه اضطراب
گفت : ای برادر! از سفر کوفه رخ بتاب!

۷

مرکب خدای را به‌سوی کوفه زین مکن   خلق مدینه را ز فراقت حزین مکن
بر عهد کوفیان نتوان داشت اعتماد   دوری ز بارگاه رسول امین مکن
در شهر دین بجز تو کنون شهریار نیست   بی شهریار بهر خدا شهر دین مکن
بالله که اهل کوفه به‌خون تو تشنه‌اند   آهنگ، زینهار بدان سرزمین مکن!
در بر مخواه فاطمه را کسوت عزا   ماتمسرای خویش بهشت برین مکن
ناچار اگر روی به‌سوی اهل کین، سفر   با زینب و سکینه سوی اهل کین مکن
فرمود: سوی مرگ همی خواندم قضا   رو پنجه با قضای جهان آفرین مکن
اهل حرم اسیر و مرا کشته خواستست   ما را بما گذار و جزع بیش ازین مکن

رفت از پی وداع سوی خانهٔ خدای
برخاست از مدینه خروشی زهرسرای

۸

گرد حرم طواف همی کرد چون خلیل   گسترده پر به‌زیر پی شاه جبرئیل
فارغ شد از طواف و چنین گفت با حرم: کای کعبهٔ معظم و ای خانهٔ جلیل!
باشد کنون به گرد تو ام آخرین طواف   کز عمر من به‌جای نماندست جز قلیل
بار امانتست سر من به دوش من   بر دوش مرد بار امانت بود ثقیل

سوی من ازعراق رسیدست نامه‌ها کاین‌سو بیا که گمشد گانیم بی‌دلیل
خوانده مرا به‌نامه سبیل‌نجات نام لیکن بود به‌مذهبشان‌خون‌من‌سبیل
باز آمدم که باتو کنم آخرین وداع زان‌پس روم به کوفه‌و آنجاشوم‌قتیل
زینب‌شود اسیرو به‌پای ایستد علی در بارگاه دشمن دین با تن علیل
واحسرتا! چگونه به‌ویرانسرای‌شام براهل بیت من‌به‌سر آید شب‌طویل

از ندبهٔ امام مبین کوه در گریست
لرزیدر کن‌و باهمه‌سختی‌حجر گریست

۹

بگرفت راه بادیه سالار کربلا مشتاق کشته گشتن و آمادهٔ بلا
درهای آسمان همه شد باز و آمدند در خدمتش ملائکه از عالم علا
گفتند باعدوی‌تو کوشیم؟ گفت نی! گفتند دررکاب توباشیم؟ گفت لا!
من‌عهد کرده‌ام که‌شوم کشته‌بی‌معین جسمی لقدیذوب علی الرّمل فی الفلا
آمدنخست حرّ به‌سر راه شاه دین هرسنگ می‌زدش‌سوی‌خلدبرین‌صلا
اوّل‌امیر لشکر کین‌بود وای عجب شد اوّلین شهید به شمشیر ابتلا
شه در زمین‌بادیه آمد فرود و گفت زین‌خاك یافت دیدهٔ امیّد من جلا
بنمود مقتل شهدا را یکان یکان فرمود آمدیم به‌سوی وطن ، هلا!
ما والی ولایت رنج و مصیبتیم با ما نیاید آنکه ندارد سر ولا
درتیره‌شب روانه به‌سوی وطن‌شوید کز انفعال رفت نیارید برملا

افراشتند خیمه در آن عرصهٔ الم
کامد برون ز کوفه علم از پی علم

۱۰

پوشید گرد لشکرشان آفتاب را بر روی اهل بیت ببستند آب را
ازهرطرف کتیبهٔ لشکرفرو گرفت گرد سرای پردهٔ امّ‌الکتاب را
مرکب زکوفه‌راند برون‌زادهٔ رکاب تا تر کند ز خون شهیدان رکاب را
دادند آب مرکب خودرا وداشتند لب تشنه عترت پسر بوتراب را
آمدسکینه‌باجگرپر ز تاب و گفت ای شاه چاره‌یی جگر پر ز تاب را
برداشت‌سوی‌قبله‌شه‌تشنه‌لب‌سه گام فرمودبر کنید سپس این تراب را
کندند ویافتند یکی آب‌خوشگوار کزطعم‌خویش‌طعنه‌زدی‌شهدناب را
خوردند اهل‌بیت‌وفرورفت‌درزمین ازسرسکینه باز گرفت اضطراب را
آبی نیافتند جز آن آب تشنگان کز دل فرو نشاندشان التهاب را
فرزند مرتضی پسر سعد را بخواست
گفتا : بترس از فزع روز بازخواست

۱۱

آخر منم سُلالهٔ سالار کاینات لب تشنه در میان شما با مخدّرات
تنها نه تشنگان پسر و دختر منند اینها همه بنین رسولند یا بنات
ترسم که گربنات نبی‌آه بر کشند ازآهشان زخاك نروید دگر نبات
پیوسته‌اید با هم و بربسته‌اید عهد تا تشنه‌لب کشید مرا در لب فرات
من‌سیرم‌ازحیات و گرنه کنم روان درهرقدم به‌روی زمین‌چشمهٔ‌حیات
بهر شفاعت گنه دوستان خویش کردیم سینه را هدف تیر حادثات
خود را مکن فریفتهٔ دولت یزید دانی که نیست دولت ده‌روزه‌راثبات
ترك یزید گوی که بحرضلالتست بازآی‌سوی‌من که منم کشتی‌نجات

چون التفات او به‌سوی راستی ندید   بر تافت زو امام مبین روی التفات
آمد به‌خیمه شب همه‌شب تا گه طلوع
گه درسجود برد به سر گاه در رکوع

۱۲

بعدازفریضهٔقبلهٔدین شد به‌خواب نوش   نا گه بر آمد ازقبل دشمنان خروش
گردون پر ازغباروزمین شدپر ازسوار   فریاد اهل‌بیت فلك را درید گوش
زینب دوید برسر بالین شاه و گفت   ای تا به‌صبح بهر عبادت نخفته دوش
اطراف خیمه لشکر دشمن فرو گرفت   برخیزو بهر چارهٔ بیچارگان بکوش!
بیدار گشت شاه و بدو گفت بعدازین   خواهی بسی گریست، بمان ساعتی خموش
دیدم کنون به‌خواب رسول خدای را   انداخته ردای خداوندیش به دوش
امروز گفت در برما خواهی آمدن   زدصیحه‌یی ودخترزهرا بشد زهوش
آورد شاه‌تشنه‌لبانش به‌هوش و گفت   مردانه باش وپیرهن صابری بپوش
فرمود شاه دین به علمدار با شکوه
مهلت برو بگیر یك امشب ازین گروه

۱۳

عبّاس رفت وبانگ به‌قلب سپاه زد   گفت‌ای که دیودانشتان بردوراه زد
از روی نور دیدهٔ زهرا کنید شرم   رویی‌چنان که طعنه‌به‌خورشیدوماه زد
مهلت دهید بهرعبادت یك امشبش   آخر چه سر ز قبلهٔ ایمان گناه زد
شمرپلید گفت که مهلت بود محال   خواهیم بر سنان سرآن پادشاه زد
گردون‌دریدجامهٔ‌صبروسکون به‌بر   خورشید بر زمین ز تحیّر کلاه زد
لشکرزبان طعنه گشودند سر به‌سر   برهم حدیث شمر لعین رزمگاه زد

افتاد در میان سپه شور و خواستند   سر باز از اطاعت آن کینه‌خواه زد
شد ناگزیر و یکشبه مهلت به‌شاه داد   شه صبر کرد و تکیه به‌عون اله زد
گاهی سکینه از پدر خویش آب خواست   زینب گهی شرر به مه از تفّ آه زد
بودند اهل بیت شه آنروز تا به شام
خرد و بزرگ دیده پر از آب و تشنه کام

١٤

چون شب فرو گرفت جهان را شه شهید   اصحاب را بخواند پی بیعت جدید
فرمود یافتم همه اصحاب خویش را   اندر وفا یگانه و اندر صفا فرید
برداشتم ز گردنتان عهد خویش را   جنّت دهد جزای شما خالق مجید
لیکن برون روید ازین ورطهٔ خطر   شب تیره و به‌خواب گران لشکر عنید!
فردا قتیل تیغ مخواهید خویش را   مقتول خواستست بتنها مرا یزید
گفتند کز تو باز نخواهیم داشت دست   گیریم ما چگونه سر خویش و تو وحید؟!
چون دید شاه دین که نخواهند باز گشت   هستند پایدار در آن محنت شدید
فرمود بنگرید به‌فردوس جایتان   دیدند و شد شب شهدا همچو روز عید
آمد ندا سحر بر آن قوم نیکبخت
کای جیش حق! به کوی شهادت کشید رخت

١٥

در بر گرفت بانوی دین را امام ناس   گفتا: وصیّت آنچه کنم نیک دار پاس
قاتل چو تیغ بر کشد از بهر قتل من   بیرون منه ز خیمه قدم بهر التماس
معجر میفکن از سر و گیسوی خود مکن   بر سر مزن پس از من و نیلی مکن لباس
سیل از مژه مریز چو سیلی خوری ز خصم   ور تازیانه می‌زندت پیشه کن سپاس

روزمرا مدان چوشب موسی کلیم   این دشت را به‌وادی ایمن مکن قیاس
موسی برفت کاورد آتش ز بهر اهل   اهلش نشسته ایمن و آسوده از هراس
من می‌روم که آب رسانم به‌اهل بیت   اطرافشان گرفته یکی قوم ناشناس
گو موسیا به‌جستن آتش چه‌می‌روی!   باز آی و آتش از جگر من کن اقتباس
ازخیمه شر برون وزتیمار اهل بیت   سیل سرشك را نتوانست احتباس
آمد به‌دشت وروی سوی اهل کوفه کرد
گفتا که‌خوش درخت وفاتان شکوفه کرد!

۱۶

آخر چه شد زروی نبی انفعالتان   بالله که دیو طعنه زند بر فعالتان
خواندید ازمدینه چرا سوی کوفه‌ام   چون بود نقض بیعت من در خیالتان
در سنّت رسول نه بدعت نهاده‌ام   تغییر داده‌ام نه حرام و حلالتان
با زادهٔ زیاد سر طاعت و وداد   با من سر خصومت و رای قتالتان
نه بر درون تفتهٔ اکبر کنید رحم   نه از گلوی تشنهٔ اصغر ملالتان
دارید باز چشم شفاعت ز مصطفی   وه زین خیال خام وامید محالتان!
آب زلال باد شما را و سلسبیل   ما را که خاك بر سر آب زلالتان!
بسته میان شما پی قتل منید ومن   خوانم به‌سوی زندگی بی زوالتان
امروز در میان شما کیست نیکبخت
کش تن شود به راه خداوند لخت لخت

۱۷

آمد بر امام مبین حرّ خوش سرشت   بگشاده حور بهر وی آغوش در بهشت
از کرده توبه کرد و در آمد به حربگاه   با اهل کوفه گفت که‌ای قوم بد کنشت

آخر به سوی شاه نوشتید نامه‌ها بی‌آنکه شاه نامه‌به سوی شما نوشت
او را گذاشتید و شدید از پی یزید گردید پشت بر حرم و روی در کنشت
شنعت بر آن گروه بسی کرد و بر کشید شمشیر از نیام و زمین را به‌خون سرشت
آهنگ شاه کرد پس از قتل بیشمار یك ذرّه از خلوص و ارادت فرو نهشت
کامد ندا بدو که برو کشته شو بیا سوی جهان خرّم و خوش زین جهان زشت
از دور کرد با شه دین آخرین وداع راه نبردگاه دگر باره درنوشت
بر گشت سوی دشمن و کوشید و کشته شد کس تخم دوستی و ارادت چو او نکشت
شه در رسید و گفت رسیدی به کام خویش
آزاد باش در دو جهان همچو نام خویش!

۱۸

شد مسلم بن عوسجه مردانه پیش صف در راه شاه تشنه‌لبان نقد جان به کف
مصحف بر وصیّ نبی خوانده بارها صدره به نهروان و به صفین دریده صف
گفتا که جسم من صدف و جان بود گهر باز آمدم که بهر گهر بشکنم صدف
از بهر یاری شه دین پیش تیغ و تیر از جسم خود سپر کنم از چشم خود هدف
در کف گرفته قبضهٔ شمشیر آبدار کردی مبارزان متفرّق زهر طرف
پنجاه تن بکشت و نگون شد ز پشت زین تن گشته چاك چاك و جگر تافته ز تف
شه در رسید و داد بدو مژدهٔ بهشت گفتا به راه ما نگران باش در عرف
مسلم چو دیده کرد به دیدار شاه باز گفتا که جان به‌راه تو دادن زهی شرف!
رفتم که مژدهٔ تو برم سوی جدّ و باب فرمود گیردت ملك العرش در کنف
آمد حبیب و گفت چه داری سخن بگوی! مسلم چه گفت، گفت بدو از سر شعف!
کز یاری سلالهٔ زهرا متاب روی ورنه خوری به روز قیامت بسی اسف!
با او حبیب گفت که آری چنین کنم
جان را فدای راه امام مبین کنم!

۱۹

عابس رکاب خسرو دین را بداد بوس   گفت ای فدای نفس شریفت همه نفوس
گریان از آن نیم که زمرگم بود هراس   گریم که نیست یاورت ای وای وای فسوس!
از شاه خواست رخصت و گفتا مبر زیاد   ما را چو بر سریر بهشتی کنی جلوس
با شه وداع کرد و به میدان نهاد روی   روی مبارزان شده از بیم سندروس
زیرا که در عرب به شجاعت فسانه بود   چون در عجم تهمتن و در ترک اشکبوس
جوشن ز بر کشید که ماهم نه ماهیم   مغفر ز سر فکند که بازم نیم خروس
بی خود و بی زره به در آمد که مرگ را   در بر برهنه می کشم اکنون چو نوعروس
شمشیر آبگون بـه در آورد از نیام   شد روز پیش دیده کفار آبنوس
بر لشکر شیاطین می زد شهاب وار   بنشسته چون سلیمان بر اشهب شموس
گفتش یکی بترس ز جان! گفت در جواب   جان کش به راه دوست نبازی بهٔ فلوس!
گردش ز چارسوی گرفتند وزان سپس   برشد ز حربگاه به گردون غریو کوس

کـردند پاره پاره تن روشنش با تیغ
می خورد چرخ بر قد و بالای او دریغ

۲۰

آمد به یاری شه لب تشنگان وهب   در بوتهٔ ارادت شه پخته چون ذهب
بدرود کرد مادر فرتوت را و رفت   در خیمهٔ عروس، درون پر ز تاب و تب
گفتا به صبر کوش که دارم هوای مرگ   مرگی که هست جنّت جاوید را سبب
گفتا بدو عروس که در راه شاه دین   جان باختن بزرگ عطایی بود ز رب
لیکن مراست با تو وصیّت به نزد شاه   رفتند هر دو در بر سلطان تشنه لب
پیمان گرفت شاه که در جنّت برین   شوهر رود ز پیش و عروس وی از عقب

زان پس اجازه یافت وهب از شه و شتافت — در دشت و بر درید صف رزم چون قصب[1]
کرد آنچنان نبرد که گفتند شامیان — نه در عجم چو اوست مبارز نه در عرب
آمد به نزد مام، که خوشدل شدی ز من — گفتا: فدا نگشته مکن خوشدلی طلب!
خوش آنکه با سر تو چو مردان گوی باز — بازی کنم چو گوی درین دشت پر کرب
انگیخت اسب و گفت که در راه شاه دین — شیرینتر است مرگ به کام من از رطب
چندان به نیزه کشت که بشکست نیزه اش — آنگاه بر کشید یکی تیغ منتخب
داد نبرد داد و گرفتند گرد وی — روز حیات مرد جوان را رسید شب
قاتل سرش فکند سوی خیمه گاه شاه — مادر دوید و باز گرفتش به صد طرب
بوسید چشم و رویش و بردش سوی عروس — بر تن عروس در غم او چاك زد سلب

بنهاد روی خویش بر آن روی نازنین
با شوی خود سپرد ره جنّت برین

۲۱

آمد یکی غلام سیه روی دل سپید — دل در برش ز شوق شهادت همی طپید
آزاد کرده بودش اندر ره خدا — چرخ سپید چشم سیاهی چو او ندید
باروی او چو داشت شب قدر نسبتی — حق بر هزار ماهش از آن روی بر گزید
با شاه گفت: ای که ولای تو کرده فرض — ایزد به هر سیاه و سپیدی که آفرید
فرمای تا به راه تو جان را کنم فدا — ای در کف تو جنّت فردوس را کلید

۱ــ در نسخهٔ س پیش از این بیت دو بیت زیر افزوده شده و بیت سوم آن هم اندك اختلافی با متن دارد:

عهدی مراست با تو ولیکن به نزد شاه — رفتند و عهد کرد بر شاه تشنه لب
کاندر بهشت می ننهد بی عروس پای — بوسید دست شاه ز نو از سر ادب
آمد به حربگاه و به یك حمله بر درید — صف مخالفان به سر نیزه چون قصب

صد چشمه ازمحبّت تودردلم گشود   چون آب‌زندگی که زظلمات‌شدپدید
فرمود شاه‌دین که‌سرخویش‌پاس‌دار   برشب‌ستاره‌ریخت‌چوازشاه این‌شنید
گفتا چه‌می‌شود که‌من تیره‌روی‌را   باخود بری به خلد و گشایی درامید
منگرسیاهیم که به سوی‌خلیل حق   ذبح فـدا سیاه ز سوی خـدا رسید
پذرفت شاه‌و گفت که‌رویت‌سپید باد   جانرا کنون به نعمت‌فردوس‌ده‌نوید
آمد به سوی‌معر که باتیغ هندوی   دردشت زنگیانه‌یکی نعره بـر کشید
تیغ برهنه در کف زنگی‌غلام تافت   زابرسیاه برق تو گفتی همی جهید
خونش به راه شاه شهیدان‌بریختند   جنّت‌درم‌خریده‌به‌یکمشت‌خون‌خرید
همرنگ زاغ‌بود وبه یمن‌قبول شاه   طاووس‌خلد گشت‌وبه‌خلدبرین‌چمید

آمد به سوی شاه حمید خمیده پشت
گفت ای کلید دوزخ‌وجنّت‌ترا به‌مشت

۲۲

پیرانه‌سر به معرکه‌جولانم آرزوست   دشت‌مصاف وعرصهٔ میدانم آرزوست
سرباختن‌چو گوی‌به‌میدان عشق‌شاه   باقامتی‌چوخم‌شده‌چوگانم آرزوست
یکدشت پرزدیو وسلیمان ستاده‌فرد   جان باختن به‌راه سلیمانم آرزوست[1]
باز سپیدم آمـده از آشیان قـدس   منعم مکن که‌ساعد سلطانم آرزوست
شد سیرازه‌صاحبت جسم جـان من   دیدارحوروصحبت رضوانم آرزوست
پشتم خمیده گشت زپیری بنفشه‌وار   ازدست حور دستهٔ ریحانم آرزوست
دادش‌اجازه‌شاه‌سوی‌خصم‌رفت‌و گفت   درراه شاه بـاختن جـانم آرزوست
موی‌سپید کرده‌به‌خون‌سرخ کاینچنین   رفتن سوی پیمبر یزدانم آرزوست

شاه‌آمد ونهاد سرش در کنارخویش
فرمود: بادمزد توبا کرد گارخویش

۱ـ ن : ندارد.

۲۳

هاشم ز کوفه ساخته آمد پی مصاف　　ازبهر یاری شه دین با درون صاف
صفّ عدو درید و بر شاه رفت و گفت　　ای سایهٔ تو روی زمین را چو کوه قاف
من آمدم که جان سپرم در وفاق تو　　گر با تو می کند پسر عمّ من خلاف
با شه وداع کرد و عنان تافت سوی خصم　　بر گرد تیغ و نیزهٔ او مرگ در طواف
از بهر جنگ خواست پسر عمّ خویش را　　افتاد از و به دل پسر سعد را شکاف
خویشی بهانه کرد و نیامد به جنگ او　　هاشم کشید تیغ عدو سوز از غلاف
آنرا که زد به ترک ببرّید تا میان　　آنرا که زد به فرق بدرّید تا به ناف
زان تیغ آب رنگ به آتش فرو شدند　　قومی که در مبارزت او زدند لاف
گفتش یکی که نعمت دنیا ز کف مده　　از خدمت یزید روا نیست انحراف
گفتا مده تو دامن سلطان دین ز کف　　داری اگر به نعمت فردوس اعتراف
باشش هزار مرد بکوشید و کشته شد
نامش میان دفتر خاصان نوشته شد

۲٤

داد اندر آن میان شه لب تشنه را سلام　　تُرکی که بود خواجهٔ سجّاد را غلام
از شاه خواست رخصت میدان کارزار　　تا داد ترکتازی و مردی دهد تمام
شه گفت خواجهٔ تو بود زین عابدین　　بی رخصتش مجاهدهٔ تو بود حرام
شد سوی شاهزاده و رخصت گرفت و رفت　　بار دگر به خدمت سلطان تشنه کام
بگرفت از و اجازت میدان و باز گشت　　بهر وداع پرده گیان بر در خیام
عذر قصور بندگی بانوان بگفت　　آمد به دشت و تیغ بر آورد از نیام
می تافت سوی دشمن وز ترکتازیش　　مرّیخ مانده خیره بر این گوی نیل فام

دامان خیمه خیمگیان برفراشتند تا بنگرد مبارزتش چارمین امام
میدان زچشم ترك ختا کرد تنگتر برکافران کوفه و گردنکشان شام
ازبسکه زخم نیره وخنجر بدوزدند دستش زکارماند وفتاد از کفش حسام
باکام تشنه جام شهادت به سر کشید وزدست ساقیان بهشتی گرفت جام
شد نیکنام هردوجهان ترك جان بگفت ای من غلام همّت آن ترك نیکنام !

نوبت رسید چون به جوانان اهل بیت
مردانه تاختند سوی دشمنان کمیت

۲۵

عبّاس نامدار چو ازپشت زین فتاد گفتی قیامتست که مه برزمین فتاد
آهازدمی که بهر سکینه به‌دوش‌مشك لابدّ به راه از پی ماء معین فتاد
اندرفرات راند وپرازآب کرد کف برياد حلق تشنهٔ سلطان دین فتاد
از کف بریخت آب وپرازآب کرد مشك زان پس میان دایرهٔ اهل کین فتاد
افتاد بریسارویمین لرزه عرش را چون هردودست اوزیسارو یمین فتاد
فریادازان‌عمود که‌دشمن زدش‌به‌سر وانگاه مغفرش زسر نازنین فتاد
چشمش‌زحلقه‌چون‌به‌درافتادزان‌عمود بر ابروان حیدر کرّار چین فتاد
آمد امیر تشنه لبانش به سر دوان او را چو کار با نفس واپسین فتاد
برروی‌شاه‌خنده‌زنان‌جان‌سپرد وگفت خرّم کسی که عاقبتش اینچنین فتاد

قاسم زشاه خواست اجازت پی نبرد
بگذشته سیزده زسرش چرخ لاجورد

۲٦

فرمودشاه‌دین که بنه ازسراین‌خیال لشکر گران‌و کاربزرگ‌وتوخردسال

ماه نوی ، بود گه تابیدنت ، بتاب ! سرو نوی ، بود گه بالیدنت ، ببال !
ازصدتبر درخت کهن را گزند نیست وز یك تبر ز پای درآرند نونهال
چندانکه لابه کرد نپذرفت شاه دین آمد به گوشه‌یی دل نازك پر از ملال
تعویذ و گفتهٔ پدر آمد به خاطرش برخواندو گشت خاطرش آسوده از کلال
دیداندرونوشته به‌هرجا که بنگری بگرفته گردعمّ ترا لشکر ضلال
باید که‌جان‌خویش‌نداری ازو دریغ گر منع‌می کند به‌برش‌لابه کن بنال
آمـد بنزد شاه و نـوشته بـدو نمود کاین‌حکم‌را چه‌چاره کنم غیر امتثال
بگریست‌شاه‌دین که‌مراهم‌وصیّتیست در حقّ تو ازان شه‌خوشخوی‌خوش خصال
بربست عقد فاطمه را از برای تو عبّاس‌وعون شاهد عقد و گواه حال
مهر عروس در ره امّت فدا شدن آری چنین‌رجال خرامند درمجال
درخیمه با عروس برآسود ساعتی کامد ز دشت معرکه آواز القتال
ازجای‌جست‌وگریه‌کنان با عروس گفت ما و ترا به روز قیامت بـود وصال
گردون‌چه گفت گفت‌دریغا ازین خرام اختر چه گفت گفت‌فسوسا براین‌جمال

در بر گـرفت بهر وداعش امـام ناس
پـوشاند بـرمثال کفن در بـرش لباس

۲۷

قاسم نهاد پای چو در حلقهٔ رکاب گفتی که داد بوسه قمر پای آفتاب
جولان کنان زگوشهٔ‌میدان‌طلوع کرد با حسن طلعت حسن و فرّ بوتراب
بیتی دودرمفاخرت‌خویشتن‌بخواند وامد بـه سوی مهتر کفار با شتاب
گفتابدو که اسب تو امـروز بامداد خوردست آب ، گفت‌بلی‌خورده‌درجواب
فرمود شاهزاده که خاکت بکام باد سبـط رسول تشنه واسب تـو سیر آب
شمشیر برکشید و به‌هرسو نهاد روی بگریختند ازوچو کبوتر که‌ازعقاب

می کشت و می فکند سواران ز پشت زین   می ریخت خون ز تیغش چون قطرهٔ سحاب
آمد به سوی خسرو دین زان سپس که کرد   از خون ازرق و پسرانش زمین خضاب
زد بوسه بر رکاب امام مبین و گفت   یا والیَ الموالی یا مالکَ الرّقاب
از تشنگی ز دست شدم ، گفت غم مخور   اکنون ز دست ساقی کوثر خوری شراب
رو سوی خیمه مادر خود را وداع کن   تا گردد از رخ تو دگر باره کامیاب
در خیمه رفت و دید که مشغول زاریند   مادر میان خیمه عروس از پس حجاب
آن یک به گریه گفت مگر بینمت به حشر   این یک به ناله گفت مگر بینمت به خواب
گوشی به سوی مادر و گوشی سوی عروس   قاسم ستاد دیده پر از خون و دل کباب
کافتاد چشمشان به جگر گوشهٔ حسین   کز گوشهای چشم همی ریخت اشک ناب
بیرون شتافتند و گرفتند گرد وی   این را نماند طاقت و آن را نماند تاب
بر وی گریستند چو در نوبهار ابر
آمد برون و گفت تحمّل کنید و صبر!

۲۸

بار دگر به جانب میدان شتاب کرد   پای سوار چند تهی از رکاب کرد
چون دید مردیش عمر سعد شوم روی   با کافران کوفی و شامی خطاب کرد:
کاین هاشمی سوار یکی طفل بیش نیست   کز خون کشته روی زمین را خضاب کرد
بر وی برید حمله بیکبار ورنه شهد   خواهد به کام لشکر ما زهر ناب کرد
سنگین دلی به فرق زدش ضربتی گران   نه شرم از رسول و نه از بوتراب کرد
سرو سهی ز خانهٔ زین گشت سرنگون   پس روی سوی شافع یوم الحساب کرد
کای عمّ تاجدار به فریاد رس مرا !   بنیاد صبر شاه شهیدان خراب کرد
انگیخت اسب و قاتل شهزاده را بکشت   آمد فرود و گریه بر او چون سحاب کرد
بگرفت در کنار سر شاهزاده را   گفت این حدیث فاطمه را دل کباب کرد

سخت آیدم که بنگرمت تشنه وقت نزع | نتوانمت به حلق یکی قطره آب کرد!
قاسم گشود دیده و خندان به روی شاه | آهنگ باغ خلد سوی جدّ و باب کرد
در بر گرفت شاه تن ناز پرورش ۱۲۴۹۰
برد و نهاد نزد شهیدان دیگرش

۲۹

زینب گرفت دست دو فرزند نازنین | می‌سود روی خویش به پای امام دین
گفت ای فدای اکبر تو جان صدچو آن | گفت ای فدای اصغر تو جان صدچو این
عون و محمّد آمده از بهر عون تو | فرمای تا روند به میدان اهل کین
فرمود کودکند و ندارند حرب را | طاقت علی الخصوص که با لشکری چنین
طفلان ز بیم جان نسپردن به راه شاه | گه سر بر آسمان و گهی چشم بر زمین ۱۲۴۹۵
گشت التماس مادرشان عاقبت قبول | پوشیدشان سلاح و نشانیدشان به زین
این یك پی قتال دوانید از یسار | آن یك پی جدال برانگیخت از یمین
بر این یکی ز حیدر کرّار مرحبا | بر آن دگر ز جعفر طیّار آفرین
گشتند کشته هردو برادر به زیر تیغ | شه را نماند جز علی اکبر کسی معین
نوبت رسید چون به علی اکبر جوان ۱۲۵۰۰
گوش فلك درید ز فریاد بانوان

۳۰

از خیمه شاهزاده چو آهنگ راه کرد | شاه از قفای او به تحیّر نگاه کرد
اندرمیان خویش و گروه مخالفان | سلطان دین خدای جهان را گواه کرد
گفتا بدین گروه فرستادم این غلام | کش هر که دید یاد رسول اله کرد
شهزاده تاخت بارخ تابان به پیش صف | دشت مصاف مطلع خورشید و ماه کرد

شمشیر بر کشید و میان سپاه شد   مانند شیر حق متفرّق سپاه کرد
بی تاب شد ز تشنگی و تف" آفتاب   بر تافت رخ ز لشکر و آهنگ شاه کرد
شاهش به بر کشید و زبان در دهان نهاد   تفسیده نیز کام پدر دید و آه کرد
با حلق تشنه باز به فرمان شاه دین   بهر وداع روی سوی خیمه گاه کرد
بر گشت سوی لشکر و روز سپید را   بار دگر به چشم لعینان سیاه کرد
کامد سپاه در حرکت از چهار سوی   کوشید و جهان فدای شه بی پناه کرد

جوشان ز حلقه‌های زره چشمه‌های خون
سرو قدش ز خانهٔ زین گشت سرنگون
اکبر ز پشت زین چو به روی زمین نشست
گفتی درست پشت امام مبین شکست[1]

۳۱

چون شد نگون ز خانهٔ زین سرو قامتش   گفتی زمین رسید زمان قیامتش
می کرد شاه را به نوای حزین صدا[2]   شاهی که عرش و فرش مقرّ امامتش
می گفت هر که جان به ره چون تو شاه داد   خوشتر بود هلاکت او از سلامتش
دریاب کشتهٔ ره خود را که در جهان   از یك دو لحظه بیش نباشد اقامتش
شه رفت بر گرفت سرش را ز روی خاك   نفرین کنان به زادهٔ سعد و شآمتش
بگریست زار و گفت که فعل زمانه بین   با اهل بیت ظلم و به دونان کرامتش
جوری زمانه کرد که تا روز رستخیز   منسوخ در زمانه نگردد علامتش
نادم ز کشتن علی اکبر شد آسمان   آوخ که سودمند نیامد ندامتش

از خون شاهزاده زمین گشت لعل پوش
گاهی ز هوش رفت و گهی آمدی به هوش

۱ــ در هر دو نسخه دو بیت در آخر این بند آمده است.   ۲ــ ن : ندا

۳۲

بر روی او خدای در خلد بـاز کرد   آمد نبی ز خلد و بر او نُدبه‌ساز کرد
بودش به کف دو ساغر پر آب، ساغری   در حلق تشنهٔ خلف سرفـراز کـرد
نوشید آب و زان سپس از فرط تشنگی   دست از برای ساغر دیگر دراز کـرد
گفتا بدو نبی که تن آسانیش مبـاد   آنکس که با تو این ستم جانگداز کرد
این جام از آن باب تو باشد که تشنه‌لب   خواهد کنون سفر ز سرای مجاز کرد
زان پس گشاد چشم از آن طرفه ماجرا   با پادشاه تشنه لبان شرح راز کـرد
بوسید شاه رویش و خندان به روی شاه   جان داو و هر دو دیدهٔ خونین فراز کرد
بردش به سوی پرده‌سرا شاه دین و چرخ   از تیر آه پرد گیـان احتراز کرد
زینب چو دید پیکر شهزاده غرق خون   از بهر شکوه روی به سوی حجاز کرد
کای جدّ نامدار نظر کن که روزگار   چون چیره زاغ را به سر شاهباز کرد!
کردند پاره‌پاره جگر گوشهٔ حسین   کاندر کنار خویش بزرگش به ناز کرد

فرمود شاه از پس چندین گـریستن
کای نوردیده! بی‌تو حرام است زیستن
اکبر شهید گشته و بی یار شاه دین
برخاست بهر یاری شه زین عابدین[1]

۳۳

نه طاقتش به پیکر و نه قوّتش به پای   بنشست و خاست تا به در خیمه چند جای
تف" هوا و تف" تب و تف" تشنگی   جان و تنش گداخته هر یک جدا جدای
دستش ز بهر نیزه ربودن نداشت تاب   لرزان تنش چو نیزه و رویش چو کهربای

۱ ــ در هر دو نسخه دو بیت در آخر این بند آمده است.

زینب دویدو گفت که ای ناتوان بایست!   کلثوم رفت و گفت که ای نوجوان بپای!
رنجوری و ترا نبود طاقت نبرد   گفتا بهل که درره شاهم بُرند پای
شاه ایستاده بر سر اکبر غمین که دید   دارد سر مجاهده فرزند پاك رای
آمد به سوی خیمه شتابان که باز گرد   بعد از پدر تو یی به جهان حجّت خدای
باید ز صلب پاك تو آیند در وجود   مردان حق پرست و امامان رهنمای
بردش به خیمه علم امامت بدو سپرد   گفتش پس از من آنچه رسد بر تو لب مخای!
مگذار دختران و زنان بعد قتل من   گریند درمیانهٔ دشمن به های های
با شاهزاده سرّ نهان گفت سر بسر   کامد ندا بدو که به قربانگه اندرآی

پیش سپاه شد که به فرزند بوتراب
یاری کننده کیست؟ ندادش کسی جواب!

٣٤

بودش به گاهواره یکی درّ شاهوار   دُرّی به چشم خُرد و به قیمت بزرگوار
چون شمع صبح دیده اش از گریه بی فروغ   جسمش چو ماه یکشبه از تشنگی نزار
بی شیر مانده مادر و کودك لبش کبود   پژمرده گشته شاخ گل و خشك چشمه سار
شد سوی خیمه طفل گرانمایه بر گرفت   وامد به دشت و گفت بدان قوم نابکار:
رحمی به تشنه کامی من گر نمی کنید   یاری کنید رحم بر این طفل شیرخوار
گفتند بهر آل علی نیست بهره یی   گردد اگر زمین همه پر آب خوشگوار!
تیری زدند بر گلوی اصغر، ای دریغ!   نوشید آب از دم پیکان آبدار
بگذشت تیر از گلوی نازکش چُنانك   سوزن ز پرنیان وز گلبرگ تازه خار
زان پس فرونشست به بازوی شاه دین   مجروح کرد بازوی آن شاه تاجدار
خون می سترد از گلوی طفل نازنین   می کرد عاشقانه سوی آسمان نثار
یك قطره خون به سوی زمین باز پس نگشت   شهزاده در کنار پدر جان سپرد زار

بردن به خیمه اش نتوانست ازانکه بود   ازروی شهربانوی بیچاره شرمسار
شد سوی خیمه گه قدمی چند و بازگشت   بر کند خاك بادیه بانوك ذوالفقار
کردش دفین و باز برآمد به پشت زین   زان پس میان به کشته شدن بست استوار
آمد به سوی معرکه تیغ پدر به مشت
یك بهره زان گروه به یك تاختن بکشت

۳۵

ازدشت کارزار برانگیخت رستخیز   درهم شکسته خصم و گرفته ره گریز
گه حمله برد سوی یمین گه سوی یسار   گفتی که حیدرست به کف ذوالفقار تیز
دریای موج خیز درودشت از سپاه   چون نوح شاه دردل دریای موج خیز
کامد ندا بدو که چنین گر کنی نبرد   با تو کرا بود به جهان طاقت ستیز!
باقوّت ولایت اگر تیغ می زنی   ازتیغ تو کند ملك الموت احتریز
تو ازبرای کشته شدن در ره خدا   سوی عراق بارسفر بستی از حجیز
باید برند پردگیان ترا به شام   بی پرده برفراز شترهای بی جهیز
گردی تو کشته و به سر کشتهٔ تو خاك   ریزد سکینه برسر گیسوی مشك بیز
خواهی اگر شفیع محبّان شوی به حشر   بر عهد خود وفا کن وخون بیش ازین مریز
گفتا به عهد همچومنی کی بود خلاف ؟
شمشیر خویش کرد پس آنگاه درغلاف

۳۶

رعفر که برهمه پریان بود پادشاه   آمد به نزد شاه جگر تشنه با سپاه
خیل پیمبران وسپاه فرشته دید   چندانکه کرد سوی زمین واسمان نگاه
بر نیزه کرد تکیه سلیمان ملك دین   هامون شدست ازسپه دیوودد سیاه

نه گوش بر ملایك ونه چشم بر رسل　　ازپای تابه سرهمه مشغول با اله
گفت ای امیرجنّ و بشر تابه چندصبر　　فرمای تا کنیم به یك حملهشان تباه
فرمود شاه دین که خلاف مروّتست　　بیننده گرشود زنبیننده کینه خواه
گفتا کنیم کوششی در صورت بشر　　ای پیش برد باری تو کوه کم زکاه !
چندانکهلابه کردنپذرفتشاهو گفت　　لابد به خون خویش بباید کنم شناه
دستش گسسته شد زرکاب شه ودگر　　از کثرت ملك به سوی شه نجست راه
وقتی به نزد شاه رسانید خویش را　　کافتاده بود باتن پرخون به قتلگاه
ازسرفکند تاج وبه تارك فشاندخاك　　کرشد ز ندبهٔ پریان گوش مهر وماه

تنها نه بهرشاه شهیدان پری گریست
ناهید وتیر ومهر ومه ومشتری گریست

۳۷

روزی چنان بهیادزمین وزمان نداشت　　جوری ستاره کرد کهخوددرگمان نداشت
دانی دراز بود چرا روز قتل شاه　　زیرا که قوّت حرکت آسمان نداشت
گشتند یاوران همه مقتول ویاوری　　کش آوردسمند وبگیرد عنان نداشت
فریاداز آن زمان که گرفتند گردوی　　راه برونشتافتن از آن میان نداشت
جسمش هزارپاره وبرجسم خویشتن　　دلسوزجزجراحت تیروسنان نداشت
افتاد برزمین وزبس زخم برتنش　　چندنکهبرزمین بنشیند توان نداشت
می رفت خون زحلقش وباحق جزاین سخن　　کزجرم شیعیان بگذر برزبان نداشت
گفتم کهازجسارت قاتل کنم حدیث　　لیکن سروش! ناطقهیارای آن نداشت

بگرفت آفتاب و بلرزید کوه و دشت
بارید خون تازه ازین باژگونه طشت

۳۸

قاتل جدا چو کرد سر شاه رهنمون   گم کرد راه مهر و هوا گشت قیر گون
گیتی چو خانه‌یی که فرو میردش چراغ   گردون چو خیمه‌یی که فرو افتدش ستون
آمد به جستجوی خداوند، ذوالجناح   سر کوفته به خاره و زین گشته و ژ گون
از خون حلق شاه جبین سرخ کرد و رفت   سوی سرای پرده خروشان و بی سکون
زینب بدین امید که آمد برادرش   از خیمه با سکینه سراسیمه شد برون
چون کرد بی سوار نظر ذوالجناح را   بر تن درید جامه که شه کشته شد کنون
فریاد واحسین بر آمد ز خیمه گاه   جوشان ز چشم پردگیان چشمه‌های خون
کامشب چگونه بی مه رویش به سر بریم   فردا به نوك نیزه سرش بنگریم چون
دیدی ستیزه خویی گردون دون که کرد   ما را چگونه دستخوش دشمنان دون

آتش زنند دوزخیان ستم سرشت
در خیمهٔ امام مبین خواجهٔ بهشت

۳۹

در خیمه ریختند ز هر جانبی چو سیل   نی نی نه خیمه بلکه سپهری پر از سهیل
پیران سالخورده به یغما گشاده دست   طفلان خرد سال شده پایمال خیل
یکسو غم اسیری و یکسو غم پسر   عالم به چشم مادر لیلی شده چو لیل
سنگین دلی طپانچه به روی سکینه زد   بد گوهری به کشتن سجّاد کرد میل
سویش دوید مشرك دیگر که بر تو وای!   دستش گرفت کافر دیگر که بر تو ویل!
خواهی پر از کلال چراسینهٔ رسول   کت زادهٔ زیاد دهد سیم و زر به کیل
زینب به سوی خواجهٔ لولاك کرد روی   چون یاوری ندید که دستش زند به ذیل

گفتا نظاره کن سوی طفلان بی‌پدر ای جمله کاینات وجود ترا طفیل

افتاد چون گذر به سوی قتلگاهشان
برشد به چرخ آینه‌گون دود آهشان

۴۰

زینب دوید و دید که از باد حادثات درخون خویش غرقه شده کشتی نجات
جوشان ز هر رگ بدنش چشمه‌یی ز خون کوهی که بود روی زمین را بدو ثبات
انگشت رفته از پی انگشتری به باد بر عترتش چو حلقهٔ انگشتری جهات
زینب چه گفت گفت که ای بی‌سرت بدن برخیز و سر برهنه نگه کن مخدّرات
بنگر به دست فرقهٔ نامحرمان اسیر قومی که بود مسکنشان در سرادقات
شاها ! مگر سکینه جگر گوشهٔ تو نیست آخر بکن به سوی جگر گوشه التفات
خواهم یکی به گردن خواهر درافکنی دست خدای به دامن تو دست کاینات!
افکند شاه دست پر از خون به گردنش بنگر که سر زد از تن بی‌سر چه معجزات !

زینب کشید آه جگرسوز از نهفت
رخ کرد سوی تربت و با جدّ خویش گفت:

۴۱

بنگر به سوی مردمک چشم خود که چون از عضو عضو می رودش چشمه چشمه خون
زان عضو عضو زلزله در جزو جزو خاک زان چشمه چشمه روی زمین گشته لاله گون
یک پشته کشته بر سر هم بین به روی دشت بر پشت من ز رنج یکی کوه بیستون
سجّاد زنده و بدنش تافته ز تب عبّاس کشته و علمش گشته سرنگون
کشتند و سوختند خیام امام دین یارب چه گویم از ستم کوفیان دون
داری ستاره شب همه شب پاس جسمشان قومی که چون ستاره به هر قوم رهنمون

اطفالمان برهنه و بر باد رفته مال   مردانمان شهیدوزنان بیکس وزبون
با اینهمــه ستمزدگــی نیستیم باز   از زخم تازیانهٔ نامحرمان مصون
روی زمین شود ز سرشك رقیّه تر   اشك سكینه رادهم ارلحظه‌یی‌سكون
بالین زسنگ‌خاره‌وبستر زخاك دشت   برسر زنیزه سایه وخر گاه واژگون
ای جدّ نامدار مگر باتو روزحشر   چونانكه هست بازنمایم غم درون!
زین گفتگو دوچشم پیمبر پر آب كرد
بابانوی بهشت وزآن پس خطاب كرد

۴۲

بر كشتگان زغرفهٔ جنّت نظاره كن   اول نظر بدین بدن پاره پاره كن
بااینكه زخم پیكر اورا شماره‌نیست   بازآی وزخم پیكر اورا شماره كن
برسنگ خاره بین بدن ناز پرورش   سر كن خروش‌وخون‌به‌دل‌سنگ‌خاره كن
بیرون‌ز گوش فاطمه كردند گوشوار   لرزان‌تنش‌مشاهده‌چون گوشواره كن
سرهای چون ستاره نگر برسرسنان   و زچشم اشكبار دورخ پرستاره كن
بنگر نهال قــامت عبّاس رانگون   وزنو قیامتی به جهان آشكاره كن
اصغر كه بوددوش پدر گاه‌هواره‌اش   او را زخاك‌تیره نظر گاهواره كن
تابنگری به كوفه چه‌برماهمی رود   با مایكی سفرسوی دارالاماره كن
كردند رخ سوی شهدا با دو چشم تر
بانــوی بی بــرادر وسجّاد بــی پــدر

۴۳

كای برزمین تفته تن چاك چاكتان   مامی‌رویم! تا كه‌سپارد به‌خاكتان؟

پوشد مگر ز گرد بیابانتان کفن بادی که می‌وزد به‌تن زخمنا کتان
ما را چرا نکرد به جای شما هلاك سنگین دلی که دادرضا برهلاکتان
۱۲٦٤۵ اندام‌شرحه‌شرحه‌وسر برسنان،خوریم بر سر دریغ یا که بر اندام پاکتان
ازخونتان رسیده به‌پشت‌سمك‌نمست رفتست دودخیمه به‌سوی سماکتان
ترس‌ازخدای و باك زمحشر نداشتند کشتند این‌جماعت‌بی‌ترس‌وباکتان
ای‌خیل کشتگان‌برهم‌نیك‌خفته‌اید! تا جاودان مباد ز هم انفکاکتان!
گشتندسوی کوفه‌روان‌دیده‌هاچوجوی
سرهای کشتگان به‌سرنیزه پیش روی

٤٤

۱۲٦۵۰ چون‌پیش‌چشمشان‌سرشه‌برسنان‌گذشت درحیرتم که برسرزینب‌چسان گذشت
تابوسدش گلونرسیدش به‌نیزه دست آوخ که‌نیزه نیزبراوسر گران گذشت
بر ناقهٔ برهنه نشاندند عترتش شاهی که‌یکسواره‌ز نه آسمان گذشت
چون دید بانوی اسرا کز برابرش سرهای سروران‌زمین‌وزمان گذشت
زدفرق‌خودبه‌چوبهٔ‌محمل‌چنان کزو خون‌شدروان وناله‌اش‌ازفرقدان گذشت
۱۲٦۵۵ چون‌راه کهکشان‌شده‌راه‌ازنظاره گر فریادبانوان شه از کهکشان گذشت
زینب چو دید خیل تماشائیان به‌راه کرد آستین‌حجاب‌وخجل‌ازمیان گذشت
بردندشان به بارگه زادهٔ زیاد گفتن‌نیاورم که‌چنین‌وچنان گذشت
برزانوی‌پلید سر شه نهاد و گفت سبطرسول بهرخلافت‌زجان گذشت
یك‌قطره‌خون به‌زانویش‌ازحلق‌شه‌چکید سوراخ کردجامه‌وازاستخوان گذشت
۱۲٦٦۰ ناسور شد جراحت وازبوی‌ناخوشش خلقی‌نفورتابه‌عذاب‌ازجهان گذشت
القصه خواب‌وخوربه‌اسیران‌حرام کرد
با قیدشان روانه سوی شهر شام کرد

٤٥

همدستشان بسلسله هم پایشان به قید   بنگر چه ظلم کرد به آل علی عبید
بردندشان به جانب هامون کشان کشان   بر صورتی که خلق ز هامون برند صید
بر ناقهٔ برهنه بنات نبی سوار   نیلی شده ز سیلی کفارشان خدید
بردند اهل بیت نبی را به شهر شام   چون کافران که از حبش آرند و از سُوید
دیدند چون شمایل آن قوم شامیان   با بکر گفت خالد و با عمرو گفت زید
مانند این گروه به اولاد انبیا   نبود ز شهر ما غضب ایزدی بعید
گر مهلتست در غضب اکنون غریب نیست[1]   فرمود ذوالجلال که امهلهم روید
آن یك به راز گفت همانا که کرده‌اند   با نور چشم فاطمه اهل عراق کید
این یك به رمز گفت همانا که کشته‌اند   خورشید خاندان نبی را به زرق و شید
آراستند کوچه و بازار شام را
خلقی نظاره عترت خیر الانام را

٤٦

نه کثرت نظارگیان را نهایتی   نه جانب شکسته دلان را رعایتی
تا روز حشر قصّهٔ روز ورود شام   گر سر کنم به سر نرسانم حکایتی
در هر کجاوه گوهر دریای عصمتی   بر هر سنان ستارهٔ برج هدایتی
در زیر لب به نیزه سر آیت خدای   از مُصحف مجید همی خواند آیتی
برشد خروش نوبتیان از در یزید   گفتی گرفته اند ز دشمن ولایتی
بستند اهل بیت نبی را به یك رسن   سیلی زنان به روی زنان بی جنایتی

١ـ اصل : قریب نیست . قیاساً تصحیح شد .

در مجلس یزید اسیران در آمدند   زینب قدش میان اسیران چو رایتی
بنوشته نامه سوی یزید لعن عبید   در قتل شاه کرده بیان کفایتی
بنهاد نزد خویش سر شاه دین یزید   کز نو کند غم اسرا را بدایتی
گفتا به بانوی اسرا کرده کردگار   با من به قتل صاحب این سر عنایتی
فرمود زینبش دو شهادت نصیب ماست   ما را ازین نصیب نباشد شکایتی
برتو به یك خروش فرود آورم عذاب   ترسم کند به مشرق و مغرب سرایتی
گر مصطفی کنون به در آید درین سرای
ما را چگونه دید تواند چنین به پای

۴۷

نزد یزید رفت چو زینب بدین نسق   گردون چرا دریده نشد مهر و ماه شقّ
بود ایستاده سیّد سجّاد و مشرکان   بنشسته بر سریر مرصّع زهر فرق
ازیك طرف صف اسرا در بر یزید   از یك طرف سر شهدا بر سر طبق
گاهی شدی ز خواجهٔ مظلوم کینه خواه   گاهی زدی به زینب و کلثوم طعن و دقّ
بیتی به یاد واقعهٔ بدر گفت و کرد   اظهار با نبی و ولی کین ما سبق
در دست شوم داشت یکی چوب خیزران   می زد به بوسه گاه فرستادهٔ بحق
بر پای دختری و زسیلی رخش کبود   بر جای مجمری[1] وازو مانده یك رمق
ازمجلس یزید برون آمدند زار   بر چهره شان ز خجلت نامحرمان عرق
رفتند در خرابه به دل و دیده پرزخون   زین بیش اگر نویسم پرخون شود ورق
هرشام بر اسیریشان گرید آسمان   خواهی نشان گریه نظر کن سوی شفق
یکشب رقیّه روی پدر را به خواب دید
درشام تیره شعشعهٔ آفتاب دید

۱ـ ن : محرمی

۴۸

چون باز کرد دیدهٔ حق بین ز خواب ناز   شه را ندیده گریه و فریاد کرد ساز
از خواب اهل بیت سراسیمه بر شدند   زان نالهٔ شبانه و فریاد جان گداز
کودک همی دوید و همی جست باب خویش   گویی نداد خواب ز بیداری امتیاز
دادش هر آنچه زینب غمخواره تسلیت   زافغان و زاریش نتوانست داشت باز
در گوشهٔ خرابه جگر گوشهٔ حسین   پرخون ز ناله اش جگر بانوی حجاز
در آن شب دراز نیاسود یك نفس   آوخ ز عمر کوته طفل و شب دراز
سر کرده مویه پردگیان از بزرگ و خرد   حلقه زده به گرد وی و موی کرده باز
در منظر یزید بر احوال اهل بیت   درطشت زر گریست سر شاه سرفراز

خفته یزید سر به کنار ندیم و مست
درطشت زر نهاده سر شاه حق پرست

۹

از بسکه برد نام پدر کودك نژند   یك نیزه شد ز طشت سر شاه دین بلند
سوی خرابه کرد رخ نازنین و گفت   لبّیك ای سرور دل باب مستمند!
نفرین بر آنکسی که ترا کرد بی پدر   این فعل ناپسند خدا کی کند پسند
زین حال در شگفت ندیم یزید ماند   زد بانگ بر یزید که بر جست چون سپند
گفتا که گفتگوی سر بی بدن ببین   چون دید بر زبان پلیدش فتاد بند
زان پس خطاب کرد سر بی بدن بدو   کای سنگدل! بگو چه رسیدت زمن گزند
کردی چرا یتیم جگر گوشگان من   لب تشنه ام سر از چه بریدی چو گوسفند
از گفتگوی شاه بلرزید پیکرش   پاسخ نداد هیچ و سر خود فرو فکند
آنگاه باز گشت سر شاه سوی طشت   شد بر تن یزید چو نوك سنان پرند

گفتا بدان ندیم که این سرّ نهفته دار   ورنه ببرّمت به سر تیغ بند بند
سوی خرابه کرد سر شاه دین روان   کودك دوید و بوسه زدش بر لب چو قند
لب بر لبش نهاد و به زودی سپرد جان   زینب درید جامه و کلثوم رخ بکند
تا صبح در خرابه فغان و خروش بود
زینب دلش بر آتش محنت به جوش بود

۵۰

در خواب دید هند یکی شب کز آسمان   سوی زمین ملائکه گشتند پرفشان
بستند صف به پیش سر شاه تشنه لب   مانند بندگان که به پیش خدایگان
گفتند بر تو باد سلام از خدای عرش   ای زادهٔ پیمبر و مقصود کن فکان
ناگاه شد پدید یکی ابر در هوا   بودند چون ستاره گروهی در آن میان
زیشان یکی چو ماه شب چارده به روی   آمد به بر گرفت سر شاه انس و جانّ
می داد بوسه اش به لب خشك و می گریست   می گفت جان جدّ تو بادت فدای جان
نفرین بر آنکسی که تنت را به خون کشید   لعنت بر آنکسی که سرت کرد بر سنان
من جدّ تو رسولم و این باب تو علیست   این مجتبی برادر تو سیّد جنان
این عمّ تست جعفر و آن یك بود عقیل   عبّاس و حمزه این دو وفادار مهربان
از خواب خاست هند پر اندیشه و برفت   تا حجره یی که بود سر شه دوان دوان
بگرفته دید نور سر شاه را فرو   آمد که با یزید کند ماجرا بیان
دیدش به کنج زاویه کش آه آتشین   می شد ز دل به چرخ چو از هاویه دخان
می گفت هر زمان که سر و کار من چه بود   با نور دیدهٔ نبی آخر الزّمان
چون هند باز گفت بدو خواب خویشتن   در وحشتش فزود و بلرزیدش استخوان
چون صبح بردمید و فروشد شب سیاه
خواند از خرابه حجّت حق را به بارگاه

۵۱

زو خواست عذر قتل جگر گوشهٔ بتول   عذری که نه خدای پذیرفت نه رسول
غیر از سر منوّر بابش هر آنچه خواست   کرد از امام ناس یزید لعین قبول
مأذونشان به رفتن سوی مدینه کرد   نعمان کفیل خدمتشان تا گه وصول
آراستند محمل رنگین ز بهرشان   زینب چو دید گفت زهی فرقهٔ جهول
نالایقست محمل رنگین ز بهر ما   با محنتی که کوه نیارد شدن حمول
کردند پردهای عماری سیاه و کرد   هر بانویی به کنج عماری وطن ملول
از راه کربلا سوی مقصد روان شدند   بهر زیارت شه لب تشنگان عجول
یارب چه بر گذشت به سر اهل بیت را   کردند چون به بادیهٔ کربلا نزول
زافغانشان سه روز قیامت به پای بود   در عالم عناصر و در عالم عقول
زینب ز گریه دیده چو دریای نیل کرد
با کربلا خطاب به گاه رحیل کرد :

۵۲

ای کربلا! کنم فلکت نام یا چمن !   بگشای گوش و خوش بشنو گفتگوی من !
چون جایگاه ماهی از آن خوانمت فلک   چون خوابگاه سروی از آن خوانمت چمن
سرو تو چیست قامت نوباوهٔ حسین   ماه تو چیست طلعت نوباوهٔ حسن
خفته به خاک در تو فلک در فلک قمر   رفته به باد در تو چمن در چمن سمن
چون در تو گیسوان علی شسته شد به خون   خوشبوی گشت خاک تو چون نافهٔ ختن
تا خود چه منزلی تو که در سر زمین تو   تن‌ها جدا ز سر شده سرها جدا ز تن
شاهی که بود زینت آغوش مصطفی   بی‌سر کنون گرفته در آغوش تو وطن
گردون ز گرد بر سرش افراشت سایبان   باد از غبار بر بدنش بافت پیرهن

مهر رخش که درتو نهان شد به زیر خاك در روز رستخیز برون تابد از کفن
در تو عزیز چند سپردیم و می رویم خوش دار شان که هست دوصد چاك شان بدن
زان پس شدند خسته دل وزار و ناتوان
سوی مدینه قافلهٔ کربلا روان

۵۳

بیرون شهر بار گشادند قافله نه غیر ندبه کار و نه جز نوحه مشغله
افراشتند خیمهٔ اهل حرم نخست زان پس سرای پردهٔ سالار قافله
آمد نشست سیّد سجّاد بر سریر با آفتاب نور رخش در مجادله
فرمود با بشیر که در شاعری ترا گر زانکه هست با پدر خود مماثله
بیتی دو درمصیبت سلطان دین بگو کز خواندنش فتد به در و بام ولوله
رو درمدینه کوی به کو شعرها بخوان با ما بگو چه کرد ستمگر معامله !
برگو که می رسند سفر کردگان زراه از اشك کرده توشه و از آه راحله
شد ماهپاره یی تنش از تیغ چاك چاك شد شیرخواره یی هدف تیر حرمله
بیرون ز گوش فاطمه کردند گوشوار بر گردن سکینه نهادند سلسله
آمد بشیر تا به دم مسجد رسول
گفت این چنین و کرد دل مصطفی ملول

۵٤

شد کشته آنکه چشم و چراغ مدینه بود جبریل بر درش چو غلام کمینه بود
بر نیزه شد سری که رسول خدای را گه زینت کنار و گهی زیب سینه بود
درخون خویش غرقه شد آنکس که مهر او بر ساحل نجات مبارك سفینه بود
بستند نعل مرکب خود را و تاختند بر سینه یی که سرّ خدا را خزینه بود

کردند گیسوان جوانی به‌خون خضاب   کش گرد لب دمیده خط عنبرینه بود
زینب شکسته‌دل ز سفر می‌رسد ازانك   سنگ بلیّه را دل او آبگینه بود
اینك سکینه بی پدر آید سوی وطن   آوخ! چه وقت بی پدری سکینه بود
کشتندشان به‌زاری و کردندشان اسیر   با عترت پیمبرشان این چه کینه بود
دشمن سرش نهاد به طشت زرای عجب   درمجلسی که خون رزان در قنینه بود
خیزید کاهل بیت رسیدند از سفر
یك بهره بی برادر ویك بهره بی پدر!

۵۵

خلق مدینه راچو رسید این خبر به گوش   بازار پر زغلغله شد کوی پر خروش
بیرون شدند پیر و جوان و بزرگ و خرد   دیدند اهل بیت نبی را سیاه پوش
بر پای خیمه‌یی و امام چهارمین   بنشسته برسر بروردای سیه به‌دوش
از ماجرای کوفه وازسر گذشت شام   سر کرد و آمدازمژه‌اش خون دل به‌جوش
باقوم گفت وای بر آندم که آمدند   بر قصدماز کوفه جیوش ازپی جیوش
بستند کوفیان ستمگر بـه روی ما   آب فرات را که بخوردند ازو وحوش
خوردند غوطه قاسم و اکبر به‌خون خویش   انداختند بـازوی عبّاس را ز دوش
بودند تشنه‌لب شه و اصحاب شه سه روز   زان پیشتر که جام شهادت کنند نوش
سربا گلوی تشنه بریدندش از قفا   شاهی که بود بوسه گه مصطفی گلوش
فریاد وا حسین بـرآمد زمرد وزن   بعضی دریده جامه و بعضی شده زهوش
زان پس به سوی اهل مدینه امام ناس   با دست خویش کرد اشارت که بس خموش
بـا ماهر آنچه‌رفت شکیبا وشا کریم   بادا فدای صبر وشکیبا ییش سروش
زان پس به سوی روضهٔ خیر البشر شدند
از جور دشمنان بر او شکوه گر شدند

۵۶

زینب دوید و گفت خروشان و دادخواه   یا ایها الرسول ! ز جـور یزید، آه !
کشتند تشنه‌کام جگر گوشهٔ ترا   نه از تو انفعال و نه اندیشه از الـه
آه از دمی که شاه شهیدان ستاده بود   تنها میان دشت و کران تا کران سپاه
با دشنه حلق تشنهٔ او را برید شمر   زان پس درآمد از پی غارت به خیمه گاه
گاهی سکینه کرد در آغوش من وطن   گاهی رقیّه برد بـه پهلوی من پناه
آوخ چه روز بود که ما را سوی یزید   بردند و مرد و زن سوی ما دوخته نگاه
دردل خلیده بی‌پدران را خدنگ غم   بر سر نشسته دربـدران را غبار راه
ما را به پای داشت به پیش سریر خویش   خـود برسر سریر نشسته به بارگاه

زان پس نهاد روی سوی تربت بتول
گفت این حدیث و کرد دل قدسیان ملول

۵۷

برخیز و حال زینب خونین جگر بپرس   از دختر ستم زده حال پسر بپرس!
با کشتگان به دشت بلا گر نبوده‌یی   من بوده‌ام حکایتشان سر بسر بپرس
ازماجرای کوفه وازسر گذشت شام   یك قصّه ناشنیده حدیث دگر بپرس
از کودکان نو سفر کوفه و دمشق   پیمودن منازل و رنج سفر بپرس
یکروز از مدینه سفر کن به کربلا   احوال نور دیدهٔ خیرالبشر بپرس
دارد سکینه ازتن صد پاره‌اش خبر   حال گل شکفته زمرغ سحر بپرس
از چشم اشکبار و دل بیقرار مـا   کردیم چون به‌سوی شهیدان گذر بپرس
بال و پرم ز سنگ حوادث به‌هم شکست   باز آی و حال طایر بشکسته‌پر بپرس

بیداری شب ازپی تیمار کودکان   ای‌بانوی بهشتی‌ازین چشم‌تر بپرس

زینب درین مخاطبه با بانوی جنان
گردش همه زنان مدینه به سر زنـان

۵۸

آن‌بانویی که‌بودنبی‌را ستوده جفت   آمد به‌سوی روضهٔ پیغمبران نهفت
یك‌دست‌شیشه‌یی که‌دراوخاك کربلا   خون گشته‌بودشاه‌چودرخاك‌وخون‌بخفت
یکدست دست فاطمهٔ خرد سال را   بگرفته بود وزمژه درّخوشاب‌سفت
کردندچون‌مشاهده‌اورا بدین صفت   فریاد بانوان ملك اندر فلك شنفت
شد تازه دردشان ز ملاقات فـاطمه   ازچشم اهل‌بیت گل اشك‌برشکفت
رفتند درسرای رسالت ازان سپس   زینب‌چودرسرای‌درآمدبه گریه گفت
ای‌شه !بی‌تو‌چون‌نگرم جایگاه تو   بام سرای بر سرمن بی تو گو بیفت
گردش‌فرو گرفت‌سرایی که‌حورعین   هرروز بامداد غبارش به‌دیده رُفت

پر شد ز بانوان بنی هاشم آن سرای
کردند ماتم شه لب تشنه را به پـای

۵۹

بگذشت درمصیبت آن خواجهٔ‌ملك   فریاد بانوان بنی هـاشم از فـلك
بر یاد شاه دین و غم شاهزادگـان   کردند از سماك پر از ناله تاسمك
می‌زد فغان زینب و کلثوم نو به نو   دامانشان بر آتش‌وبر زخمشان‌نمك
می کندموی‌مادرعبّاس‌ومی گریست   کای نور دیده بی‌تو مبینادمردمك!
نیلی لباس کرده جوانان هاشمی   در مرگ قاسم وعلی وعون‌یك‌به‌یك

گریان ز گریه‌شان به جنان خواجهٔ رسل   نالان ز ناله‌شان به جنان بانوی فدک
شش سال در مدینه نکردند خواب خوش   مژگان به دیده‌شان همه چون خار و چون خسك[1]

٦٠

یارب مرا به دوستی هشت و چار بخش   جرم من اریکیست و گر صد هزار بخش
فردا که سر بر آورم از خاك خشك لب   از آب کوثرم قدح خوشگوار بخش
جرم مرا که جز تو نداند کسی شمار   بی پرسشی به شافع روز شمار بخش
پاداش هر دو بیت من از بهر اهل بیت   یك باغ و یك سرای به دارالقرار بخش
تا سیل در غم شهدا رانم از مژه   چشم مرا مؤونت ابر بهار بخش
از جوی شهد و شیر مرا چند ساغری   بهر شهید تشنه لب شیرخوار بخش
رحمت فرست بر پدر و مادر سروش   اورا به حبّ حیدر و آل کبار بخش
از بهر نیست کردن اعدای ملك و دین   شمشیر شاه را اثر ذوالفقار بخش
یارب معین ناصر دین پادشاه باش
او خلق را پناه و تو اورا پناه باش[2]

۱ــ در هیچیك از دو نسخه بیت آخر ترکیب بند قید نشده است .

۲ــ پایان نسخهٔ ن : تمت هذه المراثی من کلام افصح الفصحاء ملك الکلام میرزا محمد علی خان شمس الشعراء المتخلص بالسروش . اللهم اغفرله ولوالدیه . تحریراً فی شهر محرم الحرام سنهٔ ۱۲۷۳ .

مثنویها

۱ـ روضة الاسرار

روضة الاسرار *[1]

در شرح واقعهٔ کربلا

دارم اندر دست خونین خامه‌یی تا که بنویسم مصیبت نامه‌یی
لیك می‌ترسم کـه سوزد خامه‌ام همچنان ننوشته مـاند نامه‌ام
خامه‌ام ترسم که گردد محترق یـا بسوزد از تف آهم ورق
برنشانم ز اشك تفّ آه را تا نویسم سرگذشت شاه را
کرد حق چون حال آن شاه وفیّ آشکارا بر خلیل و بر صفیّ
آن ببرد از دل غم هابیل خویش وان فرامش کرد اسماعیل خویش
حق چو اسماعیل با تسلیم را ذبح کردن گفت ابراهیم را
خوش میان بست از پی قربانیش کرد حق ذبح فدا ارزانیش
عامه پندارند کـان ذبح فدا گـوسفندی بـوده از سوی خدا
کی فرستد گوسفندی را بدل بهر اسماعیل حیّ لم یزل
بشنو از معصوم ایـن معنیّ نغز پوست را بدرود کن بر گیر مغز
بود روزی در مقام خود خلیل غرق تسبیح خداوند جلیل
گفت حق بر گو بدو جبریل را که ببر حلقوم اسماعیل را
دریکی دل نیست گنجای دو دوست زین دویك ، یا حبّ ما یا حبّ اوست

---

* ـ نسخه ها : چاپ تبریز (۱۲۸٦ قمری ـ یکسال پس ازمرگ شاعر) ، چاپ تهران ، چاپ مشهد .

۱ ـ درنخستین صفحهٔ نسخهٔ چاپ تبریزچنین آمده است : هوالله تعالی شأنه العزیز . به فضل شامل ایزدمنان وبه یمن اقبال شهریار زمان السلطان بن السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه غازی ادام‌الله رأفته علی العالمین این وجیزهٔ لطیفه در دارالسلطنهٔ تبریز بهجت انگیزچاپ گردید . وعنوان اشعارچنین است : هو . هزار بیت مثنوی میرزا سروش ملقب به شمس‌الشعراء غفرالله ذنوبه .

کش نماید ذبح اسماعیل سهل	چون ببیند حال شاه وحال اهل
گفت بنگر عاشق خاص مرا	خوش به خون خویش غوّاص مرا
آن برادر دادنش در راه ما	وان سپردن جان بقربانگاه ما
وان برادر زادگان مقبلش	خاصه اکبر میوهٔ باغ دلش
چونکه ابراهیم او را بنگریست	برشه لب تشنه بسیاری گریست
گفت حق بر گریه‌ات احسنت وزه	که بود از ذبح اسماعیل به
چون گرستی بر خدیو کربلا	کردم از فرزند تو دور این بلا
گریهٔ تو بهر آن شاه کریم	گشت اندر راه ما ذبح عظیم
مر ترا پاداش گریه بر حسین	برترست از ذبح نور هر دو عین
گریهٔ تو بهر قربانیّ تست	شو ببر فرزند خود را تندرست
گریهٔ تو بهتر از سیصد ذبیح	هین ببر قربانی خود را صحیح
بلکه گریه بر چنین سلطان مه	نزد ما هست از همه طاعات به
ای خوش آن چشمی که گریان بهر اوست	وان دلی کاو گشته بریان بهر اوست
سوی من بگشای گوش ای خواجه‌تاش	تا کنم سرّ شهادت بر تو فاش
حق تعالی خواست در آغاز کون	که خلایق آفریند لون لون
کرد پیدا نور احمد را نخست	نور پاک مرتضی زان نور رست
رست ازآن نور، نور فاطمه	نور فرزندان ز نور وی همه
شد ز نور یازده فرزند او	رسته نور انبیای نیکخو
همچنان از نور پاک انبیا	رست نور اولیا و اصفیا
بعد ازان ازنور ایشان لون لون	کرد پیدا حق همه ذرّات و کون
خواندازان پس جمله رادرپیشگاه	که نیم آیا شما را من اله؟
سوی حق آن چارده نور جلی	جمله بگرفتند پیشی در بلی
بار دیگر گفت پذرفتید کلّ	که محمد هست سالار رسل

باز بگرفتند پیشی در جواب چارده نور مبین مستطاب
خالق این هفت انجم نه قباب کرد با آن چارده گوهر خطاب
کای سر افرازان و سر مستان من هم نخستین میوهٔ بستان من
مظهر فعل من و آثار من سرخوشن بادهٔ دیدار من
در بلی جستید پیشی یکسره در بلا هم پیش باشید و سره
هین کدامین تان پذیرای بلا می‌شوید ای تاجداران ولا ؟
از برای آزمون دادار فرد مر بلا ها را بدیشان عرضه کرد
بر همه بنمود در روز بلی صورت احوال دشت کربلا
گفت پاداش چنین بار سترگ هست شافع بودن خرد و بزرگ
هر که آورد احتمال این بار را گشت شافع خلق عصیان کار را
هر که پذرفت این بلا و این الم در شفاعت سازمش صاحب علم
خلق از ظلمت سرشتند و ز نور معصیت از ظلمت آید در ظهور
نیست ظلمت را تقاضا جز گناه شافعی بایستشان نزد اله
هر که شد حکم شهادت را مطیع روز محشر خلق را باشد شفیع
هیچیك زان عاشقان ذوالجلال می نیاورد این بلا را احتمال
از خواص بارگاه داوری کس نیامد آن بلا را مشتری
بر بساط قرب زانو زد حسین که خریدارش منم با رأس وعین
گفت گرچه صادقی باوی اله لیك می‌باید براین دعوی گواه
کرد پیدا صفحه‌یی از امر کن که گواهی برنویس و مهر کن
هم محمّد هم علی هم فاطمه مُهر باید که کنند او را همه
اعتراف شاه دشمن کامه را مُهر کردند آن گواهینامه را
نامه را بستد ز شاه دین اله داشت اندر مخزن غیبش نگاه
تا که بنماید بدو در کربلا در مصاف امتحان و ابتلا

قاف عشقش مسکن هر مرغ نیست … لایق این کوه جز سیمرغ نیست
هست یك سیمرغ در این کوه قاف … وان حسینست و دگرها جمله لاف

در بیان کیفیت روز عاشورا و شهادت جناب سیدالشهدا

بشنوید ای دوستان از من هلا … سرگذشت عاشقان کربلا

سرگذشت کربلا و مقدمهٔ محنت و بلا

عاشر ماه محرّم بامداد … حق سوی پیغمبران پیغام داد
همچنین سوی ملایك یکسره … اولیای قرب و ابرار سره
که به دشت کربلا حاضر شوید … عشقبازان مرا ناظر شوید
عاشقانی گفته ترك هر دو کون … نز فرشته نز پری بذرفته عون
عون آن خواهد که جان خواهد به تن … نه کسیکه عاشق جان باختن
عاشقانه رفته اندر مهلکه … حکم لاتلقوا بدیشان نامده[1]
حکم لاتلقوا بود مر عامّ را … نه که خاصان بلا آشام را
مرغ آبی را بود آتش ممات … مرغ آتش را حیات اندر حیات
از سمندر دور دان احراق را … هین مترسان از بلا عشّاق را
خاصه عشّاقی که حیدر زاده‌اند … هم سمندر هم سمندر زاده‌اند
در زمین تافته با حلق خشك … وان دم تسلیمشان خوشتر زمشك
کشته گشتن را پی دیدار حق … آن یکی گیرد به آن دیگر سبق
تشنه لب داده روان پاك را … خونشان سیراب کرده خاك را
وان امیر عاشقان با ذوالفقار … یك تن و رفته میان صد هزار
معشر عشّاق را میر طریق … شاه عشّاق آن عشیق ابن العشیق
گفته ترك خویش و خویشاوند را … هم برادر داده هم فرزند را

۱ـ چنین است درتمام نسخه ها وقافیه خالی ازعیب ومسامحه نیست .

از برای کشته گشتن سو به سوی — خوش همی تازد چو تشنه سوی جوی
قاتل خودرا همی جوید به جهد — تا وفا سازد هر آنچه کرد عهد [۱]
قاتلا ! تازان بیا که دیر شد — وقت زخم خنجر و شمشیر شد
قاتلا ! در دست شمشیر آمدی — تا کجا بودی که بس دیر آمدی !
قاتلا ! من عاشق سردادنم ! — کشته گشتن بود قصد از زادنم !
قاتلا ! خنجر بکش حلقم ببر — که من ازخود خالیم ازدوست پر
قاتلا ! لیك از قفا می بر سرم — که نبرّد خنجر توحنجرم!
حنجرمن مصطفی بوسیده است — از لبش آب بقا نوشیده است
کس بُرد حلقی که خورد آب بقا — خاصه کان آب از لبان مصطفی ؟
خنجرا! کندی‌مکن درکارخویش — تارود یاری به سوی یارخویش !
خنجرا ! پروردمت در جوف کان — از پی این کار! از کارت ممان !
دست آن کت ساخت من بودم‌ممدّ — تاشدی کاری چنین را مستعدّ !
گفت خنجر طرفه کارم‌شد پدید ! — چون ببرّم حلق آن کم پرورید ؟!
تا نپنداری که آن شه تشنه بود — تشنهٔ شمشیر بود و دشنه بود !

آمدن بحرها به یاری سید الشهدا و اذن نیافتن ایشان از نور دیدهٔ زهرا

بحر های هفت ارض و نُه سما — آمدند اندر بر آن ذوالوفا
لابه ها کردند و فریاد و خروش — کای امیر تشنگان از ما بنوش
مرتضی آن باب ذوالاکرام تو — کرد ما را مَهر بهر مام تو
تشنه کاما ! تشنهٔ کام توایم ! — نوش کن ازما که ازمام توایم !
در جواب بحرها شاه فرید — گفت عاشق تشنه به خاصه شهید!

۱ــ اصل : عهد کرد

العطش گویم نه بـر آب زلال — من عطش مندم به وجه ذوالجلال!
جزشما ای بحرهای خوشگوار — گر بنوشم بحر ها سیصد هزار
تشنگیّ من نگردد منطفی — جز به دیدار خداوند وفی
ای بحارازسوی من آن سوشوید! — از هر آنجا آمدید آنجا روید!
واروید اکنون سوی بنگاهتان — ورنه خواهم سوخت باپك آهتان!
آنکه سوزد بحر ها با نیم آه — کی نشاند تشنگی او را میاه!
آب چه کاتش بسوزد زاه عشق — خاصه آه عشق شاهنشاه عشق
بحر ها رفتند سوی جایگاه — که فرشتهٔ نصرت آمد نزد شاه

آمدن فرشتهٔ ارض و اجازت نیافتن

دید آنجا خیمه یی افـراشته — آل پیغمبر درو انباشته
خیمه یی رضوان طنابش تافته — حور عین دیبای او را بافته
شهر بانو گیسوان کرده پریش — امّ لیلی شرحه شرحه روی خویش!
اندر آنجا یك زن مردانه یی — شمع محنت را شده پروانه یـی
کودکان ماهروی ماه وش — برده شاه تشنگان را پیشکش

درذکر آمدن فرشتهٔ نصرت ونا امید بازگشتن

گفت شاها من فرشتهٔ نصرتم — کامده سوی تو ازآن حضرتـم
آمدم از ذروهٔ گردون بد سطح — که منم نصرٌ من الله و فتح!
هر مجاهد را که من باشم پناه — یك تنه خود بشکند سیصد سپاه
گفت رو روعاجزان را یارباش! — باکه یی!هان خفته یی! بیدارباش!
تو فرشته من فرشته آفرین — خلق آینده گذشته آفرین
گرچه ما مصنوع ربّ واسعیم — هم فرشته هم بشررا صانعیم

صانع افلاك نور پاك ماست — از ثریّا تا ثری املاك ماست!
ای فرشته ! رو بخوان لولاك را — تا بدانـی صانع افلاك را !
آنکه باشد صانع چرخ نجوم — کی شود بیچارهٔ مشتی ظَلوم؟!
ناصر جنّ و ملك ما اهل بیت — نیست‌ماراعجز، واپس‌ران کمیت!
شد فرشتهٔ نصر سوی آسمان — که فرشتهٔ ارض آمد درزمان
دید اندر خون تن عبّاس را — قرّة العین امیر ناس را
عضو عضو او ز هم بگسیخته[1] — جزو جزو او به خون آمیخته
گفت: فرمان ده مرا ای محتشم — تاچوقارونشان به خاك‌اندر کشم!
گفت : گرچه بهر یاری آمدی — رو! که بس باچشم تاری آمدی!
عهد قارون ما ترا بودیم یار — کش به خاك‌اندر کشیدی‌هوشیار
شد فرشتهٔ ارض لابدّ باز پس — که فرشتهٔ ابر آمد زان سپس
دید قاسم را به خون خویش‌عرق — کوفته گرز گران خودش به‌فرق
نُدبه در پیوسته بهراو عروس — ارغوانش گشته جفت سندروس

آمدن فرشتهٔ ابرها به یاری واذن نیافتن از آن مولا

گفت شاها برجفاشان چند صبر! — هین بده فرمان که فرمایم به‌ابر
تا یکی نعره درین هامون کند — زَهره شان‌بردرّد ودل خون کند
یا چوباران سنگشان بارد به‌فرق — جمله را سازد به زیرسنگ غرق!
گفت : رو ! اسپید بادا روی تو — نیست ما را حاجت نیروی تو !
نیست ما را حاجت پشت و پناه — گرترا حاجت بود ازمـا بخواه
کیستم من ؟ قدرت الله دردو کون — قدرت الله کی بود محتاج عـون
اختیار ابرها در دست ماست — می‌دوانم گه‌به چپشان گه‌به‌راست

---

[1] ـ چاپ تبریز : انگیخته

سوی ما دارند گوش انقیاد — که کجا باریم باران در بلاد !
خویش را گه چیره سازم گه زبون — هستم اندر عاشقی صاحب فنون
عاشقان گاهی زبون گه چیره‌اند — عقلمندان اندرینجا خیره‌اند
بازگشتند آن ملایك یك به یك — که فرشتهٔ باد آمد تیز تك
دید اکبر پاره پاره چاك چاك — پیش خیمه‌غرق خون‌برروی‌خاك
گشته جوشان و خروشان مادرش — گیسوان کرده پریشان خواهرش

آمدن ملك باد به یاری حضرت

گفت بر گو تا بگویم باد را — که کند نو داستان عاد را
بر مثال عادیان تا این گروه — اندر اندازد به دریا ها و کوه !
گفت من باشم فرستندهٔ ریاح — تو که‌یی تا از توام باشد نجاح
گرم سازم سرد سازم باد را — هم دوا هم درد سازم باد را
رفت دستوری ز شه نا یافته — که فرشتهٔ آتش آمد تافته
دید اصغر را دریده تیر حلق — شاه را ازخونش رنگین گشته دلق
خاك را چون‌مهد کرده‌جای‌خفت — دامن سلطان دین بگرفت‌و گفت.

آمدن ملك موکل آتش و مأذون نشدن او

کای ولیّ الله دستوری بده — تا بسوزمشان به نار مؤصده
گفت : من بهر شهادت آمدم — نه که از بهر اعادت آمدم
آمدم تا خویش را قربان کنم — ورنه با یك آهشان بریان کنم!
باز گشت افرشتهٔ آتش چنین — از بر شاه فرشته آفرین

استمداد خواستن زعفر پادشاه پریان و مأذون نشدن

شاه پریان زعفر آمد با گروه — کای محمّد سیرت وحیدرشکوه
سوی تو با خیل پریان آمدم — دیده گریان سینه بریان آمدم
سوی توآوردم از پریان سپاه — ای پری وآدمی را تو پناه
حکم کن ای نایب ربّ الفلق — تا فرو شوییم دست ازاین فرق
حکم کن ای حیدر روز احد — تا بلا باریم براین قوم لُدّ!
حکم کن ای احمد معراج عشق — تا نه کوفه باز ماند نه دمشق!
گفت نی نی ازمروّت هست دور — که درآویزند بینایان به کور!
من پری را کی گمارم بر بشر — زعفرا ! از این تمنّا در گذر!
زعفرا من شیر ربّا نیستم — عاجز از این مشت روبه نیستم
گر مراد من شفاعت نیستی — پیش من کس را شجاعت نیستی
من بعمدا کرده‌ام خود را زبون — از پی انّا الیه راجعون
رنجه کردی پای‌را افزون مایست — که مراحاجت به‌نیروی تونیست
شاه پریان باگروهش بازگشت — جبرئیل از سِدره‌آمد سوی دشت
دید تنها ایستاده شاه را — تکیه کرده نیزهٔ جانکاه را !

آمدن جبرئیل به یاری حضرت و مکالمه بااو

چاکرانه برد در پیشش سجود — گفت : کای‌سلطان‌باافضال‌وجود!
سوی تو از غیب لوح آورده‌ام — از بهشت قدس رَوْح آورده‌ام
اینک آن‌لوحی که بسپردی‌نخست — در خزانهٔ حقّ وبروی مهرتست
اینک آن لوحی که در روز ازل — بر نوشتی بهر حق عزّ و جلّ

که شوی قربانی تیغ بلا / با تبار خویشتن در کربلا
حق درودت می فرستد بی قیاس / کای خداوند ملك، سلطان ناس
ای تو سرخیل همه عشّاق من / حـافظ عهـد من و میثاق من
لوح را واپس فرستادم ، بگیر ! / ترك جانبازی کن ! ازما درپذیر!
هین مرنجان سوی قربانگه قدم / رتبتت بی آنکه گردد هیچ کم !
سرمده تا خون نگرید مصطفی / کسوت ماتم نپوشد مرتضی
تا حسن کمتر خراشد روی را / فاطمه کمتر پریشد موی را
جبرئیلت بهر یاری آمدست / با جنود کردگاری آمدست،
همره او از ملایك فوج فوج / سوی مرکز پرفروهشته ز اوج
شهپر اندر شهپر هم بافته / سوی تو از لامکان بشتافته
ماه تا ماهی علم اندر علم / مشرق و مغرب حشم اندر حشم
جبرئیلت هست سرهنگ جنود / تا بشوید دست ازین قوم عنود
بس بود بس این بلاها کت رسید / وان علّی اکبرت در خون تپید
شاهزاده قاسم و عبّاس پاك / هر دو را کردند پیشت چاك چاك
اصغرت شد غرق‌خون اندر قماط / که مبادا در جهان بی او نشاط !
بس ترا این‌آزمایش ، این بلاست / سرمده ! فیض شهادت‌مرترا است!
لوح را بستان وسر را داده گیر / خویش‌را بی‌سر به‌دشت‌افتاده گیر !
شاه نستد لوح را از جبرئیل / گفت من‌خود راهمی‌خواهم‌قتیل
جبرئیلا! من نیم پیمان شکن / وانگردم از سر عهد کهن
من‌همی‌خواهم که بی‌سر برزمین / گه‌چنان غلتم‌به‌خون گاهی چنین!
جبرئیلا ! کاش صد جان دارمی / تا نثارش را به کف بگذارمی
جبرئیلا ! عهدنامه باز دار ! / همچنان در مخزن غیبش سپار !
جبرئیلا ! عاشقم من بر بلا / بزم در بـزمست بزمن کربلا

جبرئیلا ! هرچه آید برسرم — هیچ آوخ از درون برناورم
تو همی بینی ممات اندر ممات — من همی بینم حیات اندر حیات
تو همی بینی کرب اندر کرب — من همی بینم طرب اندر طرب
تو همی بینی سنان اندر سنان — من همی بینم جنان اندر جنان
تو همی بینی سپاه اندر سپاه — من نمی بینم کسی غیر از اله
عشق خندان گشت عقل اینجا گریست — جبرئیلا ! رو که این جای تو نیست!
من میانجی از میان برداشتم — من علم بر بام عشق افراشتم
کیستم من ؟ آفتاب شرق عشق — غرق عشقم غرق عشقم غرق عشق
چون پیام دوست داری با فراغ[1] — بازشو ! ماللرّسول الاّالبلاغ
گفت آوردستم از بهرت مدد — گفت کت امداد از من می‌رسد !
گفت سوی تو بَرید دوستم — گفت گر بِه بنگری من اوستم !
جبرئیلا ! من ز خود یکسو شدم — دوست خود من گشت من خود او شدم!
جبرئیلا ! من کنون من نیستم — چشم بگشا درنگر تا کیستم !
جبرئیلا ! من نیم من اوست اوست — غرق گشتم غرق درهستیّ دوست !
درچنین حال آن حبیب ذوالجلال — که زمحبوبش خطاب آمد: تعال !
بازگرد ای عهد تو با ما درست — که بساط کبریا مشتاق تست
کی درنگد کی شکیبد ای کیا — عاشقی که گفت معشوقش : بیا !
چونکه بازآی آمد ازیارش خطاب — بازگشت آن نور سوی آفتاب !

در بیان تبلیغ نمودن حضرت رسالت را
به‌سید سجاد علیه السلام

خواند در بر خواجهٔ سجّاد را — قطب جود و قُدوهٔ ایجاد را

۱ـ اصل : یا فراغ

مر زبان را در دهانش باز برد / علمهای مِن لَدُن اورا سپرد
که تو بی اکنون ولیّ روی ارض / طاعت تو بر همه مخلوق فرض
پیرو تو پیرو احمد بود / هر که جز رای تو گیرد بد بود
قرّةالعینا چو من کشته شوم / خوش به خون خویش آغشته‌شوم
بانوان را منع فرما از فزع / خواهران را باز می‌دار ازجزع !
هان و هان مگذار با بانگ بلند / مویه این مستورگان برمن کنند!
این بگفت و تاخت درصفّ نبرد / تا دهد سر در ره دادار فرد
تاخت سوی حربگه بی‌یار وپشت / ذوالفقار حیدری او را به مشت
ذوالفقار حیدری در دست شاه / گشته عزرائیل یك هامون سپاه
برد حمله بر یمین و بریسار / کُشت درهرحمله ازخصمان‌هزار
سرفرومی‌ریخت‌چون برگ‌درخت / کرد بردشمن ز هر سو کار سخت
هر کرا «مُت یا عدوّالله !» گفت / در مغاك نیستی حالی بخفت !
کافرانرا کشت بیرون از حساب / سوی شه از غیب آمد این‌خطاب:
که بدین نیرو کنی گر تاختن / جان به راه ما که خواهدباختن؟
گر[1] بدین نیرو کنی اینك جدال / کس نماند غیر وجه ذوالجلال
گرچنین تازی برین جیش عنید / پس که خواهدشد به راه ماشهید !
گرچنین کوشی توای شاه شجیع / مجرمان‌راپس که‌خواهدشدشفیع
شاه چون بشنید از حق این پیام / کرد تیغ حیدری را در نیام
خویشتن را کرد برعمدا زبون / گفت شه انّا الیه راجعون
تیرمی‌بارید بروی چون تگرگ / شه ستاده باز داده جان به مرگ
دل نهاده مرگ را یکبارگی / تا در آمد از فراز بارگی
غرق خون افتاد در دشت نبرد / قاتل آمد کرد با شه آنچه کرد

۱ ـ اصل : که

فاطمه آمد ز علّیّین فرود   از کف قاتل سر شه را ربود
سر بُرنده از پی سر می دوید   سرپدید و سر بُرنده ناپدید !
هر چه قاتل راندی از دنبال سر   سرازو ده گام راندی پیشتر
مصطفی آمد در آن قربانکده   گفت با دختر که : سر را بازده !
کانچه ما دادیم در راه خدا   گر ستانی باز پس نبود روا
شرح کم ده این حکایت را سروش   تا نیندازی به گُنه گردون خروش
گر ندادی تن قضای یار را   دست کی بودی بدو دیّار را

آمدن روان دشمنان به خدمت حضرت

آن شبی که روز او عاشور بود   قاف تا قاف جهان پرشور بود
شاه با یارانش اندر انتظار   که شود صبح شهادت آشکار
کرده برخود راست سازوبرگ را   می کشیدند انتظار مرگ را
برفراز سدره و قرب اله   جای هر یك را بدو بنمود شاه
شوق سردادن ربوده خوابشان   انتظار صبح صبر و تابشان
اندر آنشب بر گروه کافران   کردحق چیره یکی خواب گران
مرگ پیمودست گفتی راحشان   کرد رحلت از بدن ارواحشان
آمدند ارواح خیل خفتگان   سوی سلطان بلا پذرفتگان
کای ولیّ کلّ قطب کاینات   جسم را و روح را از توحیات
روح نیکان و بدان در پنجه ات   نیست کس را قدرت اشکنجه ات
هین بفرما تا سوی اجسام خویش   وانگردیم ای خدیو عشق کیش!
چون نباشد سوی تن مان بازگشت   مرده بینی جمله را فردا به دشت
مرده بینی جمله را وقت صباح   رستگاری یابی و امن و فلاح
وارهی از این بلاهای سترگ   همچنین اصحاب توخرد وبزرگ

گفت نی‌نی سوی ابدانتان رجوع ‌ ‌ ‌ کرد باید تا کند فردا طلوع
زانکه آن سلطان دین و میرداد ‌ ‌ ‌ شرع را احکام بر ظاهر نهاد
چونکه امشب رفت وفردا دررسید ‌ ‌ ‌ هالك و ناجی شوند از هم پدید
هست فردا شبه‌روز رستخیز ‌ ‌ ‌ نیك وبد هردو ز هم یابد تمیز
لابه بگذارید و کم خاضع شوید ‌ ‌ ‌ هر یکی درجسم خود راجع شوید
سوی جسم خویش بر گشتند باز ‌ ‌ ‌ شاه با یاران شده غرق نیاز
یاوران شاه دین را بامداد ‌ ‌ ‌ هاتفی از آسمان آواز داد:
برنشینید ای سواران اله ! ‌ ‌ ‌ جان برافشانیدجانانرا به راه!
برنشینید ای گروه عاشقان! ‌ ‌ ‌ که دمید از کوه صبح صادقان !
برنشینید ای سپاه ذوالجلال ! ‌ ‌ ‌ خوش همی تازید تا صدرجلال !
برنشستند و به میدان تاختند ‌ ‌ ‌ جان به نوبت در ره شه باختند

در بیان کیفیت شهادت مقدم شهداحربن یزید ریاحی

یاوری خواهم ز عشق برمزید ‌ ‌ ‌ تا بگویم حال حرّبن یزید
آنکه حرّ مرد دو گیتی نام او ‌ ‌ ‌ توسن عشق لدنّی رام او
چون در آن میدان پر تیمار وتف ‌ ‌ ‌ حقّ وباطل از دو سو بستند صف
خواست حرّ تا سوی شه تازد به جنگ ‌ ‌ ‌ کرد در عین شتابیدن درنگ
تافت نفسش را عنان عقل نفیس ‌ ‌ ‌ که شتابیدن بود کار بلیس
هان و هان لختی براندیش وببین ‌ ‌ ‌ تا ترا با کیست اینك قصد کین
با ولیّ الله داری عزم رزم ‌ ‌ ‌ الله الله این چه رزمست وچه عزم!
می کشی بر روی وجه الله تیغ ‌ ‌ ‌ می‌روی بر راه باطل؟ ای دریغ !
می کنی آهنگ سلطان هدی ‌ ‌ ‌ می کشی شمشیر بر روی خدا
چونکه عقلش سرزنش آغاز کرد ‌ ‌ ‌ هردوچشم ازخواب غفلت باز کرد

رفت سوی لشکر آرای یزید — سرزنش کردش فراوان ومزید
گفت: خواهی رزم کردن باحسین — گفت: رزم اوست برمن فرض عین
گفت: و یحك هست فرزند رسول — گفت: من هم دارم این معنی قبول!
گفت: آیا نیست مامش فاطمه — گفت: فضلش هست پیدا بر همه
گفت: آیا نیست میر رهنمون — گفت: آری، صد چنینست او فزون!
گفت: پس چون می کنی اورا شهید؟ — گفت: هستم بنده فرمان یزید
گفت: پاداشت چه خواهد داد وی — گفت: میری عراق و ملك ری
گفت: مگر زین ملك حادث برقدیم — گفت: این موجود باشد آن عدیم
گفت: شرمت باد ازروی رسول ! — که کنی قصد دلارام بتول
این بگفت و کرد بر کفار پشت — عقل وی در جنگ با نفسش درشت
وحشتی بگرفت سرتاپای وی — پیکرش لرزان چو اندر جنگ نی
پای تاسر لرزلرزان گشت و گفت — این چنین حالت نمی شاید نهفت
آن یکی گفتش که در ناوردها — کشته یی بس پهلوان و مردها
خفته یی با شیرها در بیشه ها — رفته یی در معدن اندیشه ها
هیچ نندیشیدی ای سرهنگ راد — چیست این لرزش که بر جانت فتاد
گفت: آری! چون نلرزد پیکرم — که میان جنّت و دوزخ درم
تا چه سان باشد تقاضای سرشت — راه دوزخ پیش گیرم یا بهشت
عقل می جوید ره دارالقرار — نفس می جوید ره دارالبوار[1]
می ندانم کز کدامین فطرتم — آن نورم یا از آن ظلمتم
می ندانم هالکم یا ناجیم — از در سجّین و یا معراجیم
این همی گفت و ورا درنهفت — اندك اندك عشق شه بردل شکفت
بر لقای شاه مشتاق و حریص — می شنید ازمصر جان بوی قمیص

۱ــ اصل: دارالفرار(؟) به قیاس تصحیح شد.

عقل او با نفس در پیکار بود صید او را عشق شه در کار بود
نفس گفتش جنگ کین را گرم کن عقل گفتش از نبی آزرم کن
نفس گفتش هست اینجا ملک و مال عقل گفتش هردو را باشد زوال
نفس گفتش دولت دنیا گزین عقل گفتش نعمت عقبی گزین
عاقبت بر نفس عقلش دست یافت ترک سر گفت و سوی سرور شتافت
رفت تا زان سوی سلطان رشاد از پی پوزش زبان را بر گشاد
گفت : ای تو قرّة‌العین رسول توبه کردم ! توبه‌ام را کن قبول!
توبه‌ام بپذیر ای سلطان غیب که مرا در تو نه شک مانده نه ریب!
دیو بودم آمدم سوی تو تفت جبرئیلی گشتم آن دیوی برفت
زشت را عشقت جمیلی می کند اهرمن را جبرئیلی می کند
آتش عشق توام در دل فروخت هرچه در دل جز ولای تو بسوخت
نور عشقت ظلمت کفرم ببرد زنگ شکّ و زنگ ریب از دل سترد
عشق داند کرد دل را صیقلی خاصه عشق قرّة العین علی
شاه دین پذرفت پوزشهای او کان تضرّع دید و سوزشهای او
گفت : شاها ! اعتذار این گنه کز همه بر تو گرفتم پیش ، راه
رخصتم ده تا ببازم جان خویش در ره تو از همه انصار پیش
رخصتم ده ای خداوند بشر تا کنم ایثار در راه تو سر !
رخصتم ده ای سر آهنگ وجود تا کنم آهنگ این قوم عنود
رخصتم ده تا بتازم پیش صف ای نبی را هم خلیفه هم خلف
رخصتم ده تا سلامت پیشتر از همه یاران رسانم بر پدر !
شاه دادش رخصت جان باختن کرد بر خیل مخالف تاختن
گشت پیش آهنگ خیل کشتگان گام خنگش بر پر افرشتگان
شه نهاده بر سرش دیهیم عشق کیقبادی گشته در اقلیم عشق

خورده از جام ولای شاه می / سرخوش وسرمست از می‌های وی
گشته از جام و لای شاه مست / ازجهان وجان به کلّی شسته‌دست
بانگ زد بر مهتر کفار و گفت / با تو بادا لعنت دادارجفت !
هر زمانت لعنت حق بر مزید / که گزیدی بر ولیّ حق یزید !
شکر للّه که شهم از بند جهل / وا رهاند و مشکل من کرد سهل
من که دیدم آن سلیمان‌وان بساط / کی کنم درصحبت دیو انبساط !
من که دیدم موسی با عون را / کی کنم فرمانبری فرعون را
من که دیدم هود خوش بنیاد را / کی گزینم صحبت شدّاد را
من که دیدستم خلیل راد را / ننگرم نمرود بد بنیاد را
من که دیدم مَهدی مفضال را / کی پسندم پیشرو دجّال را
من که دیدم آفتاب فاش را / کی پذیرم رهنمون خُفاش را
شکر للّه کان خدیو مستطاب / بر گرفت ازپیش چشم من حجاب
عالمی دیدم برون از هر دو کون / روح‌وریحان‌رنگ‌رنگ و لون‌لون
عالمی دیدم برون از شش جهات / حور درحور وحیات اندر حیات
عالمی دیدم برون از نُه طبق / جملگی بنشسته آنجا اهل حق!
عالمی دیدم برون از جسم وجان / گلستان در گلستان در گلستان
عالمی دیدم برون از عقل و روح / فیض درفیض وفتوح اندر فتوح
عالمی دیدم برون از عالمین / پادشاه کامران آنجا حسین
این بگفت وبارگی خود جهاند / مرگ را درچشم وی هیبت نماند
می‌شنید از گلشن جان‌بوی‌دوست / لاجرم‌چون گل‌نگنجیدی‌به‌پوست
گشته مستانه خریدار بلا / اندر آن بازار الله اشتری
بی محابا تیغ بُرّان آختی / مشرکان را بر بلا انداختی
تیغش ازخون مخالف راند جوی / تاختن کردند از هر سو بدوی

تاختن کردند از هر سو به وی ‌ ‌ ‌ خنگ او را کافران کردند پی
کرد با خصمان پیاده کارزار ‌ ‌ ‌ هم پیاده زو هزیمت، هم سوار
هیچکس را زو نه امکان خلاص ‌ ‌ ‌ شد فرستادش یکی شبرنگ خاص
برنشست و کرد آهنگ نبرد ‌ ‌ ‌ داد مردی داد آن آزاد مرد !
خواست کاید باردیگر سوی شاه ‌ ‌ ‌ تا دگر باره ببیند روی شاه
کامدش ازغیب این آوا به گوش ‌ ‌ ‌ بازگرد وجان سپردن را بکوش
لامکانا ! چند باشی درمکان ! ‌ ‌ ‌ سوی دارالملك جان بشتاب هان !
آسمانا ! چند باشی در زمین ‌ ‌ ‌ در بهشتستان بیا بخرام ، هین !
حق بهشت از بهر تو آراسته ‌ ‌ ‌ حور ، جعد عنبرین پیراسته
از زبرجد قصرها افراخته [1] ‌ ‌ ‌ فرش استبرق درو انداخته
وان غلامان بهشتی جوق جوق ‌ ‌ ‌ کرده از یاقوت ومرجان تاج وطوق
این بشارت چون بشیرغیب داد ‌ ‌ ‌ کرد کوشش تا زپای اندر فتاد !
گفت : دریابم ایا سلطان کل ! ‌ ‌ ‌ ای تو دریابندهٔ خیل رسل !
ای تو دریابندهٔ موسی به نیل! ‌ ‌ ‌ ای تو میرانندهٔ نار خلیل !
ای تو دریابندهٔ یوسف به چاه ! ‌ ‌ ‌ ای نشانده تو زچاهش به گاه !
ای تو دریابندهٔ عیسی به دار ‌ ‌ ‌ ای تواورا برده بر چرخ چهار!
شاه گفتا : آمدم ! دلشاد باش ! ‌ ‌ ‌ همچو نام خویشتن آزاد باش !
برگرفت اورا سوی انصار برد ‌ ‌ ‌ گرد از رخسارهٔ وی می سترد !
دست یزدان چون به رویش دست سود ‌ ‌ ‌ باخود آمد ، دیده گان را برگشود
گفت : ازین جا گرشدی شاها رضا ‌ ‌ ‌ گفت: هم من ، هم نبی، هم مرتضی
خوش بخندید وسپس بسپرد جان ‌ ‌ ‌ رحمت حق باد بر حرّ جاودان

۱ـ اصل : افراشته ـ به قیاس تصحیح شد .

در بیان کیفیت سرورناس جناب ابوالفضل العباس علیه السلام

آمد آن عبّاس میرصادقان وان علمدار سپاه عاشقان
از تف عشق و عطش بریان شده شاه دین برحال او گریان شده
تف خورشید و تف عشق و عطش هرسه طاقت برده از آن ماه وش
چشم از جان و جهان بردوخته از برادر عاشقی آموخته
هر کرا باشد حسین استاد عشق لاجرم بدهد بکلّی داد عشق
ذوالفقار حیدری درچنگ او مصطفی نظاره بر آهنگ او
دشمنان را ازیمین واز یسار مرتضی وارانه می زد ذوالفقار
می زد ازعشق برادر یك تنه خویش را از میسره بر میمنه
بد سرشتی ناگهان از تن جدا کرد دست زادهٔ دست خدا
گفت: ای دست! اوفتادی، خوش بیفت! تیغ دردست دگر بگرفت و گفت
آمدم تا جان ببازم، دست چیست! مست کز سیلی گریزد مست نیست!
خاصه مست بادهٔ عشق حسین یادگار مرتضی میر حنین
قطع دیگر دست را درکار می که بدیل جعفر طیّار می
خود مکافات دودست فرشیم حق برویاند دو پرّ عرشیم
تا بدان پر جعفر طیّار وار خوش بپرّم در بهشتستان یار
این بگفت و بی فسوس و بی دریغ اندران دست دگر بگرفت تیغ
حیدرانه تاخت در صفّ نبرد خیره مانده چرخ در بازوی مرد
بر کشیده ذوالفقار تیز را آشکارا کرده رستاخیز را
مصطفی با مرتضی می گفت هین بازوی عبّاس را اینك ببین
گفت حیدر با دو چشم تر بدو که کدامین بازویش بینم، بگو!
بینم آن بازو که تیغ افراختست یاخود آن بازو که تیغ انداختست!

بازوی افکنده‌اش بینم نخست — الله الله یا که بازوی درست !
مصطفی با مرتضی گریان وزار — همچنان عبّاس گرم کار زار
کافری دیگر درآمد از قفا — کرد دست دیگرش از تن جدا
چون بیفکندند از نا مقبلی — هر دو دست دست پرورد علی
گفت گرشد منقطع دست از تنم — دست جان در دامن وصلش زنم
بایدم صد دست دریك آستین — تا کنم ایثار شاه راستین !
منّت ایزد راکه اندر راه شاه — دست را دادم گرفتم دستگاه
دست‌من‌پرخون‌به دشت افکنده‌به — مرغ عاشق پرّ وبالش کنده به
کیستم من ، سرو باغ عشق حیّ — سروبالد چون ببرّی شاخ وی !
می کنم در خون شنا بیدست من — بر خلاف هر شناور در زمن
می کنم با دست ببریده شنا — درشنا خود کیست چون‌من‌اوستا
کی کند هرگز شنا بیدست کس — این شنا خاص شهیدانست و بس
چون بیفکندند اورا هر دو کفت — تیغ را چالاك در دندان گرفت
دشمنان دیدند چون عبّاس را — که گرفته درگهر الماس را
آفرین‌خواندند بروی کاینت‌مرد — که کند بی دست وبی بازو نبرد !
شیر باشد در شجاعت بس شگفت — خاصه‌چون‌شمشیردردندان گرفت!
زان سپس بردند از هر سو نهیب — تا جدا کردند پایش از رکیب
سرنگون افتاد ازبالای زین — من نیارم گفت دیگربیش ازین !
دید چون عبّاس را سلطان عشق — کانچنان افتاده درمیدان عشق
گفت اکنون‌شد شکسته‌پشت‌من — که برادر شد برون از مشت من
یافت امّیدم ز هرسو انقطاع — زندگانی بعد ازین باشد صُداع
مقتل عبّاس شد پرداخته — مقتل قاسم بیارم ساخته

در بیان کیفیت شهادت جناب شاهزاده قاسم

قاسم آمد با وفای قاسمی ‌ ‌ ‌ چار ده ساله جوان هاشمی
بر کشیده سرو سرو ستان عشق ‌ ‌ ‌ خوش تذروی از تذروستان عشق
با لب پر لابه جان پر نیاز ‌ ‌ ‌ برده شاه عشقبازان را نماز
گفت فرمان ده که جانبازی کنم ‌ ‌ ‌ سر بر افشانم سر افرازی کنم
گفت : روباش ازجوانی کامران ‌ ‌ ‌ گفت ناکامیست کام عاشقان !
گفت : می آید ز تو بوی حسن ‌ ‌ ‌ گفت خواهم که روم سوی حسن!
گفت : اینك می ُبرندت سربه تیغ ‌ ‌ ‌ گفت بی توسر به من باشد دریغ!
می دوید از دیدگان خونابه‌اش ‌ ‌ ‌ که پذیرفته نمی شد لابه‌اش
بازگشت ازخدمت شه نا امید ‌ ‌ ‌ جوی خون ازدیدگانش می دوید
چون نباشم گفت گریان وملول ‌ ‌ ‌ که نکردم شه به قربانی قبول !
یا سرمن لایق ایثار نیست ‌ ‌ ‌ یا مرا در نزد شه مقدار نیست
طاقت وآرام بر باد آمدش ‌ ‌ ‌ کاین وصیّت از پدر یاد آمدش
که به بازویش یکی تعویذ بست ‌ ‌ ‌ مرغ روحش چون زتن می‌خواست رست
که به وقت شدّت و وقت عنا ‌ ‌ ‌ اندرین تعویذ نظّاره نما
در هر آنروزی که مانی مستمند ‌ ‌ ‌ باز کن اورا ، وصیّت کار بند !
گفت روزی صعبتر زامروز نیست ‌ ‌ ‌ نامه بگشایم ببینم حال چیست
دید بنوشته امیر دین حسن ‌ ‌ ‌ کای غلام عمّ [و] ای فرزند من !
چون ببینی در زمین کربلا ‌ ‌ ‌ عمّ خود را در میان ابتلا
هان وهان زنهار زنهار ای پسر ! ‌ ‌ ‌ جهد کن در پای اومی باز سر !
گر نبازی سربه پایش مرد وار ‌ ‌ ‌ نیستی معذور نزد کردگار
نامه‌را برخواندوچون گل برشگفت ‌ ‌ ‌ شادمان گشت و زروی‌شوق گفت

شکر لله که نگشتم بی نصیب / ازفشاندن جان بر اقدام حبیب
شکر لله که بر آمد کام من / ازمی امّید پر شد جام من
شکر لله که شهید خوش پیم / در شمار جان فشانان ویم
برد نزد شاه آن منشور را / که مکن منع بلا مأمور را
زانکه المأمور معذور آمدست / خاصه امری کز امیر دین شدست
شاه منشور برادر باز کرد / ندبه بر خطّ برادر ساز کرد
جان فدای خطّ توای خوش سرشت / وان سرانگشتان که این خط بر نوشت
بلکه بنوشته کتاب کون را / خوب وزشت خلق لونالون را
نامه را بر دیده سود آن محتشم / کاین چنین فرموده بامن نیز هم
که فرود آیی چو در دشت بلا / در مصاف امتحان و ابتلا
خوش تفقّد کن برادر زاده را / خواجگی کن بندهٔ آزاده را
طبل شادی زن در آن ماتمکده / خطبه کن فرزند خود اورا بده !
وقت آن آمد که دامادت کنیم / اندرین ماتم سرا شادت کنیم
بر تو میمون باد دامادی تو / ماتم آخر زمان شادیّ تو
دخت خود را عقد بست ازبهر او / تشنه کامّی و شهادت مهر او
گفت رو ! بادا خداوندت پناه / از پی بدرود سوی خیمه گاه
نوعروس خویش را بدرود کن / بعد از آن آنچت پدر فرمود کن
رفت شهزاده سوی خیمه حرم / رستخیزی خاست از اهل حرم
هریکی افراشت بهر ندبه صوت / گفت بس! وقت شهادت گشت فوت!
واهلیدم زآنکه بس بیگاه شد / وقت رفتن سوی قربانگاه شد
ایکه اهل وآل و پیوند منید ! / واهلیدم که همه بند منید !
واهلیدم که به قربانگه شوم / از غریبستان به قرب آنگه شوم
واهلیدم ، کم کنید اینك خروش! / عاشقان راسر به نیزه به زدوش !

حجله خواهم کرد قربانگاه را این چنین داماد باید شاه را
دخت شاه آمد گرفت اورا به بر گفت : کی بینم ترا بار دگر !
شاهزاده با دو چشم اشکریز گفت : باشد وعده روز ِرستخیز
گفت:چون بشناسمت ای جان پاك! آستین خویشتن را کرد چاك
گفت با این بر دریده آستین در حضور آن رسول راستین!
گر کسی گوید غریبست و بعید که بماند جامه تا محشر جدید
تو بگو پس جامهٔ اصحاب غار ازچه رونو ماند چندین روزگار ؟!
خفته چندین سال مانند عروس همچنان نو ماند برتنشان لبوس
پس شهیدان را کجا پوسد[۱] سلب خاصه چون قاسم شهید تشنه لب
خاست از میدان سپس آواز کوس شاهزاده گفت گریان با عروس
مویه کم کن!روی خود کمتر خراش! سوی میدان می روم بدرود باش!
اینچنین رفتست قسمت ز اوّلم که مرا حجله بود از مقتلم
مرمرا از مقتل من حجله به تن به‌خون چون‌ماهی‌اندردجله‌به
عین ماتم خواست گردون شادیم کرد از خون ِخلعت دامادیم
هیچ دامادی نکرد ازخون سلب غیر داماد امیر تشنه لب
هیچ دامادی‌نکرد ازخون خضاب غیر داماد خدیو مستطاب
دوستان را هر کسی در وقت سور می‌زند برخوان صلا با صد سرور
دشمنان رامن به خون خود هلا می‌زنم‌درخون‌خودخوش‌خوش‌صلا!
این بگفت وتاخت بر آن قوم لُدّ آنچنانکه مرتضی روز احد
بارخی چون آفتاب و مشتری زخم شمشیر و سنان را مشتری
شست ازخون مخالف روی دشت با امیر جیش رویاروی گشت
گفت اسب خویش را امروز آب داده یی؟ گفتا بلی اندر جواب

۱ ـ اصل : پوشد (؟)

گفت : ویحك اسب تو از آب سیر ‌ ‌ ‌ تشنگی بر آل حیدر گشته چیر
خصم را ابا آنهمه سنگین دلی ‌ ‌ ‌ گریه آمد بر که : بر سبط علی
گفت از آن پس آن امیر زرق باز ‌ ‌ ‌ ازرقا ! رو کار این کودك بساز !
گفت ازرق چون منی را هست ننگ ‌ ‌ ‌ که کنم با کودکی آهنگ جنگ
بهر جنگ کودکی بندم میان ‌ ‌ ‌ زین سبب بدنام مانم در جهان
کودکان دارم درین لشکر چهار ‌ ‌ ‌ جنگرا هر یك چو شیر مرغزار
جنگ او را یکتن از ایشان بس است ‌ ‌ ‌ مرد کوشش نیست طفل نورس است!
گفت سالار پلیدان کاین گروه ‌ ‌ ‌ گاه خردی با فرند و باشکوه !
زادهٔ پیغمبر آزاده اند ‌ ‌ ‌ که زمادر با شجاعت زاده اند
خاندان مصطفی خرد و بزرگ ‌ ‌ ‌ نام بردار و شجاعند وسترگ
بازوی حیدر بود بازویشان ‌ ‌ ‌ نیروی داور بود نیرویشان
جمله خیبر گیر و مرحب افکنند ‌ ‌ ‌ خود یکی جانند اگر درصد تنند
نیست از یك پیش خورشید سره ‌ ‌ ‌ گر بتابد بر هزاران منظره
کرد ازرق زادهٔ خود را روان ‌ ‌ ‌ سوی آن شهزادهٔ روشن روان
شاهزاده در ربودش از سمند ‌ ‌ ‌ در میان حربگه کردش بلند
بر زمینش زان سپس افکند پست ‌ ‌ ‌ استخوانهایش همه درهم شکست!
شیر بچه بچهٔ روباه را ‌ ‌ ‌ در ربود و نام برد الله را
داشت مویی سخت انبوه و دراز ‌ ‌ ‌ شاهزاده کرد دست خود فراز
موی او بگرفت واز باره جهاند ‌ ‌ ‌ این چنینش گرد میدان می کشاند
موکشانش برد تا سوی جحیم ‌ ‌ ‌ باد جاویدان عذاب او الیم
انّما القاهُ فی قعر الدّرك ‌ ‌ ‌ وان سه همزادان او را یك به یك
آفرین از حیّ قیّوم آمدش ‌ ‌ ‌ که به میدان شامی شوم آمدش
شد برابر با که ؟ باداماد شاه ‌ ‌ ‌ همچو با قرص قمر ابر سیاه

شه چودید ازدور او نزدیك شد	برجهان بینش جهان تاریك شد
دستها برداشت سوی ذوالمنن	کاین گل نو رستهٔ باغ حسن
گرچه می‌دانم که کشته می‌شود	از جهان اکنون گذشته می‌شود
لیکنش در دست این کافر مکش	چیره گردانش بدین خصم ترش !
نامده از دل هنوزش بر زبان	که دعایش بر گذشت از آسمان
چون دعا دردم نگردد مستجاب ؟	که بود داعی حسین مستطاب !
نی خطا گفتم خطایی بس عجیب	زانکه خودهم داعی است وهم مجیب
شاهزاده کرد جولان کاین منم	که پرست از نیروی حق جوشنم
مصطفی و مرتضایم جدّ و باب	نسبتم روشنترست از آفتاب !
موم و خارا پیش تیغ من یکیست	آزمون کن گر ترا دردل شکیست
ازرقا ! کودك مرا پنداشتی	ننگ از آویزش من داشتی
هین بیا نزدیك و بنگر فرّ و زور	که سها خردست چون بینی زدور
آن سها با آنچنان جرم کبیر	پیش چشم خاکیان آمد صغیر
گر ترا چشم فلك پیمای بود	کی سها درچشم خردت می‌نمود؟
من برابر با دو صد جیش چنین	چون سها چندین برابر با زمین
این بگفت و سوی سالار دمشق	حمله برد آن فارس میدان عشق
زد یکی شمشیر و کردش بردو نیم	جان شومش کرد آهنگ جحیم
کرد ازرق را چواوبا خاك جفت	آفرین از گنبد ازرق شنفت
سوی شاه آمد پراز خون ذوالفقار	شاه بوسید و گرفتش در کنار
کام و لب خوشیده از تف نفس	گفت شاها ، تشنه‌ام! فریاد رس !
شه نهادش در دهان انگشتری	گفت ای آزرم ماه و مشتری
تشنگی من نیز بر تو ظاهر است	هین بمك این را که یزدان قاهر ست
قدرت حق کرد جوشان زان نگین	چشمه‌یی خوشتر ز شیرو انگبین

چشمه‌یی شیرین تر ازشهدو شکر … هم از آب ماه آبان سردتر
چشمه‌یی که‌خضرا گر خوردی ازو … آب حیوان را شمردی آب جو
شاهزاده خوش بیاشامید ازو … جسم بیتابش بیارامید ازو
خوش همی خوردی از آن آب سبك … واندرون گرم او گشتی خنك
بار دیگر شاهرا بدرود گفت … شاه مروارید از مژگان بسفت
گفت رو شو کشته در راه اَحد ! … خونبهایت از اَحد ملك ابد!
خونبهای دیگران زرّست وسیم … خونبهای عاشقان ملك قدیم !
شاه دین را واپسین دیدار کرد … بعد از آن قصد صف پیکار کرد
جامهٔ تن را بکلّی چاك زد … خیمه بیرون جانش از افلاك زد
مرغ جانش پرّ دولت باز کرد … در بهشتستان جان پرواز کرد
پوست را بگذاشت سوی دوست راند … دوست سوی دوست راند و پوست ماند
قصهٔ قاسم شنیدی تا به بن … آن فرزندان زینب گوش کن

در بیان کیفیت شهادت طفلان جناب زینب خاتون محمد وعون

نام نیکوشان محمّد بود و عون … مثلشان دیگر ندیده چشم کون
جدّ ایشان جعفر طیّار بود … مام دخت حیدر کرّار بود
غیرت خورشید تابان رویشان … رشك مشك وغالیه گیسویشان
خواهر شه مویشان پیراسته … هر دو را بهر فدا آراسته
خوش خصال وخوش سرشت وخوش منش … یافته از شیر زینب پرورش
خورده شیر دختر شیر خدا … باد جانها برچنین شیری فدا
چونکه زینب دید بیکس شاه را … دشمنان بسته ز هر سو راه را
کار چونان بر برادر گشته تنگ … که علی اکبر شدن خواهد به جنگ
گفت گریان کودکان خویش را … با شما کاریست این دل ریش را

حقّ آن نغنودن شبهای تار   که بپروردم شما را در کنار
حق آن شیر به شهد آلوده ام   که شما را در دهن پالوده‌ام
حق این را که منم دخت بتول   کانچه‌می گویم کنیدازمن قبول!
هر دو گفتندش بگو، کامادهایم!   خدمتت را جان‌به کف استاده‌ایم!
ما درانگیزیم در هامون چو میغ   که نداریم از توجان و سر دریغ
کم گری ای یادگار فاطمه   عرش رحمان را ملرزان قائمه
گرهده جان بایدت‌قربان کنیم!   هرچه فرمان تو باشد آن کنیم!
گفت فرمان‌اینکه جانبازی کنید   در شهادت هر دو انبازی کنید!
سوی قربانگاه باید تاختن   جان بهراهشاه دین در باختن
خواهش من از شما اینست و بس   نیست جای ایستادن یکنفس
کودکان ماهروی فرّخش   اینچنین گفتند اندر پاسخش
کز سر جان و جهان برخاستیم   زانکه‌ماخوداینچنین می‌خواستیم
آن همی گفتی که ما را آرزوست   خوش بود سر باختن در راه‌دوست
این‌همی گفتی که مارا دردل است   ازپس شه زندگی بی‌حاصل است
هر دو را زینب دعای خیر گفت   بر کشید آه جگر سوز ازنهفت
بردشان سوی دلارام بتول   که بکن قربانی خواهر قبول!
باد ای شاهنشه آزادگان   جان هر دو برخی شهزادگان!
شاه روی هر دو را بوسید و گفت   جان هردوبا سعادت باد جفت
نیست هنگام شهادتشان هلا   تا فرستمشان به میدان بلا
مرگ عبّاس ومنت بس باد وبس   مرگ‌فرزندان مکن دیگرهوس!
زینبا! از روی تو شرم آیدم!   هم ز عبدالله آزرم آیدم!
کز خرام آسمان گشتست پیر   نیستش‌جز این دو کودك دستگیر
زینبا! قربانیت بادا قبول   ناشده مقتول این قوم جهول!

چون ذبیح الله نا گشته فدا   باد قربانیت مقبول خدا!
می‌دهم در راه ایشان بی‌غرض   کودکان خویش را اینك عوض!
حق به تو بخشود هردو زاده را   آنچنانکه هاجر آزاده را
گفت: من دخت ولیّ داورم   اندرین معنی نه همچون هاجرم!
گر شود قربانی من مستردّ   یا خیالی در دل من برپرد
پس میان هاجر و من فرق چیست؟   هین بده رخصت که جای زیست نیست
همچنان با شاه زینب در سخن   کودکان نالان به ربّ ذوالمنن
خوش همی کردند زیر لب دعا: یارب آن می کن که شه گردد رضا!
تا به راه شاه دربازیم جان   در عوض گیریم جان جاودان
جوهر استانیم برجای عرض   جان باقی جان فانی را عوض
کارگر شد لابه های مامشان   داد رخصت شاه دشمن کامشان
دختر شیر خدا گریان وزار   هر دو را پوشاند ساز کارزار
آن دو شاخ گلبن باغ رشاد   زان سپس کردند آهنگ جهاد
این همی پیشی گرفت از آن دگر   دوخته زینب سوی هر دو نظر!
این همی گفتا: بهل تا من نخست   سوی قربانگه روم چالاك وچست
آن همی گفتا: بهل تا از تو پیش   من به راه شاه بازم جان خویش
این همی گفتا: چسان بینم بگو   که ترا بُرّند پیش از من گلو!
آن همی گفتا: مرا هم کو شکیب   که به خون موی ترا بینم خضیب!
این همی گفتا: مگیرم آستین   تا خرامم در بهشت راستین
آن همی گفتا: چسان باشم حمول   که تو پیش از من روی سوی رسول؟
دو برادر با هم اندر گفتگو   هم ولی گریان بر ایشان هم عدو
عاقبت شهزادهٔ مهتر به جنگ   تاخت تیغ جعفری اورا به چنگ
جعفرانه خویشتن را زد به صف   این چنین بایست جعفر را خلف

پانزده تن کشت ازان خصمان دون زان سپس از پشت زین شد سرنگون
کرد با او از برون نُه حجاب جعفر طیّار جدّ او خطاب
کای نبیره سوی خلدستان بیا ! تا که هم پرواز باشی با نیا !
مرغ جانش سوی خلدستان پرید نوبت شهزادهٔ کهتر رسید
گشت آنهم کشتهٔ تیغ جفا شد برادر را شتابان از قفا
قاتلان هر دو را بادا عذاب دمبدم افزوده تا روز حساب
قصهٔ اکبر کنون گیرم به دست تا بسوزانم دل هر کس که هست !

در کیفیت شهادت شاهزاده علی اکبر

گلبن نورستهٔ باغ حسین مصطفی و مرتضی را نور عین
املحٌ من کلِّ غلمانٍ ملاح اصبحٌ من کلِّ فتیانٍ صباح
چرخ هژده بر سرش پیموده سال به ز ماه چارده او را جمال
بلکه پیش از ماهها و سالها بوده اندر مسند اقبالها !
شاه دین پیراسته گیسوی او راست چون روی محمّد روی او
هر که دیدار پیمبر خواستی دیده از دیدار او آراستی
هر که مشتاق نبیّ الله بود دیده بر دیدار پاکش می گشود
عشق را شبه حسین بی شبیه صدق دعوی الولد سرّ ابیه
در شجاعت حیدر کرّار بدر که به معنی ماه نو باشد چو بدر
عین بدر آمد هلال نیك فال پس تو خواهی بدر خوان خواهی هلال
هر دو چشم مصطفی نمناك ازو شاه دین را بر جگر صد چاك ازو
ای فرو خوانده فراوان در کتاب سرگذشت انبیای مستطاب
سرگذشت آدم و هابیل را وان جفا گستردن قابیل را
سرگذشت ذبح اسماعیل را وان فدا آوردن جبریل را

سر گذشت یوسف و یعقوب را / شرح چاه و مجلس دلکوب را
قصّهٔ یحیی و تیمار پدر / که بریدندش میان طشت سر
چشم عبرت بر گشا و باز بین / که کدامین قصّه باشد دردگین
قصّهٔ شاه شهیدان با پسر / یا که از آن انبیای خوش سیر
آری آری قصّهٔ سلطان دین / صعب‌تر باشد ، یقین‌می‌دان، یقین !
چون نماند از یاوران شاه کس / ماند تنها دشمنان از پیش و پس
ایستاده بی معین و مستمند / گفت در میدان به آواز بلند
باشد آیا یکتن از این صدهزار / که شود آل نبی را دستیار
غیر آن شهزادهٔ حیدر نژاد / دعوت شه را کسی پاسخ نداد
اکبر آمد تشنه کام و تشنه لب / حرب را از شاه دستوری طلب
گفت ای تو کار فرمای قضا / خسرو تسلیم و سلطان رضا !
حکم کن تا در بلا رانم فرس / که بماندم از رفیقان باز پس
نیست شرط راه و آیین طریق / کز رفیقان بازپس ماند رفیق !
حکم کن ، حکم‌ای امیر کاروان / کز قفای کشتگان گردم روان !
کی روا باشد که من در بند تن / همرهان در خلوت حق انجمن
کی روا باشد که من در حبس گل / جان همراهان به جانان متّصل
کی روا باشد که من در قعر چاه / همرهان در خلوت خاص اله
کی روا باشد که من محبوس جسم / همرهان بشکسته جسمانی طلسم
کی روا باشد که من مشتاق مرگ / همرهان را از وصال مرگ برگ
شاه دین شهزاده را در بر گرفت / وز سرش دستار پیغمبر گرفت
شانه می زد گیسوی شهزاده را / بوسه چشم وروی آن آزاده را
بوسه‌ها بر آن دو نوشین حقّه کرد / گیسوانش را چهاران شقّه کرد
کرد هر شقه بـه دیگر سو یله / گشت شش سوی جهان پر غلغله!

گیسوانش را همی بویید خوش … وین‌همی گفت‌وهمی‌موییدخوش
ای‌تواسماعیل وقت و من خلیل … می فرستم تاشوی اینك قتیل!
بهر امروزت بپروردم بـه ناز … داد جانبازی بده! جانرا بباز!
خوش خرامان‌سوی‌قربانگاه‌باش … یا اله العالمین آگاه بـاش!
که فرستادم به این قـوم جهول … اشبه النّاس جمالاً بالرّسول
ام لیلا یا! فـراز آور سپند … تاکه ازچشم بدش ناید گزند!
ام لیلا یا! رضا باش و حمول! … شو بیاور درع و دستار رسول!
تا بپوشم هم تن و هم تـارکش … خوش فرستم پیش تیغ نازکش
روبکش بـرروی پاکش نیل را … آن چنانکه هاجـراسماعیل را
من خلیل وقتم و تـو هاجری … ام لیلا یا! برآسا! کم گری!
زانکه حوّایی تو این هابیل را … هاجری این شبه اسماعیل را
زانکه هست این گلبن باغ ولا … یوسف عشق ترا خیل بلا
ام لیلا یا! منم یعقوب حزن … زان‌همی گریم‌براین‌یوسف‌چومزن
ام لیلا یا! بـه رویش سیر بین … اینك اورا کشتهٔ شمشیر بین
ام لیلایش گرفت اندر کنـار … می فشاند از دیده باران بهار
گفت بربستی میان را استوار … سوی قربانگاه، اسماعیل وار
گفت نی‌نی! اوبرفت وباز گشت … من‌پس ازرفتن ندارم باز گشت!
گفت اینك‌سوی میدان می‌روی … ازبرای دادن جان می روی!
گفت نی‌نی! سوی جانان‌می‌روم … در تفرّج خانهٔ جان می روم!
توهمی‌گویی مرو سوی بلا … عشق گویـد البلاءُ للولا
توهمی‌گویی که ترك رزم کـن … عشق گویدترك جان‌راعزم کن!
توهمی گویی مشو ازمن جـدا … عشق گوید که برو سوی خدا
توهمی گویی منه پا در رکـاب … عشق گوید که مپای ودرشتاب!

ارجعی می آید ازحقّم به گوش / بهر حق رو کم خراش و کم خروش!
آمدند اهل حریم آن خدیو / از غریو امّ لیلا در غریو
سوی شهزاده شتابیدند تفت / شاه دین را از فغانشان دل بکفت
۶۶۰ دستها در دامنش آویختند / خون دل از دیدگان می ریختند
خواهران شاه دین پیرامنش / هریکی بگرفته طرف دامنش
که خدا را زین عزیمت باز گرد! / تا که نسپاری دل ما را به درد!
گردنش رادست مادر گشته طوق / شاهزاده غرق عشق و غرق شوق!
گفت: من بهر شهادت زاده ام / مست از پیمانهٔ شه باده ام!
۶۶۵ شاه ازان پیمانه ام کرد ست مست / که بدو پیموده ساقیّ الست
چون خدا صهبای عشقش می چشاند / جرعه یی هم بر غلام خود نشاند
جرعه یی نوشیدم از جام بلا / چون گلستان گشت بر من کربلا
واهلیدم تا بتازم پیش صف / باختن را بر نهاده سر به کف!
واهلیدم تا بر آیم زین جسد / خوش خرامم در گلستان ابد!
۶۷۰ واهلیدم تا بپرّم زین قفس / با ملك در عرش باشم هم نفس
واهلیدم تا روم سوی نیا / بر نشینم بر بساط کبریا
واهلیدم تا بتازم سوی اصل / سر بر آرم از بهشتستان وصل
واهلیدم تا کنم جان را نثار / که شهیدان می کشندم انتظار
می روم تا خویش را قربان کنم / هرچه حکم عشق باشد آن کنم
۶۷۵ قرب حق موقوف این قربانی است / قصر دولت زیر این ویرانی است!
شد به قربانگاه آن رشك قمر / در قفایش همچنان چشم پدر
دشمنان ماندند حیران بر رخش / چون بدیدند آن لقای فرّخش
وان فکنده گیسوان چون مصطفی / نیمه یی ازپیش ونیمی از قفا
درخروش وناله چون رعد آمدند / تا به پیش زادهٔ سعد آمدند

که بدان ماند که این پیغمبرست   گفت نی نی زادهٔ شه اکبرست!
مهترین فرزند سلطان ولا   کش فرستاده به میدان بلا
گفت شه ایزد ببرّادت نژاد   که بریدی نسل من ای بدنهاد!
زیر لب می گفت خوش خوش با خدا   که ز من بپذیر یا رب این فدا!
بار الها بهر فرزند خلیل   حکم کردی کت بهره گردد قتیل!
حکم چون کردی بدا آمد پدید   بهر او ذبح فدا آمد پدید
من نمی خواهم پدید آید بدا   من نمی خواهم ز تو ذبح فدا
من همی خواهم که چون اکبر هزار   هر دمی سازم به راه تو نثار
شاه با حق همچنان در گفتگو   شاهزاده گرم کوشش با عدو
می دمیدندش ملایك وان یکاد   که مظفر باز گردد ازجهاد !
سر ز تن می ریخت چون برگ خزان   دشمنان انگشت بردندان گزان
از فراز زین مبارز می ربود   گوهروالای خود را می ستود
که منم سبط ولیّ بن ولی   قرّة العین حسین بن علی
هم مرا کعبه شناسد هم منا   هم مرا مروه شناسد هم صفا
گلبن باغ ولایت قدّ من   نوگل باغ هدایت خدّ من
شیر یزدان را نبیره کیست؟من!   بر همه کفار چیره کیست؟ من !
می کنم درراه آن شاهی نبرد   کزپی اوحق جهانرا خلق کرد
بهتر اندر عالم لاهوت اوست   رهبر اندر عالم ناسوت اوست
خویش را می‌داد عمدا زیر تیغ   تا برافشاند سروجان بی دریغ
کافری شمشیر بگرفت وشتافت   مغفرش راتا به تارك بر شکافت
چونکه سبط شاه را بشکافت سر   آسمان گفتا که انشقّ القمر !
خاست محشر چون سوی خیمه خمید   مه چو بشکافد شود محشر پدید
خون فرو می ریخت بر رخساره اش   چرخ را دل خون شد ازنظاره اش

عاشقانه‌شست‌ازخون‌روی‌خویش ‌‌ ‌‌ کاین‌چنینم‌خوانده‌جانان‌سوی‌خویش!
سوی حق باروی خونین می‌روم ‌‌ ‌‌ منّت ایزد را که چونین می روم
به که‌درخون‌شسته روی عاشقان ‌‌ ‌‌ این چنین باشد وضوی عاشقان!
می کنم بادوست‌دیدار این چنین ‌‌ ‌‌ عاشقان دوست را کاراین‌چنین!
بر تنش‌چشم‌زره‌خون‌می گریست ‌‌ ‌‌ ام لیلاتابر اوچون می گریست
آمد از میدان ذبیح بن ذبیح ‌‌ ‌‌ تشنه و تن خسته باجسم جریح
کوشش بسیار و گرمای فره ‌‌ ‌‌ تافته کرده بر اندامش زره
محنت جنگ و گرانیّ سلاح ‌‌ ‌‌ تابش خورشید و گرمیّ ریاح
باچنین حالت سوی خیمه زصف ‌‌ ‌‌ نزد شاه‌آمد درون پرتاب وتف
گفت شاها! آمدم‌عطشان‌وسست ‌‌ ‌‌ گفت‌خرّم‌باش! کوثرزان‌تست!
گفت در ده آبم از نهر فرات ‌‌ ‌‌ گفت آب تست از نهر حیات!
گفت چاره تشنهٔ بیتاب را ‌‌ ‌‌ گفت برمك هین زبان باب را
شاد بنهادش زبان اندر دهان ‌‌ ‌‌ که فرومك تشنگی رابرنشان!
شاهرا از تشنگی تفتیده کام ‌‌ ‌‌ بر زبان اورا فروچفسیده[1] کام
خون زچشم شاهزاده می چکید ‌‌ ‌‌ که زبان تفته اش را می مکید
گفت ای شاه بلا آشام من ‌‌ ‌‌ کام تو خوشیده ترا زکام من
کام تو خوشیده و درچشمه آب ‌‌ ‌‌ چشمه‌هاخوشیده باداچون‌سراب
چشمه چبود بحرها خوشیده‌باد ‌‌ ‌‌ عالمی ز هرفنا نوشیده باد
زان سپس بنهاد آن سلطان کل[2] ‌‌ ‌‌ در دهانش خاتم ختم رسل
خاتم پیغمبری را می مکید ‌‌ ‌‌ خاتم پیغمبران لب می گزید
گفت‌شه: اینك‌شراب ازدست جدّ ‌‌ ‌‌ نوشی و سیراب مانی تاابد
بلکه باشی ساقی هر تشنه کام ‌‌ ‌‌ بر لب حوض پیمبر والسّلام

۱ـ اصل : خفیده. تصحیح قیاسی. ۲ـ اصل : مثل (؟) متن به قیاس تصحیح شد.

شاهرا بدرود کرد و باز گشت   بار دیگر بی محابا سوی دشت
سوی قربانگاه می شد زود زود   درسرش جز شوق سردادن نبود
گفت : عاشق راگه سردادنست   خودچه‌جای بیش‌ازین استادنست!
بیش‌ازین جای درنگ‌وصبر نیست   اکبرا !بیگاه شد افزون‌مایست!
کشته گشتن‌را کنون آماده‌باش   کارمردان نیست مردن درفراش
مصطفی و مرتضایت منتظر   هر دو در بزم ملیك مقتدر[1]
منتظرشان بیش در بزم صفا   گر گذاری نیست آیین وفا
این بگفت‌وخویشتن رازدبه‌قلب   جامهٔ‌تن را زجان می کردسلب
ذوالفقار حیدری را از غلاف   بر کشید و کرد آهنگ مصاف
بردرید از هم صف آن کارزار   گفت سالار پلیدان کاین سوار
یك‌غلام‌هاشمی خود بیش نیست   جای‌چندین‌وحشت‌وتشویش‌نیست
هین زهر سو تیر بارانش کنید   تا شتابان سوی یارانش کنید
ماند فرزند خدیو کربلا   در میان تیر باران بلا
تیرکان بر عضو اکبرمی زدند   راست برعضو پیمبر می زدند !
تیری آمدی بر گلوی پاك او   وه‌چه‌می گویم که‌خاکم‌بر گلو!
رفتن‌خون زان گلوی چاك‌چاك   وان فراوان زخم بر اندام پاك
بسته از دستش عنان چاره را   لاجرم بگرفت یال باره را
باره برد اورا فروهشته عنان   با چنین حالت میان دشمنان
دشمنان شمشیرها را آختند   پیکرش را برزمین انداختند
مانده بود ازهستیش لختی رمق   هشت جنّت را بدو بنمود حقّ
دید در دست امیر کاینات   جامی از یاقوت پرآب حیات
داشت دردست دگر شاه جلیل   جام دیگر پرشراب سلسبیل
داد با فیروزی و فرخندگی   کشتهٔ حق را شراب زندگی

۱ـ اصل : ملایك مقتدر.

خورد شهزاده یکی از آن دو جام — خواست دیگر جام را آن تشنه‌کام
گفت: بهر شه کنون دارم به کف — کانهم اینك می‌رسد دل‌پر زتف!
کرد شهزاده سپس با شه خطاب — که‌زدست شیر حق خوردم‌شراب
داد جامی ، تشنگیّم برنشست — جام دیگر بهر تو دارد به دست!
رفت تا زان برسر شهزاده شاه — برد اورا تا به پیش خیمه گاه
دختر شیر خدا دل پر ز خون — سربرهنه آمد ازخیمه برون
بانوان ازخیمه بیرون تاختند — رستخیز اندر جهان انداختند
دختر شیر خدا می کند موی — خواهرانش می‌خراشیدند روی
امّ لیلا خون دل برمی فشاند — شهربانو خاك برسر می فشاند
شاه چون ابر بهاران‌می گریست — که‌جهان بی تو نباشدجای‌زیست
برسر گیتی پس از توخاك باد! — قاتلانت را جگر گه چاك باد!
کرد شهزاده بـه روی شه نگاه — با لب پـرخنده شد سوی اله!

دربیان کیفیت شهادت جناب علی اصغر

کودك نارس قتیل سرفـراز — خاسته از گاهواره عشقباز
عشقباز نارسیده ، طفل خـرد — مقتدای عاشقان سالخورد
هین‌مگو[۱] کاوطفل‌بودست وصغیر — ظاهرش اصغربه باطن بس کبیر
گریهٔ او نز برای شیر بود — گریهٔ او زاشتیاق تیر بود!
چون سواران تاخت درصف بلا — مرکبش دست خدیو کربلا
چونکه ازانصار کس دیگر نماند — شاهرا جز یك علی اصغر نماند
ازچپ وازراست‌چون یاری‌ندید — کرد یك آواز که هر کس‌شنید:
باشد آیا یکتن ازاهـل قبول — که شود یاری ده آل رسول

۱ـ اصل : بگو. تصحیح قیاسی است.

جان خـود سازد به راه ما فـدا   که به گوش اصغر آمد این ندا
از کنار شهربانو خویشتن   درفکند اندرزمین ،یعنی که‌من !
چون یکی ریگی که‌غلتدپیش‌سیل   غلت‌غلتان سوی میدان کردمیل
شاه آمد شاهزاده بر گرفت   راه آن میدان پر لشکر گرفت
گفت:یارب‌غیرازین‌یك‌شیرخوار   کس ندارم تا ترا آرم نثار
کرد ازان پس با درون دردناك   سوی ناپاکان میدان روی پاك
گفت : آخر ای گروه ناپسند   اینهمه جور وتطاول تا به چند ؟!
خود گرفتم من که در کیش‌شما   قتل من حقست و خون من هبا
هم گنهکارم من و هم کشتنی   تشنه لب درخون خود آغشتنی
خودچه باشدجرم طفل‌شیرخوار   الله الله این چه ظلمست وچه‌کار
طفل یکسو ازگناه و ازخطاست   خاصه طفلی کز نژاد مصطفاست
شهربانو ای دریغ وای کرب !   خشك‌پستانست‌و کودك تشنه‌لب!
آن فراتی را که از وی رایگان   می‌خورد خوش‌وحش‌وطیروانس‌وجان
جرعه‌یی آخر بدین‌لب تشنه‌طفل   که بدو گریند اهل علو و سفل
زان گروه بد سرشت و بدنهاد   شاه دین را هیچکس پاسخ نداد
شاه بهر شاهزاده آب خواه   شاهزاده تشنه در آغوش شاه
کافـری بنهاد تیری در کمان   کرد حلق تشنهٔ او را نشان
تیر کین بـر آن گلوی پاك زد   مر گلوی پاك او را چاك زد
تیر بگذشت از گلوی نازکش   شاهرا بشکافت بازو ناوکش
بازوی دست خدا را کرد چاك   گفت هم جنّ وملك تبّت‌یداك !
ای دریغا که دریـده شد به تیر   بازوی فرمانده کیوان وتیر !
شه ز بازو تیر را بیرون کشید   برزمین خونش ز بازو می‌چکید
عاشقانه آب مژگان می‌فشرد   خون ز حلق شاهزاده می سترد

می فشاند آنگاه سوی آسمان — کای خدای این جهان و آن جهان
باش آگه کاین گروه سست عهد — خودچها کردند با این طفل مهد
یارب این طفلی به خون خویش تر — کمترست از ناقهٔ صالح مگر ؟
که چوپی کردند او را در عقب — قوم صالح را فرود آمد غضب
رستخیز افتـاد انـدر نُه فلك — حق تعالـی گفت با قـوم ملك
که به دشت کربلا تازان شوید — تا به قربانگاه جانبازان شوید
بنگرید آن کودك گهواره را — آن گلوی تشنهٔ صد پاره را
کـه زخیل عاشقان نیك عهـد — گوی سبقت در ربود این طفل مهد
خورده ازجوی شهادت شهد عشق — نامش از آغاز طفل مهد عشق
با لـب خشك و درون پرزتف — گشته تیر عشق را حلقش هدف
خون او را گوشوار عـرش ما — می فشاند عاشقانه بر شما
درربایید ای ملایك ، زینهار ! — خون حلق آن شهید شیرخوار !
خون او را هیچ مگذارید هین — که چکدیك قطره برروی زمین
گرد آرید و بدارید استوار — در خزانهٔ غیب تا روز شمار
نیك دارید این امانت را عزیز — ای ملایك تا به روز رستخیز
تا که بنمایم به صدّیقان خویش — هم به خصّیصان پاك عشق کیش
تا که بنمایم بـه یحیای قتیل — هم به اسماعیل فرزند خلیل
تا که بنمایم بـه خیـل اولیا — عاشقـان بارگاه کبریا
تا که بنمایم شهیدان را تمام — ازگه آدم الـی یوم القیـام
تا کدامین یك به گهواره چنین — بهر ما دادند جان نازنین !
بشنو ازمن باقی این داستان — که چنین گوید یکی از راستان
چونکه ازشست مخالف خوردتیر — بر گلوی اصغر نا خورده شیر
رفت ازوی هوش در آغوش باب — شه زدیده ریخت بر رویش گلاب

چون گلابش ریخت بر روی چو ورد / هردو چشم نرگسین را باز کرد
زان لب و دندان چون قند و شکر / خوش تبسّم کرد بر روی پدر
بود زیر آن شکر خنده دفین / رمزهای اوّلین و آخرین
رمز معشوقیّ و رمز عاشقی / رمز مخلوقیّ و رمز خالقی
رمز سر برّیدن یحیی به طشت / رمز عیسی کاو چرا مصلوب گشت
لب زخنده زان سپس بر هم نهاد / جان شیرین در کنار شه بداد
شه ز روی شهربانو شرم کرد / سوی خیمه بردنش آزرم کرد!
کند باشمشیر از آن پس خاك را / کرد مدفون آن شهید پاك را!
برفراز آن شهید شیرخوار / خاك می‌افشاند و می‌گریید زار
گفت یارب! غیر از این یك طفل خرد / که به‌راه تو چو مردان جان‌سپرد
کس ندارم از کهین و از مهین / کردم او را هم نثار واپسین!

دربیان کیفیت جناب شاهزاده عبدالله

مقتل شهزاده عبدالله را / بشنو و بر کش به گردون آه را
نورسیده سرو بستان حسن / با برادر چون دو جان دریك بدن
کودك خورشید وش طفل صبیح / در ره سلطان دین آخر ذبیح
پای چون مردان به‌قربانگه‌نهاد / درره شه دست چون عبّاس داد
دید عبدالله کان سلطان پاك / اوفتاد از پشت زین برروی خاك!
عاشقانه تاخت از خیمه برون / بر لبش انّا الیه راجعون!
بانوان بر وی چنان پروانه جمع / شاهزاده در میان مانند شمع
گرد وی بانگ خروش و ناله بود / وان چو ماهی در میان هاله بود
هر یکی بگرفته طرف دامنش / چون بنات النّعش در پیرامنش
گفت: نی نی! این نمی بینم صواب / که رود بی‌من برادر سوی باب!

ای دریغا عمّ من بنشسته زار — تشنه لب در زیر تیغ آبدار
ای دریغا که شدم از نو یتیم — محنت من محنتی باشد عظیم
طفل را باشد یتیمی صعب کار — خاصه چون بینی یتیم او را دوبار
زندگی برمن تبه گردید و تلخ — به که ماه عمر من آید به سلخ
به که جان بازم درآغوش حسین — آمد این آواز در گوش حسین
بانگ بر زد غرقهٔ دریای خون — زینبا ! مگذارش از خیمه برون
زینبا ! ماهش غریب و بیکس است — قسمت وی محنت قاسم بس است
گفت زینب : سوی خیمه باز گرد — درد مادر را منه بر روی درد !
لابهٔ زینب نپذرفت و برفت — شاهزاده سوی قربانگاه تفت
ازپی جان باختن خوش می‌دوید — تا بر سلطان جانبازان رسید
کافری با تیغ آمد سوی شاه — خویش راافکند خوش برروی شاه
داد پیش تیغ دست خویشتن — تا نیاید شاه دین را بر بدن
تیغ کین بر دست عبدالله رسید — ندبهٔ اهل حرم بر مه رسید
الله الله اوفتاد آن دست پاك — در کنار شاه دین بر روی خاك
خصم بر روی مروّت کرد پشت — در کنار شاه دین زارش بکشت
شاه بگرفتش درآغوش و بگفت — در کنار عمّ شهیدانه بخفت!
اینچنینت می‌برم سوی پدر — می‌نشانم خوش به پهلوی پدر !
پیش ربّ العرش در روز قیام — می کشم از قاتلانت انتقام

در بیان آمدن ذوالجناح ازقتلگاه به‌خیمه گاه وتشریف بردن شهربانو باآن باوفا

سرگذشت شهربانو گوش کن — شربتی از غصّهٔ او نوش کن !
چون‌زپشت ذوالجناح افتاد شاه — تیره‌شد خورشید ومه گم کرد راه

واژگون شد دین یزدان رادرفش / گاه گیتی سرخ گشتی گه بنفش
هم‌زمین لرزید وهم گردون ستاد / زردوسرخ وقیر گون برخاست باد
آهوان راخون شده‌در ناف مشك / ماهیان افتاده از دریا به خشك
گشت جوشان وخروشان ذوالجناح / گه دریدی قلب لشکر گه جناح
بس نشسته تیر اندر پیکرش / راست گفتی رُسته شد بال وپرش
زین سبب پیغمبر گردون نورد / ذوالجناح آن بارگی را نام کرد
کردشیرانه یکی جنگ درشت / تاچهل‌تن زان‌پلیدان‌رابکشت !
تر شده از خون شاهش پالهنگ / خویش‌رامی‌زدبه‌روی‌خاك‌وسنگ
سوگوارانه نهاده سربه دشت / سوی قربانگه دگر ره باز گشت
سوی قربانگاه پوییدن گرفت / بر سرهر کشته بوییدن گرفت
تا بیامد بر سر شاه شهید / دید بی سر قُرطهٔ عرش مجید
حلق شاه تشنگانرا داد بوس / خون گشود ازچشم،چرخ آبنوس
کرد پیشانی فرو در خون شاه / اینچنین آمد به سوی خیمه گاه
از خروش مرکب شه بانوان / جمله جوشان و خروشان ونوان
از درون خیمه بیرون تاختند / پـای را از سرهمـی نشناختند
برکشیدند از بن دل آه را / چون ندیدند از بر زین شاه را
ندبه سر کردند گرد اسب شاه / غلغله بـرشد زماهی تا بـه ماه
شاه گویان شاه جویان اهل بیت / می‌خروشیدند گـرد آن کمیت
ذوالجناحا! کو خدیو مستطاب / آسمانـا ! بـازگـو از آفتاب
ذوالجناحا!باز گوچون‌شدحسین / قطب امـکان پـادشاه عالمین
ذوالجناحا! چون‌درافکندی‌زپشت / پیکرنرمش براین خاك‌درشت؟!
ذوالجناحا!پرچمت‌پرخون‌چراست / حال‌شه‌پنهان‌مکن‌بر گوی‌راست
ذوالجناحا! گشته‌زینت[1] واژگون / فاش‌می‌گوید که حال شاه چون

١ ـ اصل: زینب ـ تصحیح قیاسی

ذوالجناحا ! بر تو آن زین تهی — می‌دهد پیغام آن سرو سهی !
کز فراز افتاد بالایم به شیب — بر من آمد زخمهای بی حسیب
ای دریغا سرو بستان ولا — سرنگون شد در زمین کربلا
آن نخستین سرو بستان وجود — بوستان بانش خداوند ودود
گفته آن سروی که در وصفش خدا — اصلها[1] ثابت و فرع فی السّما
هر که اندر سایهٔ او درخزند — آفتاب محشرش نارد گزند
گرد اسب شاه، آن بیچارگان — از سرای خویشتن آوارگان
آن یکی بر پرچمش می‌سود دست — وان یکش بر پای می‌افتاد پست !
شهربانو روی خود را می‌شخود — ذوالجناح از دیدگان خون می‌کشود
برد سوی او رکاب خویش را — که فراز آ دفع این تشویش را
شهربانو یا ! برآ بر پشت من — تا برم بیرونت از این انجمن
شهربانو یا ! نشین برمن هلا — تا برم بیرونت از دشت بلا
شهربانو زین مرکب راست کرد — یاد خویش از بانوان درخواست کرد
کرد بدرود یکایک اهل بیت — زان سپس بنشست بر پشت کمیت
برنشست و راند مرکب زود زود — آنچنان که شاه دین فرموده بود
دشمنان از هرسویی گشتند گرد — بهر منع دختر شه یزدجرد
در میان لشکر آن بانوی پاك — که پدید آمد سوار[ی] سهمناك
برقعی بر رخ فرو آویخته — گرد خنگش با عبیر آمیخته
نیزهٔ جانکاه بگرفته به دست — شهربانو را ربود و بازجست
شهربانو شد هراسان زان سوار — همچو مریم از امین کردگار
هر طرف کانجا عنان برتافتی — آن سوار او را سبك دریافتی
هرچه راندی راه بیره سو به سوی — آن سوار او[2] را گرفتی پیش روی

۱ـ اصل : اصله　　۲ـ اصل : آن سواران

هرچه برمی‌خواند اولاحول بیش	آن سوار نیک پی می‌راند پیش
نام یزدان را به خود برمی‌دمید	وین عجب کز نام یزدان می‌رمید
شهسوار عرصهٔ میدان غیب	گفت با آن بانوی پاکیزه جیب
هین مدم بر خویشتن نام خدا	که نخواهم گشت من از تو جدا
نام ایزد کی ز جای انگیزدم	زانکه خود نام بزرگ ایزدم
من صفی حق تویی حوّای پاک	منهزم از من مباش و وهمناک
من خلیل بارگاه داورم	چون گریزی از من ای تو هاجرم
من سلیمانم تویی بلقیس من	کم گریز از روی چون برجیس من
گر گریزی بر فراز کوه قاف	همچنینم بینی آنجا بی خلاف
گر گریزی آن سوی هفتم طبق	من به یک جولان ز تو گیرم سبق
گر گریزی صدهزاران ساله راه	بایدت از من به من بردن پناه
هر کجا پویی من آنجا حاضرم	نور یزدانم به هر جا ظاهرم
نور یزدان کم ز نور مهر نیست	شهربانویا! شگفتانه مایست
گفت با خود بانوی با معرفت	خود حسینست این بدین وصف و صفت
لیکن از وی باز رخ برگاشتی	شرط عصمت را نگه می‌داشتی
گفت: روشنتر بگو تا کیستی	راه من بگرفته بهر چیستی
باز گو ای خواجه تا نام تو چیست	وز فشردن پیش من گام تو چیست
گفت نامم ای بهین بانوی من	با تو روشنتر بگوید روی من
این بگفت و برقع از رخ برگرفت	شهربانو شاه را در برگرفت
گفت بیرون از تن و جان بوده‌یی	کشته و ناکشته یکسان بوده‌یی
پس به امر کشتهٔ اهل ذُنوب	غیب شد و الله اعلم بالغیوب

در بیان کیفیت آوردن فضه شیر را به قتلگاه از بهر پاس شهدا

بشنوید این قصّهٔ جانکاه را   قصّهٔ شیر و کنیز شاه را
روز عاشورا چو اعوان یزید   شاه را کردند با یاران شهید
گفت فردا آن امیر ناپسند   تاخت باید بر تن ایشان سمند
تا شود اندامشان یکبارگی   سوده اندر زیر سمّ بارگی
تا به کلّی نیست گردد جسمشان   هست باقی تا قیامت اسمشان
این بگفت وبود بروی مختفی   که نگردد نور یزدان منطفی
کس نیارد کرد قصد جسمسان   هست باقی تا قیامت اسمشان
جسمشان گردد مطاف فرشیان   اسمشان تعویذ پرّ عرشیان
چون شنیدند اینحکایت بانوان   رفت بیرون گفتی از تنشان روان
که همی خواهند تازیدن ستور   بر تن آن معنی الله نور
کوفتن خواهند با سُمّ کمیت   سینه‌یی که حقتعالی راست بیت
ناله‌سر کردند و فریاد و خروش   عرشیان را ناله‌شان آمد به گوش
فضّه آمد پیش شاه بانوان[1]   گفت ای مـام توشاه بانوان
دختر شیر خـداوند بزرگ   هست دراین بادیه شیری سترگ
می‌روم درپیش اوپرخون دوعین   شاید اورا رحمت آید برحسین
می کنم چون نی به پیشش ناله‌سر   در نیستان خواهم افکندن شرر
آنچنان گریم بـر شیرژیان   کاورم شیر فلک را در فغان
آنچنان گریم بر شیر عـرین   کـه برآید نعره از گاو زمین
آنچنان گریم که گر شیرعلم   بشنود گردد خروشان از الم
بشنود گـر ناله شیر نالشم[1]   نالش او بگذرد از نالشم

۱ـ کذافی الاصل.

گریم و نالم بسان ابر و رعد / که فغان ازشومی فرزند سعد
الله از بیرحمی آن نابکار / رحم کن برما تو ای شیرشکار
می‌گدازم دل به بر ضرغام را / می‌گزارم از تو این پیغام را
که‌پس‌از کشتن‌شه‌دین را به تیغ / اسب‌می‌تازند بروی ، ای‌دریغ !
لاجرم چون بشنود این قصّه را / می‌شود انباز با ما غصّه را
کشتگان را آید ویاری کند / پیکر شه را نگهداری کند
فضّه سوی شیرآمد باکرب / تا دهد پیغام دخت شیر ربّ
شیر کان‌رادید، گردن‌راست کرد / قصدجان آن کنیزك‌خواست کرد
گفت شیرا ! من شکار تو نیم / من برید دخت شیر ایزدم[1]
من برید دخت شیر ایزدم / حملهٔ تو کی ز جای انگیزدم
نام دخت شاه چون بشنید شیر / دم فروخواباند وسرافکند زیر
خوی شیری گشت ازوی‌اسپری / رفت از وی عادت مردم دری
کرد گوش‌خود سوی فضّه فراز / که بگو پیغام بانوی‌حجاز
چیست فرمان تا قدم ازسر کنم / بی‌محابا جای در آذر کنم
گرچه از آذر گریزانست شیر / می‌روم گرحکم او باشد دلیر
گفت ببریدند سر با همرهان / زادهٔ شیر خدا را روبهان
لیکن از کشتن نکردستند بس / تاختن خواهندبرجسمش فرس
سوده خواهد گشت فردا زیرنعل / پیکرش چونانکه زیرپتك لعل
کوفتن خواهند فردا سینه‌یی / که جز او نه علم را گنجینه‌یی
خیزشیرا ! سوی‌قربانگه شتاب / شیر مردان خدا را بازیاب
خیز شیرا ! سوی قربانگاه شو / امشبی را پاسبان شاه شو
خیز شیرا ! کشتگانرا باش یار / تا شود یار تو شیر کردگار

۱ـ چنین است درجمیع نسخه ها و قطعاً سهو کاتب است . تصحیح آن ممکن نشد .

خیز شیرا! دار از روی کرم　　پاس سرخیل غزالان حرم
خیز شیرا! شو مهیّا پاس را　　پاسبانی کن تن عبّاس را
خیز شیرا! باش جاهد چاره را　　کن حراست اکبر صد پاره را
خیز شیرا! برتن قاسم ببخش　　تا نگردد سوده زیر سمّ رخش
ای دریغا تن بدان صد پارگی　　چون بیارد تاب سمّ بارگی
شیر چون بشنید ازوی سرگذشت　　نعره‌اش ازشیریزدان در گذشت
با اشارت آن کنیزك را بگفت　　رهنمونی کن مرا درپیش افت
ره نمی دانم ره آموزیم کن　　سوی قربانگه قلاووزیم کن
شیر آمد با دوچشم پر زخون　　فضّه اورا سوی مقصد رهنمون
سوی قربانگاه پوییدن گرفت　　بر سرهر کشته بوییدن گرفت
کرد پیش یك به یك دم لابه ها　　می‌فشاند از دیدگان خونابه‌ها
بر سر هر کشته با نوع دگر　　می گرست ومی گرفت اورا به‌بر
دید در خیل شهیدان شاه را　　چون میان خیل‌انجم ماه را
یکهزار و یکصد و پنجاه و اند　　زخم بر اندام شاه مستمند
شیر اندر بر گرفت او را جسد　　شاه چون خورشید در برج اسد
همچنان گرد شهیدان در طواف　　نعره هایش آتشین و دل شکاف
در میان کشتگان می گشت زار　　تا دم گرگ فلك شد آشکار
صبح چون خورشید سربرزد زشرق　　تاختن کردند ازهرسوچو برق
هرطرف می‌تاخت خصمی باره‌یی　　سوی جسم کشتهٔ صد پاره‌یی
آن یکی می‌تاخت چون برق عجول　　که بتازد برتن سبط رسول
بر تنی که مصطفای مؤتمن　　لحم او راخوانده لحم خویشتن
آنچنان غرّید آن شیر یله　　که فتاد اندر سواران ولوله
منهزم گشتند چون از گرگ میش　　باز گردیدند سوی مبر خویش

که یکی شیر ست آنجا رزخشم   تیره یال وزرد رنگ وسرخ چشم
کشتگانرا پاسبانست و حفیظ   حملهٔ او بس شدیدست وغلیظ
ناخنش قلّاب عزرائیل را   پنجه‌اش پهلو دراند پیل را
چشم خون رنگش چودر کس بنگرد   خون کند دل زهره‌اش را بردرد
باشدش از سر دو نیزه تا به دُم   مانع از این تازش است و اشتلم
پنجه‌اش از پشت ماهی لطمه گاه   می‌زند سیلی ز دُم بر روی ماه
سرخ چون مرّیخ باشد چشم او   هیچکس را نیست تاب خشم او
گفت میر جیش کاین سرّ عجب   داشت می‌باید ستیر و محتجب
داشت باید این شگفتی را نهان   ورنه خیزد رستخیز اندر جهان

در بیان کیفیت آتش زدن خیمها و گوشواره از گوش جناب فاطمه ربودن

چون زظرف خیمهٔ فیروزه گون   آفتاب آسیمه سر آمد برون
خواست از گردون فتادن قرص شید   زانکه اندر خیمه آن شه را ندید
کافران در خیمهٔ شه تاختند   دستها از بهر غارت آختند
خیمه‌یی کان مهبط جبریل بود   فرش خیمه پرّ میکائیل بود
خیمه‌یی تابیده رضوانش طناب   چیره نور قبّه‌اش بر آفتاب
خیمه‌یی کش قدسیان کردند طوف   سوختند ازحق نه آزرم ونه خوف
می‌ربود از کودکان نا رسید   قُرطه وخلخال هر کاو می‌رسید
شاه را یك دختر دوشیزه بود   که به گوش اویکی آویزه بود
کافری او زار بود ومی گریست   گفت دختر گریهٔ تو بهر چیست
گفت بهر اینکه می‌آرم بدر   گوشوار دختر خیر البشر

گفت واهل گوشوار و کم گری گفت خواهد درربودن دیگری
دختر شاه شهیدان فاطمه دفتر شرم و حیا را خاتمه
درمیان خیمه با پوشیدگان کام ولب ازتشنگی خوشیدگان
کرده غمگین بر عمود خیمه پشت شاه دین را دید شمشیری به مشت
بر در خیمه ستاده تندرست دخت شه را حیرت اندر دل برست
تیغ بر کف قرّة العین رسول کافرانرا منع کردی از دخول
هر که سوی خیمه پی برداشتی حمله بردی شاه دین نگذاشتی
فاطمه آمد بر زین العباد آسمان دین و خورشید رشاد
گفت ای تو نایب ربّ علیم شه ستاده بر در خیمه سلیم
شاه اینك زنده و ما سوگوار الله الله این چه کارست و چه بار
این چه بانگست وخروش افراشتن از برای زنده ماتم داشتن
زنده شاه وماغمین ازچیست این؟ کشته گر شد شاه دین پس کیست این؟
مصلحت را خواجهٔ سجّاد گفت نیست شه گرچه به رخ با اوست جفت
بلکه افرشته است برمانند شاه کش فرستاده به عون ما اله
کرد بهر مصلحت نامش ملك ورنه شه بودست، دراین نیست شك!

دربیان کیفیت حال اسرا وعبور ازقتلگاه شهدا واحوال ایشان

ازپس تاراج خیمه کافران دختران شاه را با خواهران
بر نشانیدند بر پشت شتر زینب ازمژگان همی بارید دُر
جای آن پوشیده رویان حجیز مهد بی پوشش، هیون بی جهیز!
خواجهٔ سجّاد در زنجیر وغلّ زعفرانی گشته آن روی چو گل

مر یهودانراست در دل استوار — که بود مغلول دست کردگار
این عقیدت گرچه نامقبول‌شد — دست حق بود اوچرا مغلول شد
نه! که‌هرگزدست‌حق‌مغلول‌نیست — این عقیدت عقل‌رامقبول نیست!
پیکرش مغلول بود و منضبط — جوهرش در کلّ امکان منبسط
دست رستم را نبست اسفندیار — کی ببندد خصم دست روزگار؟
حلقهٔ زنجیر سوده گردنش — آسمان نالان ز ناله کردنش
خواهر شه بانوی آن انجمن — کرده برقع زآستین پیرهن
زاربرحال برادر می گریست — فاطمه برحال دخترمی گریست
گرد از روی سکینه می‌سترد — امّ لیلا آب مژگان می‌فشرد
چون گذرشان سوی‌قربانگه‌فتاد — چشمشان بر پیکر آن شه فتاد
سرنگون گشتند ازپشت هیون — گفت زینب با دوچشم پرزخون
ساربانا! هودج ما را. بهل — تا بپالاییم لختی خون دل
ساربانا! بار بگشا یکنفس — تا درین وادی بنالم چون‌جرس
ساربانا! هین فروهل محملم — که نمی آید هلا با من دلم
ساربانا! مهد بگشا ازهیون — تا بگریم برشهید غرق خون
ساربانا! اشتران را باز دار — تا که برعبّاس گریم زار زار
ساربانا! مردمی کن یکزمان — تا سکینه با پدر گوید غمان
ساربانا! مهلتی ده تا مگر — امّ لیلا سیر گردد از پسر
ساربانا! باش تا دارد هلا — ماتم قاسم عروس کربلا
کرد زینب ندبه دیری زین‌نمط — می گرست وبرزمین می‌راندشط
عاشقانه برکشید آه ازنهفت — روی سوی‌آسمان کرد وبگفت:
یا اله العالمین! زال رسول — می‌بکن این مایه قربانی قبول!
زان سپس بردند اعوان یزید — سوی کوفه عترت شاه شهید

عترت شاه ازپس وسرها ز پیش　　من ندارم زهرهٔ گفتار بیش

در بیان کیفیت احوال مرغان آن سرزمینست

آمد ازگردون یکی مرغ سپید　　کرد سرخ ازخون شه پرّوپرید
می تپید و می پرید آن مرغ زار　　تابیامد دریکی خوش مرغزار
مرغزاری دید سرو و گل همه　　بلبلان برسرو وگل درزمزمه
عندلیبان بر گل و بر یاسمن　　نغمه ساز ونغمه سنج ونغمه زن
بر سر سرو و صنوبر فاخته　　غلغلی در بوستان انداخته
آمد ازهر گوشه آوازی به گوش　　برسرهرشاخ مرغی درخروش
گفت بامرغان که ناید شرمتان　　کاین چنین گرمست غفلت گرمتان
کشته گشته رهنمای وحش وطیر　　چرخ ازرفتن ستاره مه ز سیر
برچنین آتش که شد افروخته　　نسرطایر چون سمندر سوخته
جمله مرغان بهشتی نوحه گر　　قامت طوبی خمیده زین خبر
چون کبوترشاه دین درخون تپان　　گشته بر گلبن شما دستان زنان
بانوان شاه بی ساز و نوا　　کرده ساز اینک شما بر گل نوا
بر گل وبرسبزه تذران زین نمط　　خفته درخون اکبر و رُسته خط
کی روا باشد شما درشاخ گل　　اهلبیت شاه درزنجیر وغلّ
کی روا باشد شما با هم الیف　　بانوان مهجور ازان شاه شریف
آشیان بسته شما برسرووکاج　　شاه دین ازریگ هامونش دواج
بر گل وسبزه شما با بچگان　　بچگان شه زدیده خون چکان
عشق می بازید با گلهای باغ　　شهرباذر سینه اش چون لاله داغ
جملگی کردندمرغان زین خبر　　همچو بوتیمار سر در زیر پر

رفت بلبل را گل و گلشن ز یاد — دم ببست وخون زدیده بر گشاد
قمریان را شد گره بر حلق طوق — بر کشیده بانگ ماتم جوق جوق
جانشان بگداخت ازاین بارقه — آشیانشان سوخت ازاین صاعقه
باغ را داغ درون پنداشتند — آشیان خویش را بگذاشتند
هر یکی در زیر گردون کبود — ای دریغا شاه گویان پر گشود
آن یکی مرغ به‌خون آلوده بال — در مدینه رفت چون باد شمال
رفت چون تیری که بگشایی زشست — بر سر نخلی ز نخلستان نشست
خواجهٔ خرماستان را دختری — بود نابینا یهودی گوهری
در غم دختر دل او تفته بود — زیر نخلش برنشانده رفته بود
رفت سوی خانه از خرماستان — دخترك در زیر خرمابن ستان
بر دو چشم او دو قطره خون چکید — از پر آنمرغ وشد از اهل دید
گشت بینا هر دو چشمش زین سبب — خواجه آمد دید، ماند اندر عجب
گفت این پژمرده نرگس چون شکفت — دخترك با او حکایت باز گفت
واقعه چون شد هویدا بر یهود — شد مسلمان زنگ کفر از دل زدود
رفت از آن پس مرغ نالان وحزین — بر سر بام سرای شاه دین
دخت شه کان مرغ خون آلوده دید — در برش چون مرغ بسمل دل تپید
بد گرفت آن مرغ خونین را به‌فال — گفت آوخ کاین دگرگون گشت حال
ویحك ای مرغ به‌خون آغشته پر — از کجایی؟ وچها داری خبر؟
می‌نماید کامدستی از عراق — قصّهٔ تو از حسینست و فراق
پرّ تو بشکست پرّ و بال من — نُدبهٔ تو کرد ناخوش فال من
مرغ خوش پیغام خونین بال نیست — اینچنین مرغی همایون‌فال نیست
خون من جوشیده بر این طرفه خون — قصهٔ این خون بگو چونست، چون!
بر کدامین قتلگه بگذشته‌یی — کاین چنین پرها به‌خون آغشته‌یی

باز گوای مرغك شوریده حـال — که‌ترا رنگین‌زخون کیست‌بال؟
باز گو کز بهر که نالیده‌یی — بال و پردرخون کجا مالیده‌یی؟
گفت بهر شاه دیـن نالیده‌ام — بال و پر در خون او مـالیده‌ام
کـوفیان سست عهد بیوفا — تشنه کامش سر بریدند ازقفا
غرقه‌درخون گشت‌ای‌خوش فرّمن — گر نشانی خواهی اینك پـرّمن
گرد وی گشتند مرغان‌انجمن — کرد باد ازخاك جسمش‌را کفن
اندر آن هامون تفته ماغ‌ومیغ — سایه گستردند‌بروی ، ای‌دریغ!
این بگفت ومرغ‌روحش‌درپرید — فاطمه لرزان چنان کز باد بید
ندبه درپیوست ومویه ساز کرد[1] — رخ بکند‌وموی مشکین‌باز کرد
مرد وزن ازغصّهٔ او در خـروش — بس‌بس‌ازاین‌قصّه تن زن‌ای‌سروش

دربیان کیفیت‌روز سیم‌ازشهادت که واقع‌شده‌و موافق‌حدیثست

روز سیّم از شهادت شامگاه — از میان کشتگان برخاست شاه
بانگ‌برزد هرشهیدی‌را که خیز — همچو اسرافیل روز رستخیز
نی خطا گفتم خطا نبود وجیه — با سرافیلش چرا کردم شبیه
زنده اسرافیل از دمهای اوست — اوست‌مغزوصدچواسرافیل‌پوست
این شنیدستی که اسرافیل پاك — اندرآن روز شگرف هولناك
در دمد دم اندران ناقور کلّ — نه ملایك باز ماَند نه رسل
در کشد هستیّ کلّ کاینات — نه‌زمین ماند نه گردون نه‌جهات
باز استغنای یزدان بر دمد — جان اسرافیل را از تن رمد
پرسد آنگه کردگار بی‌همال — از برای کیست ملك بی زوال
پاسخ آید کز برای تست وبس! — نیست اندر ملك انباز تو کس!

۱ـ اصل : بازکرد ـ تصحیح قیاسی است ۰

گفت آندم آن امام رهنمون / ما مجیبونیم هم ما سائلون
قصّه کوته ماند از مقصد بعید / گفت با آن کشتگان شاه شهید
برجهید ای کشتگان راه من / خواجگی بینید و فرّ و جاه من
برجهید ای کشتگان خوش نیت! / تا دهمتان جنّت باقی دیت!
برجهید ای کشتگان خاص دوست! / پای تا سر غرقهٔ اخلاص دوست!
برجهید ای کشتگان بی کفن! / تا بپوشید از ستبرق پیرهن!
برجهید ای کشتگان راه عشق! / تا نهدتان تاج بر سر شاه عشق!
برجهید ای کشتگان غرق خون! / حق شما را گفت عندی یرزقون!
چون چنین فرمود آن شاه رشید / سوی تن بر گشت هر جان هر شهید
خاستند ازجایگه چالاك و چست / شاد و خرّم بی گزند و تندرست
بار دیگر بر شکفتند از زمین / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
گشت پیکرهای زخم آگین درست / باز آن سرهای بُرّیده بر ُست
با هم آمد عضوهای چاك چاك / پیش شه سودند یکیك سر به خاك
زان سپس بردند با سوز و نیاز / پیش یزدان در قفای شه نماز
داد فرمان شاه پیغمبر سرشت / تا بیاوردند خوانی ازبهشت
گستریدند آن بهشتی مائده / کرد قربانگاه را مهمان کده
شه نشسته با هزاران انبساط / کشتگانرا خواند بر آن خوش بساط
روزه بگشادند با شاه شهید / اندران ماتمسرا کردند عید
سروردین برسر آن شهره خوان / کرد خیل انبیا را میهمان
کرد در آن بادیه جشن عظیم / نوش در نوش ونعیم اندر نعیم
بردشان با خویشتن سوی بهشت / هریکی را در مقام خود بهشت
رفت ازان پس بر سر کوی رضا / بر سریر حکم و اورنگ قضا
بر سریر کبریایی برنشست / حلّ وعقد کاینات او را به‌دست

تکیه زد بر مسند اجلال حق　　گشت یعنی مظهر افعال حق
با صفات لایزالی متّصف　　گرد بر گرد سریر او سه صف
صفّ اوّل انبیا و مرسلین　　صفّ دیگر شیعیان راستین
در قفای شیعیان صف ملك　　گوش بر فرمان شه کالحکم لك
هست بر تخت ملیك مقتدر　　همچنان از بهر رجعت منتظر
تا کشد از قاتلانش انتقام　　لعن حق بر قاتلانش والسّلام
آورند از لامکان بعد از ظهور　　برزمین کربلا تختی ز نور
شاه بنشیند بر آن تخت شگرف　　غرق درنوری که اورانیست ژرف
قبّه‌یی از نور بر بالای تخت　　انبیا در پیش آن سلطان بخت
وان شهیدان همایون‌فرّ به کلّ　　پیش تخت شاه با خیل رسل
تاجی از یاقوت رمّانی به فرق　　نوراو ازغرب امکان تابه شرق
گردتخت او ملایك در طواف　　زیر حکم از پشّه تا سیمرغ قاف
همچنین روح‌القدس آرد سجود　　پیش تخت آن شهنشاه وجود
پس کند او را زیارت ذوالجلال　　الله الله این‌چه جاهست‌وجلال !
حقتعالی زائر آید شه مزور　　دم مزن والله اعلم بالامور
می کند با شه تصافح کردگار　　سرّ این نکته شنو ای هوشیار
کس تصافح کی کند الّا به‌دست　　دست خلّاق جهان‌هم حیدرست !
باحبیب‌خویش‌ای پاکیزه کیش　　حق‌تصافح‌می کند بادست‌خویش

درختم مصیبت نامه ودعای پادشاه جمجاه

شکر لله آنچنانکه خواستم　　این مصیبت نامه را آراستم
دیدمش‌چون روضه‌یی‌پر رنگ‌وبوی　　روضةالاسرار کردم نام اوی
چشم آن دارم که پذرفته شود　　در دو گیتی نام من گفته شود

نیست کردار فراوان ارزشم   کردم این را مایهٔ آمرزشم
بارالها بس کبایر کرده‌ام   بی ثوابی صد صغایر کرده‌ام
آن کبایر را به اکبر بازبخش   آن صغایر را به اصغر بازبخش
کردگارا ناصرالدّین شاه را   آن سزای تاج و زیب‌گاه را
حشمت و جاه سلیمانیش ده   رتبت و کام دوگیهانیش ده
کاین جواهر سفته‌ام درعهد او   کام و لب آلوده‌ام از شهد او[1]

۱ـ درپایان نسخهٔ چاپ تبریز این توضیحات داده شده‌است :

چون نظر کیمیا اثرنوباوهٔ باغ سلطنت ورعنا گل گلشن مسرت اعنی یوسف مصرعزت و در صدف دریای فتوت پیرایه ده ساحت آذربایجان سرکارنواب مستطاب اشرف والا حضرت اقدس ولیعهد سلطان مظفرالدین‌میرزا روحنافداها برانتشاراینگونه زادمعاد مقصوروخاطرمهر مآثرش بر اشتهاراین قسم مایهٔ رشاد مسرورست لهذا معدن عهد ومیثاق ودوحهٔ‌شجرهٔ وفا ووفاق نواب مستطاب اسحق میرزاامیرآخورحضرت اقدس ولایت عهد روحی فداها نبیرهٔ خاقان مغفوراسکنه‌الله فی‌دار السرور به مباشری عالیجاه میرزا فضل‌الله ساوجبلاغی بانی این وجیزهٔ منیفه وباعث انطباع این نسخهٔ شریفه گردید برای روزپسین ذخیرهٔ متین فرموده وتراب اقدام مؤمنین وزایر قبور ائمهٔ طاهرین استاد ماهرمشهدی اللهوردی تبریزی به حسن اهتمام درچاپ خانهٔ خود زحمات چاپ این وجیزه را متحمل شده چشم امید به شفاعت قتیل قوم عنید ابی عبدالله الحسین دوخته خداوند عالم بانی ومباشروسایر متصدیان این نسخه رامأجورومثاب فرماید .

حرره عبدالاحقرمحمد جعفربن مرحوم مغفورمیرزا بزرگ التماس دعا ازمطالعه کنندگان این نسخهٔ شریفه‌دارد . اللهم اغفرلنا ولوالدینا بحق‌محمدوآله تحریراً فی‌شهرربیع‌الثانی۱۲۸۶ .

۲- اُردیبهشت

اردیبهشت *

ابر پاك یزدان فراوان سپاس / که مارا ز اهریمنان داشت پاس
گنهکارگانرا گـه بخشدا / به شب روشنایی زمـه بخشدا
برون ازسگالیدن وجستجوست / هر آنچش خرددرسگالدنه‌اوست
بدو ره نـدارند فرهنگها / ز فرهنگ تا اوست فـرسنگها
گمان راسوی هستیش نیست راه / خردها درین عـاجزند و تباه
به گیتی درون و ز گیتی برون / خرد در شناسایی او زبون
درونست و با او نیامیخته / برونست و از او نه بگسیخته
سپاسش نه اندرخور گفتگوست / چه گویی سپاسش که گوینده‌اوست
اگر هوشمندی نباشد نکوی / گزو گیری و وافروشی بدوی
سوی دوزخش دیو رهبر بود / که گویدجهان بی‌جهانگر بود
کمان بی کمانگر نگردد درست / جهان بی‌جهانگر، زهی رای‌سست!
زآب و ز گل کرد آدم پدید / دم جبرئیلش سپس بر دمید
بجنبید پرداخته پیکرش / دو رُخ سود پیش پدیدآورش
به فرمان یزدان به‌مینو شتافت / بدوزاهرمن یافت ره‌آنچه یافت
به‌مینودرون هفت‌ساعت بزیست / دوصدسال بیرون زمینو گریست
خروشـان و جـوشان ز بیم گناه / که بر عـرش افتاد او را نگاه
نبشته بر او چارده نام دید / درخشنده هریك چوتابنده شید

---

* ـ نسخه‌ها : سل ، مل

سوی عرش یزدان بر آورد دست / کـه ای کارفرمای بالا و پست
به‌آزرم این شش خداوند وهشت / ز من در گذر، تازوی در گذشت
یکی آفرینی ز استاره بیش / ابرجان پیغمبر خوب کیش
محمّد فرستادهٔ راستین / که بد دست یزدانش در آستین
اباموزه بنهاد بـر عرش پای / سخن بی‌میانجی شنید ازخدای
همه دین پیغمبران درنبشت / به گیتی یکی دین پاینده‌هشت
علی خواجهٔ گنبد دیر پای / که داننداو را گروهی خدای
بفرمـود کاو را پرستنده‌ام / خود از بندگانش یکی بنده‌ام
بیاراست گیتی به دین بهی / چـو گلزار را بادنیسان مهی
به‌مینوی‌جاویدچون جای‌ساخت / علی را ابر جایگه برنشاخت
وصیّ و پسر عمّ و داماد وی / یکی‌هردورا خون‌وستخوان‌وپی
به عرش اندرون بود همراز وی / به فرش اندرون یار ودمسازوی
بدو از همه پیشتر بگروید / به کف جان ابربسترش بغنوید
فرو رفته خورشید را بازگاشت / کشان بر کرانگاه چرخش‌بداشت
دو گیهان‌به‌مغزاندرش‌هنگ‌وهوش / پی دلدلش بوسه‌گاه سروش
ابا آفرینش مرا زهره نیست / در اینجاز دانش مرا بهره‌نیست
ابر یازده زادگانش درود / که یزدانشان دردو گیتی ستود
شبستان دین را فروزان چراغ / فـرو هشته بر سینهٔ دیو داغ
همه پاسبانان دین نیا / زمین را بزرگ و زمان را کیا
خداوند دیـن ازپس یکدگر / نبی را نبیره علی را پسر
به ویژه گزیده شُبّر و شُبیر / خداوند جوی می وجوی شیر
دو آویزهٔ عرش پروردگار / جوانان فردوس را شهریار
ز بستانِ بودش دو سرو ستاخ / به ماه وبه ماهی زده بیخ وشاخ

خطاب مرخویشتن را و آراستن کتاب

سروشا کنون شعر پردخته گوی   سخن هرچه گویی خوش وسخته گوی
گذشت، آنکه رنجت فزاید همی   کنون مژدهٔ گنجت آید همی
سخن از علی گوی و پیغمبرا   وزان یازده شاه دین پرورا
پراکنده کردارشان گرد کن   به نظم اندر آور ز سرتا به بن
بگوی از پیمبر وزو خواه نصر   چنین تا به مهدی خداوند عصر
بیارای این نامهٔ سودمند   که دانی سخن گفتن دلپسند
ستودم چرا خویشتن خیرخیر ؟   که خود را ستودن بود ناگزیر
مرا بیم که ناخوب گردد سخن   شوم شرمگین در بر انجمن
ولی بویه مندم که پروردگار   پسنده ندارد مرا شرمسار

تفأل به کتاب الهی برای ساختن نامه و آمدن این آیه به فال :

اسلك يدك في جيبك تخرج بيضاء من غير سوء [1]

گشودم چو از ایزدی نامه فال   که آرایم این نامهٔ بی همال
به فال آمدم آیتی کش خدای   بفرمود با موسی پاک رای :
بران دست خود را به جیب اندرون   درخشان چو خورشیدش آور برون
چو برخواندم این فال فرخنده را   همی گفتم این جان رخشنده را :
که این نامورنامه بر دست من   بتابد چو خورشید بر انجمن
گر ایزد مرا دستیاری کند   جهنده جهان پایداری کند
یکی نامهٔ نغز آرایمی   نیوشنده را مغز آرایمی

۱ـ قرآن کریم : ۲۸ (قصص) ر۳۲

کنم نام این نامه اردیبهشت   بیارایم او را چو خرّم بهشت

درستایش سلطان اعظم و شاهنشاه عالم خلدالله ملکه

به نام شهنشاه گیتی فروز   که پیداست در دین و دانش چو روز
ملك ناصرالدّین شهنشاه نو   شکوهش فزاینده چون ماه نو
محمّد شه پاك دینش پدر   خنك خسروی کاینچنینش پسر
جهاندار عبّاس شاهش نیا   درووده سر سرکشان چون گیا
کرا بوده از خسروان سترگ   چو فتحعلی شه نیای بزرگ
جهان کهن را خدیو نوست   بزرگ از دوسو همچو کیخسروست
سر خسروان سایهٔ کردگار   خرد پیر دارد جوان روزگار
چوشد هیجده ساله شاهی نشست   در داد و بیداد بگشود و بست
ازو مرز شوریده آرام یافت   جهان توشه و خسروی کام یافت
چو ابرست اگر زر ببارد ز ابر   هژبرست اگر تاج دارد هژبر
نپاید زر و سیم در مشت اوی   زده دجله افزون ده انگشت اوی
سپاهش فزون از شمار تگرگ   هنر بیش ازان کاورد شاخ برگ
چو او برنشیند به ایوان داد   ز نوشیروان آورد چرخ یاد
زمه تا به ماهی پر آوازه شد   کزو رسم نوشیروان تازه شد
الا تا بود تیر و ناهید و مهر   فروزنده بر لاجوردی سپهر
ملك ناصرالدّین شهنشاه باد   بدو نازش افسر و گاه باد

آغاز داستان

ایا شهریار پسندیده رای   خداوند شمشیر گیتی گشای
مرا سال بر سرچهل رفت واند   که می‌پرورد کردگار بلند

چنینم زبان سراینده داد ‌ ‌ ‌ به از همگنان رفته واینده داد
کنون هدیهٔ بارگاه تو کرد ‌ ‌ ‌ ستایندهٔ تاج و گاه تو کرد
همیدون گشایم در داستان ‌ ‌ ‌ ببندم در گفتهٔ باستان

گفتار درخلقت نور مصطفی علیه‌السلام
پیش از آفرینش عالم

بگویم کـز آغاز بودش خدای ‌ ‌ ‌ چه‌چیز آفرید وچه‌زان‌داشت‌رای
نهاد خداوند پیغمبران ‌ ‌ ‌ نگارید پیش از همه گوهران
نه خورشید بود ونه رخشنده ماه ‌ ‌ ‌ نه روز سپید و شبان سیاه
نه تاریك دوزخ نه روشن بهشت ‌ ‌ ‌ نه‌آذر نه‌بهمن نه‌اردی بهشت
نه‌برزفته‌عرش ونه گسترده‌فرش ‌ ‌ ‌ نگارید پیش از گهرها گهرش
به تنها بر پاك پروردگار ‌ ‌ ‌ پرستش همی کرد سالی هزار
سپس گفت دادار از روی مهر ‌ ‌ ‌ بدو کای پرستندهٔ خوب چهر
دو گیتی ز بهر تو آراستم ‌ ‌ ‌ هم از آفرینش ترا خواستم
کلید بهشت برینت به دست ‌ ‌ ‌ میانجی میان من و هرچه هست
چو بشنید گفت پدیدآورش ‌ ‌ ‌ ببالید ورخشنده شد گوهرش
به مهر اندر و دادگر بنگرید ‌ ‌ ‌ دوشش پرده از گوهرش آفرید
سه‌زان پردها راتوایدون شناس ‌ ‌ ‌ توانایی و فرّهی و سپاس
یکی پرده بخشایش کردگار ‌ ‌ ‌ دگر پرده پیروزی آنرا شمار
از آنها کرامت یکی پرده بود ‌ ‌ ‌ که ایزد مراو را بر آورده بود
یکی پایگاه و یکی رهبری ‌ ‌ ‌ نهم پرده را نام پیغمبری
سه دیگر از آن برزبان دری ‌ ‌ ‌ بلندی وتندی وخواهشگری

سپس گفت یزدان بدان نیکنام — که اینک بدین پرده‌ها در خرام
در آن پرده کش آفرید از نخست — به فرمان یزدان خرامید چست
بماند اندرو روزگاری دراز — ستایندهٔ داور بی نیاز
درون دویم پرده آمد سپس — سپاس جهان آفرین گفت و بس
بسی روزگاران بدان جای بود — پرستندگی را ابر پای بود
سوی پردهٔ سیّم آمد شتاب — فشانده بر او دادگر فرّ و تاب
بدان جایگه سالیان سی‌هزار — همی بد پرستندهٔ کردگار
از آن پرده در پردهٔ چارمین — در آمد به فرمان جان آفرین
در آن جایگه بود بسیار سال — پرستندهٔ داور بی همال
چو در پردهٔ پنجم آمد فرود — همی کرد بر ایزد آنجا درود
ششم پرده چون یافت ره فرّ و زیب — بسی ماند در آن همایون حجیب
به پیش جهاندار کش برگزید — ستایش چنان کرد کاو را سزید
چو در پردهٔ هفتم آمد فراز — همی برد گیهان خدا را نماز
ستایش همی بر ستایش فزود — چنانچون که در خورد دادار بود
پس پردهٔ هشتم آمد چو شاه — خرامان ابا ایزدی دستگاه
همی دُر خوشاب سودن گرفت — نگارنده‌اش را ستودن گرفت
وزان پس نیایش کنان بر خدای — نهم پرده را کرد آرام جای
سپس در دهم پرده افکند رخت — ز بستان بودش نخستین درخت
در آن پرده بد سالیان سه هزار — پرستندهٔ پاک پروردگار
فروزنده تر از مه چارده — در آمد پس پردهٔ یازده
همی گفت گیهان خدایا تویی — که با تو گراید همه نیکوی
سوی پردهٔ واپسین کرد رای — فرو تاخت بر روی فروغ خدای
در آنجایگه یکهزار درست — پرستشگری کرد چالاک و چست

پس آنکه نگارندهٔ سرخ و زرد — ابر لوح نامش پدیدار کرد
درخشنده بر لوح نامش چنان — که خورشید رخشنده بر آسمان
چو بگذشت سالان چهاران هزار — مر آن نام را پاك پروردگار
پدیدار کرد از بر عرش پاك — وزو عرش روشن شد و تابناك
ابر پایهٔ عرش او را نگاشت — نگه‌عرش خودرا بدان‌نام داشت
بسی روزگاران برافراز عرش — همیدون درخشنده‌رخشان گهرش
چنین در فزونی همی کرد گشت — که او را پدید آور چرخ ودشت
ابر پشت آدم همی داد جای — چنین تا به عبدالله پاك رای
ز عبدالله نیك پی چون بزاد — به سر تاج پیغمبری بر نهاد
خداوند جان و خداوند تن — بپوشید بروی یکی پیرهن
ابا دست قدرت ورا بافته — زشش گوهر او را به هم تافته
ز یاقوت بالا ز درآستین — سزاوار پیغمبر راستین
زبلوّر زردش یکی دامنا — که پوشید ازینگونه پیراهنا ؟
همش از زبرجد طرازیده کش — ز مرجان گریبان فرخنده‌اش
ز فرّ خداوندیش باد چاك — چنین جامه بخشد خداوند پاك
به بوی همان شهره پیراهنا — سرائیل را دیده شد روشنا

گفتار در فرورفتن گوهر پیغمبر علیه السلام به دریاهای بیست گانه

چنین‌خواندم از گفت شیرخدای — که از گوهر آن شه رهنمای
دو ده ژرف دریا خدا آفرید — کران ناپدیدار و تك ناپدید
به‌هریك از آن‌بیست دریای ژرف — جهان در جهان رازهای شگرف

پس آنگه بدان گوهر پاک گفت — که ایدون به دریای عزّت درافت
فرو شد به دریای عزّت نخست — سراپای مر خویشتن را بشست
وزآنجا به دریای صبر اندرون — گراییده پیغمبر رهنمون
وزآنجا به دریای افکندگی — همی رفت پویان ره بندگی
وزآن پس به دریای کوچکدلی — فرو شد، چنین گفت ما را علی
به دریایی آمد سپس شاد کام — که اورا وفا بود فرخنده نام
وز آنجا به دریای خشنودیش — همی برد یزدان و بستودیش
در آمد به دریای حلم‌ای شگفت — کران تا کران غوطه خوردن گرفت
وز آنجا به دریای پرهیز شد — سپاس خدا را گهرریز شد
پس آنگه در آمد به دریای بیم — دل از بیم دادار گیهان دونیم
وزآنجا به دریای پوزش شتافت — وزو فرّهٔ کردگاری بتافت
چو زانجا به دریای کردار رفت — به دریای افزونی انگیخت تفت
در آمد به رخ فرّهٔ داوری — به دریای ره دانی و رهبری
پس آنگاه آن گوهر سرفراز — به دریای خودداری آمد فراز
وزآنجا به دریای آزرم راند — به دریای آزرم دیری بماند
از آن چند دریا چو آمد به در — بدو گفت دادار پیروزگر
که‌ای مرمرا توپرستنده دوست — تو مغز و دو گیتی ابر جای پوست
تویی از همه آفرینش نخست — خداوند آیین و دین درست
فرستادهٔ واپسین منی — نمایندهٔ راه و دین منی
چو دید این نوازش ز دانای راز — به روی اندر افتاد و بردش نماز
فرو ریخت همچند پیغمبران — خوی از روی آن مهتر مهتران
ز هر دانه کز روی مهتر چکید — خداوند پیغمبری آفرید

گفتار در پیشی گرفتن پیغمبر علیه السلام در ستایش خداوند بر پیغمبران دیگر

گراینده پیغمبران یکسره / ابر گرد آن شهریار سره
ابر گرد آن گوهر تابناک / سرایان همه نام یزدان پاک
کدامید گفتا بدیشان خدای / که یزدان شناسید و یزدان گرای
بگویید ایدون که من کیستم / که پیروز بر هست و بر نیستم
خداوند پیغمبران بر شگفت / ز پیغمبران جست پیشی[3] و گفت
تویی آنکه نبود بجز تو خدای / نگارندهٔ هوش و فرهنگ و رای
نه انباز داری نه یار و نه جفت / نه جای و سوی و نه خورد و نه جفت
تویی پرورانندهٔ هر گهر / تویی شاه شاهان پیروزگر
سپس پاسخ آمد بدو از خدای / تویی برگزیده تویی رهنمای
تویی کز همه آفرینش بهی / فشاندم ابر تو همه فرّهی
چنانچون تویی به ز پیغمبران / بود پیرو تو به از دیگران
چو زینگونه بگذشت گفت و شنید / یکی گوهر از گوهرش آفرید
جهان آفرینندهٔ هوش بخش / بکرد آن درخشان گهر را دو بخش
چو زینگونه بگذشت گفت و شنید / شد آب گوارنده و بر دوید
به سوی دگر بهره از روی مهر / نگه کرد و شد عرش رخشنده چهر
پس آنگاه مر عرش را یک خدای / ابر آب روشن همی داد جای
سپس کرد از عرش کرسی پدید / ز کرسی سپس لوح را آفرید
قلم را هم از لوح کرد آشکار / بدو گفت نام مرا برنگار
چو گفت خداوندش آمد به گوش / قلم شد بسی روزگاران ز هوش

بهوش آمد ولرزلرزان بگفت		چه بنگارم ای آگه از هر نهفت
چه بنگارم ای پاك پروردگار		بفرمود ایدون چنین برنگار :
که‌نبود خدای دگر جز خدای		محمّد فرستادهٔ رهنمای
چو نام پیمبر نیوشید اوی		نیایش کنان اندر آمد به روی
همی گفت پاکا ! جهان داورا !		ازآنچت ستایش کنم برترا !
وزآنجا سرخویش برداشت زود		نبشت آنچه‌یزدانش فرموده‌بود
پس آنگه‌سرخویشتن‌راست کرد		زدادار داننده در خواست کرد
بگو کیست این‌نامور را درست		که پیوسته نامش ابا نام تست
بگو کیست این‌شاه روشن‌منش		چه جان را دهد نام او پرورش
چنین داد پاسخ قلم راخدای		که اویست پیغمبر رهنمای
دهد بندگان را نوید بهشت		ببخشم بدو هرچه کردار زشت
بود مایهٔ آفرینش همه		شبانست او و افرینش رمه
نبودی گر این پادشاه سترگ		نه ایدون تو بودی نه‌عرش بزرگ
شب گمرهان‌را درخشان چراغ		خداوند نُه گنبد و هشت باغ
محمّد فرستادهٔ خوب کیش		جدا کرده‌ام نامش ازنام خویش
قلم چونکه نام پیمبر شنود		فرستاده بروی فروان درود

خطاب کردن خداوند قلم رابه‌نگارش آغاز

وانجام هستی

سپس با قلم گفت پروردگار		که ایدون همه بودنی برنگار
ز هر گونه کاروز هر گونه چیز		که خواهد بُدن تا گه رستخیز
سپردن که خواهد ره راستی		که در کژی است و که‌در کاستی؟

قلم چون به‌لوح اندرون درنبشت — به‌فرمان یزدان همه‌خوب‌وزشت
فراوان فرشته خدای آفرید — ابا فرّ استاره وروی شید
که بر آل وشاهش درود و فره — فرستند تا روز بادافره
بیاراست آنگه جهان آفرین — ز نور پیمبر بهشت برین
ز یاقوت سرخ اندروتخت وکاخ — ز مرجان درخت وزپیروزه شاخ
به گرد بهشت اندرون جوق‌جوق — بهشتی نگاران بیجاده طوق
روان چارجوی اندران بوستان — خداوند را در خور دوستان
پس آنگه‌زدودی کران آب‌خاست — برافراشت گردون بدانسان که‌خواست
زمین را پس از گنبد گرد کرد — پدیدار ازکفك آن آب کرد
ولی بود جنبان چو کشتی زمین — چپ وراست گاهی چنان گه‌چنین
سپس آفریننده هوش و هنگ — ابا کوهها داد او را درنگ
دگر کرد پیدا یکی مه سروش — که برداشت داندزمین رابه‌دوش
بگسترداز آن پس یکی پهن‌سنگ — که گیرد فرشته ابروی درنگ
وز آن پس یکی گاوبازور وتاو — مر آن سنگ‌راهشت برپشت گاو
سپس ماهیی کرد پیدا سترگ — که‌برروی ستاده است گاوبزرگ
ابرروی آبست ماهی هلا — کجا آب باشد به روی هوا

هوا را به روی سیاهیست جای — وزآن پس نداند کسی جزخدای
بدین سان بگسترد چون فرش‌را — به دوچیزآراست مرعرش را
یکی نورفضل و یکی نور داد — بدین هردومرعرش را زیب داد
ز فضل آفرید آنگهی عقل وعلم — وزآن بخشش ونام بردار علم
ز عقل آنگهی بیم را آفرید — هم از علم خشنودی آمد پدید
ز علم و ز بخشندگی دوستی — گزین هردو گر بندهٔ اوستی

سرشت این همه خویهای نکوی ⁂ ابا گوهر خواجهٔ خوب خوی
سپس گوهر پیروان تبار ⁂ جهان آفریننده کرد آشکار
وز آن پس مه ومهر رخشنده را ⁂ دگر اختران درخشنده را
شب وروز وتاریکی وروشنی ⁂ همان باد نوروزی وبهمنی
وزآن‌پس به‌عرشی‌وفرشی سروش ⁂ ز نور پیمبر روان داد وهوش
همی کرد درزیر عرش برین ⁂ پیمبر خداوند را آفرین
چودیری بر آمد به سوی بهشت ⁂ خرامید پیغمبر خوش سرشت
وزآن جایگه سوی‌سدره شتافت ⁂ ز فرّ ِپیش سدره پیرایه یافت
زگردون به گردون‌همی‌رفت‌شاه ⁂ چنین تا بیامد ابر چرخ ماه
ز بهر سرشتن گل شهریار ⁂ بفرمان دادار پیروزگار
فروهشت پر جبرئیل امین ⁂ بیامد شتابان به روی زمین
ابا او فرشته گروها گروه ⁂ بیامد چنین با فراوان شکوه
ز خفتنگه خواجهٔ رهنمای ⁂ یکی مشت برداشت پیك‌خدای
فروشست درچشمهٔ کوثرش ⁂ وزآن چشمه درچشمهٔ دیگرش
همی شست درچشمه های بهشت ⁂ گل آن فرستاده خوش سرشت
درخشنده چون ماه‌وخورشیدشد ⁂ خوش وپاك چون درّاسپید شد
به‌هرچشمه‌کاو را بشستی سروش ⁂ فزودی ابر خوبی ورنگ‌وبوش
چو دیدند افرشتگان گوهرش ⁂ همان روشنایی وزیب و فرش
یکا یك مر اورا پذیره شدند ⁂ در آن گوهر پاك خیره شدند
سرودند کای داور دادگر! ⁂ همه فرّ تو تابد از این گهر
اگرمان زسوی تو فرمان بود ⁂ نماز آوریمش که شایان بود
مهین اختری بود اورا نه برج ⁂ بهین گوهری بود اورا نه درج
خدای ازپی آن گهردرج‌خواست ⁂ سزاوار اختریکی برج خواست

بر آن گشت رایش که آدم کند یکی پیکر از گل فراهم کند
که در وی نهد نور پیغمبری سروشان کنندش پرستشگری
به جبریل گفتا بچم زی فرود یکی مشت ازخاك بـاز آر زود
ز جبریل پیشی گـرفت اهرمن به سوی زمین گفت، بشنو زمن:
ز تو پیکری کرد خواهد خدای که سوزد مراورا به دیگرسرای
چو آمد به سوی توفرّخ سروش به یزدان پناه و به زاری بکوش
بگویش خدا را زمن در گذر که اوبرتو بخشایش آرد مگـر
به سوی زمین راند جبریل پاك که بر گیرد ازوی یکی مشت خاك
زمین لابه آغاز کرد و خـروش که نبود بر آتش مراتاب وتوش
ز بس کرد در پیش او لابه ساز ابروی ببخشود و بـر گشت باز
بدو گفت یزدان چه شد کاین چنین تهی دست بازآمدی اززمین
چنین گفت با کردگـار جهان که ای آگه از آشکار و نهـان
زمین برتو آورد ازمن پناه ازآن پس که بس ناله سرداد وآه
پناهید چون برتو ، بخشودمش ز آزرم تو روی نشخودمش
سرافیل و میکال نیز این چنین برفتند وباز آمدند از زمین
به افرشتهٔ مرگ فرمان رسید کت ازبهر این کار باید چمید
ز بالا بیامد دمان زی فـرود به کاری که یزدانش فرموده بود
زمین لابه سر کرد بار دگـر که ای بر گزیده ترا دادگر
پناه ازتو بر دادگر می برم که برمن ببخشی زروی کرم
بدو داد پاسخ فرشته کـه من پناهم بدو نیز از این سخن
که فرمان اورا بمانم بجای کنم آنچه فرموده گیهان خدای
چنین گفت وآ کند ازخاك مشت سپید وسیه سرخ ونرم و درشت
ازآن خوی مردم دگر گشت ورنگ به ترك و به روم وبه چین وفرنگ

پس آنگه بدو گفت دادار پاک   نبخشودی ازچه بر این مشت خاک
بگفتا ز فرمان نبودم گزیر   که نیکو بود بنده فرمان پذیر
بدو گفت یزدان کزین خاک من   بخواهم سرشتن یکی پاک تن
که زایند ازو پاک پیغمبران   همه خوب کردار ودین گستران
بزاید نکوکار و بدکار نیز   ازین خاک تا در رسد رستخیز
بهشتست و دوزخ پی نیک و بد   ترا جان ایشان بباید ستد
سپس گفت جبریل را کردگار   گل خواجهٔ واپسین را بیار
برفت و بیاورد اورا شتاب   فرو شسته اندر بهشتش به آب
ابا آب خشنودی اورا سرشت   در آن گل منشهای پاکیزه هشت
سر از رهنمایی وسینه زمهر   زرادیش دست و ز شادیش چهر
دلش از شکیب وپی ازفرّهی   ابر آفرینش مر اورا شهی
دم پاک او را ز مشک وعبیر   بکرد آفرینندهٔ ماه و تیر
چو کرد از عبیر بهشتی دمش   در آمیخت پس با گل آدمش
سپس گفت افرشتگان را خدای   ز گل پیکری کردخواهم به‌پای
چو در پیکرش بردمم جان پاک   ابر پیش او رخ بسایید پاک
تن آدم ایزد چو درهم سرشت   ورا بر در بوستان بهشت
نهادند افرشتگان سر بسر   که تا کی دمد جان درو دادگر
سپس گفت با جان آدم خدای   که در پیکر پاک آدم درآی
یکی جای جان دید تاریک و تنگ   بکرد اندر آن جای رفتن درنگ
پس آنگه به‌جان گفت درتن خدای   به‌ناخوش درون شو به‌ناخوش درآی
بگفت این وجان درتنش بردمید   چوجان در دوچشمان آدم رسید
نگه کرد بر پیکر خویشتن   فرشته ابر گرد وی انجمن
شنید آنچه گفتند افرشتگان   سپاس خدای زمین و زمان

روان چون به مغزوی آمدفرود   یکی عطسه کرد وخدا را ستود
نگارنده اش را ستودن گرفت   نگه کرد برعرش ودیدای شگفت
نبشته بر او نام پروردگار   دگر نام پیغمبرش تا تبار
چوجان درشتا لنگ آدم رسید   همی خواست ازجایگه برجهید
هنوزش روان نا رسیده به پی   شتاب ازپی خاستن کرد وی
شتابست ازآن آدمی را به کار   که هستند از آدم همه یادگار

نماز بردن فرشتگان آدم راو شنیدن تسبیح پیغمبر ازپشت خویش

چویزدان تن وجان آدم نگاشت   همان روز آدینه هنگام چاشت
بفرمود کافرشتگان با نیاز   برنداز همه سوی بروی نماز
ببودند آنروز را تا پسین   به پیشش نهاده سر اندر زمین
ز پشت خود آدم همی زود زود   یك آوا چو آوای مرغان شنود
که گفتی سپاس جهان آفرین   بگفتا: جهان‌داو را ! چیست‌این
بگفتش که آوای پیغمبری   که نبود چنو درجهان دیگری
محمّد پسندیدهٔ بارگاه   بدو دارم از آفرینش نگاه
سرشته سرا پای از نیکوی   خنك آنکه اورا کند پیروی
ابا من فراز آی وپیمان ببند   که بسپاری این گوهر ارجمند
به زهدان پاکیزه و پشت پاك   چنین تا نهد پی ابر روی خاك
پذیرفت آدم ز دادار و گفت   ابا خرّمی جان من گشت جفت
همی بشکفم چون گل اندرچمن   که زایدچنین خواجه‌ازپشت‌من
بر اوخواب را کرد دادار چیر   همیدون به‌خواب‌اندرون‌ماند دیر

بر آورد دارندهٔ آب وخاك / زسوی چپ او یکی جفت پاك

چو ازخواب خوش دیدگان کرد باز / نشسته بـرش دید حوّا بـه ناز

بگفتش کیی تو بدین رنگ و بوی؟ / که گیرد همی جان و دل با تو خوی!

منم گفت حوّا مهین جفت تـو / مرا کرد دادار هم خفت تو

وز آن پس بدو گفت دادار نیز / که هست این مرا بر گزیده کنیز

تویی مرمرا بندهٔ خوش سرشت / سرشتم شما را زبهر بهشت

مرا هردو ایدون ستایش کنید / چنان چون که باید نیایش کنید

به آدم سپس گفت پروردگار / که اورا زمن شو کنون خواستار

بده نیز اورا یکی نغز مهر / پس آنگاه بر گیر ازو کام و بهر

بگفتا چه باشید بگو مهر او / که ایدون فراز آورم بهر او

بگفتا درود است مهرش بیار / ابر خواجهٔ واپسین و تبار

فرستاد ده بار آدم درود / خدایش بدو داد و باوی غنود

ببودند افرشتگان سر زده / ابر پشت آدم رده برزده

ستادند افرشتگان سر بسر / ابر پشت او بافته پر به پر

بپرسید ز ایزد که بر پشت من / چرایند افرشتگان انجمن

بفرمود کز بهر دیدن درست / ابر نور خواجه که در پشت تست

سپس گشت از دادگر خواستار / که ازپشت نورش به روی من آر

مر اورا چو پذرفته شد گفت اوی / ستادند افرشتگان پیش روی

همه شیفته گشته بر نور شاه / بکردند بر روی آدم نگاه

سپس خواست ازپاك پروردگار / که مر نور شه را کند آشکار

زجایی که دانم درو بنگرید / خدا خواهش او به جای آورید

درخشید از پنج انگشت وی / سپس نور آن پنج فرخنده پی

درفشان شد از نور آن پنج تن / سپهر و ستاره زمین و زمن

چو آدم ابا جفت خودخواست خفت همیدون بگفتی بدان پاک جفت

که مر دست و رخسار گانرا بشوی بکن خوش تن خویشتن را به بوی

شود ز آن تو این گرانمایه نور ازو روی تو برفروزد چو هور

پیدا شدن نور پیغمبر علیه‌السلام از چهرهٔ حوّا و باز گراییدن به روی شیث ع

چنین بود سرپنجه‌اش روشنا چو بر شیث حوّا شد آبستنا

شد آن نور از روی حوّا پدید گذشتی فروغش ز ماه و زشید

سروشان فرود آمدند از سپهر به نزدیک آن بانوی خوب چهر

یکایک ابر وی زهازه سرای که آن نور ازو گشت گردون گرای

چو بنهاد مرشیث را بر زمی ازو تافت نور پیمبر همی

درخشیدی از چهره‌اش ماه و مهر خرد خیره ماندی مر اورا به چهر

میان وی و مام پرهیزگار یکی پرده آویخت پروردگار

پس آنگاه شیث پیمبر نهان شد از دیدگان کهان و مهان

نهان بود تا اینکه بالا کشید سیاهی به گرد لبش بر دمید

یکی سرو بن شد به بالای راست سپس آدم اورا بر خویش خواست

که ایدون بباید که من بگذرم ره آن جهان را همی بسپرم

بیا کز تو پیمان بگیرم درست که یزدان گرفتست از من نخست

که نور پیام آور واپسین چو من پاس داری تو ای پاک دین

سپس روی آورد سوی فراز همی گفت کای داور بی‌نیاز

چو دانست دانندهٔ هر نهفت که آدم چه خواهد به درگاه گفت

بفرمود با گونه گونه سروش ز تسبیح باشید لختی خموش

نیوشید کادم چه گوید همی — ازین گفتن ایدون چه جوید همی
بهشتی نگاران پاکیزه بر — همه از دریچه کشیدند سر
نه برشد ز درهای مینو صریر — نه از مرغکان بهشتی صفیر
نه ازباد شد شاخ طوبی نوان — ستادند خوش آبهای روان
سروشان به هم در نور دیده بال — ز چرخ برین بر کشیدند یال

اندر وصیت آدم(ع) مر شیث را به سپردن نور پیغمبر(ص) به ارحام طاهره و گواه گرفتن فرشتگان

همه گوش بگشاده از هر کنار — که آدم چه گوید ابا کردگار
بدو گفت برگو کنون گفتنی — بیا تا چه داری گهر سفتنی
بگفت ای نگارندهٔ ماه و مهر — بر آرندهٔ لاجوردی سپهر
نگه داشتم نور هر پنج تن — بدان‌سان که فرموده بودی به‌من
کنون خواهم اوراسپردن به پور — که‌مرگ آمدو گاه‌خفتن به گور
همی گیرم ایدون ترا من گواه — کش از ناسزایان بدارد نگاه
بفرمود دارندهٔ ماه و تیر — که از پور فرخنده پیمان بگیر
گوا گیر میکال و جبریل را — دمانندهٔ دم سرافیل را
سپس جبرئیل آمد از آسمان — ابا او فرشته فزون از گمان
ابر دست هریك درفش سپاس — که دارند آزرم آن نورپاس
یکی خامه جبریل با یك پرند — بیاورد از آسمان بلند
به آدم همی گفت خامه بگیر — همیدون ابر این بهشتی حریر
پسر را یکی عهد نامه نگار — که‌فرمان چنین است‌از کردگار
که نور شه واپسین نسپرد — ابر ناسزا و از این نگذرد
نبشت آدم آن نامه را استوار — بر او مُهر زد پیك پروردگار

گوا کرد جبریل ومیکال را		سروشان روشن پر و بال را
پس آنگاه جبریل نامه سپرد		به‌شیث و دوجامه بر وی ببرد
ابا تاب خورشید و رنگ سپهر		بپوشاند بر شیث فرخنده چهر

تابیدن نور پیغمبر (ص) از جبین شیث وچهرهٔ دیگر بزرگواران تا جناب هاشم

همی تافتی نور شاه و تبار		ز پیشانی شیث پاکیزه کار
ازو رفت آن نور سوی انوش		وزو سوی قینان رخشنده هوش
ز قینان چنین تا به عبد مناف		به پاکیزه‌پشت و به‌پاکیزه ناف
وزو سوی هاشم گرایید تفت		زرویش همی آب خورشید رفت
نهادی هر آنگه که در کعبه پی		شدی کعبه روشن ز دیدار وی
چنان تافت نور پیمبر ازوی		تو گفتی مه و مهر تابد به کوی
به‌چشم و به گیسوی‌و‌دیدار‌و‌دست		تو گویی سماعیل پیغمبرست
گراینده مردم گروها گروه		به دیدار آن خسرو باشکوه
ابر کوی و برزن چو کردی گذر		بدو مژده دادند دیوار و در
که نزدیك شد تا شود آشکار		ز پور تو پیغمبر نامدار
زمین‌را بشوید ز نا پاك دین		یکی پاك دین گسترد برزمین
چوعبدالمناف‌ازجهان‌بست‌رخت		ز فرزند بگرفت پیمان سخت
که نور پیام آور رهنمای		همی نسپرد جز به‌پاکیزه جای
همی پادشاهان با دستگاه		شدنـد آرزومند پیونـد شاه
جهان پرشد از بانگ آزادیش		بزرگان پذیرای دامادیش
سرایش‌ز خوانندگان مـال مال		ابر خویش‌وبیگانه نیکی‌سگال

چمیدی چو زی خانهٔ کردگار   بگشتی به گرد اندرش هفت بار
ابر پـردهٔ خانه آویختن   سپاس خدا را گهر ریختن
چنان شد که بر مکّیان شاه گشت   ابر آسمان مهی مـاه گشت
کلید در خـانهٔ کـردگار   سپردند بر دست آن شهریار
کمان سماعیل فرخنده پی   ابا موزهٔ شیث شد ز آن وی
وز آن براهیم یك پیرهن   بمانده مـر او را سزاوار تـن
ز نوح پیمبر یـك انگشتری   درفشنده تر از مه و مشتری
پراکنده شد نام او در جهان   به پیش کهان و بـه پیش مهان
شهنشاه روم و شهنشاه زنـگ   نبشتند نامه بـدو بیدرنگ
ابا هدیه و گـونه گون دستگاه   که بپذیر ومر دخت ما را بخواه
کـه بشنیده بـودند از آگهان   شنـاسندهٔ راز هـای نهـان
که گشتست نوری کزو آشکار   بـود نـور پیغمبر نـامدار
نپذرفت از خسروان هیچ زن   زنی خواست از دودهٔ خویشتن
از آن زن چهار آمد او را بسر   چهار دگر دخت فرخنده فر
ولی نور پیغمبر کـردگار   نگردید از هیچ یك آشکار
فرو تافت از روی هاشم همی   وزآن شاه شد مستمند و غمی
نیامد چرا زویکی پـاك پور   که بـاشد سزاوار آن پاك نور

خواب جناب هاشم ورفتن او به مدینه به خواستگاری سلمی

شبی گرد بـر گـرد کعبه چمان   همی خواست از کردگار جهان
که بخشاید او را یکی پور پاك   کـه بـاشد سزاوار آن نورپاك
همی گشت نالان و دیده پر آب   کهشدچیره اورا ابر دیده خواب
بهخواب اندرون گفت فرّخ سروش   بدو کای خداوند با فرّ و هوش

ترا هست سلمی پسندیده جفت   که عمروش بپرورده اندر نهفت
گرانمایه و ترسمند از خدای   نباشد چنو یک زن پارسای
پسندیده کردار و آیین اوست   ولیکن گران‌سنگ کابین اوست
ترا خواهد از وی یکی پور زاد   گزیده به دین و ستوده به داد
پیمبر پدید آید از پشت او   شکافندهٔ ماه انگشت او
برانگیخت ازخوابگه با هراس   ندانم ز شب رفته بُد چند پاس
برخویشتن خواند پیوند خویش   قریشی نژادان پاکیزه کیش
بگفت آنچه درخواب گفتش سروش   به گفتار او نیک دادند گوش
بدو مطّلب گفت شادان بزی   که او مر ترا تو مراورا سزی
بود این زن از دودمان نجار   گرانمایه و پاک و پرهیزگار
فسانه به نیکویی و بخردی   نگردیده هرگز به گردش بدی
نژادش بزرگست و نیکش نهاد   ولی مهتری تو ازو در نژاد
به گیتی کنون خسروان بلند   به پیوند تو هر یکی آزمند
ور ایدون بدین کار داری شتاب   که گفتست فرّخ سروشت به‌خواب
بپوییم خواهشگری را چوباد   بگیریم او را ز بهر تو شاد
بفرمود هاشم درستی کار   شود از خداوندگار آشکار
به بازارگانی شوم سوی شام   به یثرب گرایم ز ره شادکام
بسازم مر اینکار را خویشتن   بباشید با من شما انجمن
کنم خواستگاری مر او رابه‌راه   ابا فرّهی و ابا دستگاه
پس آنگه سوی شام آهنگ کرد   ابر سرخ مویان هامون نورد
به‌یثرب درآمدخوش وشاد خوار   ابا وی همه مهتران تبار
همه کوی و برزن ز دیدار شاه   درفشید برسان خورشید وماه
فروغ پیمبر ازو تافتی   همی دست خورشید برتافتی

زن و مرد او را پذیره شدند   به دیدار و بالاش خیره شدند
بگفتند شادان شما کیستید   به ایدر چمان از پی چیستید
سروشید باز آمده از بهشت   که نبود چنین آدمی‌را سرشت
سپس مطّلب گشت پاسخ گزار   که ماییم از دودهٔ نامدار
قریشی نژادیم و فرّخ گهر   پرستندهٔ خانهٔ دادگر
بود این برادرم هاشم به نام   که تابدرخش چون ستاره به‌بام
پی خواستاری سپردیم راه   ز بهر برادر بدین جایگاه
کنون بر شما می‌نباشد نهان   که بودند چون خسروان‌جهان
همه آرزومند پیوند وی   نپذرفت هرچون فشردند پی
به پیوند سلمی گراید همی   مرا گوید او جفت شاید همی
بر مطّلب عمروپویید و گفت   که فرّ شما را نشاید نهفت
بود دخت من این مه پردگی   که مهرش بود از در بردگی
کند هر کسی را که‌خود اوپسند   مرا نیست گفتار درچون‌وچند
شده با زنان بامدادان پگاه   قینقاعیان را به بازارگاه
گرایدون‌بدانسوی‌خواهید رفت   گرایم شما را به همراه تفت
وگر کرد خواهید اینجا درنگ   مرامایه‌خواهد گران‌کشت‌وسنگ
بگویید کز این میانه کدام   به پیوند دخت منش هست‌کام
نمودند برعمرو خواهنده را   خداوند روی درخشنده را
بر اوآفرین کرد عمرو سترگ   بگفتا زهی خواستار بزرگ!
ز دیدار او شادمان شد دلم   همی دل ز دیدار او نگسلم
زمانی بیایید اینجا فرود   که دیدارتان انده ازدل زدود
پس آنگه سوی‌دخت پویان‌شویم   بگوییم و پاسخ ازو بشنویم
همه از هیونان به زیر آمدند   به بنگاه عمرو دلیر آمدند

یکی خوان بگسترد عمرو هژیر	خورشها گوارنده و دلپذیر
هیونان آگنده رانرا بکشت	به گفتار نرمش همه گرم پشت
به دیدار هاشم گروها گروه	شتابان چو سیل دمنده ز کوه
همه خیره در نور پیغمبری	کزو تافتی چون مه و مشتری
چو دیدند دانشوران جهود	به نوری که ازچهرهٔ او نمود
براندامشان اندر افتاد لرز	که ازدین موسی بشد ارج و ارز
ازیرا که برخوانده بودند پاک	به تورات از گفت یزدان پاک
که آن نور نور پیمبر بود	جهان پاک باید بدو بگرود
چو دیدند برچهر هاشم نشان	شدند ازدرون آه سوزان کشان
گرستند و گفتند گردید گاه	که ما کشته گردیم و دین مان تباه
بیاید فرستادهٔ واپسین	ز خون جوی راند به روی زمین
بگرداند از خون ما آسیا	سر ازتن همی بدرود چون گیا
سرائیلیان چون شنیدند این	زهاشم ابر دل گرفتند کین
از آنروز کردند اندر سرا	تبه کردن دین پیغمبرا
چو فردا بر آمد فروزنده مهر	قریشی نژادان فرخنده چهر
به بر جامهٔ نغز آراستند	همی نیرو از دادگر خواستند
سرو بر نهان زیر خود و زره	برفتند با دستگاه فره
چمان در میان هاشم نامدار	ابر پیش رویش درفش نزار
به دوشش کمان سماعیل پاک	ز زخم خدنگش دل سنگ چاک
ابا گوهر وجامه و دستگاه	بیامد بدان شهره بازارگاه
که بدرفته آن بانوی پاک مغز	ز بهر خریداری چیز نغز
چو پیغمبر چاهی آمد فراز	به بازار وهرسو براودیده باز
فرومانده مردوزن آنجا شگفت	بدان خسروی برزو شاهانه کفت

بر آن‌روی رخشان‌چوماه‌درست / همه دستها گشته از کار سست
به دیدار او در میان گروه / شده شیفته بانوی با شکوه
چمان شد به نزدیك سلمی پدر / بدو گفت‌کای دخت خورشید فر
زبهر تودارم یکی خوش نوید / ازو نازش هر دو گیتی پدید
بدو گفت دختر نوید تو چیست / بدین گفتن ایدون‌امیدتوچیست
بگفتش که‌این‌شاه‌رخشنده چهر / که نبود چنو زیر گردان سپهر
به ایدر ترا آمده خواستار / جوانمرد و از دودمان نزار
فرو برد سر در گریبان خموش / ز آزرم خوی ازرخش کردجوش
ولی بود خاموشی او را گوا / که دارد به پیوند هاشم هوا
پس آنگاه هاشم ز رومی پرند / سراپرده افراشت آنجا بلند
ابر گرد وی نیز پیوستگان / ز بستان آزادگی رُستگان
شتابان از آن شهره بازارگاه / گُرُه در گُره بهر دیدار شاه
چوگشتند آگه که بهر چه کار / بدان جایگه آمده شهریار
به‌دل آتش‌رشکشان برفروخت / ابر آتش رشك دلشان بسوخت

رفتن شیطان به صورت پیر به نزد سلمی

ابا پیکر آدمی اهرمن / بیامد به نزدیك بانو، که‌من
یکی مرد پیرم تهی از هوا / ابر گفت من پیری من گوا
ز خویشان هاشم یکی مرد پیر / سخنهای پیران فسانه مگیر
بود گرچه هاشم پسنده به چهر / ولیکن بود با زنان سست مهر
گرفته بسی بانوان هژیر / رها کرده آنگاهشان خیر خیر
همی خوش نماید به بالاوبرز / ولی نیست اومرد شمشیرو گرز
به ناورد ترسان و درخانه زُفت / همی زود دل بگسلاند زجفت

بدو گفت بانو که ایدون بود بدین‌مایه کس شوی من چون بود
گر او بارهٔ خیبر از سیم وزر بینباید و گونه گونه گهـر
نخواهم پذیرفتن او را به شوی مرا شیفته کی کند رنگ وبوی
دل اهرمن گشت ازو پرامید ابا پیکر دیگر آمد پدید
دگر ماندەرنگ‌وفسون ساز کرد سخنهای پیشینه آغاز کرد
برفت و سیم باره آمد فراز ابا شکل دیگر فسون کرد ساز
غمین گشت سلمی ز گفتار دیو در اوکارگر گشته افسون وریو
پدرش آمد و دید او را نژند بگفت از چرایی چنین مستمند
ترا باید ایدون خرم بود وشاد که یزدانت کام دوگیتی بداد
بدو گفت بانوی پرهیزگار که این‌کامده مرمرا خواستار
شنیدم که ُزفت است‌پیمان گسل ندارد به رزم اندرون هیچ دل
پدر پیش اوکرد سوگندیاد که‌عهدش‌درست‌است‌وجنگی‌بزاد
همانا که اهریمن بد سرشت ابر تو دمید این‌فسونهای زشت
ز گفتش دل بانـو آرام یافت دل اهرمن ازغمان بـر شکافت

پیغام دادن سلمی به هاشم ورفتن او بامدادان به خواستگاری

دویم روزچون‌سرزد از کوه مهر ز شه در دل بـانو افـزود مهر
فرستاد نزدیك هاشم پـیام که ای تیغ پیغمبری را نیام
بکن خواستگاریم فردا پگاه مکن برگرانیّ کـابین نگاه
ازیرا که دارم بسی خواسته ز هر چیز بنگاهـم آراسته
کنم یاری تو به زرّ وبه سیم مباش ازگرانیّ کابین بـه بیم

چو خورشید از باختر بردمید   سوی خیمهٔ عمرو هاشم چمید
بزرگان یثرب همه بربه بر   نشستند و بطحائیان بر زبر
ابر روی هاشم همه مانده خیر   نیامد برون دم ز برنا وپیر
سر گفتگو مطّلب باز کرد   بدینسان سخن گفتن آغاز کرد:
که ماییم از دودهٔ باستان   جهانست ازما پر از داستان
بزرگ و جوانمرد و کندآوریم   پرستندهٔ خانهٔ داوریم
نیاگان مارا درفشان ز روی   فروغ فرستادهٔ راستگوی
بود نور او ویژهٔ ما و بس   کرا باشد این پایگه دسترس
ز هاشم بتابد کنون نوراو   پس ازهاشم ازچهرهٔ پور او
کنون خواهداین نوررا کردگار   شدن از نژاد شما آشکار
سپردیم دشت وبریدیم راه   پی خواستاری بدین جایگاه
اگرتان به پیوند هاشم سرست   شتاب اندرین کار به بهترست
به‌پاسخ چنین گفت عمروسترگ   که نبود به گیتی چوهاشم بزرگ
به پیوند او سرفرازم همی   ابر شهریاران بنازم همی
ولی چاره نبود ز کابین گشن   پس آنگاه کردن یکی خوب جشن
که در دودهٔ ما خود از دیرگاه   گرانی کابین بود رسم وراه
نبودی گراین شیوهٔ ما ز پیش   نه از کم سخن راندمی نه زبیش
بدو مطّلب گفت کابین اوی   فرستیم صد اشتر سرخ موی

آمدن ابلیس به مجلس کابین وفریب دادن عمرو پدر سلمی را

چو پیری به‌قدچون کمان اهرمن   نشسته ابر گوشهٔ انجمن
خروشان بیامد برعمرو گفت   بدین پایه کابین نگیرند جفت

مده دخت خودرا چنین رایگان   که گنجی است کابین او شایگان
بدینگونه اهریمن نابکار   بر عمرو شد چاره‌جو چار بار
که کابین دختر فزونتر بخواه   کزین دو نپیچد یکی را ز راه
ازیرا که دانست آن بدکنشت   که زاید چو پیغمبر خوش‌سرشت
نوردد همه رسم اهریمنی   کند نیست جادویی و ریمنی
به هر بار کاهریمن پرستیز   اباعمرو گفتی فزون خواه چیز
گزین مطّلب شاه پاکیزه مغز   فزودی به کابین یکی چیز نغز
پی کوری دیو بار نخست   بیفزود یك بدرهٔ زر درست
دوم بار خرواری از عنبرا   ابابیست جامه سزای برا
کنیزان سیم بار افزود پیج   همی شد دل اهرمن پر ز رنج
فراوان بیفزود بار چهار   ز کافور هندی ومشك تتار
سپس مطّلب گفت با عمرو زاد   که گشتی تو ایدون بدین پایه شاد
دگر خواست اهریمن بدکنش   کز این در کند عمرورا سرزنش
برو بانگ زد عمرو کای کوژپشت   برو ورنه خواهم به تیغت بکشت
ز گفت تو ای پیر ناخوب کار   شدم در بر انجمن شرمسار
برون کردش از خیمهٔ خویشتن   سرائیلیان گرد بر اهرمن
یکی بر سرائیلیان بد خدیو   بدینسان همی گفت با عمرو نیو
چرا پند این پیر کردی یله   که پیران شبانند وماچون گله
ببایست اندرز پیران شنود   ز اندرز پیران کند مرد سود
خرد در چنو کم توان یافتن   نباید سر از گفت او تافتن
چرا دخت خود را به بیگانگان   دهی نیست این کار فرزانگان
اگر تو بدین کار تن در دهی   بدی را ندانی همی از بهی
فتد دختر تو به بیگانه مرز   که نشناسد اورا کسی ارج وارز

مگر سیر گشتی زفرزند خویش گرانمایه سروبرومند خویش
ترادل بود سخت و اندیشه سست نمانیم کاین کار گردد درست
بگفت این وشمشیر آهیخت زود ابا چارصد رزم دیده جهود
ز یکسوی پوران عبدالمناف کشیدند شمشیرها از غلاف
دوان مطّلب تیغ هندی به‌مشت بزرگ سرائیلیان را بکشت
سوی اهرمن هاشم آهیخت تیغ گرفت اهرمن زود راه گریغ
رسید و ربودش ز روی زمین بر آن دست و بازو هزار آفرین
بزد بر زمین پیکر اهرمن همی خواست کش سر ببرّد زتن
که از روی هاشم خداوند نیو فرو تافت نور پیمبر به دیو
چو بادی ز چنگال هاشم جهید شد از دیدهٔ انجمن ناپدید
چو آگاهی آمد زهامون به شهر شکر بر سرائیلیان گشت زهر
دویدند بیرون گروها گروه گوان قریشی ستاده چو کوه
شدند اندر آن جایگاه نبرد سرائیلیان کشته هفتاد مرد
ابر دل گرفتند از آنروز باز همه کین پیغمبر سرفراز
بر مطّلب عمرو شد لابه بر که نکشد سرائیلیان را دگر
همان لابهٔ عمرو پذرفته گشت ز خون سرائیلیان درگذشت

آمدن عمرو به خیمهٔ سلمی و ستودن هاشم را به شجاعت

ابا دخت عمرو گرانمایه گفت که نیروی هاشم نشاید نهفت
نگفتم که نبود چنو هیچ مرد توخود دیدی اورا به دشت نبرد
سر نیزهٔ او چو لرزان شود کفن پربها جامه ارزان شود
نه ار پاس گفتِ مرا داشتی سرائیلیان زنده نگذاشتی
بدو گفت بانوی روشن منش ز بیغاره مندیش و از سرزنش

بکن آنچه بهروزی من دروست　　سرانجام پیروزی من دروست
پسندیدهٔ تو پسند من است　　بویژه که خواهنده شیراوژنست
ز بانو دل عمرو شد پر امید　　سوی خیمهٔ هاشم اندر چمید
همی گفت کای ویژگان خدای　　پرستندگان پرستش سرای
برآرم به شایستگی کامتان　　بود دخت من هدیهٔ گامتان
نخواهم به کابین او یك پشیز　　بخوانید او را فرودین کنیز
براومطلب آفرین کرد و گفت　　جوانمردی تو نشاید نهفت
ولی ما مهان گشاده دلیم　　ز رادی و آزادگی نگسلیم
دهیم آنچه گفتیم زان نیز بیش　　همی برنگردیم از گفت خویش
پذیرفت هاشم شه نیك بخت　　ز هامون سوی شهر بردند رخت

به زنی گرفتن هاشم سلمی را و بارور شدن او از شیبة الحمد ملقب به عبدالمطلب

بکردند از آن پس یکی خوب جشن　　خورش بیکران و خورش خواره کشن
ابر دست هاشم سپردند جفت　　چمیدند با یکدگر در نهفت
چو از کار دختر برآسود عمرو　　در گنج آگنده بگشود عمرو
فراوان زر سرخ و مُشك سیاه　　برافشاند بر شاه و یاران شاه
همی کرد کافور و عنبر نثار　　ازین توده توده از آن بار بار
چو بانو به هاشم نگه کرد ژرف　　ره و رسم او نغز دید و شگرف
بدو باز پس داد بگرفته چیز　　بسی خواسته بر وی افشاند نیز
همانشب به نیروی پروردگار　　گرفت از خداوند آزاده بار
نیای پیمبر به زهدان اوی　　زهازه سُرایان براو کاخ و کوی
ز دیدار او نور پیغمبری　　درخشنده همچون مه و مشتری

از آن نور برخوبی او فزود   به خوبی دو همچند آن شد که بود

بدو گفت هرخاره و هر درخت   که خرّم زی ای بانوی نیک بخت!

چنین از چپ و راست آوا شنود   که گفتند بر خواجهٔ دین درود

شگفتی همی دید و باشوی گفت   ز خویش و ز بیگانه اش می نهفت

چنین تا شبی دید درخواب نوش   که در داد اندر سر او سروش

ترا مژده ای بانوی پاکزاد   کـه ایزد یکی مر ترا پور داد

هشیوار و آزاده و پاك دین   چنو کس نباشد به روی زمین

چو بشنید این مژده از دادگر   نیامیخت با شوی ز آن پس دگر

چو چندی بر آمد از آن روزگار   سوی شام هاشم فروبست بار

عزیمت هاشم به سوی شام و بدرود کردن با سلمی

بیامد بر بانوی سرفراز   که آمد زمان جدایی فراز

همی دود بر شد ز بدرودگاه   ز بس هردوان بر کشیدند آه

بدوشاه گفت ای بهین جفت من   ازین پس فرامش مکن گفت من

نکو دار این تخمهٔ پاك را   که نازش به چرخ است ازو خاك را

سپردم ابر تو همان نور را   که بسپرد آدم بهین پور را

ز شیث پیمبر همی تن به تن   بیامد ابا فرّهی تا به من

زمن گشت ایدون سوی تو چمان   فروزد به زودی زمین و زمان

کنون ازتو پیمان بخواهم ستد   که او را نگه داری از دام و دد

همی باش روز و شب و ماه و سال   نگهبان او از بد و بد سگال

بویژه که ایدون سرائیلیان   ابر کین اویند بسته میان

چو این تخمهٔ پاك زاید ز تو   چنان پاس دارش که شاید ز تو

ممان باد گستاخ بر وی وزد   گرش چون دو دیده بداری سزد

نیایم اگر سوی تو باز پس — به گیتی نماندست جاوید کس
مرا اوراچومه شد به بطحا فرست — بدینسان همی گفت وخون می گرست
فرستش به سوی برادر پدر — که سر برفرازد میان گهر
بدو گفت بانوی روشن روان — که پاسش بدارم فزون از توان
ولی دوریت جان بکاهد همی — دل ازتو گسستن نخواهد همی
خدایت به زودی رسانا و باز — سفر کوته وزندگانی دراز
خرامید هاشم ز یثرب به در — ابا نامور مهتران گهر
بدیشان چنین گفت شاه هژیر — که ازمرگ نبود کسی را گزیر
من ایدون ره شام خواهم سپرد — ندانم زیم یا که خواهم بمرد

جانشین کردن هاشم مرمطلب را وآهنگ او به سوی شام.

سرایم شما را یکی خوب پند — که درهردو گیتی شوید ارجمند
بباشید با یکدله یکدله — که فرّ و بهاتان نگردد یله
بدانید مر مطّلب را بزرگ — که نام آور مهترست وسترگ
کلید در کعبه او را دهید — بفرمان او پاک گردن نهید
همان چیزهای شگرف گران — که ما را رسیده ز پیغمبران
سپارید او را و باشید شاد — ز بخت آنگهی کام گیرید وداد
دگر اینکه فرخنده پور منا — که سلمی بدویست آبستنا
بدارید آزرم او را نگاه — که اویست بگزیدهٔ بارگاه
چو گفت خداوند کردند گوش — به خورشید برشد ازیشان خروش
ره شام بگرفت هاشم به پیش — سوی مکّه رفتند یاران خویش
به شام اندرون رفت وبگشود بار — فروخت وخرید آنچه بودش بکار

بسی هدیه از بهر سلمی خرید　　ز یاقوت سرخ و ز دُرّ سپید
زشامی حریر و ز رومی پرند　　چه خلخال زرّین و چه دستبند
چو بخرید کالا بدانسان که خواست　　به‌خود سازرفتن همی کرد راست
تن پهلوانیش بیمار شد　　بسیج وی از شهر دشوار شد
نیارست رفتن ابا کاروان　　دگر روز شد رنج بروی گران
ابا بندگان گفت یاران خویش　　که گردد مرا دمبدم رنج بیش
همانا فراز آمده مرگ من　　فروریخت خواهد بروبرگ من
شما راه بطحا سپارید چست　　که بدرود من با جهان شد درست
به‌یثرب گرایید با داغ و درد　　بگویید با من جهان آنچه کرد
به سلمی رسانید از من سلام　　که رفتم ز تو سیر نگرفته کام
سپردم ره آن جهان از تو دور　　ندارم به‌دل رنج جز رنج پور
چو زادی بدارش بدانسان نگاه　　که برچهره ننشیندش گرد راه
چنین بود رنجور تا روز پنج　　ابر وی گرانتر همی گشت رنج
دو روز دگر چون بر اوشد پدید　　که‌خواهد سوی باغ مینو چمید

نامه نوشتن هاشم از شام به خویشان و وصیت به ایشان در حالت نزع

ابا رنج بنشست بر جایگاه　　دواتی ابا کاغذی خواست شاه
نوشت از بر نامهٔ جان گزای　　از آن پس که بنوشت نام خدای
نوشتست این نامه را بنده‌یی　　به پیش خداوند افکنده‌یی
بدانگه که‌فرمان رسید ازخدای　　سوی‌او که‌تازان سوی ما گرای
وزآن پس به پوران عبدالمناف　　در آن نامه بنوشت جان‌تا به ناف
که‌ایدون که‌این‌نامه دارم به‌دست　　نهادست روی اخترم سوی پست
زبون زیر چنگال مرگ اندرم　　نمانده دمی بیش تا بگذرم

به سوی شما گنج آراسته فرستادم و گونه گون خواسته
بباید که با داد سازید بخش که گیتی جهنده تر ست از درخش
دگر اینکه آن بانوی خوب فر که باشد ابر پور من بار ور
گرامی بدارید با پور او که نور پیمبر بود نور او
ابا اوست نور گزین خدای شود نامتان زان ستاره گرای
نوردید و زد مُهر بر نامه تفت همی روشنی از دو چشمش برفت
زبان سوی یزدان به پوزش گشاد به نور پیمبرش سوگند داد
خدایا بدان خواجهٔ خوش منش که بر من خوش و خوار کن جان کنش

سپری شدن هاشم و آگاه شدن سلمی در مدینه

چنین گفت و آسان همی جان سپرد به سوی بهشت برین رخت برد
غلامان همه جامه کردند چاك سپردند در شام او را به خاك
سوی مکّه گشتند از آن پس روان خراشیده روی و شمیده روان
به یثرب رسیدند با سوك و آه فکنده ابر اسب هاشم سیاه
درافتاد در کوی و برزن خروش تو گفتی فلك را بدرّید گوش
سراسیمه سلمی درآمد به کوی خروشید زار و پریشید موی
ابا عمرو گریان نجاری گروه خروشان و جوشان و هاشم پژوه
همی گفت سلمی دریغا دریغ که شد اختر هاشمی زیر میغ
دریغا ز فرزند ناخورده بر همی کامدش زندگانی به سر
ستاره ابر تارکش بیخت گرد بلند آسمانا ! پس از وی مگرد
بنفرید بر گنبد کوژ پشت همی کند از گل بنفشه به مشت
ز رنج تپانچه به رویش نشان دو نرگس به لاله شکوفه فشان
خروشید و شمشیر هاشم کشید همی ارغوان ریخت برشنبلید

غریونده بر شاه فرخنده پی   ستوران او را همه کرد پی
همی گفت سختست بر من بسی   که بر جای هاشم نشیند کسی
دگر کس ابر من بود ناگوار   که گردد ابر بارهٔ او سوار
چو پی کرد آن تازیانه رمه   برافشاند زر در بهای همه
وصیّ خداوند را خواند پیش   بدان نیکویی کرد از اندازه بیش
بدو گفت مر مطّلب را بگوی   که از چون منی سست مهری مجوی
به عهد و به پیمان هـاشم درم   به مردان گیتی همی ننگرم
پرستندگان بی خـداوندگار   سوی مکّه رفتند گریان و زار

رسیدن غلامان هاشم به مکه و سوگواری مکیان براو

به خورشید از مکّیان شد غریو   غریونده بر یاد مکّی خدیو
خروشی بر آمد ز بام و ز در   که ای بی پدر کودکان را پدر!
ابر بیوگان بوده برجای شوی   زتو نان‌ستان و ز تو جامه جوی
ز پرّندگان شد هوا پر خروش   ز چرّندگان رفت آرام وتوش
جُفاله جُفاله رمه در رمه   گرستند بر یاد هاشم همه
که بودند خورده زخوانش خورش   ز خوان ریزه‌اش یافته پرورش
خروشنده پوران عبدالمناف   گریبان جامه دران تا به ناف
گشودند چون نامهٔ شاه را   بشستند از خون دل راه را
ز پیغام شه سوگشان تازه شد   خروش و فغانشان بی اندازه شد
همه جامهٔ خویشتن کرده چاك   به تارك همی برفشاندند خاك
ستاره غمین گشت و گردون گریست   که شاهی چو هاشم به گیتی نزیست

پادشاهی مطلب پس از هاشم

چوهاشم ز گیتی برون برد رخت ‌ ‌ ‌ به فـرمان آن مهتر نیك بخت
ابر مکّیان مطّلب شاه شد ‌ ‌ ‌ ابا زیردستان نکوخواه شد
کلید در خانهٔ کردگار ‌ ‌ ‌ ابا خسروانی درفش نزار
کمان سماعیل با مُهر نوح ‌ ‌ ‌ ابا موزهٔ شیث رخشنده روح
همان پیرهن کز براهیم بود ‌ ‌ ‌ ز نـور خداوندیش تاروپود
خداوندی خانه و سقی حاج ‌ ‌ ‌ همه شداز آن‌شاه خورشید تاج
پراکند برخویش‌و بیگانه چیز ‌ ‌ ‌ همی کرد با ابر دستش ستیز
به آیندگان سرای خدای ‌ ‌ ‌ خورش داد وپوشیدنی داد وجای
چو آیندگان سوی او تاختند ‌ ‌ ‌ ز هاشم ورا باز نشناختند

زادن سلمی جناب عبدالمطلب را درمدینه
و چگونگی حالات او

سرایم ز سلمی کنون سر گذشت ‌ ‌ ‌ که‌بروی‌ستاره چسان‌بر گذشت
چو او راگهِ زادن آمد فراز ‌ ‌ ‌ ابر وی نشد درد زادن دراز
یك آواز هنگام زادن شنید ‌ ‌ ‌ خداوند آواز را می ندید
کـه ای همسر دودمان نجار ‌ ‌ ‌ ندیده چو تو بانویی روزگار
فروبند ایـدون در خانـه را ‌ ‌ ‌ برخود مهل خویش وبیگانه را
بیاویز برگرد خویش و پسر ‌ ‌ ‌ کنون پرده‌ها از بریکدگـر
ببین تا شگفتی چه زاید همی ‌ ‌ ‌ چو دیدی نهان داشت باید همی
که این نور گیتی بر افروزدا ‌ ‌ ‌ همه خرمن اهرمن سوزدا
جهانش فرودینه چاکر بود ‌ ‌ ‌ که فـرّخ نیـای پیمبر بـود

چو زادی مر اورا ز مردم بپوش　　پـی پاس او نیك بگمارهوش
چو باوی فرشته بدینسان سرود　　درخانه برجست و بر بست زود
سپس گرد بر گردخودپرده‌بست　　نیارست در پیش او باد جست
کشیدندبر گرد آن‌خوش‌سرشت　　یکی پرده از پرده‌های بهشت
کشیدند آن پرده را از زمین　　ابر گرد وی تا به چرخ برین
که نایند اهریمنانش به بـر　　زیان ناید او را به فرّخ پسر
چو از ناف مادر پسر باز شد　　فروغ پیمبر بدو باز شد
زرخساره‌اش تیر و ناهید و هور　　شب و روز در یوزه کردند نور
نه‌بگریست چون کودکان دگر　　بخندید و بفشاند از لب شکر
چو مادر مراورا به بر در کشید　　یکی موی دیدش به تارك سپید
چو موی سپیدش به سر دیدمام　　همی شیبةالحمد خواندش به‌نام
چنین بود تا اینکه یکماه شد　　که‌از زادنش کس نه آگاه شد
بر آمد چویکماه آگه شدند　　سوی بانوی نامور آمدند
که بـرتو پی‌پور فـرخنده باد　　چنین پور گیتی ندارد به یاد
همه بانوان مانده اندر شگفت　　ابریك‌مهه پور وآن یال و کفت
چوبگذشت بروی دومه‌شدروان　　کفیـده سرائیلیـان را روان
ازیرا که آن دودهٔ ناپسند　　شناسای نور پیمبر بدند
ز دیدار آن کودك نارسید　　بدیدند آن نور و دلشان کفید
که آمد گه کشتن ما فراز　　ابر دست پیغمبر سر فراز
چو پیمودبروی جهان‌هفت سال　　یکی پهلوان گشت باٌبرز ویال
دوهمچند خود کودکان‌را به‌دست　　ربودی و سودی ابر خاك پست

آمدن مرد مکی به مدینه و دیدن او جناب عبدالمطلب را و گفتگو کردن بایکدیگر

ز بطحا یکی مرد روشن روان سوی شهر یثرب همی شد روان
به بازار وبرزن همی کرد گشت که ناگه ابر کودکی بر گذشت
چو نو رُسته سرو از بر جویبار ازو نور پیغمبری آشکار
برخساره یک آسمان آفتاب رخش تا به ده میل گسترده‌تاب
چو هاشم به‌چهر و به‌چشم و به موی ابا کودکان کرد بازی به کوی
چنین گفت با کودکان درخرام که‌چون‌من به گیتی کجا و کدام
منم میوهٔ باغ عبدالمناف نیای پیام آور مه شکاف
منم زادهٔ هاشم نامدار بزرگ همه زادگان نزار
در اوماند مرد حجازی شگفت سوی اوخرامید وپرسش گرفت
بدو گفت کای سرو نو خاسته به چرخ مهی ماه ناکاسته
خوش آن کاخ و کوی و خوش آن بوم و بر که باشی‌تو دروی بدین‌ارج وفر
جوان‌چون توپیران ندارند یاد بگو چیست نام تو ای‌پاکزاد
بگفتا منم شیبة الحمد نیو پدر بر پدر شهریار و خدیو
بر او خواند نام نیا و پدر چنین تا به آدم گهر در گهر
زبان از برادر پدر پرگله که کرده است اورا به‌غربت یله
بپرسید از مرد مکّی سپس که هستی‌بگو از کجا وچه کس
مرا گفت مکّه نشستنگه است کنون مطّلب برسرما شه است
بدو گفت کز بخت بادات بهر که‌چون باز گردی بدان‌شهر ‌شهر
بگویی به پوران عبدالمناف که ای تیغتان کوه خارا شکاف
ببردید پور برادر ز یاد که کس بی‌پدر در زمانه مباد!

فکندید گفتار هاشم به خاک — حدیثش فراموش کردید پاک
ازو مانده ایدون یکی خرد پور — زخواب وخور وخویش وپیوند دور
شود در ره مکّه هر بامداد — مگر بشنود بوی تان را ز باد
به گفتار شهزاده چون داد گوش — دل مرد مکّی در آمد به جوش
سوی مکّه پرّید مانند باد — ز شیبه همی کرد در راه یاد
بیامد به بنگاه عبدالمناف — بر شیر مردان دشت مصاف
همه مشتری فال وخورشید وفر — نشسته ابا مطّلب پسر به بر
بگفت ای بزرگان بطحا زمین — سرشته ز داد و سرشته ز دین
گرانمایه چون بوقبیس وقاف — بر دستان رادی ابر لاف
سراتان گشاده بر آیندگان — بدان را به نیکی نمایندگان
چرا یاد نارید از آن کودکی — که نبود چنو در زمانه یکی
چراغ گهر شیبهٔ خرد سال — کش از سالخوردان نباشد همال
مهین زادهٔ هاشم نامور — فزایندهٔ آبروی گهر
به کردار خوب وبه گفتار نغز — خدایش بیاگنده از هوش مغز
چراغیست رخشنده و رهنمای — ولیکن فروغش به دیگرسرای
به شهر سرائیلیانش فروغ — چنان راستی در میان دروغ

آمدن مطلب ازمکه به طلب عبدالمطلب در مدینه و بردن او

رخش چهره برمهر هنگام چاشت — چنین گفت وپیغام او را گزاشت
چو پیغام پور برادر شنید — دل مطّلب در برش بر طپید
بر آمد همانگاه شیبه پژوه — ابر کوههٔ رهنوردی چو کوه
بیابان نوردید و هامون برید — چنین تا در شهر یثرب رسید
بهشهر اندرون رفت پوشیده وش — پژوهندهٔ شیبهٔ شیر فش

به کوی اندرون دید شهزاده را همان برشده سرو آزاده را
شده نور پیغمبر رهنمای ز رخسارهٔ او ستاره گرای
گرفته یکی‌سنگ خارا به‌مشت ابر نیروی دادگر داده پشت
سراهنگ بر کودکان یکسره منم گفت از دودمان سره
زمانه چو من یك خجسته نژاد ز دهقان و تازی ندارد به یاد
کرا هست چون گوهرمن گهر کرا بوده مانند هاشم پدر
چو بر گفت‌وی‌مطّلب‌داد گوش مر او را ز سر کرد بدرودهوش
از آن راه پیمای گردن فراز فرود آمد و شد بر شیبه باز
فروریخت‌ازجزع یاقوت‌و گفت که جان برادرم با ناز جفت
روانش همی بشکفد در بهشت که دارد چنین پور فرّخ‌سرشت
بدو گفت شهزادهٔ نامور مرا نیك مانی به فرّخ پدر
منشهای او را شنیدم ز مام شنیده کنون در تو بینم تمام
نیی گر برادر پدرم ای شگفت چرا دل به‌مهر توجنبش گرفت!
بگفتا منم مطّلب شاد باش که با بندگان توام خواجه‌تاش
به شهر پدر گر گرایی کنون ابا من نشین بر فراز هیون
که آن شارسان خانهٔ فرّ تست بدان‌بوستان‌شو که‌بیخت بر ُست
بدو گفت شیبه که ای نیکنام مرا نیز باشد چنین رای‌و کام
سوی‌مکّه گشتند از آن‌پس‌روان نشسته ابر یك هیون هردوان
برفتند مانند پرّنده باز ابر جوی و جرّو نشیب و فراز
بدو گفت شیبه سبك‌تر بران ازیرا که ماراست بیم گران
بترسم که خویشان ما در هلا بتازند بر ماچو ابر بلا
ابا خزرجی خیل و اوسی گروه بمانیم در چنگ ایشان ستوه

آگاه شدن جهودان از رفتن عبدالمطلب به‌سوی بطحا و تاختن به قصد هلاک او

بدو مطّلب گفت انده مدار نگهبان بود بنده را کردگار
پراکنده شد در همه شهر راز که با مطّلب شیبه‌شد زی حجاز
یکی از سرائیلیان دحیه نام همه ساله مر اهرمن را به دام
خداوند بازوی آهن گسل در آمیخته کین شیبه به دل
ازیرا که هنگام بازی به کوی درآویخت شیبه ابا پور اوی
بغرّید چون بچگان هژبر بزد بر سرش استخوانی سطبر
بفرمود از آن پس بدو خند خند که ای اهرمن زادهٔ ناپسند
بسی برنیاید که گردد تباه سرائیلیان را همه دستگاه
شود شسته از خونشان بوم وبر همه برشده کوشک زیر و زبر
گیا را دهد خونتان پرورش زستخوانتان دام و دد را خورش
بیاید فرستادهٔ کردگار برآرد ز مغز جهودان دمار
چو بشنید دحیه که‌شیبه‌چه گفت به دل کین شهزاده اندر نهفت
چو از رفتن شیبه آگاه شد خروشان چو شیر دژ آگه شد
بجنبید از جای مانند کوه یکی بانگ زد در میان گروه
که بر کامتان کرد گردون حرام به اندیش آسان در افتد بدام
همان شهره کودک که از بیم وی بلرزید تنتان چو از باد نی
ابا مطّلب رفته سوی حجاز نه تیغ و نه‌بار و نه برگ و نه ساز
بتازید کاو را به چنگ آوریم زخونش زمین لعل رنگ آوریم
ببرّیم پنهان ز خویشان سرش بپوشیم اندر زمین پیکرش
نمانیم کز تخمهٔ پاک وی بزاید پیام آور پاک پی

چو نور محمّد شود اسپری ... بود جاودان اختر ما فری
نه آیین دیرین شودمان ز دست ... نه در دیده‌ها خوارمانیم و پست
ابر کوههٔ بارهٔ ره سپر ... نشستند هفتاد پرخاشخر
پژوهندهٔ شیبهٔ نامدار ... سراهنگشان دحیهٔ دیو سار
نشسته ابر باد پایی سترگ ... چوبر کوه رُسته درختی بزرگ
بن موزه بر پهلوی تو سنا ... بیفشرد چون گاز بر آهنا
سپردند ره تا فرو رفت مهر ... جهان شست در چشمهٔ قیر چهر
ابر ساده دشت و ابر سنگلاخ ... نهادند پی باد پایان فراخ
صهیل ستوران به چرخ وسهیل ... همی رفت رفتند تازان چو سیل
که مر مطّلب را بیابد ز دور ... ابر گوش آوای سمّ ستور
ابا شیبه گفت ای خداوند هوش ... همی آید آوای دشمن به گوش
بدو گفت شیبه عنانرا بپیچ ... شبست و نبینند بداندیش هیچ
بپیچان عنان سوی بی ره ز راه ... بویژه که پوشیده گیتی سیاه
چنین مطّلب داد پاسخ بدوی ... که ای پرتو آفتابت ز روی
بپیچیم هرسو عنان چپ وراست ... بداندیش را روی تو رهنماست
کند رهبری تابش روی تو ... پژوهندگان ترا سوی تو
بدو گفت شهزادهٔ پاك ویر ... فرو پوش روی مرا ناگزیر
چو این روی پوشیده ماند همی ... کسی دید ما را نداند همی
سپس مطّلب کرد جامه سه تاه ... بیاویخت بر آن رخ همچو ماه
زرخشان رخش همچنان نور تافت ... نپذرفت کمّی و کاهش نیافت
به بیرون همی داد از پرده نور ... تو گفتی که در شب دمیدست هور
بدو گفت از آن پس برادر پدرش ... که بادت نگهبان خداوند عرش
اگر مردم خاور و باختر ... همه گرد گردند یك با دگر

نهفتن نیارند این نور را ‌ ‌ ‌ به گل چون نهفتن توان هور را
نهان کی شود مهر زیر پلاس ‌ ‌ ‌ ترا داشت خواهد خداوند پاس
ابا مطّلب شیبه در گفتگوی ‌ ‌ ‌ که نزدیک شه دشمن کینه جوی
ابر باد پایان هامون سپر ‌ ‌ ‌ ز سر تا به دم زیر خوی غوطه‌ور
چنین گفت شهزادهٔ شید فر ‌ ‌ ‌ ابا مطّلب کای برادر پدر
فرود آرم از بختی رهسپار ‌ ‌ ‌ که بنمایمت نیروی کردگار
فرود آمد و سود برروی خاک ‌ ‌ ‌ همان روی رخشندهٔ تابناک
بنالید کای بی‌کسان را پناه ‌ ‌ ‌ تویی کردگار سپید و سیاه
شدست از تو هفت آسمان گرد گرد ‌ ‌ ‌ تو روزی فرستی و روزی نورد
بدان خواجه کز آفرینش براست ‌ ‌ ‌ گنهکارگانرا شفاعت گراست
بدین نور پاکش که در روی من ‌ ‌ ‌ درفشد چو در شب سهیل وپرن
ز ما دور گردان بد ریمنان ‌ ‌ ‌ رهایی ده از چنگ اهریمنان
سر از خاک نابر گرفته درست ‌ ‌ ‌ سواران رسیدند چالاک وچست
ولیکن به نیروی پروردگار ‌ ‌ ‌ به برشان کشیدند صف بنده‌وار
یکی سهم بر جانشان گشت چیر ‌ ‌ ‌ که گفتی همه‌دشت ببرست وشیر
شد ازبیم رخسارشان سندروس ‌ ‌ ‌ برون آمدند از در چاپلوس
زبان را به نرمی بیاراستند ‌ ‌ ‌ بدینگونه‌پوزش همی خواستند
که ای نامداران با ارج وارز ‌ ‌ ‌ دل ما به دیدارتان مهر ورز
به ایدر نراندیم بهر نبرد ‌ ‌ ‌ نخواهیم برچهرهٔ شیبه گرد
ولی فرّ ما را فزایش ازوست ‌ ‌ ‌ همه کارها را گشایش ازوست
ز روزی که زادست از مادرا ‌ ‌ ‌ ز شادی گشادست برما درا
ز فرّ پیش روزی ما فراخ ‌ ‌ ‌ پرازخوشه گشت وپرازمیوه شاخ
براندیم از آن برپیش تاز تاز ‌ ‌ ‌ که او را به مادر رسانیم باز

بفرمود شیبه ابا آن گروه | که ای گیتی از ریمنی‌تان ستوه !
پی کشتن من بر انگیختید | بدین کار شمشیر آهیختید
چو دیدید کز پاس پروردگار | ابا گرد ما بر کشیده حصار
بیفکند یزدان به‌دلتان نهیب | زبان را به دستان گشادید وریو
سرائیلیان بازگشتند چست | به دل کینه‌سخت‌وجگر بندسست
چو لختی برفتند دل پر زتاب | به هاون درون سوده بر خیره آب
بدان ریمنان پور دحیه بگفت | که این جادوی می نشاید نهفت
همانا که پوران عبدالمناف | ابا جادویشان بریدست ناف
نکردند اگر جادویمان به کار | چرا بازگشتیم ترسان و زار
چرا هوش هفتاد یل بر پرید | ز یك مرد و یك کودك نارسید
نشسته دو تن از بر یك هیون | همانا دمیدند بر ما فسون
پیاده گراییم و کوشش کنیم | زخونشان زمین لعل پوشش کنیم
بیازیم شمشیر خارا گذار | بر آریم ازین هر دو جادو دمار
دگر باره رفتند با باد و برد | ازیرا کزیشان بر آرند گرد
رسیدند چون مطّلب را به بر | بغرید چون شیر پرخاشخر
بدر چارپر مار کرد ازنهفت | ابا اژدهای دو سر کرد جفت
کشید ورها کردش آنگه‌زشست | ز پشت یلی پیل پیکر بجست
هر آن تیر کانداختی از کمان | به دوزخ یکی پیل کردی روان
چو دیدند نیروی شیر حجاز | به‌یکبار ماندند جنگی گراز
بکردند بر مطّلب تاختن | که باید جهان زوبپرداختن
خروشید بر سان شیر عرین | فرو خواند نام جهان‌آفرین
میان سرائیلیان اوفتاد | چنانچون که در تودهٔ کاه باد
بپوشید از کشتگان روی دشت | زخون تا به آرنگش آلوده گشت

ز یك سوی شیبه بر داد گر
همی ریخت از دیده‌خون جگر

که گیهان‌خدایا! بلندی تراست
به هر کار فیروزمندی تراست!

میان گروهی برادر پدرم
که نه مهر دارند ونه داد وشرم

ورا بـربد اندیش پیروز کن
پرند آورش اهرمن سوز کن

که ناگه بر آمد یکی تیره گرد
گراینده بر گنبد گـرد گـرد

به گرداندرون آتش‌ازنعل رخش
درخشان چو از ابر تاری درخش

ستوران تازی به زیر گوان
ز سر تا به دُم زیر بر گستوان

سواران رسیدند چون تند باد
سراهنگشان عمرو فرّخ‌نژاد

ابا مام شیبه شه بانوان
که خواندش ستاره مه بانوان

زاوس وز خزرج فراوان سوار
پژوهندهٔ شیبهٔ نامدار

ابا مطّلب دشمنان در نبرد
برانگیخت‌سلمی‌به نزدیك گرد

نگه کرد مر مطّلب را بدید
دلش در براز خرّمی بشکفید

خروشید و گفتا بدارید دست
زجنگ خداوند یزدان پرست

بگفتند کاینجا نهادیم روی
که پور ترا باز گیریم ازوی

چنین گفت‌بانوی فرخنده چهر
شما را ابر شیبه کی بود مهر

پی کشتن شیبه پویان شدید!
مراورادرین دشت جویان شدید

به فرمان آن بانوی پر خرد
ز اوس وزخـزرج یلان چارصد

فـرو بسته تیغ یلی در میان
گرفتند گرد سرائیلیان

به شمشیر برّنده بردند دست
یکی زان همه دیو ساران‌نرست

دوان زادهٔ دحیهٔ دیو سار
که بیرون بردجان‌از آن‌کارزار

بشد مطّلب از پس پشت اوی
یکی تیغ برّنده در مشت اوی

بزد از بر قبّهٔ مغفرش
بدانسان که دونیمه شد پیکرش

سواران از آن پس برانگیختند
سوی مطّلب تیغ آهیختند

که هان کیستی تو بدین یال و بر	که مرشیبه را بردخواهی به‌در
سوی بیشه بهرچه راندی دلیر	جدابچّهٔ شیر کردن ز شیر
مگر دیو هوشت بـه تاراج برد	که از کشور ما بری دستبرد
ز شیران خزرج نکردی هراس	کنون خویشتن را نگه‌دار پاس
خروشید فـرزند عبدالمناف	بیاهیخت شمشیر خارا شکاف
بگفتا منم شیر بطحا کنام	که برشیبه‌ام مهربان‌تر ز مام
ازآن خواهمش برد سوی حجاز	که بفزایمش بر بزرگی و ساز
شود خواجهٔ خانهٔ دادگـر	همی بگذراند ز خـورشید سر
شدم سوی یثرب ازآن پوی‌پوی	که او را برم سوی بنگاه اوی
منم مطّلب شیر پرخاشخر	که هستم مر او را برادر پدر
بدو گفت سلمی فرّخ سرشت	که ای ازپیت کشور ما بهشت
ندادی چرا مر مرا آگهی	که مرشیبه را با توسازم رهی
چنین بسته پیمان ابـامن پدرش	که‌چون‌زایدازمن‌همایون‌پسرش
نگرداند او را جدا از منا	کجا زیست بی‌جان تواند تنا
ببینیم تـا شیبه را چیست رای	سپس گفت باپورکای جان‌فزای
گزینی مرا یا برادر پدر	به‌هر سو گـرایی نپیچیم سر
سر افکنده در زیر شیبه زشرم	فروریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت‌کای مام فرخنده فر	نیارم ز فـرمان تو تافت سر
کشد دل سوی خانهٔ داورم	ولی هرچه گویی ازآن نگذرم
گرفتش به بر بانوی نامدار	برانگیخت از دیده سیل بهار
بدو گفت کای پور فرخنده رای	ابا مطّلب سوی بطحا گرای
گزیدم ابر رای خـود رای تو	گسستم ز روی دلارای تو
ولیکن فرامش مکن مام را	زمن مگسلان پیك و پیغام را

به پیغام و نامه مرا یاد کن بدین مایه جان مرا شاد کن
پس آنگه‌سوی مطّلب کرد روی بدو گفت کای شاه فرخنده‌خوی
همان گوهرست اینکه هاشم سپرد به‌من هان وهان تا نداریش خرد!
سپردم به تو نیك دارش نگاه گرامی شمارش به هر جایگاه
چو بالا کشید و برافراخت یال یکی جفت بگزین مر اورا همال
نکو روی و از تخمهٔ مهتران ز سوی پدر وز سوی مادران
بدو مطّلب گفت خرسند باش چمان در پناه خداوند باش
نخواهد شدن تا رسد هوش من جوانمردی من فراموش من
سپس شیبه را مام بدرود کرد به یثرب خرامید دل پرز درد
ابا مطّلب شیبه سوی حجاز برفتند بر یك هیون تاز تاز
به‌خواب و به‌خورمی‌نپرداختند به شهر حجاز اندرون تاختند
به کوه و در مکّه مانند هور فرو تاخت از چهرهٔ شیبه نور
درفشان ز رویش در و بام شهر مه ازروی او روشنی برد بهر
از آن مکّیان را شگفتی فزود ز بنگاه بیرون دویدند زود
پژوهنده از مطّلب مکّیان که‌این کودکیست‌ازکجا و کیان
بفرمود کاین بنده باشد مرا بود این چنین بنده ایدون کرا
از آن شیبهٔ نامور زان سپس شدش بندهٔ مطّلب نام و بس
مر او را پی مصلحت بنده گفت خداوند خواندش ولی درنهفت
نهان داشتش روزگاری دراز وزآن پس به بیگانه بگشود راز
ز دیدار او مرد و زن در شگفت رخش باج ازماه وازخور گرفت
ندانست کس کاو نبی را نیاست که گردپیش دیده را توتیاست
بشد کار وی رفته رفته بزرگ پناه عرب در بلای سترگ
ز رخساره اش نور پیغمبرا درخشان چو بر آسمان اخترا

چه‌درسخت زی وچه درتنگسال		که و مه از آن نور یاری‌سگال

آمدن ابرهه به خراب کردن مکّه وسبب آن

شگفتی همی گشت ازوی پدید		یکی زان شگفتی بباید شنید
چنین گفت دانای راز کهن		که چون‌ابرهه‌چیره شد بریمن
فرستاد او را شه زنگبار		بدان مرز با لشکر بی شمار
پرستشگهی کرد آراسته		وز آن خواری مکّه را خواسته
نپوید سوی مکّه فرمود کس		که ومه بدانجای پویند و بس
بر اندود دیوارهایش به زر		به سنگ‌اندرون برنشانده گهر
بپوشیده دیبا بر او سرخ و زرد		همه بوم دیوار با لاجورد
ابر ماه قبّه به‌ماهیش لاد		قلیس ابرهه نام او را نهاد
نکوهید مر مکّه را خیرخیر		ابرهوش او اهرمن گشت چیر
بدین گفت بایست بردن نماز		نه بر خانهٔ دادگر در حجاز
پراز گفتگو شد کران تا کران		ابر مردم مکّه آمد گران
یکی مرد آزاده نامیش نفیل		به سوی یمن‌شد چوتازنده سیل
در آمیخت با ویژگان کنشت		که هستم یکی با شما درسرشت
مرا گفت‌رنجی به‌سرتافت زفت		چوآهنگ‌این‌خانه کردم برفت
فراوان زرم هست و کشت و رمه		بدین آستان برفشاندم همه
گرفت از پرستار خانه کلید		که دارم بدین جای ماندن امید
بنالم شب تیره بر دادگر		ز کارم گره برگشاید مگر
به دستوری آمد شبی در کنشت		مژه تا به شبگیر بر هم نهشت
چو نزدیك شد تا شب آید سحر		پلیدی بمالید بر بام و در
همه فرش دیباش آلوده کرد		به ناپاك دیوارش اندوده کرد

شبانگاه بگریخت سوی حجاز   ابا ابرهه قصّه کردند باز
سپس ابرهه خورد سوگند سخت   که مر مکّیان‌را کنم تیره‌بخت
برانگیزم از جای پیلان مست   به بنیاد کعبه رسانم شکست
همه مکّیانرا کنم تار و مار   زمینش به دندان پیلان شیار
چنین گفت و کندآوران‌را بخواند   ز آهنگ مکّه سخنها براند
یکی لشکر آراست مانند کوه   یمانی دلیران و زنگی گروه
در آمیخت گویی به هم‌روز و شب   به دندان همی ابرهه سود لب
فرستاد اسپهبدی را به پیش   ابا او سپاهی ز اندازه بیش
جهان پهلوان اسودش نام بود   سیه چهره و تیره اندام بود
بدو گفت از ایدر بران تا حجاز   منت بر پی آیم چو پرّنده باز
بدان بوم و بر تاز بی دار و گیر   زن و مرد را کن همه دستگیر

نزدیک شدن ابرهه به مکیان و گریختن مکیان

مکش هیچ‌یک‌را ز خرد و بزرگ   که تا من بیایم چو درّنده گرگ
چو آگاهی آمد به شهر حجاز   که نزدیک شه لشکر کینه‌ساز
همه راست کردند ساز گریز   که با خود ندیدند برگ ستیز
بدیشان شه نامور شیبه گفت   نخواهید با نامتان ننگ جفت
چنانشان به سختی شکنجه کنیم   که از غم دل چرخ رنجه کنیم
روا نیست از خانهٔ دادگر   شما را چمیدن به جای دگر
ابا شاه گفتند برنا و پیر   که بگریخت بایستمان ناگزیر
نداریم چون تاب آویختن   به ناچار بایست بگریختن
بفرمود شه با دل استوار   پناهید بر خانهٔ کردگار
شما را از آن لشکر کینه‌خواه   خداوند خانه بدارد نگاه

بفرمود اندرز ایشان بسی	نپذرفت انـدرز او را کسی
پراکنده گشتند در کوه ودر	همه پشت بـرخانـهٔ دادگـر
گروهی به دریا کشیدند رخت	نه در مکّه جزشیبهٔ نیك بخت
همی گفت شرم آیدم ازخدای	که‌بیرون شوم از پرستش‌سرای
نجنبید خواهم ازین جایگاه	بروید اگراز زمین کینه خواه!
کند داوری داور داوران	میان من و لشکر بی کران
رسید ابرهه با سپاه گشن	همه اسب تاز و همه تیغ زن
بپیوست براسود جنگ جوی	نهادند هر دو سوی مکّه روی
به تاراج بردند لشکر همـه	هیونان و اسبان رمه در رمه
ز شیبه خداوند یزدان پرست	ببردند هشتاد بختی مست
چو بشنید شیبه چو گل برشکفت	خداوند را آفرین کرد و گفت
مراین بختیان را که دشمن ربود	نه از من از آن خداوند بود
از آنشان همی دادمی پرورش	که سازم پی بندگانش خورش
کشم یك به یك را به‌راه خدای	ز بهر پرستندگـان سرای
دهدگر به منشان سپاس آورم	وگر ندهد اورا ستایشگرم
بگفت این وپوشید جامه به‌بر	نشست از بر بارهٔ رهسپر
کمراز براهیمش اندر میان	به دست از سماعیل او را کمان
ردای لوی برفکنده بدوش	تو گفتی ز مینو بیامد سروش
به‌لشکرگه ابرهه کرد روی	عنانش گرفتند خویشان اوی
نخواهیم گفتند کـردن رها	کـه پـویـان شوی دردم اژدهـا
کسی کاو حرم راپسندد خراب	خوردخون توچون گوارنده آب
بفرمود شیبه که رازیست نغز	درآهنگ من‌سوی آن تیره‌مغز
به راز نهان داده یـزدان رهـم	نبیند آگه از آنچه من آگهم

ز داماں من چنگ دارید سست — که باز آیم اینك خوش و تن درست
چنین گفت و آمد شتابان چو باد — به لشکرگه ابرهه شاه راد
چو دیدند او را بدان فرّ و جاه — بماندند خیره سراسر سپاه
چو دیدند او را و بشناختند — ابا لابه در پیش او تاختند
که از دیدن ابرهه رخ بتاب — که خون تو را خورد خواهد چو آب
دریغا بدین برز و بالا، دریغ! — مر این بدکنش را مشو پیش تیغ
بفرمود اندرز کم گسترید — مرا پیش آن کینه گستر برید
بیامد بر ابرهه پرده دار — سخن راند از شیبهٔ نامدار
بگفت از بر و برز و بازوی او — از آن فرّهٔ ایزدی روی او
وز آن یك تنه تاختن بی هراس — میان سپاهی برون از قیاس
به دیدار او ابرهه رای کرد — از آن تا نماید بدو باد و بَرد
نشست از بر تخت گوهر نگار — به سر تاجی از گوهر شاهوار
ز دیبا یکی قبّه بر تخت اوی — ستاره پرستندهٔ بخت اوی
به پیشش یلان بر کشیدند صف — همه تیغهای برهنه به کف
یکی پیل بودش سپید و شگرف — چو در ماه دی کوه آکنده برف
ابر سر مر او را ز آهن دو شاخ — که بر کندی از بیخ ستوار کاخ
به جوشش چو دریا به کوشش چو میغ — به خرطوم بر بسته او را دو تیغ
سبك پویه و تن چو کوه گران — بدو جنگ آموخته پیلبان
که مر پیکرش را کند ریز ریز — بترسد ازو شهریار حجیز
چو پیل آمد اندر بر شهریار — ابر پای او سود سر بنده وار
به فرمان یزدان درآمد به گفت — که ای بارخت فرّ دادار جفت!
ابر تو درود ای سر سروران — نیای خداوند پیغمبران
به نورش که بر روی تست آفرین — کزو شد فروزنده عرش برین

تن آسان زی و خرّم و شاد خوار   نبینی بدی از بد نابکار
شود دشمن اربك جهان لشکرت   نکاهد سرمویی از پیکرت
چو دید ابرهه شد دلش پرغمان   همی جادویی کرد آنرا گمان
ندانست کان نیروی ایزدیست   که اورا نگهدار از هر بدیست
بجست از بر تخت و آمد فرود   همی کرد بر شاه فرّخ درود
بر شاه تختش خمیدن گرفت   دل ابرهه زان تپیدن گرفت
ببرد و نشاندش ابر تخت خویش   تن از ترس لرزان دل از بیم ریش
بدو گفت کای آسمان مهی   ندیدم کسی را بدین فرّهی
به تنها ترا بوده این ارج و فر   و یا تا به آدم گهر در گهر
بفرمود شیبه نه تنها منم   که از فرّ یزدان سرشته تنم
ز هاشم شمر تا به شیث گزین   نیاگان من بوده‌اند این چنین
بدو ابرهه گفت کای نامدار   چمیدی بدینجای بهر چه کار
بلندست نزدیك من پایه‌ات   سزد گر خزد چرخ در سایه‌ات
ابا من بگو تاچه داری نیاز   نیازم بود گفت با چاره ساز
سپاه تودی همچو آذر گشسب   به تاراج کردن فکندند اسب
ببردند هشتاد از من هیون   سراسر سیه چشم بیجاده گون
بگو تا به منشان سپارند باز   وزآن پس به هرسو که خواهی بتاز
چو بشنید شد ابرهه پر ز خشم   همی برپراکند آتش ز چشم
پر آژنگ شد ابروی زشت او   برافروخت روی چوانگشت او
بدو داد پاسخ که فرّت بکاست   به نزدیك من زین فرومایه خواست
پی اشتری چند راندی سخن   ترا سست بینم همی بیخ و بن
نگشتی چرا تو ز من خواستار   که ویران مکن خانهٔ کردگار
بدین گونه شد شیبه پاسخ سرای   که مر خانه‌را هست خانه‌خدای

نیم خانه را من خداوندگار — خداوند چند اشترم خار خوار
بدو ابرهه اشتران باز داد — چو آمد ز خیمه برون شاه راد
خرامید نزدیك پیل بزرگ — سر آهنگ پیلان سپید وسترگ
که محمود خواندند اورا به نام — بسودی همی کوه را زیر گام
بفرمود کای پیل با تاب وتوش — به گفتار من نیك بگشای گوش
بدین جای دانی چرا آمدی — به پیکار جستن کرا آمدی
بر افکند سر پیل سوی فراز — که آگه نیم من ازین رای و راز
بگفتا به ایدر ترا بد کنشت — بیاورده از بهر این کار زشت
که ویران کنی خانهٔ کردگار — کنی یا نه این ناپسندیده کار ؟
ابا سر بدو داد پاسخ که : نی — نخواهم نهادن سوی کعبه پی
گرایید شیبه بسوی حرم — شکفته دو چهره چو باغ ارم
ابر پردهٔ خانه آویخت سخت — که مارا ، خدایا!مکن شوربخت
کهن بندهٔ دل گرای توییم — پرستندگان سرای توییم
به نور فرستادهٔ خویشتن — که تابد چو خورشید ازروی من
بد بد سگالان زما دور دار — مما‌ن‌دوست درجنگ‌دشمن فگار
کش ازغیب آمد ندایی به گوش — که‌پذرفته شد لابه‌ات، کم‌خروش!
به آزرم نوری که در روی تست — نمانم ازیشان یکی تندرست
سپس شیبهٔ نامور مژده داد — به خویشان و پوران فرّخ نژاد
که بخشود برما جهان آفرین — بـه آزرم نـور شه واپسین

آمدن لشکر ابرهه با پیلان به درمکه وهلاك شدن ایشان

که برخاست از دور گرد سپاه — تو گفتی که‌خورشید گم کرد راه
سپهدارشان اسود بد کنش — چو اهریمن اندر نهاد ومنش

به پیش سپه چارصد زنده پیل   خروشان وجوشان چو دریای نیل
از ایشان بسی تا حرم مانده راه   نجنبید یك پیل از جایگاه
ستادند مانند کوه سیام   سوی خانه بر ناگرفتند کام
سپس پیلبانان برآشوفتند   ابر سر همی گرزشان کوفتند
نشد چارهٔ کار از آن کوفتن   از آن تندی و خیره آشوفتن
چو از کعبه‌شان روی برتافتند   سوی دشت چون باد بشتافتند
سپهبد چنین گفت کاین جادویست   که در کار ما از نژاد لوی است
سوی ابرهه کس فرستاد زود   که گوید بدو آنچه خود دیده بود
برفت و شگفتی یکایك بگفت   ابا غم دل ابرهه گشت جفت
بلرزید بر خود ز اندیشه سخت   چنانچون که از باد شاخ درخت
فرستاد پیش سپهبد پیام   به دست یکی یل حناطه به‌نام
که‌بس آزمون کرده‌ام کارخویش   پشیمانی آمد ازین کار پیش
ابا مکّیان فرّهٔ ایزدست   درنگیدن پیل ما را بدست
فرستاده‌یی پیش آن انجمن   روان ساز و از آشتی ران سخن
که بدهند ما را همان خواسته   که در این ره از گنجمان کاسته
یکی مرد بر جای هر مرد نیز   که گم شد زما از یمن تا حجیز
ولی قصّهٔ پیل پوشیده دار   وگرنه شود پشتشان استوار
حناطه بیامد به کردار باد   همه گفتهٔ ابرهه کرد یاد
سپهبد بدو گفت کاین کار تست   سوی مکّیان صلح را پوی چست
حناطه بدو گفت ره بسپرم   بدیشان سخنهای تو بشمرم
نیایند اگر از در زینهار   برآرم به شمشیر از ایشان دمار
سر یك به‌یك آورم پیش تو   بشوییم جهان از بد اندیش تو
چنین گفت وتازان سوی مکّه راند   چو مر شیبه را دید هوشش نماند

زبانش ز گفتار باز ایستاد   تو گفتی ز مادر مگر گنگ زاد
بپرسید ازو شیبهٔ نامدار   چمیدی بدین جای بهر چه کار
بگفتش که جاه ترا ابرهه   بدید و به راه آمد از بیرهه
کنون با شما صلح جوید همی   سخن از در مهر گوید همی
ولیکن به این عهد و پیمان بایست   که هرچ از سپاه و زرش گشته نیست
به اندازهٔ هردوان زرّ و مرد   فرستی که پیچد عنان از نبرد
برآشفت شیبه چو شیر شکار   بدو گفت کای دیو نا خوب کار
همیدون بگو با خداوند خویش   که ای بدکنش مرد ناخوب کیش
همه داد بودست آیین من   روا نیست بیداد در دین من
نه کشته تنی از شما در ستیز   نه ما برده از گنجتان یك پشیز
که گشتی ز ما خیره تاوان سگال   گرفته کی از شیر تاوان شگال
وگر کعبه را کند خواهد زبن   ابا او بگو هر چه خواهی بکن !
ازین در نباشد مرا گفتگوی   چنانچون که گفتم بدو رو بروی
نگهدار این باژگون کارگاه   بدارد ز بد خانهٔ خود نگاه
بود خانه زان خداوند پاك   مرا از خداوند تو نیست باك
حناطه چو بشنید آورد خشم   چو دو جام پر خون شدش هر دو چشم
پی کشتن شاه آهیخت تیغ   برانگیخت چون آتش انگیز میغ
چو شه دید آهنگ آن تیره رای   دوید و به چستی ربودش ز جای
بزد برزمین پشت آن تیره روی   بدو گفت کای ناپسندیده خوی
فرستاده کشتن مرا نیست کیش   وگرنه چه باشد بر شیر میش
حناطه سوی اسود آمد دوان   تو گفتی ز نو باز جسته روان
بدو گفت اندرز در این گروه   نگیرد یکی چاره زین به پژوه
خداوندشان شیبهٔ نامدار   نیارد همی شیر را در شمار

پیام ترا داد پاسخ درشت   مرا از شکوهش بلرزید پشت
ولی نیست در مکّه بسیار مرد   که با ما توانند کردن نبرد
بتازیم با لشکر بی شمار   برآریم از آن مایه مردم دمار
حناطه ابا اسود اندر سخن   بفرمود شیبه سر انجمن

فرستادن عبدالمطلب عبدالله را به کوه بوقبیس و آگاهی آوردن از آمدن مرغان

سرافراز عبدالله پاك را :   برافراز بالای چالاك را
بپوی از بر بوقبیس وببین   چه نیرو فرستد جهان آفرین
برفت و بیامد به نزد پدر   که مرغان فرو بافته پر به پر
ز دریا بدین سو گشادند بال   هوا گشت از مرغکان مال‌مال
نشستند بر بوقبیس از نخست   سپس برپریدند از جای چست
به پیرامن خانهٔ کردگار   بگشتند بر سان ما هفت بار
بکردند در مروه زان سان طواف   به منقارشان ریگ خارا شکاف
بدو شیبه گفت ای جهان مهی   دگر ره بپوی و بیار آگهی
ازین مرغکان بررس و کارشان   مرا آگهی ده ز کردارشان
برفت از بر کوه بار دگر   بیامد دوان سوی فرّخ پدر
که رفتند مرغان گله در گله   چو بازان از بند گشته یله
به لشکر گه زنگباری سپاه   هواگشته از انبهیشان سیاه
همه تیز بال وهمه تیز چنگ   به‌چنگ‌وبه‌پر چون سنان‌وخدنگ
نمایند چون تیره ابری ز دور   نیوشید چون شیبه گفتار پور
به دارندهٔ کعبه سوگند خورد   که آهنگ مرغان نه کاریست خرد
ز سوی خدای جهان لشکرند   که‌جان بد اندیش ما بشکرند

سر زنگیان چون برآورد سر همی دید مرغان زده پر به پر
چو مردان جنگی رده بر رده برافراز لشکر گهش صف زده
به‌منقار وچنگل گرفته سه سنگ تو گفتی که دارند آهنگ جنگ
ابا گل در آمیخته سنگها شکافندهٔ خود سر هنگها
بیفتاد چون زنگباری سپاه به انبوهی مرغکانشان نگاه
به‌جان وتن‌خویش ترسان شدند زاسپهبد زنگ پرسان شدند
که این مرغکان رابگو چیستند که مرغان دیگر چنین نیستند
نشان بلایند بر ما درست نشاید شمردن چنین کار سست
سپهبد بفرمود با آن گروه که مرغان چندند دانش‌پژوه
خورش‌جوی‌ازبهر بچگان خویش مدارید از اندیشه دلها پریش
چنین گفت چاچی کمانرا بخواست سوی‌مرغکان تیری‌افکند‌راست
هوا شد ز آواز شان پر خروش بدان مرغکان داد آوا سروش
که با این گروه نکوهیده کار کنید آنچه فرمودتان کردگار
که‌خشم خداوند گشتست سخت ابر این گروه نگونسار بخت
همانگاه مرغان زمنقار و چنگ بدیشان فکندن گرفتند سنگ
ز دوزخ به فرمان پروردگار در آن سنگها شد تفی آشکار
بتفسید هر سنگ چون اخگرا به منقار و چنگال مرغان درا
یکی‌سنگ‌سرهنگ‌مرغان‌نخست به‌خود سپهبد فروهشت چست
گذشتش ز ترك وبه تارك رسید به‌دوزخ درون رخت اندر کشید
فکندند بر خود هر خیره سر یکی‌سنگ‌وشد جانش‌ازتن به‌در
جرنگیدن‌خود از زخم سنگ همی‌شد‌بر‌این‌چرخ پیروزه‌رنگ
به‌هر تن که سنگی بینداختند ازو دام و دد را خورش ساختند
برفتند و مرغان به دنبالشان ز باد بزان تیزتر بالشان

فراخ آمد از لاشهٔ ناکسان در آنروز روزی ابر کرکسان
بکشتند تاماند ازیشان یکی به‌تن هربن موی چون ناوکی
که برابرهه، آمد از حضرموت خریده لت دوزخ از بهر لوت
برادر بدان بدگهر گفته بود نخواهی زجنگ حرم کرد سود
گریزان سوی خانه آن‌شوم پی همی رفت ومرغی به دنبال وی
چنین تا بـه پیش بـرادر رسید ابا او بگفت آن شگفتی که دید
فروهشت آن‌مرغ سنگ ازفراز بدان کشتگانش رسانید باز

گریختن ابرهه به سوی خیمه و فروریختن اندامش ازهم

یکی قصهٔ ابرهه گوش دار که اوراچه آمد درآن گیرودار
گریزان به‌دشت اندرون ابرهه همی تاخت از راه واز بی‌رهه
جهیدن‌سوی‌خیمهٔ‌خویش‌خواست که‌ناگه فتادش زتن دست‌راست
چولختی‌دگرتاخت‌دل‌پرزجوش بیفتاد دست چپ او ز دوش
از آن پس به فرمان یزدان پاك دو پایش بیفتاد بر روی خاك
بدینسان سوی‌خیمه آمد ز دشت فرو خواند برانجمن‌سر گذشت
بیفتاد ناگـه سرش از تنا بیاسود گیتـی از آن ریمنـا

زاری کردن عبدالمطلب بر در کعبه و آگاهی یافتن از هزیمت ابرهه

نیای پیمبر درآن گیرو دار گرستی به درگاه پروردگار
ابر پردهٔ کعبه آویخته یکی رستخیزی برانگیخته
که ای کردگار سپهر بلند بدان چارده گوهر ارجمند
به ویژه پیمبر که کردی به پای ز بهر وی این گنبد دیر پای

که مسپار ما را به چنگ بدان　　خرم را مکن جایگاه ددان
درین بود کامد بدو آگهی　　که ازابرهه دورشد فرّهی
ز مرغان بیامد سپاهی گران　　نهشتند یکتن ز کند آوران
برایشان بیارید سنگ از سپهر　　ستاره ازیشان ببرّید مهر
بدین آگهی شاه یزدان شناس　　همی کرد جان آفرین را سپاس
چوخورشید فردا بر آمد زکوه　　سوی دشت شد با سران گروه
کران تا کران دید پر خواسته　　شدش از روان رنج برخاسته
زمرد زره پوش دشت حجیز　　بدانسان که دریا شودموج خیز
فتاده همه از بر یکدگر　　به یکسوی نیزه به یکسو سپر
بفرمود تا جامهٔ کارزار　　بکندند از آن لشکر نابکار
ز پوشیدنی و ز گستردنی　　بیاورد با خویش آوردنی
همه بینوایان توانگر شدند　　ابا جامه وزرّ وگوهر شدند
سپس شادمان سوی شهر آمدند　　ز هرچیز آورده بهر آمدند
نیای نبی گشت ازآن روز باز　　خداوند برگ وخداوند ساز

گفتار دربیان انباشتن قبیلهٔ جرهم چاه زمزم را وگریختنشان ازمکهٔ معظمه

بپیرایم ایدون سرخامه را　　چو دیبای چینی کنم نامه را
بیارایم از چاه زمزم سخن　　فشانم گهر بر سر انجمن
که چون گشت بردست شیبه عیان　　ازآن پس که پیدا نبد زو نشان
نه کعبه عرب را گرامی بُده‌ست　　به نزد عجم نیز نامی بُده‌ست
یکی ازخدیوان ایران زمین　　که بودست شهره‌بداد وبه دین
دوآهو بره ازچه اززرّ ناب　　ابا پنج شمشیر دارنده آب

به هدیت فرستاد سوی حرم ‌ ‌ ‌ پرستارگان حرم را درم
زجرهم گروه اندر آن روزگار ‌ ‌ ‌ ببودند در مکّه فرمان گزار
خزاعی پس از روزگار دراز ‌ ‌ ‌ ازیشان گرفتند شهر حجاز
چو گشتند در جنگ دشمن ستوه ‌ ‌ ‌ سوی کعبه رفتند جرهم گروه
همان پنج شمشیر و آهوی زر ‌ ‌ ‌ فرستادهٔ شاه پیروزگر
فکندند در چاه زمزم درون ‌ ‌ ‌ ابا آنچه پیرایهٔ گونه گون
وز آن پس به خاکش برانباشتند ‌ ‌ ‌ نشانی ازو باز نگذاشتند
خزاعی نبردند از چاه بهر ‌ ‌ ‌ از آن پس که گشتند چیره به شهر
زمین حرم هر چه بشکافتند ‌ ‌ ‌ ز زمزم نشان هیچ نا یافتند
چو چندی بر آن گونه گردون بگشت ‌ ‌ ‌ قصیّ لشکر آورد از پهن دشت
نیای پیام آور پاك بود ‌ ‌ ‌ ز شمشیر او شیر را باك بود
گوی پر دل و پهلو با شکوه ‌ ‌ ‌ ستد مکّه را از خزاعی گروه
بکاوید چندی زمین حرم ‌ ‌ ‌ برافشاند بسیار زرّ و درم
بدو نیز زمزم نشد آشکار ‌ ‌ ‌ که فرمان چنین رانده بد کردگار
که این کار را شیبه گردد کلید ‌ ‌ ‌ شود چاره بردست شیبه پدید

دیدن جناب عبدالمطلب مرد بزرگ را در خواب
و مأمور گشتن او به کندن چاه زمزم

چو شد شیبه در مکّه فرمانروا ‌ ‌ ‌ گرفتند ازو بینوایان نوا
درخت برومند بسیار شاخ ‌ ‌ ‌ همه روزه گسترد خوانی فراخ
ابوالحارث آن شاه فرخنده پی ‌ ‌ ‌ چراغ همه دودمان لوی
به پیش در خانهٔ داورا ‌ ‌ ‌ بساطی فکندند پهناورا
نشستی ابر آن بساط مهی ‌ ‌ ‌ بزرگی همی کرد و فرماندهی

جزاو ازبزرگان کسی هیچگاه   نیفکند بالش بدان جایگاه
شبی ازبرون حرم خفته بود   درون راز یاد جهان رفته بود
بدو گفت درخواب مردی بزرگ   که چه را بکن ای خدیو سترگ
چو بیدار شد هرسویی بنگریست   ندانست ازین رای گوینده چیست
دگر شب همانکس به خواب آمدش   تو گفتی به پیش آفتاب آمدش
که کاوش درین خاك پاکیزه کن   به گوش خود این گفته آویزه کن
چو برخاست بیچاره شد رای وی   ازیرا نبرد اندران راز پی
شب سوّمین چون دوچشمش بخفت   همان مرد با او درآمد به گفت
که آن چاه آکنده را برشکاف   کزین کارسود آیدت بی گزاف
ندانست کان چه بود زمزما   از آن خواب سربسته شد درغما
همه روزتا شب درانديشه بود   شب آمد دگرباره خوابش ربود
بدو گفت آن مرد فرخنده فاش   که در کندن زمزم آماده باش
ازآن داشت پوشیده‌اش کردگار   که سازد به دست تواش آشکار
یکی بنگه مور بینی پگاه   شده گردش ازجوش موران سیاه
همه روزه آید ز پنهان راغ   بدانجا نشیند یکی پیسه زاغ
به منقار موران رباید همی   بپرّد چو لختی بپاید همی
همان بنگه موردان جای چاه   بکن کاب یابی از آن جایگاه
چو روز اندر آمد نشان را بدید   به کندن میان بست دل پرامید
بفرمود با مهتران تبار   مرا اندرین کار باشید یار
پی کندن چاه یاری کنید   به جان وبه دل پایداری کنید
مرا جای زمزم نمودست دوش   به فرمان دادار فرّخ سروش
درین کاراگر برفشارید گام   شما را به نیکی سرایند نام
به یاریش بالا نیفراشتند   که آن خواب افسانه پنداشتند

بدانگاه او را یکی زاده بود   تو گفتی به قدّ سرو آزاده بود
دلیر و خردمند وحارث به نام   ز فرخنده رویش پدر شاد کام
بیامد به نیروی فرّخ پدر   به کندن ببستند هر دو کمر
چو لختی خداوند کاوش گرفت   خوی ازچهر گانش تراوش گرفت
بر او کندن چاه دشوار شد   خروشان به درگاه دادار شد
چنان بست پیمان ابا دادگر   که این کار را گر رسانم به سر
مرا ده پسر چون بیاید ز پشت   یکی را به راه توخواهم بکشت
بیفزود نیرو تن شاه را   فراوان فرو برد مرچاه را
که ناگه بدان نامور شهریار   سرای سماعیل شد آشکار
بدین خرّمی آب نزدیك شد   گلستان بر او چاه تاریك شد
چو لختی دگرچاه را کند شاه   یکی بوی ناخوش بر آمد زچاه
بر آن بوی حارث نیاورد تاو   برون جست وشیبه‌چنان چاه‌کاو
به لب نام فرخندهٔ کردگار   همی کند تا آب شد آشکار
یکی چشمه‌جوشیداز آن‌چاه‌خشك   کزو بوی عود آمد وبوی مشك
نزد برتك چشمه دیگر کلند   که خوابش‌ربود آن شه‌ارجمند
به‌خوابش یکی بر کشیده‌جوان   بیامد به‌کردار سرو روان
قبای بهشتی مر او را به بر   در فشان ازو فرّهٔ دادگر
بدو گفت لختی دگر بر شتاب   که از کندن چه شوی بهره‌یاب
دو آهوی زریافت خواهی کنون   ابا سیزده تیغ الماس گون
از آن تو اندآن دو آهوی زر   به تنها همی خور از آن هردو بر
ولی تیغها را نکو دار پاس   خداوندشان دیگری را شناس
چو بیدار شد شیبهٔ نامدار   بدش سیزده تیغ اندر کنار
همی‌خواست‌ازچاه‌بیرون شتافت   ابا سیزده تیغ برّان که یافت

به‌دل گفت نا کنده چه رادرست   برون آمدن ناپسندست وسست
بیفشرد در کندن چاه پی   فروریخت چون ژاله ازچهره خوی
که شاخ دو آهوی زر شد پدید   مر آن آهوان را بر آورد و دید
نبشته ابر هر دو نام خدای   دگر نام پیغمبر پاك رای
پس آنگاه بنوشته نام علی   که اویست گیهان خدا را ولی
دگر نام «مهدی» پیروزگر   که نبود پس از او خدیو دگر
چو بیرون شدن خواست شیبه زچاه   بدید اهرمن را چو ماری سیاه
که ازچاه بالا همی شد چو دود   دمش را به شمشیر بفکند زود
ز شمشیر شیبه کنون زخمناك   ولیکن کند مهدی او را هلاك
چو شیبه برون آمد ازچاه ژرف   اباگونه گون چیزهای شگرف
همی خواست آن تیغهای سره   بیاویزد اندر حرم یکسره
چودرخواب شد بازش آمدبه‌خواب   همانکس که‌از گفت من سرمتاب
مر آن تیغها را نکو پاس دار   میاویز در خانهٔ کردگار
چو برخاست ازخواب مکّی خدیو   گمان کرد آن خواب راخواب دیو
بفرمود کاهریمن زشت خوی   همانا به خوابم نمودست روی
بدین کینه کش کرده‌ام زخمناك   همی‌خواستم او را کردن هلاك
چودر خواب شد بازدرخواب دید   گروهی به‌رخ چون درخشنده شید
بگفتند ما آن گروه نویم   که مر زادگان ترا پیرویم
بود بر ششم آسمان جایمان   ابر تارك مشتری پایمان
نگهبان آن تیغها باش نیك   میاویز اندر حرمشان ولیك
که باشد یکی زان پرند آوران   از آن خداوند پیغمبران
یکی از علی شهریار هژیر   یکی از شبر دیگری از شبیر
نه دیگر از نه مهین سرورا   که باشند از تخمهٔ حیدرا

ولی تیغ مهدیّ پیروز کار — نگردد عیان تا بدان روزگار
که اندر رسد نوبت شاهیش — شود بنده از ماه تا ماهیش
چو بیدار گشتی یکی پاك جفت — ز مخزومیان آور اندر نهفت
که زایند ازو سیزده تاجور — سرانجامشان مَهدی دادگر
همان سیزده تیغ گوهر نگار — بود زان آن سیزده شهریار
از آن سیزده زادهٔ ارجمند — شود نام تو در دو گیتی بلند
چو بیدار شد شیبه ازخواب خوش — در افکند شمشیر ها را به دوش
همی گشت خرّم دل وشاد خوار — به پیرامن مکّه در کوهسار
از آن تیغها شد یکی ناپدید — چنان چون به خواب از فرشته شنید
نهان گشت در کوهسار حجاز — چنین تا که مهدی سرفراز
چو آید فرو بنددش بر میان — ز ناخوب کیشان بشوید جهان
پس آنگاه شیبه در آمد بهشهر — ز فیروزی و فرّخی برده بهر
به گرد حرم گشت بر کنده کفش — به دوش اندرش تیغهای بنفش
همی گفت پاکا ! جهان داورا ! — تویی بر فروزندهٔ اخترا !
برانگیز پیغمبر خویش را — گدازندهٔ جان بد کیش را

دعوی انبازی کردن قریش با جناب عبدالمطلب در آن دو آهوی زرین

یکی بشنو از رشك مکّی گروه — که کردند چون با شه پرشکوه
بر آسود چون شاه از کارچاه — خداوند دولت شد و دستگاه
از آن مکّیانرا بجنبید آز — بگفتند با شاه گردن فراز
که ما را درین چاه انبازی است — به گیهان ازینمان سرافرازی است

چه است از سماعیل پیغمبرا چو تو نیز ماییم از آن گوهرا
بده بهره ما را از آن خواسته که دادت خداوند ناخواسته
چنین گفت شیبه که این چاه و جاه مرا داد فرمانده مهر و ماه
کسی را به گیتی از او بهره نیست شما را درین گفتگو زهره نیست
یکی گفت زالی است در مرزشام که در کاهنی بر پراکنده نام
مراورا درین کار داور کنید سخن هرچه او گفت باور کنید
دو سویه بدین کار گشتند شاد سوی شام رفتند مانند باد
به پیش اندرون شیبهٔ نامدار نشسته ابر بختی راهوار
ابا وی ز پوران عبدالمناف گروهی سوار افکن و صف شکاف
رسیدند در ره به دشتی فراخ زمینش همه تفته و ریگ لاخ
نه آب اندرو نه نشان گیاه نه باد بزان را در او بوده راه
بدانگه که در آن بیابان رسید همه آب شیبه به پایان رسید
دل شاه با پیروان پر ز تف که آب اندر آنجا نیامد به کف
ولی دشمنانرا پر از آب مشك بدیشان ندادند از راه رشك
بفرمود شیبه ابا پیروان به ناکام باید سپردن روان
یکی گور بایست پرداختن به گور اندرون جایگه ساختن
همه مرگ را برنهادند دل ابا آب مژگان سرشتند گل
سپس گفت شیبه نشستن چنین گسستن امید از جهان آفرین
بود بد گمانی و ناراستی بدین اندرون کژّی و کاستی
بکوشیم لختی به چپ و به راست که نومیدی از دادگر ناروا است
بکوشیم تا ایزد دادگر سوی آب ما را شود راهبر
به فرمان شیبه نهادند بار به پشت هیونان هامون سپار
چو شیبه ابر پشت بختی نشست ز زیر پی بختیش آب جست

عیان شد یکی چشمهٔ خوش گوار   ز بختی به زیر آمد آن شهریار
به پیش جهان آفرین سود روی   زهازه برآمد ز خویشان اوی
فراوان سپاسش همی داشتند   از آن آب خوردند و برداشتند
بزد بانگ بر دشمنان شهریار   که آیید و نوشید ازین چشمه‌سار
چو دستوری از پادشه یافتند   عنان را سوی چشمه برتافتند
ابر گرد چشمه فرود آمدند   سراینده بر وی درود آمدند
بخوردند از آن چشمهٔ خوشگوار   ابر بختیان نیز کردند بار
ابا شیبه گفتند برنا و پیر   که‌ای خواجه بر کردهٔ ما مگیر
شدن با تو ما را به شام و حجاز   پی داوری نیست دیگر نیاز
خداوند ز مزم تویی بی خلاف   به انبازی تو نه ماراست لاف
نه تنها خداوند زمزم تویی   خداوند این هفت طارم تویی
سوی مکّه بخرام با فرّهی   که هستی سزاوار فرماندهی
ز فرمان تو بر نتابیم سر   ببندیم در پیشگاهت کمر
سوی مکّه با شاه باز آمدند   نپیموده راه دراز آمدند
از آن پس بیفزود شه را شکوه   همی داد فرمان ابر آن گروه
خداوند زر گشت و اسب و هیون   شدش دل به‌زن خواستن رهنمون
بیاوردش زن به‌مشکوی خویش   اباتازیان سربسر گشت خویش
یکی بود از آن شش زنان فاطمه   فزون از همه تازیانش رمه
که از دودهٔ پاك مخزوم بود   به پاکیزگی شهرهٔ بوم بود
ازو زاد عبدالله با شکوه   پس آنگاه بوطالب دین پژوه
سرایم ز عبدالله نامور   که چون گشت مامش بدو بارور

خواب دیدن جناب عبدالمطلب و تعبیر شدن آن به وجود مسعود پیغمبر (ص)

شبی دید شیبه به خواب اندرون — که زنجیری آمد زپشتش برون
نگه کرد ودید آن مهین شهریار — که زنجیر را بود گوشه چهار
به خاور یکی گوشه پیوسته سر — دوم گوشه تا گوشهٔ باختر
یکی تا به ماهی یکی تا به ماه — دو تن زیر زنجیر برده پناه
بپرسید ازیشان شما کیستید — به ایدر پناهنده از چیستید
یکی زاندوکاو بود مهتر به سال — بگفتا منم نوح فرخنده فال
یکی گفت من زادهٔ آزرم — که گل گشت در زیر پی آذرم
چو دید این شگفتی شه نامور — هراسان برآورد از خواب سر
سوی خانه شد از سرای خدای — ردای همایونش پیچان به پای
یکی مرد کاهن بدیدش به راه — بگفت ای بر از اخترت پایگاه
چرایی هراسان و آسیمه سر — شگفتی چه دیدی به من برشمر
بگفت آنچه درخواب خوش دیده بود — چنین مرد کاهن به پاسخ سرود
که پیغمبری آید از پشت تو — چو گویی شود چرخ درمشت تو
که آیین او را گذارند سر — همه مردم خاور و باختر
بهشتی بود پیرو کیش او — بسوزد بر آتش بد اندیش او

بارور شدن فاطمه به عبدالله و تولد آن جناب و گزارش آن

یکی روز شیبه ز بهر شکار — ابر بارهٔ رهسپر شد سوار
ز بس گشت در کوه ودر تشنه شد — زبانش چو آهیخته دشنه شد
به سنگ اندرون یافت آبی شگرف — سبکتر زجان و خنکتر زبرف

به رنگ ومزه انگبین‌بود وشیر دمیدی ازو بوی مشك وعبیر
فرستاده از مینویش کرد گار بنوشید از آن‌آب نوشین گوار
بیامد به خانه شگفتی بگفت ابا فاطمه در شبستان بخفت
همان گاه شد بانوی خوب فر به عبدالله پاك دین بارور
چو عبدالله از مادر آمد پدید بداد آسمان مرزمین را نوید
که نزدیك شد کاید اندر جهان ازو خواجهٔ آشکار و نهان
شد آن گلبن بوستان مهی به‌یك هفته‌چون کودك شش مهی
شده کاروان از پس کاروان به دیدارش ازهر کرانه روان
به نزد جهودان در آن روزگار ز یحیی یکی‌جامه بد یادگار
بدانگه که او را بریدند سر شنیدم که آن جامه بودش به‌بر
شنیده بدنداز نیاگان که چون تراود از آن جامه یکقطره‌خون
بسی برنیاید که در روزگار شود خواجهٔ واپسین آشکار
نماند ز کیش جهودان نشان بر آرد دمار از سر سرکشان
چو عبدالله از مادر آمد پدید از آن‌جامه‌یکقطره‌خون‌برچکید
سرائیلیان را بلرزید پشت که آمد گه رنجهای درشت
گرایان زهر سو گروها گروه به دیدار عبدالله باشکوه
نشان پیام آور نیك پی بدیدند در چهرهٔ پاك وی
جهان برجهان بینشان تارشد ازیرا برایشان پدیدار شد
که‌ازپشت‌وی خواهد آمدپدید پیمبر که‌گیتی همالش ندید
پی‌کشتنش چاره انگیختند دل وجان به‌رشك اندر آمیختند
ولی باد بستند در چنبرا نگهدار بودش جهان داورا
چو شد یازده ساله آن پاکزاد جهان برد دیدار یوسف ز یاد
نه بی او زمانی پدر را شکیب نه کس در زمانه بدان فرّوزیب

جز او ده پسر نیز پرمایه داشت   نه‌دیده بدیشان بدان پایه داشت
نشسته به دیدار فرزند شاد   که ناگه مراو را بیامد به یاد
زپیمان که بربست بر دادگر   که هرگه فراز آیدش ده پسر
یکی را که مهرش بدو برفزون   بریزد به راه خداوند خون
یکی روز گسترد خوانی فراخ   چوخورشید تابان بر آمد به کاخ
ابوالحارث آن شاه فرخنده پی   چراغ همه دودمان لوی
همه‌زادگان‌رابرخویش خواست   نشستند گرد وی ازچپ وراست
زمانی فرو برد از شرم سر   پس آنگاه بگشود دُرج گهر
که‌ای زادگان همایون من !   سرشته ابا مهرتان خون من !
همه ناز پروردگان پدر   یکی را ندانم جدا از دگر
به خون جگرتان بپرورده‌ام   ولی عهد با دادگر کرده‌ام
که برده پسرچون کنددلخوشم   یکی را از آن ده به راهش کُشم
ز پیمان ایزد مرا چاره نیست   شما را دراین رای‌من‌رای‌چیست
همه دوخته دیده برروی هم   به پاسخ یکی بر نیاورد دم
خردمند عبدالله آمد به گفت   نگرتا چه دُرّ گرانمایه سفت
که ای آفتاب مهان حجاز   همیشه تن‌آسان زی وسرفراز
نه فرزند ما بندگان توییم   بفرمان گرایندگان توییم
نه یکتن اگرمان سراسر کشی   نورزیم در کار تو سرکشی
ز عهد جهان آفرین سرمپیچ   به جای آر عهد ومیندیش هیچ
چوبشنید شیبه فراوان گریست   سوی زادگان دگر بنگریست
که گفتِ برادر شنیدید پاك   شما نیز گویید بی‌ترس و باك
بگفتند با شاه یزدان پرست   که‌فرمان‌یزدان که‌یاردشکست؟
بود جانمان برخی جان تو   نپیچیم گردن ز فرمان تو

جگر شاه‌را خون‌شد و دل گداخت — جگر گوشگان‌را همه‌بر نواخت
پس آنگه بفرمود با زادگان — همه ارجمندان و آزادگان
بپویید ایدون سوی مام خویش — که‌بر گیرد از رویتان کام خویش
شنیده بگویید با هر یکی — که ماندست تا بامداد اندکی
خرامید فردا سوی من پگاه — ابا سُرمه کرده دو چشمان سیاه
فروشسته رخسارگان با گلاب — بمالید بر گیسوان مشك ناب
یکایك سر و تن بشویید نیك — بدانگونه بدرود گویید لیك
که ناید ازو بوی باز آمدن — به نزدیك یاران فراز آمدن
سوی خانه رفتند پوران شاه — چو بالنده سرو و چو رخشنده ماه
شنیده بگفتند و بر شد خروش — برفت از تن بانوان تاب و هوش
همه شب نخفتند تا بامداد — ستاره چُنان شب ندارد به‌یاد
جهان همچو پرّ پرستوك بود — تو گفتی به هر خانه‌یی سوك بود

خواستن عبدالمطلب فرزندان خود را به قصد قربانی

چو سر برزد از بوقبیس آفتاب — ابوالحارث آمد برون با شتاب
ابا موزهٔ شیث باهنگ و هوش — ردای صفیّ‌الله او را به دوش
در انگشتش از نوح انگشتری — نشست از بر بالش مهتری
به دستش یکی دشنهٔ آبدار — که آرد به سر عهد پروردگار
بزد بانگ‌و شهزادگان‌را بخواست — زمشکوی شه رستخیزی بخاست
سوی شاه رفتند لرزان چو بید — رخ از بیم شه کرده چون شنبلید
ولی مام عبدالله شید فر — بنگذاشت کز خانه آید به در
هراسید بانوی دل پر ز خون — که قرعه به نام وی آید برون
چو بازادگان شیبه او را نیافت — سوی خانهٔ فاطمه برشتافت

پس آنگه گرفت آستین پسر   که آرد ز خانه مر او را به در
در آویخت مادر به فرزند سخت   درون دردناك وجگر لخت لخت
زده چنگ عبدالله خوب چهر   ابر دامن شاه از روی مهر
همی گفت با مادر سوگوار   مپیچ ومـرا با پـدر واگـذار
بهل تا کند هرچه رای وی است   که هرزنده رامردنی درپی است
نگه کرد چون مام خونین جگر   که نتوان گسستن پسر از پدر
ابا شیبه گفت ای شه سنگدل   نبخشی چرا بر من تنگدل
مشو گرگ مر یوسف خویش را   نخواهی بریدن سر میش را
کسی جز تو در این سرای درشت   جگر گوشهٔ خویشتن رانکشت
و گر کشت خواهی به ناچار نیز   یکی را که مهتر بود خون‌بریز
چه بُرّی سر یازده ساله پور   که ماه دوهفته است رویش زنور
ز پیغمبری نور آزرم دار   که از چهـرهٔ او بود آشکـار
پسر را کشید اندر آغوش خویش   همی کرد مـر گیسوان راپریش
بگفت ایدریغا جگر گوشه‌ام !   همین بود از زندگی توشه‌ام !
دریغا ازین سرو نو خاسته   وز آن روی چون ماه ناکاسته
خدایا مهل نور پیغمبری   ز رخسارهٔ او شود اسپری
مبادا که کشته شود این چراغ   خزان دور بادا ازین سبز باغ
ابوالحارث اززاریش زار زار   گرستی به کردار ابر بهار
بدو گفت عبدالله با شکیب   که بر کس نپاید جهان فریب
شکیبا شو ای مادر مهرورز   که گیتی ندارد بدین مایه ارز
بهل تا روم با گرامی پدر   که برخی شوم در ره دادگر
گرم در پذیرد زهی فرّهی   بود مـرمـرا دردو گیهان بهـی
وگـر دیگری را پذیرد خدای   گرایم به نزد تو انگشت خای

باخویش بردن عبدالمطلب پسران خودرا در پیش کعبه

بگفت این وشد با پدر زی حرم   شکفته دورخ چون بهشت وارم
چو پیش حرم شیبهٔ سرفراز   ابا یازده پورش آمد فرازه
یکایك بـه بالای سرو روان   خروشی بر آمد ز پیر و جوان
ستاده ابوالحارث نیك پی   حجازی مهان گرد بر گرد وی
زخویش و زبیگانه خردوبزرگ   شده خیره در کـار شاه سترگ
به دستش یکی دشنهٔ خون گسار   جهودان به نظاره از هر کنار
به دل کین عبدالله نامـور   که قرعه به نام وی آید به در
ابو الحارث او را ببرّد سرا   شود اسپری نور پیغمبرا
ولی بودپنهان بدان مشت خس   که نورخدا را نپوشیده کس
بفرمود ابوالحارث شیر گیر   که آرند او را یکی جعبه تیر
جگرگوشگانرا بدین رای‌وکام   ابر یازده تیر بنوشت نام
که برنام هریك درآید نخست   گلویش کندچاك چالاك‌وچست
فرستاد سوی حـرم بی درنـگ   ده ویك پسرباده ویك خدنـگ
پس‌آنگه لب درفشان باز کرد   بدینگونه با دادگر راز کـرد
که‌ای آفرینندهٔ ماه و تیر   خداوند خرداد و نیسان وتیر
فرستندهٔ انده و خرّمی   خداوند افـرشته و آدمی
به دستت زآغاز کلك بوش   به فرمان تو اختران را روش
من آورده اینك ده‌ویك پسر   که پیمان خود را رسانم به سر
شود تاکه پذرفتهٔ درگهت؟   که اورا کنم برخی اندر رهت
روا گرهمی داری ای رهنمون   گزین کن‌یکی‌را که‌سالش‌فزون
که خردان بلا رانه تاب آورند   بزرگان به سختی شکیباترنـد

که ناگاه از کعبه آمد برون   نگهبان قرعه جگر پر ز خون
به‌یکدست عبد الله نیك پی   به یکدست تیری بر او نام وی
ببردش چنین تا به نزد پدر   که قرعه بنام وی آمد بـه در
چو بشنید شیبه شدش سست پی   بلرزید چونانکه از بـاد نی
ز تیمار آن گوهر تابناك   بیفتاد مدهوش ابر روی خـاك
دگرزادگانش ز کعبه برون   دویدند با دیدهٔ پر ز خون
ابر گرد عبدالله بی همال   بویژه ابو طالب خـرد سال
شده پیش چشمش جهان آبنوس   به روی برادر همی داد بوس
فروریخت ازجزع یاقوت و گفت   که نور پیمبر نماند نهفت
توای بر فروزندهٔ مهر وماه   مکن نور پیغمبری را تباه
مرا تا بدانگاه ده زندگی   که پیغمبرت را کنم بندگی
پـذیرم به‌جان وبه دل کیش او   بوَم چون پرستنده در پیش او
تونیز ای برادر قوی دار پشت   که نور خداوند را کس نکشت
فروزنده باش ای چراغ حـرم   بمان تازه ای رشك باغ ارم
از آن پس ابوالحارث آمد به‌هوش   جهانی پر ازناله دید و خـروش
خروشان ز مهر پسر فاطمه   ابا چشم گریان بزرگان همه
تپانچه همی زد به‌روی چـو ماه   نگشتی دگرگون ولی رای شاه
پسررا بیفکند وبست استوار   به دستش همان دشنهٔ آبـدار
گرفتند دستش سران گروه   یکی بانگ زد شیبهٔ دین پـژوه
بر ایشان که ازمن بداریددست   که پیمان یزدان نیارم شکست
نتابم ز پیمان داور سرا   ببرّم سرش در ره داورا
ابو طالب آمد به خواهشگری   که منشان فرو نور پیغمبری
سر خود همی سود بر پـای او   که برخی مرا کن ابر جای او

بدو گفت شه لابه ناید بـه کار — که او را پذیرفته پروردگار
چگونه کشم دیگری را کنون — که قرعه به نام وی آمد برون
دگر باره نام آوران حجاز — دهان از در لابه کردند باز
که‌این شاخ نو رسته را برمکن — خدا را دگـرباره قرعـه فکن
بودکاین دگر گونه آید بـرون — نگردد نهال جوان سرنگون

برون آمدن قرعه بار دیگر به نام جناب عبدالله

بیامد برون قرعه بار دگر — به نام همان پور فرخنده فـر
بفرمود شه با سران و مهان — ببندید خواهشگری را دهـان
به خواهشگری لب مدارید باز — که قرعه به نام وی آمد فراز
به کشتنگه آورده شهزاده را — همان بر شده سرو آزاده را
پی کشتنش دشنه را کرد تیز — خروشان بر او مهتران حجیز
چو مادر چنین دید گریان وزار — بیامد بر مهتران تبـار
همی رفت افتان وخیزان به راه — دودیده چولاله دو گونه چو کاه
بزد دست ودامان‌خویشان گرفت — زدن بوسه بردست‌ایشان گرفت
که سوی شما آمدم لابه‌گر — پسر مانده در زیر تیغ پدر
شتابید سوی خدیو حجاز — کش از کشتن پور دارید باز
برفتند ده تن ز خویشان‌اوی — به نزد خداوند فرخنده خوی
گرفتند دستش که خون همه — بریز و مرنجان دل فاطمه
به جای پسر خون ما را بریز — گر اندام ما را کنی ریز ریز
نمانیم ای شاه فرخنده پی — که مویی کنی کم ز اندام وی
ز کردار ایشان فرو ماند شاه — بگفت ای خداوند خورشیدوماه
گواهی که با تیغ آهیخته — گروهی چنین درمن آویخته

که تابشکنم با توسوگندخویش / نه بکشم به راه‌توفرزند خویش
تو داور شوای کردگار بزرگ / میان من و این گروه سترگ
یکی دختری داشت بیدار مغز / به کردار نیك و به گفتار نغز
سر بانوان عاتکه نام داشت / مه ازچهره‌اش روشنی وام داشت
بدو گفت کای برگزیده پدر / ترا بختیانند بیش از شمر
به‌پهنای هامون خوران وچران / رمه در رمه از کران تا کران
میان هیونان و فرزند خویش / فکن قرعه‌ای شاه پاکیزه کیش
بیفزای چندانکه آید برون / سر انجام قرعه به نام هیون
بدین رای زی خانه برگشت شاه / برون آمد از خانه فردا پگاه
بفرمود شه تاهیونان مست / برانند گرد حرم هر چه هست
ده اشتر میان رمه برگزید / چنانچون که‌برخی‌شدن راسزید
به پیش در کعبه آمد نژند / به دست اندرش دشنه وپای بند
گرد خانه زمانی بگشت / پس آنگه‌سوی‌بختیان برگذشت
گزین کرده کوه کوهان‌مست / ابر پردهٔ خانه زد هر دو دست
که گیتی خدایا خدایی تراست / به هرچیز فرمانروایی تراست
فرو ماندگان را تویی دستگیر / ز فرمان تونیست کس را گزیر
سپس قرعه افکند دل پرزخون / ابر نام عبدالله و ده هیون
برون نام عبدالله آمد نخست / ده اشتر بیفزود چالاك و چست

قرعه افکندن به نام عبدالله‌واشتران وافزودن اشتران تاصد وبیرون آمدن قرعه به نام اشتران

بیفکند شه قرعه بار دگر / بنام هیونان و فرّخ پسر
بیامد دگر باره بر نام پور / خروش زن ومرد برشد به هور

بیفزود ده بر ده و قرعه زد — چنان تا شمار هیون گشت صد
بیامد برون قرعه بار دهم — به‌نام هیونان کوتاه دم
ز شادی بر آمد خروش از گروه — تو گفتی بجنبید هامون و کوه
بفرمود بوالحارث پاکزاد — چنین کی پسندد خداوند راد
که ُنه بار قرعه بر آید درست — به نام پسر مانمش تندرست
به نام هیون یکره آید برون — بدارم پسر را و گیرم هیون
دو راه دگر قرعه افکند شاه — بر آمد به نام هیون هر دو راه
همانگاه از کعبه فرّخ سروش — بدو گفت کای شاه با فرّ و هوش
پذیرفته شد برخیت شاد باش — شکفته چو گلبن به خرداد باش
ز دیدار فرزند بر گیر کام — بر افروز روی و برافراز جام
بسی بر نیاید که ازپشت وی — بیاید پیام آور پاك پی
جهانرا پر از دانش ودین کند — کشیده سردین به پروین کند
چو بانگ فرشته کهان ومهان — شنیدند با خواجهٔ آگهان
سرودند کای شاه با فرّ و جاه — ترا باد فرخنده این پایگاه
که دادت فرشته ز کعبه نوید — چنین پایگه کس به گیتی ندید
سپس داد فرمان شه دادگر — که آن ُبختیانرا ببرّند سر
بکشتند و دادند درویش را — کجا بهره بیگانه وخویش را
بدین پیمبر از آن شد روا — که یکمرد راصد هیون خونبها
رسانیدم این داستان را به سر — که پذرفته بادا بر دادگر

آگاه شدن جهودان در شام از تابیدن نور پیغمبر (ص) به‌روی عبدالله و تدبیر کشتن او

سروشا ! شهنشاه پاینده بـادا! همیشه لبانش پر ازخنده بـادا!
جهاندار شه ناصرالدّین نیو ندیده چنو چرخ ، ایران خدیو
سر خسروان سایهٔ کـردگار خرد پیروار و جوان روزگار
جهان‌بزرگیش را گوشه‌نیست ز گنجش‌نبرده کسی توشه‌نیست
ابرجان عبد الله از ما درود شنو تا چه دید از گروه جهود
ز نور پیمبر که بر روی داشت فروزان همه برزن و کوی‌داشت
شبان سیه چون گذشتی به راه شدی همچو روزان شبان سیاه
به هر کوی کاورا گذار آمدی همه بوی مُشك تتار آمدی
نکوییش بیرون ز اندازه شد چو یوسف جهان زوپر آوازه شد
پراکنده آوازه اش تا به‌شام جهودان چو او را شنیدند نام
یکی پیر روشن دل پارسای مر اورا به اردن زمین بودجای
برفتند نزدیك او چاره گر که ای در همه کارمان راهبر
بخواندیم در نامهٔ باستان که نزدیك ما مانده از راستان
نشانهای پیغمبر واپسین که بیرون خرامد زتازان زمین
برانگیزدازخونمان سرخ موج سپاهش فرشته بُود فوج فوج
چنین نامه ها می دهد آگـهی که اورا بود گاه شاهنشهی
جوانی است در مکّه با فرّ وزور که رویش دهدتا به یك‌میل نور
چنان ارجمندوهمایون فرَست که گویی سماعیـل پیغمبرست
ز رخ ماه را نور بخشد همی شب تیره‌چون خوردرخشدهمی
یکی چاره آموز ما را کنون که‌اورا به‌کشتن رسانیم چون

نشانهای پیغمبر پاك پی		بُوَد آشکارا ز دیدار وی
چنین داد پاسخ گرانمایه پیر		که نبود ز کردار یزدان گزیر
گرایدون بود رای پروردگار		که گردد فرستاده اش آشکار
کسی زیر گردنده چرخ بلند		بدو بر نیارد رساندن گزند
فروزد چراغی که دانای راز		نشاید فرو کشت با هیچ گاز
وگر دست افروز باشد، مکوش		بهل کاو به یك باد گردد خموش
ازیشان یکی نا پسندیده مرد		که اورا هیوبا پدر نام کرد
بتندید و از آن میانه بخاست		که ازمن بپرسید گفتار راست
چه پرسید ازین رفته ازسرخرد؟		که بروی بسی سالیان بگذردا
فراوان گذشته بر او سالیان		خرد روی کرده به سوی زیان
درختیست عبدالله نامدار		که پیغمبر تازی او راست بار
درختی کش از بیخ کندی دگر		نه خود سبز گردد نه آید به بر
بپوییم ایدون ابا برگ وساز		چو بازارگانان بهشهر حجاز
ز کالای شام و زدیبای روم		که باشد سزاوار آن مرز وبوم
خریم و به مکّه گشاییم رخت		که تابر کنیم آن همایون درخت
اباخویش هریك یکی تیغ تیز		بریم و برآریم ازو رستخیز
بدین رای گشتند همداستان		سوی مکّه رفتند ناراستان
همه راه برسان دود آمدند		به نزدیك مکّه فرود آمدند
شنیدند آوازی از آسمان		که ای بدترین مردمان جهان!
گرایان سوی بهترین شهرها		بیالوده شمشیر در زهرها
پی کشتن آنکه زیر سپهر		ابر بهتر ازو نتابیده مهر
بدانید و آگاه باشید نیز		کند هر که ا رای یزدان ستیز
ز دیوش به پای اندرون فخ بود		سرانجام جایش به دوزخ بود

چو بانگ فرشته شنیدند فاش بگفتند ترسان و لرزان که کاش
نیوشیده بودیم اندرز پیر نپیموده بودیم ره خیر خیر !
اگر چه زراه دراز آمدیم رویم از همان ره که باز آمدیم!
چو ناپاك زاده هیوبا بدید که در رایشان سستی آمد پدید
بسی تخم نیرنگ و افسون بکاشت که شان سوی مکّه شدن بازداشت
برفتند پرسان و جویان به راه ز عبدالله و آن بزرگیّ و جاه
شنیدند چندانکه فرّش فزون فرونتر شدیشان دل از رشك خون
به مکّه رسیدند نزدیك شام که ماییم بازارگانان شام
به جاییکه شاید گشودند بار ببودند تا روز گشت آشکار
خریدار آمد زده بر رده بـه جیب انـدرون سیمهـای زده
جهودان نشسته چو سوداگران نهاده به هر چیز نرخ گران
که مردم نخرّند کالایشان بباشد به شهر اندرون جایشان
مگر دست یابند بر شهریار برآرند از آن جان روشن دمار
همه روزه بودند اندر کمین نکو چهره عبدالله پاك دین

خواب دیدن عبدالله و تعبیر کردن شیبه و رفتن عبدالله به شکار و حرب او با جهودان

شبی چند بوزینه در خواب دید به کف تیغ و هریك بدو برجهید
جهیدند یك یك بدو خشمناك که ریزند با تیغ خونش به خاك
یکی آتش از چرخ آمد فرود فروسوخت بوزینگان هرچه بود
بیامد به نزد پدر بامداد به خواب آنچه پیش آمدش کرد یاد
بدو گفت بوالحارث کامیاب که بوزینگانی که دیدی به خواب
ترا دشمنان فرومایه اند که با دام و دد بریکی پایه اند

به فرّ خداوند پست و بلند — رساندن نیارند بر تو گزند
خداوندِ نوری که داری به روی — زتو باز دارد بدِ کینه جوی
به آزرم آن نور پروردگار — ز تو دور دارد بد نابکار
یکی روز عبدالله نامدار — برون تاخت تنها ز بهــر شکار
هیوبا به نزدیك یاران دوید — که شد سبزو خرّم درخت امید
برون رفت تنها خداوند نور — که تازد بهدنبال نخجیر گور
بپویید کاو را به چنگ آوریم — ز خونش زمین لعل رنگ آوریم
یکی بهره زان مردم ناسپاس — بماندند برجای از بهر پاس
دگر بهره رفتند بهر ستیز — نهان کرده درجامه شمشیرتیز
ابا تیغ خونریز بشتافتند — بدانگه خداوند را یافتند
کهافکنده بود آهویی رابهخاك — گلویش بهدشنه همی کرد چاك
گرفتند پیرامن شاه . را — چوهاله که پیرامن ماه را
سرائیلیان را بفرمود شاه — کهآهنگ من کردهاید ازچهراه
نه از خونتان پنجه آلودهام — نه بد باکسی کرده تا بودهام
بترسید از داور مهر و ماه — کهریزید خون مرا بی گناه
به پاسخ چو دم برنیاورد کس — به نیروی دادار فریاد رس
گرفتاژدهای دوسر را بهمشت — بزد تیرویك تن ازیشان بکشت
دلیر دگر کرد آهنگ وی — درشت استخوان بود و پولاد پی
به یك تیر افکند شاهش به خاك — به پیکانجگرگاه او کرد چاك
به خاك اندرون با دو تیر دگر — بیفکند از ایشان دو پرخاشخر
چو دیـدند نیروی آن شهریار — بدان چابکی تیر بردن به کار
ز بیچارگی گشته پوزش سگال — سرودند کای خسرو بیهمال !
یکی برده بگریخت از پایگاه — پی جستن او سپردیم راه

تـرا بردهٔ خویش پنداشتیم   از آن سوی تو روی بگذاشتیم
بخندید بر دشمنان شهریار   وز آن خواستن عذر نا استوار
ابر کـوههٔ بارگی برنشست   سوی کوه می‌شد کمانی به دست
هیوبا یکی بانگ زد بر گروه   که اورا ممانید رفتن به کـوه
دلیری کـه بر کوه ناداده پشت   چهار از شما شیر مردان بکشت
گـرایدون بر آید به کوه بلند   که یارد رسانیدن او را گزند ؟!
گرفتند گردش چو پیلان مست   به سنگ و به‌شمشیر بردند دست
خداوند از هر سویی تاختی   ز هر تیر مردی بینداختی
بدان راهمی کرداز خویش دور   پس آنگه فرود آمد از پشت بور
فرود آمدو داد بر کوه پشت   گرفته‌همان‌چرخ‌چاچی به‌مشت
برآسود لختی پر از تیر کیش   نیارست رفتن کس اورا به پیش
ولی رنجه کردند او را به سنگ   فرو ماندچون شاه پیروزجنگ
فروهشت پر جبرئیل از سپهر   به نیروی شاه درخشنده چهر
ابا وی فرشته گروها گروه   به پهنای دشت‌وبه بالای کـوه
به فرمان یزدان ابا پرّ خویش   براندند اهـریمنان را زپیش
وهب پور عبدالمناف هژیر   چواو را بدید اندرآن داروگیر
نیارست از بیم رفتن فـراز   ازیراکه نه برگ بودش نه ساز
به سوی حرم تاخت مانند بـاد   به کوی و به برزن یك‌آواز داد
کـه ای دودهٔ پاك عبدالمناف!   به شمشیر برّنده سندان شکاف
به نیروی عبدالله پـاك دین   سراسر سوی دشت پویید هین!
که اندر میان گروهی سترگ   چوغرّنده شیروچودرّنده گرگ
اگر در نیابید او را کنون   به‌خاکش‌فروریخت خواهندخون
شنیدند چون مهتران گزین   نشستند بر اسب ناکرده زین

ابوالحارث از پیش و گردان ز پی برفتند تازان دو رخ پر زخوی
بیابان نبشتند و کوه و دره چنین تا به نزدیك شاه سره
جهودان گرفتند راه گریز چنین گفت با پور شاه حجیز
که خواب آنچه‌دیدی پدیدار شد بدین تنگنایت خدا یار شد
یکی بهره زان مردم نابکار گرفتند و بستندشان استوار
خزیدند بهری به کنج دره گسستند امید ازجهان یکسره
که ناگه فرشته بزد پرّ خویش به سنگی گرانیش ازاندازه بیش
ز بالا بغلتید سوی نشیب هوا شد ز آشوب او پر نهیب
بماندند در زیر سنگ گران چنین است پاداش بدگوهران !
سوی شهر شد شهریار هژیر ابا دشمنان شده دستگیر
ازآن پیر و برنا برآشوفتند به سنگ گرانشان همی کوفتند
ابوالحارث آن شاه با دستبرد سرائیلیان مر وهب را سپرد
وهب بردشان سوی بنگاه خویش به فرمان شاه پسندیده کیش
به زندانشان برد و بربست در چنین گفت با جفت کای خوب فرّ
ز عبدالله امروز دیدم بسی هنرها که از وی ندیده کسی
به تنها نگه کردم اورا ز دور که‌درجنگ دشمن‌برانگیخت شور
بدانگه که او را سرائیلیان گرفتند چون حلقه اندر میان
همی دیدم از آسمان سوی او فرشته شتابان به نیروی او
کرا هست ایدون چنین پایگاه به نزدیك شیبه شوازوی بخواه
مگر دخت ما را که هست آمنه به گوهر فروزان تر از آینه
ز بهر پسر خواستگاری کند خدا یاوری بخت یاری کند
چنین داد پاسخ گرانمایه جفت که فرّ بزرگان نشاید نهفت
تو دانی که شاهان گردن فراز همه نامداران مرز حجاز

ستوده سران و گـرانمایگان بدادند دختر بدو رایـگان
نپذرفت عبد الله نـامدار کجا دخت مارا شود خواستار ؟
وهب گفت شیبه بود حق شناس مرا هست امروز بـروی سپاس
مرا هست بروی سپاس بزرگ که مریوسفش‌را رهاندمز گرگ
برو در بر شیبه دل پر امید امید از بزرگان نباید برید
بود کان خداوند نیکو نهاد بزاید ازین دختر پـاکزاد
بزایـد ازو پـاك پیغمبرا شود آمنه دُرج این گوهـرا
بشد مادر آمنه سوی شاه به خواهشگری بامدادان پگاه
که در پرده مارا بود دختری فروزنده مانندهٔ اختری
سزاوار عبدالله نیك پـی سزدگر بخواهیش ازبهر وی
بفرمود شیبه بپرسم ز پور اگر در پذیرد کنم جشن وسور
همیدون وهب راست برماسپاس نکویی که کرد او بداریم پاس
بر خویشتن خواند فـرزند را همان سبز شاخ برومند را
بفرمود کای پور فرخنده بخت بود مرد بی زن چوبی‌بردرخت
وهب را بود دختری در نهفت ز بهر تودرخورد وشایسته جفت
چنودرجهان هیچ دوشیزه‌نیست کسی‌راچنان‌دخت‌پاکیزه‌نیست
اگرخواهی‌اورا بگوی آشکار که بهر تو اورا شوم خواستگار
فرو برده سرشاهزاده ز شرم پذیرفت اورا بـه آوای نـرم
ابا مادر آمنه شـاه گفت که‌امشب‌چوخورشیدچهره‌نهفت
به بنگاه تو با گرانمایـه پور بیایم سخن گـویم از بهر سور
پس آنگاه شیبه در آمد چوشب ابا پور شد در سرای وهب
نشستند با هم خـوش وشادمند سخن درمیانه ز کابین که چند
که ناگه جهودان ناپاك رای که دربند بـودند انـدر سرای

چو دیدند تنها نشسته به راز — ابو الحارث وپور گردن فراز
گسستند بند گران را به زور — شتابان به سوی خداوند وپور
گرفته یکی سنگ هر یك به چنگ — به نیرو بدیشان فکندند سنگ
همان گاه بر کشتی آن سنگ سخت — سوی آن گروه نگونسار بخت
شکستی سر و روی سنگ افکنا — به فرّ خداوند جان و تنا
کشیدند شمشیر پور و پدر — به لب نام پیغمبر دادگر
ببردند نام ایزد پاك را — سرشتند با خونشان خاك را
بفرمود شیبه وهب را که مهر — چو فردا فروزان شود در سپهر
به نیروی دادار فیروزگر — به پیروزی این کار آید به سر
بخوانیم آزادگان از دو سوی — یکی جشن سازیم با رنگ وبوی
چو خورشید فردا بر آمد ز کوه — به بر خواند شیبه سران گروه

گفتار در گرفتن عبدالله آمنه خاتون را و آراستن انجمن جشن

همه نامدار وهمه ارجمند — بپوشیدشان جامه های پرند
وهب نیز خویشان پاکیزه مغز — بخواند ویکی انجمن ساخت نغز
ابو الحارث آنگاه برپای خاست — خدا راستود آنچنان کش سزاست
ستایش خداوند را کرد و گفت — که کابین دختر نشاید نهفت
وهب گفت کابین به فرمان تست — درین کار رای تو باشد درست
پس آنگه بریدند کابین جفت — بدانسان که شیبه پذیرفت و گفت
به رسم وره تازیان کرد جشن — هیون کشت و آورد مهمان گشن
یکی هفته اندر حرم سور بود — ز روی جهان چشم بد دور بود
چو شب کرد روی زمین آبنوس — به مشکوی عبدالله آمد عروس

به ذیحجّه نه روز رفته زماه / به گاه پسین روز آدینه شاه
برون رفت باچند تن از سرای / که کردار آن روز آزد به جای

گفتار در حامله شدن آمنه خاتون به جناب پیغمبر(ص) و گزارش آن

درآن دشت بی سبزه وسنگلاخ / یکی جوی آمد به‌چشمش فراخ
به جوی اندرون موج آب روان / شگفتی فزودش همی‌درروان
فرشته فروخواند اورا به گوش / که شاها ازین آب نوشین بنوش!
کفی چند زان آب روشن چشید / چوسیراب شد آب شد نا پدید
بـدانست آن شاه فرّخ سرشت / که جوبی است ازجویهای بهشت
خدایش بدان جای کرده روان / که نوشد از آن شاه روشن روان
چو نوشد بخسبد به نزدیك جفت / بنوشید ودر خانه با جفت خفت
از آن آب شد آمنه بارور / به پیغمبر ایزد دادگـر
چویك مـه بر آمد ز آبستنیش / بیفزود برجـان ودل روشنیش
درخت و گیا، کوه ودریا ودشت / ز هفتم زمین گیر تاچرخ هشت
بدادند مژده به یکدیگرا / که شد برنبی بار ور مادرا
بـه ماه دوم داد آوا سروش / ابر هرچه گوینده بود وخموش
سپید و سیاه و فراز و فرود / فرستید بر جان احمد درود
به ماه سیم بوقحافه ز شام / همی آمدی خـرّم وشاد کـام
به نزدیك مکّه چـو آمد فراز / هیونش سوی مـکّه شد در نماز
سر خود همی سود برروی خاك / نیایش کنان سوی یزدان پـاك
سراندر زمین سود پر آب چشم / ازآن بوقحافه در آمد بـه خشم
براو تازیانه زد او را فـراشت / هیونش سرازسجده گه بر نداشت

چنین گفت با او که ای بدگهر!   هیون می ندیدم چوتو خیره سر!
که اورا یك آواز آمد به گوش   کزین بیش آزار او را مکوش
چه خواهی ز آزار این جـانور   که ساید به پیش جهاندار سر
نبینی در و دشت و دریا و کـوه   چرنده، پرنده، گروها گروه
شده پیش جان آفرین درنماز   سپاس خدا را زبان کرده باز!
که در مکّه مادر شده بـارور   به پیغمبر ایزد دادگـر
سه ماهه است اکنون بهزهدان‌مام   خجسته‌به خوی‌ومحمّد(ص) به‌نام
بیاید به فیروزی و فـرّهـی   کند گیتی ازبت پرستان تهـی
کشدبت پرستان به شمشیر تیز   بدین زودی او را ببینی تو نیز
به ماه چهـارم یکی پارسای   ز طایف به سوی حرم کرد رای
به راه اندرون کودکی نا رسید   نهاده سرو روی بر خاك دیـد
به پیرامنش مرد وزن بی‌شمر   که سر بر کند برنمی‌کرد سر
به نزدیك شد پارسا مرد پـاك   مگر باز گیـرد سر او ز خـاك
سروشی‌به‌گوش‌اندرش گفت‌پست   رها کن مر اورا و بـردار دست
سپاس خـدا را بود در نماز   که پیغمبر داور بی نیـاز
کنون چار ماهه است اندرشکم   بیاید زند بت پرستی به هم
چو بر آمنه مـاه پنجم گذشت   ز مکّه همان پارسا بازگشت
پرستشگه خویشتن را بدید   به‌جنبش، خرد ازسرش برپرید
به محرابگه برنبشته به خشت   ایا پارسایان دیر و کنشت!
محمّد(ص) بدین زودی آید پدید   به یزدان و پیغمبرش‌بگروید!
نه تنها بدانجا که درهـر کنشت   بدینگونه کلك خدایی نوشت
نوشته چو بر خواندآن پارسای   چنین گفت کای ایزد رهنمای!
بدو بگرویدم ، پـذیرفتمش !   درود فراوان بـه دل گفتمش

به ماه ششم از حجاز و یمن   سوی جشن گاهی شدند انجمن
درختی بزرگ اندر آن جشنگاه   کشیده به ماهی بن وسر به ماه
به هرماه روزی کشیدند رخت   زبهر پرستش بر آن درخت
پرستندگانش بخورد و به نوش   کزو بانگی آمد که درّید گوش
ایا گمرهان حجاز و یمن !   به پیرامن این درخت انجمن
بدی گشت پنهان بهی شد پدید   شمارا گه شور بختی رسید
پرا کنده گشتنداز آن بانگ سخت   سوی بنگه خویش بردند رخت
سواد بن قارب سرماه هفت   سپیده دم آمد برشیبه تفت
که امشب دودیده به چرخ برین   نه خواب ونه بیداردیدم چنین
سروشان ز گردون فرود آمدند   به لب آفرین و درود آمدند
سرودند شادان ابا یکدگر   زمین را فزایید آذین وفر
که آید فرستادهٔ راستین   به جنگ بدان برزده آستین
زمین را دهد خرّمی کام او   سرودند با من چنین نام او
محمّد که عبدالله اورا پدر   کشد سوی عبدالمنافش گهر
بگفتا بدو شیبهٔ خوب خوی   به خواب آنچه دیدی کسی را مگوی
سرماه هشتم ز دریای ژرف   سر آورد بیرون نهنگی شگرف
سر آورد بیرون به دم ایستاد   بشورید دریا بجنبید باد
فرشته بدو گفت آرام گیر !   بگفتا نه بیرون شدم خیر خیر
مرا آفریننده چون آفرید   بفرمود چون شد محمد(ص) پدید
دروش فرست وفزونی جاه   زمن از پی پیروانش بخواه
کنون مژدهٔ اویم آمد به گوش   که گفتی سروشی به دیگر سروش
بجنبیدم از شادمانی ز جای   به فرمان یزدان محمّد(ص) ستای
فرشته چو بشنید با او سرود   بیارام و بفرست بر وی درود

گفتار در وضع حمل آمنه و آمدن جبرئیل و میکائیل به جهت شستن پیغمبر علیه‌السلام

به ماه نهم آفرینش همه — بدین شاد کامد شبان رمه
بیامد به فرمان پروردگار — فرشته به‌روی زمین ده هزار
گرفته ابر دست قندیل نور — فروزان‌تر از تیر و ناهید و هور
ابر گرد قندیلها بر نگار — که نه کردگاری بجز کردگار
محمّد (ص) فرستادهٔ ایزد ست — هر افرشته قندیل اورا به دست
به پیرامن مکّه صف برزده — ز قندیلها نور برمه شده
بگفتند کاین نور پیغمبرست — که ازآفرینش همه برترست
ازین رازها شیبه آگاه بود — ولی از همه کس نهان می‌نمود
چو ماه نهم بر سر آمد درست — دل آمنه گشت افگار و سست
ز تیمار عبدالله نا بکام — غریوان بیامد به نزدیك مام
که‌اندرنهان خانه خواهم شدن — زهر خویش‌بیگانه خواهم‌شدن
بگریم ز بهر گرانمایه شوی — کنم سینه بریان کنم دیده‌جوی
بدو گفت‌مادر ترا چاره نیست — ز بهر چنین شوی باید گریست
شد اندر نهانخانه و در ببست — گرست و زناخن رخانرابخست
برون آمدن را سوی در شتافت — به خود نیروی باز کردن نیافت
برون آمدن را چو چاره ندید — شدش ناگهان درد زادن پدید
دل او ز تنهایی آمد به درد — خدایش ز مینو دری باز کرده
فرستاد حور بهشتی چهار — ز بهر پرستاریش کردگار
سرودند کای‌بانوی‌خوش سرشت — فرستاده ما را خدای ازبهشت
که باشیم بهرتو تیمار خوار — ستادندش ازچار سو هر چهار

برفت آمنه زین شگفتی زهوش   پرستاره بازوش مالید و دوش
به هوش آمد و دید فرزند پاك   نهاده دورخ پیش یزدان به خاك
به تسبیح ایزد گشاده زبان   فروغ رخش تافت بر آسمان
گرفتند دوشیرگان بهشت   به‌دست آن‌فرستادهٔ خوش‌سرشت
ابر دست میکال فرّخ سرشت   یك ابریق کرده پر آب بهشت
فروریخت میکال‌وجبریل‌شست   بهشتی گل ازچهرگانش برست
بفرمود جبریل با آمنه   که پاکست فرزند تو از بنه
نشستم از آن تا که پاکش کنم   بشستم که تن تابناکش کنم

گفتار در نزول فرشتگان در ولادتگاه‌همایون به تهنیت و آوردن جبرئیل علم‌های چهارگانه وزدن هریك به‌جای مخصوص

فرشته بیامد رده بر رده   پی دیدنش سوی زادن کده
گروهی نرفته گروه دگر   رسیدند پیوسته پرها به پر
ستودند و بردند پیشش نماز   سپس بازگشتند سوی فراز
پیمبر خداوند را از سپاس   چوبگذشت‌از آن‌جانفزاشب‌سه پاس
بیاورد جبریل روشن سرشت   درفش درفشان چهار از بهشت
یکی را بزد بر سر کوه قاف   نبشته براواین چنین‌بی گزاف:
یگانه است ایزد به بالا وپست   محمّد(س) فرستادهٔ ایزدست
درفش دوم را که دو شقّه داشت   بشد بر سر بوقبیسش فراشت
درفش سوم زد به بام حرم   نبشته بر او نیز بی‌بیش و کم
خنك آنکه پذرفت دین خدای   به مینوی جاوید اوراست جای
کسی کاو به‌پیغمبرش نگرود   ستمکاره باشد به دوزخ رود!
دگرهرچه‌فیروزی‌است‌وفراست   از آن خداوند و پیغمبر است

فرستاد ابری سپس کردگار / به بام حرم کرد عنبر نثار
ببارید مشك تر و زعفران / فتادند از کعبه بیرون بتان
فرشته برآمد به بالای کوه / به‌آواز گفت ای‌حجازی گروه!
محمّد بیامد بدو بگروید / ازین بت‌پرستی پشیمان شوید!

شگفتی دیدن آمنه هنگام زادن پیغمبر (ص) و باز گفتن مر عباس را

چنین گفت عبّاس با فرّو هوش / که ازآمنه خود شنیدم‌به‌گوش
شب زادن مهتر سر فراز / شنیدم به هرسو زهر گونه راز
چو زادم به زودی و آسانیش / درخشید نوری ز پیشانیش
شب تیره گون شد چو روزسپید / دوچشمم همه دیدنیها بدید
بدیدم کجا کوشك در شهر شام / کشیده بر او پردهٔ سرخ فام
از آن پس جوانی بیامد فراز / به پیش محمّد ببردش نماز
به مانند شیبه به بالا و چهر / گرفتش در آغوش از روی مهر
بدو مژدهٔ پادشاهی دهان / بیفکندش آب دهان در دهان
یکی طشت زرّینش در دست بود / نشانده در او گوهر نابسود
یکی شانه زرّین به دست دگر / خداوند دین را بدرّید بر
بیاورد روشن دلش را برون / درید آن دل خواجهٔ رهنمون
سیاهی ز روشن دل او سترد / به سوی گریبان‌سپس دست برد
گیاهی برآورد سبز و ترا / بینباشت با او دل مهتررا
بمالید دستش سپس در شکم / چنانچون که بود اندر آمدبه‌هم
سخنها بدو گفت و پاسخ شنفت / ندانم که گوینده با اوچه گفت
نه دریافتم زان سخنها جز این / که گفت ای پیام آور راستین
چو تو سرو درباغ بودش‌نرست / نگارندهٔ تو نگهبان تست

برافراشت خواهی به کیوان درفش — کنی روز بر بت پرستان بنفش
ز سر هوشم از این شگفتی پرید — بر آورد از آن پس پرندی سپید
ازو کرد بیرون یك انگشتری — فروزنده چون ماه و چون مشتری
بزد در میان دو کتفش درست — بدو گفت شادان زی و تن درست
بیا کندم از نور دانش دلت — سرشتم به مردیّ و رادی گلت
بفرمود دارندهٔ جان و تن — که روح القدس بر دمم بر تو من
پس آنگه دمید اندرو روح پاك — یکی جامه کردش به بر تابناك
بدو گفت کاین جامهٔ ایزدیست — نگهبانت از هر بلا و بدیست
شب زادنش اهرمن چون بدید — شگفتی به گیتی همی شد پدید
چنان روز روشن شب تار شد — کجا بت به گیتی نگونسار شد

گفتار در سراسیمه شدن اهرمن از مشاهدهٔ عجایب در شب ولادت پیغمبر (ص)

فرو مرده در پارس آتشکده — شکسته بهم کاخ کسری شده
خروشی بر آورد آنگاه سخت — به خاك سیاه اندر آمد ز تخت
همه اهرمن زادگان گرد وی — که بر گوچه دیدی چه آمد زپی
چه دیدی که گشتی چنین سوگوار — مگر رستخیزی شود آشکار
بر آورد سوزنده آه از نهان — که امشب دگرگونه بینم جهان
از آنشب که عیسی شد اندر سپهر — شگفتی بدینگونه ننمود چهر
کنون بخت بدرا نکوهش کنید — به گرد جهان بر پژوهش کنید
همه روی گیتی سپردند تیز — سپس باز گشتند نادیده چیز
چنین گفت تاریك دل اهرمن — که هستم سزاوار این کار من!
شوم گرد گیتی بپویم همی — مگر راز اینکار جویم همی

بشد گرد گیتی دوان و دُژم — چنین تا بیامد به نزد حرم
همی دید گرد سرای خدای — فرشته فرو هشته پرپا به پای
شدن خواست درخانهٔ کردگار — براندندش افرشتگان خوار وزار
چو مرغی شده بال وپرزد بهم — ز سوی هوا آمد اندر حرم
درون حرم شد نوان و نژند — بزد بانگ جبریل بر وی بلند
که بیرون شتاب ای نگو نسار شوم! — بهشت برین کی بود جای بوم!
بدو گفت اهریمن نابکار — که از نوچه شد درجهان آشکار
بگفتا محمّد (ص) ز مادر بزاد — فرو گسترد در جهان دین و داد
بن و بیخ اهریمنان بر کند — گرایان سردین یزدان کند
به گیتی نما ندیکی بت پرست — بگفتا مرا اندرو بهره هست
بگفتا که هیچت ازو بهره نیست ! — به گردش چمیدن ترا زهره نیست!
مرا گفت از امّتش هست کام ؟ — بگفتا بلی ، شد بدین شاد کام
سپس جبرئیلش زخانه براند — بشد خیل اهریمنان را بخواند
که امشب به گیتی نهاده است پی — خدیوی که گیرد جهان فرّوی
محمّد (ص) بود نام آن پاکزاد — برد تیغ او بت پرستی زیاد
به یزدان نماید ره بندگی — چراغیست چون مه بهرخشندگی
فرازد همه چتر شاهنشهی — ازو بر سر آید مرا فرّهی
چهل روز اهریمنان زار زار — گرستند غمگین دل و سوگوار
خروشان بهسر خاك بیزان شدند — به دریای چارم گریزان شدند

مژده بردن فرشته بهشت و بهشتیان را از ولادت خلاصهٔ آفرینش

بیامد فرشته فروهشت بند　　ابر پای اهریمن ناپسند
پراکنده شد مژدهٔ زادنش　　خدای آنهمه فرّهی دادنش
پر از مژده شد آسمان وزمین　　ازین مژده‌شادان هم‌آن وهم‌این
فرشته به مینوشد و مژده داد　　که‌ازمادر ایدون محمّد(ص)بزاد
ازین مژده مینو بشد شادمان　　بخندید وخندان بُود جاودان
بر آورده شد کوشکها در بهشت　　زیاقوت ومرجان وپیروزه خشت
زمین زرّ پخته در از عود خام　　سرای ولادت نهادند نام
سوی کوثراین‌مژده‌بردند چون　　فکند از پی مژدگانی برون
بسی‌کاخ و ایوان‌گوهر نگار　　همه کرد برزادن او نثار

گفتار در لرزیدن ایوان کسری در شب ولادت خلاصهٔ کاینات

چنین‌گفت گویندهٔ راستگوی　　شب زادن مهتر خوب خوی
به‌ایوان‌کسری در آمد شکست　　دل کسری ازاین شگفتی‌بخست
بلرزید آن بارگاه سره　　بیفتاد ازو چارده کنگره
پراندیشه شد جان نوشیروان　　زمشکو بارگه‌سوی شد روان
نشست از بر‌تخت زر بامداد　　بزرگان درگاه را بار داد
برایشان ز لرزیدن کاخ گفت　　هراسنده برجستن ازجای‌گفت
هم آنگاه از پارس آمد نوند　　که‌آتش‌فرو مرد ، شه شد نژند
نوندد گررخ پراز گرد و خاك　　که دریاچهٔ ساوه خوشید پاك

چنین گفت موبد به نوشیروان　　که همواره بادی شکفته روان
هیونان بسی دیدم امشب، به خواب　　گذشتند از دجله با صد شتاب
یکی اسب تازی ابا هرهیون　　برفتند ازین سوی دجله برون
پراکنده در مرز ایران شدند　　شتابان به آباد و ویران شدند
شهنشاه با موبد هوشیار　　بفرمود کاین خواب را در گزار
بگفتا که از لشکر تازیان　　بیاید رسد مر عجم را زیان
دل شاه ایران بیامد به درد　　به نعمان شه تازیان نامه کرد
که از تازیان مرد دانشوری　　هشیوار و داننده از هر دری
به درگاه بفرست امّیدوار　　که دشواری افتاد با اوست کار
شه تازیان نامه بر سر نهاد　　بخواند و به نیکی زشه کرد یاد
به درگه فرستاد عبدالمسیح　　خردمند و دانا و راد وفصیح
شهنشه بدو خواب موبد بگفت　　همان لرزش کاخ و راز نهفت
بدو گفت کای خسرو سرفراز　　مرانیست دانش بدین خواب وراز
ولیکن یکی خال دارم به شام　　هشیوار و او را سُطیح است نام
به دانش گشایندهٔ هر گره　　بدین رازها دانش او فره
بفرمود کسری سوی او بپوی　　بپرس و بیا هرچه گفتت بگوی
سوی شام شد مرد نیکومنش　　ولی خال را دید در جان کنش
درودش همی گفت پاسخ نیافت　　دلش بردمید و درونش بتافت
بدو گفت با شعر ازاینگونه راز　　که من آمدستم ز راه دراز
ز سوی خداوند دیهیم و گنج　　بسی برده در راه تیمار و رنج
پی پرسشی کش تو هستی کلید　　دریغا که از پاسخم ناامید
چو عبدالمسیح این سخنها سرود　　سطیح گرانمایه دیده گشود
دو دیده گشود وچنین گفت مرد　　که عبدالمسیح آمده ره نورد

سوی من ز سوی خداوند گنج که رفتنم زین سرای سپنج
که بشکافت کاخ خداوند داد ازو چارده کنگره اوفتاد
نمانده به دریاچهٔ ساوه آب چنین‌موبد موبدان دیده‌خواب
به آتشکده آتش افسرده شد شکفته دل شاه افسرده شد
سپس با فرستادهٔ شاه گفت که مر بودنی را نشاید نهفت
شگفتی که بر کسری آمد پدید همان‌خواب‌کان مرد موبد بدید
نشانهاست کاید کسی از حجاز به شاهی و پیغمبری سرفراز
ستاند شهی از شهان عجم کند کوه در پیش او پشت خم
خداوند شاهان و پیغمبران بشوید جهان را ز بدگوهران
همان چارده کنگره کاوفتاد ز ایوان کسری خداوند داد
شود چارده تن ازو پادشاه وزآن پس شود خسرویشان‌تباه
فرستاده برجست با باد جفت به نزدیك خسرو شنیده بگفت
چو بشنید خسرو دوپنج و چهار کس از تخمهٔ او شود شهریار
بگفتا برآید بسی سال و ماه که شاهی کند چارده پادشاه
ندانست خواهد شدن شهریار ازیشان تنی ده به سالی چهار
همی تا بگردد سپهر برین به جان محمّد (ص) ز ما آفرین

آوردن‌فرشتگان پردهٔ حریرو آویختن به گرد گهوارهٔ آن مولود پاك

چنین گفت گویای گفت درست ز مادر چنو زاد روز نخست
فرستاد پروردگار بلند ز خلد برین خیمه یی از پرند
ابر گرد گهوارهٔ او زدند سروشان پرستارهٔ او شدند
پس از نام دادار داد آفرین نبشته به دیبای خیمه چنین

الا یـا فرستادهٔ دستگیر / سوی آفرینش بشیر و نذیر
فرستاده ایمت به پیغمبری / ترا داده ایم از همـه بر تری
همه گمرهان را به ما ره نمای / جهان را چراغ سیاهی زُدای
چهل روز آن خیمهٔ پرنیان / زده گرد گهواره بود آنچنان
یکی دست آلوده بروی بسود / فرشته بیامد مر او را ربود

بردن عبدالمطلب پیغمبررا بردرحرم در روز دوم از تولد و کعبه اورا درود دادن

بـه روز دوم شیبهٔ نامدار / ببردش سوی خـانهٔ کردگار
چنو بر در خانه آمد فراز / زبان را به گفتن همی کرد باز
خدا را چنانچون که باید ستود / به آواز ، کعبه بدادش درود
درود از منت صد هزاران هزار / ترا باد بخشایش کردگار
چو تو آمدی رفت ناراستی / بر افشان به چرخ برین آستی
به روز سیم شیبهٔ نامدار / خرید از برایش یکی گاهوار
کجا چوب گهواره از ساج بود / نشانده به ساج اندرون عاج بود
گرفته کـرانهای عاجش به زر / مرصع به یاقوت و درّ و گهـر
بـه زر دوخته پردهیی ازپرنـد / ابر روی آن گاهـواره فکنـد
یکی رشته از گوهر شاهوار / بیاورد و آویخت از گاهوار
بدان گوهران دست یازد مگر / به بازی چنان کودکان دگر
پیمبر چو بیدار گشتی ز خواب / به هردانه زان درّهای خوشاب
ستایش سرودی خداوند را / خداوند بیچون و بی چند را
سوادبن قارب به روز چهار / نشسته بـر شیبهٔ نامـدار

گفتار درخواهش سوادبن قارب ازعبدالمطلب دیدن حضرت را در روز چهارم

سران قریش انجمن گرد وی — چنین گفت باشیبه کای نیك پـی
شنیدم ز عبدالله پاك زاد — بیامد یکی پور نیکو نهاد
شگفتی بسی زو پدید آمدست — به روی ویم رای دید آمدست
پذیرفت ازو شیبهٔ دین پژوه — که بد مـرد پذرفته اندر گـروه
به دانشوری درعرب شهره بود — مراو را زهر دانشی بهره بود
ابا شیبه در خانهٔ آمنه — بیامد دل و رای چون آینه
بپرسید از آن زادهٔ پاك هوش — بگفتند رفتست در خواب خوش
بشد پرده از روی مهتر کشید — درخشی ز دیدار اوشد پدید
درخشید و بشکافت بام سرای — سواد بن قارب درآمد ز پای
شده خیره از دیـدن آن درخش — چنین گفت با شیبهٔ کام بخش
گوا باش در روز داد آوری — که پذرفتم اورا به پیغمبری
بهرچ آورد بگرویدم کنون — از ایزد که فردا نمانم زبون

دیدن سطیح کاهن نشانهای آسمانی ودریافت کردن تولد حضرت خاتم النبیین ونامه فرستادن او دریمن نزد زرقاء کاهنه

یکی گوشت پاره همه پیکرش — نبود استخوان جز که اندرسرش
نور دیده گشتی بسان گلیم — گشادند او را بسان ادیم
به جنبش زبان و دو بیننده‌اش — چنین آفرید آفریننده اش
عنان همه کاهنانش به مشت — شبی خفته بالای بستر به پشت
دو دیده گشاده به سوی سپهر — شگفتی بدو چند بنمود چهر

درخشی پدید آمد از آسمان پس آنگاه برگشت گرد جهان
به‌چرخ برین دید چند اخترا شده سرخ مانندهٔ اخگرا
فرو ریختندی ز چرخ بلند همی سوختندی بسان سپند
به هم باز خوردندی اندر هوا شدی تیره دودی ز هر یك جدا
شدندی‌فرو در زمین ای شگفت ز سر هوش کاهن پریدن گرفت
پرستاره را گفت فردا پگاه مرا بر سر کوه بر شامگاه
شب آمد ببردش به بالای کوه شده هوش او راز گردون پژوه
یکی نور دید از کران سپهر بر آمد فروغی ازو ماه و مهر
به روی همه اختران چیره شد دوچشم سُطیح اندرو خیره شد
همی گفت باخود پریشیده‌هوش شگفتی فزون بینم امشب زدوش
همانا که پیغمبر واپسین نهد یا نهادست پی بر زمین
پرستار از کوه بردش به شیب سرش پر ز اندیشه دل پر نهیب
چنین گفت‌ازآن‌پس‌به‌خویشان خویش جهانراست کار بزرگی به پیش
ازین راز نامه به هر بوم وبر نویسم سوی کاهنان دگر
نه آرام‌خواهم نه‌خوردونه‌خواب ببینم چه آید از ایشان جواب
به سوی وشق کرد نامه نخست نوشت‌او که‌هست آنچه‌دیدی‌درست
بدیدم همانا که چشم تو دید به زودی شود آنچه دانی پدید
دگر نامه نزدیك زرقا نبشت فرستاده راه یمن در نبشت
زبس تیزچشم‌آمد آن شهره‌زن سه منزل ازین سوی شهر یمن
بگفتا ز شام آمدی یك سوار ز دستار او نامه‌یی آشکار
چوسه روز بگذشت نزدیك شام فرستاده با نامه آمد ز شام
چو بر خواند نامه زن کاهنه شدش دل چو در زیر سنگ آینه
سر کاهنان را به پاسخ نوشت که بر کاهنان روز به گشت زشت

نشانها که دیدی دهند آگهی | که آید پیمبر ابا فرّهی
ز مکّه است و از آل عبدالمناف | بگیرد ز قاف جهان تا به قاف
۲۰۵۰ چو نامه بخواندی به مکّه‌خرام | ز راه یمن من ، تو از راه شام
از آن پیش کان نور گیرد جهان | رویم و به چاره کنیمش نهان
چو بگشود نامه‌سطیح و بخواند | غمین شدسرشك ازدودیده براند
سپس خویش‌وپیوندرا گرد کرد | چنین گفت و آهی بر آورد سرد:
که من می روم با دل سوخته | سوی آتش تیز افروخته
۲۰۵۵ گرش وانشاندم زهی خرّمی | و گرنه سوی خانه آیم همی
یکی گوشه گیرم به تیمار ورنج | از آن تا روم زین سرای سپنج
ببستند او را به پشت هیون | سوی مکّه از شام آمد برون

آمدن سطیح در مکه و مژده دادن مرقریش را به ولادت حضرت خیرالمرسلین (ص)

برفتند در مکّه او را به پیش | ابوجهل باچند تن یار وخویش
بگفتند با او همانا نیاز | ترا رانده از شام سوی حجاز
۲۰۶۰ نیازت برآریم و رادی کنیم | به دیدار تو نیز شادی کنیم
بگفتا نیازم نباشد به کس | یکی مژده دارم بدین جای وبس
کجایند پوزان عبدالمناف | کجایند شیران دشت مصاف
کجایند آن پردلان سترگ | ابوالحارث آن کدخدای بزرگ
بدیشان یکی‌مژده دارم شگرف | به راز ستاره نگه کرده ژرف
۲۰۶۵ که از آل هاشم فرستاده‌یی | بیاید فره‌مند و آزاده یی
بگیرد زمام زمانه به مشت | بخواهد همه‌بت پرستان بکشت
چو بشنید بوجهل ازو دور شد | دل رشك‌مندش پر از شور شد

چو بشنید بوطالب نامدار به پیش سطیح آمد امّیدوار
چو شیبه به دیدار و فرّ وشکوه ابا او بزرگان چند از گروه
غلام سطیحش بیامد به پیش بدو نیزه بخشید وشمشیرخویش
نرفته بر خواجهٔ خود غلام ابو طالب آمد بدادش سلام
سطیحش به‌پاسخ چنین برسرود شما راست در خور سلام ودرود
بگو تا تویی از چه تازی گروه که دیدم ترا با فراوان شکوه
نگفت از قریشم پی آزمون که بیند شناسایی اوست چون
بگفت از بنی جمح دارم نژاد سطیحش چنین گفت کای پاك زاده
یکی دست برچهرهٔ من بسای شناسایی من درست آزمای
چو بوطالبش سود برچهره دست بدو گفت کای شاه یزدان پرست
به یزدان که هستی توازآن تبار کز ایشان محمّد شود آشکار!
تویی نامدار و تویی ارجمند به مایه گران و به پایه بلند
تویی آنکه پنهان زمن بیدریغ غلام مرا نیزه دادیّ و تیغ
تویی عـمّ پیغمبر راستین ردای ترا آسمان آستین
بدو گفت بوطالب نامـدار نکو گفتی ای پیر آموزگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ ز تو دانش کاهنان یك فروغ
بگو تا چه خواهد شدن آشکار نرفته برون ما ا زین روزگار
بگفتا ز عبدالله آید پدید پیمبر ، تواش نیز خواهی بدید
به مینو کند خلق را رهبری بود جـاودانیش پیغمبری
همه برتران را کند زیردست بشوید جهان از بت وبت پرست
پسر عـمّ او یاور و یار اوست خجسته فر آنکس که اوراست‌دوست
خداوند شمشیر بـرّان بود خداوند را شیر غـرّان بود
ابوطالبا ! خوش زی وتندرست که آن شاه بگزیده فرزند تست

بگفتند با او سران قریش   بزرگان و کندآوران قریش
بگو کان پیام آور به کنش   چگونه است او را نهاد و منش
چنین گفت کان مهتر رهنمای   بیاید به زودی ز سوی خدای
سوی رستگاری بود رهنمون   زبان من از آفرینش زبون
نه کوتاه بالای او نه بلند   بود گرد او را سر ارجمند
فرستد خدای یگانه ورا   میان دو شانه نشانه ورا
لب جان‌فزا را چو خندان کند   جهان روشن ازنور دندان کند
به یك سوی از کژّی و کاستی   نگوید بجز خوبی وراستی
همه تن به رادی سرشته بود   به تورات نامش نوشته بود
محمّد بود برزمین نام اوی   به‌چرخ برین احمد راستگوی
بدو گفت بوطالب سرفراز   یکی از وصیّش سخن گوی باز
بگفت اوست برآفرینش بزرگ   زند یك تنه بر سپاه سترگ
کشنده‌ست و کوشنده درراه دین   نرفته چو او کس به روی زمین
به یاد خداوند در جنگها   در او خیره مانند فرهنگها
وزیر و وصیّ محمّد بود   خنك آنکسی‌کاو بدو بگرود
سر سرکشان بدرود چون گیا   در انجیل نامش بود ایلیا
علی نامش اندرمیان گروه   شکسته شود زو بتان را شکوه
چنین گفت‌ولختی‌فروشدبه‌خویش   سپس با ابوطالب خوب کیش
بگفت ای‌حرم را تو سالار به !   دگر باره بر روی من دست نه !
چو بنهاد آهی بر آورد سرد   بدو گفت کای نام بردار مرد
کنون با برادر به خانه خرام   که‌درهر دو گیتی شما راست نام
نبیّ و وصی را شمایید باب   دو چرخید بهرمه و آفتاب
دو شاخ برومند را دو درخت   زهی کامگار و زهی نیك بخت!

رشك بردن ابوجهل ازمژده دادن سطیح وی را

چو گفتار کاهن پراکنده شد   زکین جان بوجهل آکنده شد
فسون درسرش بردمید اهرمن   بدوبت پرستان شدند انجمن
بگفت ای بزرگان با فرّو هوش   شنیدید گفتار کاهن به گوش
که ازپشت عبدالله آید برون   کسی کاوبتان‌را کند سرنگون
ز بوطالب آید کسی درجهان   نه از ما بماند نه از بت نشان
نخستین بلایی‌است‌این، دل‌شکاف   که برما رسد ز آل عبدالمناف
چو بشنید بوطالب دین پژوه   خرامان بیامد میان گروه
بگفت ای گروه نکوهیده کیش   سطیح آنچه گفتست آید به‌پیش
به‌گفتار بوجهل مدهید گوش   که‌دیو ازسرش درربودست‌هوش!
بیاید فرستاده یی استوار   نشانها فراوان شده آشکار
فرستد ورا ایزد بی همال   به مالیدن بینی بدسگال
چنین خواستست ایزد دادگر   چگونه شود رای ایزد دگر
شما دیده اید و بخواهید دید   که ازما شود فرّیزدان پدید
بدیشان فزونی خود بر شمرد   بشد پیر کاهن سوی خانه برد
دگرباره بوجهل ناخوب کار   تنی چند با خویشتن کرد یار

دربرانگیختن ابوجهل قریش را به‌جنگ بنی هاشم‌وآزمایش کردن سطیح را دردروغ وراستی گفتاراو

پی جنگ و آشوب انگیختن   به کار خدایی در آویختن
یکی مرد مکّی سپس کرد روی   به سوی ابو طالب خوب‌خوی
که فرّ شما نیست برما نهان   فسانه بود نامتان در جهان

شمایید از خانـدان بزرگ ‌ ‌ گرانمایه و نامدار وسترگ
ولی دارم از دانش توشگفت ‌ ‌ که‌چون‌درتوافسون‌کاهن گرفت
ندانی که گفتار اینـان دروغ ‌ ‌ بود ، نیست گفتارشان را فروغ!
بود دیوشان پیر آموزگار ‌ ‌ مدان گفتهٔ دیو را استوار
بفرمای تا آورندش کنـون ‌ ‌ دگر باره اورا کنیم آزمـون !
پرستاره آورد او را به دوش ‌ ‌ به گفتارمن گفت داریـد گوش
میان شما چیست این های وهوی ‌ ‌ به یزدان منم کاهن راستگوی
بیاید فرستاده یی بت شکن ‌ ‌ نگویدجزاز سوی یزدان سخن
چو زایـد ز مادر به پیغمبری ‌ ‌ شود کاهنی از جهان اسپری
مرا آنگه ازز ندگی نیست برگ ‌ ‌ وگرزیستم شاد باشم بـه مرگ
همیدون مرا آزمایش کنید ‌ ‌ اگر راست گفتم ستایش کنید
بگفتند او را کهان و مهان ‌ ‌ مگر آگهی تو ز راز نهـان
بگفتا نیم ، لیك یزدان گواست ‌ ‌ که بامن یکی اهرمن آشناست
به گردون شود بشنود ازسروش ‌ ‌ شنیده مرا باز گوید به گوش
زنان را بخوانید با مادران ‌ ‌ بیایند گرد و به سر چادران
شناساییم را پژوهش کنید ‌ ‌ اگر مرد لافم نکوهش کنید!
زنان گرد گشتند پیش حرم ‌ ‌ شد از انبهی تنگ جای درم
بجز آمنه بانوی نامدار ‌ ‌ دگر مادر شیر پروردگار
زنان گرد گشته به یك جایگاه ‌ ‌ به روی همه کرد کاهن نگاه
چو مام نبی و وصی را ندید ‌ ‌ خمش گشت ودل‌دربرش بردمید
بگفتند خامش چرایی چنین ‌ ‌ نگه کرد لختی به چرخ برین
بفگتا به پروردگار حرم ‌ ‌ به دانندهٔ رازها بیش وکم
دوتن سوی این انجمن ازنهفت ‌ ‌ نیاورده بیرون گرانمایه جفت

یکی بر خداوندی آبستنست / که کاهندهٔ جان اهریمنست
محمّد بود نام آن رهنمای / بدان را بخواند به دین خدای
یکی گردد آبستن ازاین سپس / به شاهی که انباز او نیست کس
بود پادشاه نکو گوهران / بداند همه علم پیغمبران
بیامد سپس آمنه شرمناك / ابا فاطمه پرده بر روی پاك
میان زنان آمنه رخ نهفت / سطیحش به انگشت بنمود و گفت
به یزدان که این مام پیغمبرست / پیش بر سر بانوان افسرست
بخواند آن سر بانوان را به بر / بدو گفت آیا نیی بارور؟
ز آزرم آهسته آری بگفت / رخ پیر کاهن ز شادی شکفت
بدو گفت کای بانوی بانوان / بر آید ز تو خسرو خسروان
بسی بر نیاید که گردد پدید / بر انگیخته بر سیاه و سپید
در آورد خواهد به زیر نگین / درازی و پهنای روی زمین
هرآنکس که اورا کند پیروی / بود در دو گیتی ورا خسروی
پس آنگه سوی مام شیر خدای / نگه کرد وهوشش بر آمدجای
خروشی برآورد و بیهش فتاد / به هوش آمد و کرد سوگندیاد
که اینست مام هژبر دلیر / که آرد سر بت پرستان به زیر
پسندیده و پر دل و پر خرد / خنك آن که مهرش به جان پرورد
پسر عمّ سالار پیغمبران / علی نام آن مهتر مهتران
سران قریش اندر آن انجمن / شنیدند چون ازسطیح این سخن
به شمشیر بّرنده بردند دست / گرایان سوی اوچوپیلان مست
ز سوی دگر آل عبدالمناف / گرفته به کف تیغ خاراشکاف
به نیروی کاهن دمان و دوان / بزدبانگ بوجهل تیره روان :
به یکسو شوید وگشایید راه! / که بروی کنم زندگانی تباه!

کُشم پیر فرتوت نا پاک را به خونش سرشته کنم خاک را
ابو طالب آمد به نیروی پیر بر آورد شمشیر مرد هُژیر
یکی زخم بوجهل را زد به سر خروشید بو جهل تیره گهر
چنین گفت کای مهتران حجاز پرستندگان بت از دیر باز!
شنیدید کاین پیر کاهن چه گفت بیامد غم و شادمانی نهفت
که از فاطمه وامنه دو خدیو بزایند هر دو جهاندار و نیو
یکی شاه دیگر سپهدار یل به دل کین لات ومنات و هُبل
کشیم ایندوشوهر کنون با دوجفت رهیم از بد آنچه کاهن بگفت
به گفتار بو جهل دادند گوش قریش آنچه بود اندر آمد به‌جوش
همه مکّیان پشت داده به هم ازآن سوی بسیار ازین‌سوی کم
ز رخشیدن تیغ و بانگ گروه دل فاطمه و امنه شد ستوه
دل اندر برهردوان گشت چاک دویدند سوی حرم ترسناک
که ناگاه پیغمبر نیك نام به جنبش درآمد به زهدان مام
چنین گفت بانوی پاکیزه‌هوش که آوازی آمد ازآنم به گوش
میان سپهر و میان زمین بر آمد خروشیدنی سهمگین
شنیدند چون مکّیان آن خروش به‌روی اوفتادند بی تاب وتوش
نه مست و فُتاده به کردار مست تو گفتی روانشان زتن بر گسست
فکند آمنه سوی گردون نگاه سواری به‌چشم آمدش رزم‌خواه
زگردون به سوی زمین آمدی ابا نیزهٔ آتشین آمدی
به آواز گفتی که یارد گزند رساندن به پیغمبر ارجمند؟
مر او را برادر منم جبرئیل زنم جامهٔ بد سگالش به نیل
چو دید آمنه آرمیدن گرفت هراس ازروانش رمیدن گرفت
سوی خانه با مام شیرخدای برفتند شادان و یزدان ستای

پراکنده گشتند مکّی گروه / از آن بانگ لرزان در و دشت و کوه
ابو طالب آن شاه یزدان پرست / چنان دست عبدالله اورا به دست
بیامد به نزد حرم شاد خوار / نیایش کنان بر خداوندگار
یکی گفت با او خدا را سپاس / که تان از بد بدکنش داشت پاس
پدیدار شد بر همه فرّتان / گشاده به پروین بود پرّتان
برون کن سطیح از میان گروه / که هستند کین را بهانه پژوه
پذیرفت بو طالب سر فراز / به نزد سطیح آمد و گفت راز
بفرمود با او سخن راستی / بیا کندش از سیم و زر آستی
بگفتا بدو کاهن تیز ویر / سوی شام خواهم شدن ناگزیر
چنینم ولی از تو خواهشگرا / بر انگیخته شد چو پیغمبرا
بگویی سطیح آمد و مژده داد / به پیغمبری تو و دین و داد
قریشش به آزار برخاستند / جدا از پناه تواش خواستند
رسانی به سوی وی از من درود / کزان باشدم روز پاداش سود
بدین زودی آید زنی رهسپر / به چیزی که من گفته‌ام مژده ور
چنین گفت و آهی بر آورد سرد / پس آنگه سوی شام آهنگ کرد

در بیرون شدن سطیح از دروازه و نمودار شدن زرقاء یمانی از دور

پی بدرقه نیز با او روان / ابو طالب وچند تن از گوان
ز دروازهٔ مکّه چون شد برون / سواری پدیدار شد بر هیون
چو نزدیک شد گفت زرقاست این / بلاییست کاید بدین سرزمین
شتابان بیامد به کردار باد / بگفت ای گروه قریشی نژاد
همیشه دل و جانتان شاد باد / ز فرّ شما گیتی آباد باد

از آن آمدم تا دهـم آگهی — شما را به فیروزی و فرّهی
از آن آمدم تا به بـانگ بلند — شما را کنم آگه از راز چنـد
بگویم من افزون سطیح آنچه گفت — که خورشید در گل نشاید نهفت
بسی بر نیاید کزین سر زمین — بر انگیزد ایزد یکی پاك دین
خداوند آیین و دین درست — کند بند آیین نا خوب سست
بگیرد به شمشیر نزدیك و دور — فروغ رخش چیره بر نور هـور
همانا محمّد بود نام او — سر آسمان بسپرد گام او
پس از زادن او بزاید یکی — فراوان سپه پیش او اندکی
بدو سخت نزدیك اندر نژاد — همانند او در سرشت و نهاد
خدایش فرستد به نیروی او — نتابد کسی زور بازوی او
جوان نبرد و جهان یلی — ولیّ خداوند نامش علی
نگیرد بجز بر ستمکاره خشم — تو گویی که بینم مر اورا به چشم
بود با همه کاهنان دشمنـا — بدا ! نا خوشا روزگار منا !
چنین خواست یزدان که گردد پدید — ابا کار یزدان که یارد چخید
به عبد الله افتاد او را نگـاه — شناسای وی بود از دیر گاه
ازیرا که عبد الله دلـفروز — نیاورده زن در شبستان هنـوز
ز پیشانیش نور پیغمبری — سوی آمنه نا شده اسپری
به شهر یمن با پدر رفته بود — به قصری در آنشهر آمد فرود
بدو کرد از غـرفه زرقـا نگاه — خرد اسپری شد شکیبش تباه
یکی بدره بر داشت آمـد فرود — شد آنجا که عبد الله پاك بود
بگفت ای جوان حجازی گهر — جوانی ندیدم ز تو خوبتر
به چهره چو ماه و به گیسو چو شب — نژاد از که داری بگو در عرب ؟!
بدو گفت دارم ز هاشم گهر — ابو الحارث پاکزادم پـدر

بزرگ حرم مکّیان را شه است   چه جویی مرا نام عبد الله است
چودانست او را نژاد و تبار   نهادش یکی بدره زر در کنار
بدو گفت ازمن به گفتار راست   جز این،صد شتر بارخرما تراست
بگیر و در آمیز با من کنون   که دارم دلی درهوای تو خون
بر آشفت عبد الله پاك رای   بیاهیخت تیغ و درآمد ز جای
بدو گفت ایزد بود زین گواه   نیالوده دامان ما از گناه
برو ورنه خون توخواهم بریخت   پراندیشه شدجان زرقا گریخت
همانگاه شیبه در آمد ز در   پرند یمانی به دست پسر
بگفتا چه بنمود روی از نهفت   بدو داستان زن و زر بگفت
بفرمود بو الحارث ارجمند   که زرقا بود آن زن نا پسند
بداند بسی راز های نهفت   نه در کاهنی دارد امروز جفت
به روی تو نور محمّد بدید   سوی خویشتن خواست اورا کشید
خداوند را صد هزاران سپاس   که ازمکر آنزن ترا داشت پاس
دگرباره اورا چو زرقا بدید   یکی ژرف در چهره اش بنگرید
سپس گفت کای مهتر انجمن   نه آنی که دیدم ترا در یمن
بفرمود عبد الله آری منم   که یزدان پناه است ازاهریمنم
بگفتا چگونه شد آن نور پاك   که تابیدت از چهرهٔ تابناك
بدو گفت کای جادوی کاهنه   گرایید از من سوی آمنه
چو بشنید زرقا درونش بتفت   سزا گفت سوی سزاوار رفت!
چنان گوهر اندرچنان دُرج به   چنان اختر اندر چنان برج به
پس آنگاه گفت ای حجازی گروه   نهادست خورشیدسر سوی کوه
بود روز تنگ و سخنها فراخ   سوی خانه پویید و ایوان و کاخ
بیایم به نزد شما بامداد   بگوییم ز پیغمبر پاك زاد

رفتن زرقا به نزد سطیح و چاره خواستن ازو در فرونشاندن نور پیغمبری

به نزد سطیح اندر آمد چو شب — شتابید زرقا و بگشود لب
که نزدیك شد نیك دانی همی — که زاید پیام آور هاشمی
بیا تا نزادست چاره کنیم — جگر گاه زاینده پاره کنیم
چنین گفت با خیره‌سر کاهنه — نگردی تو پیروز بر آمنه
من ایدون‌شوم‌سوی‌بنگاه‌خویش — که مرگم بدین‌زودی آید‌به‌پیش
تونیز ار پذیری زمن، باز گرد! — چه کوبی به بیهوده پولاد سرد!
خدایست یاری گر آمنه — ز سنگت نگهدارد این آینه
بریده‌چو گشت ازسطیحش‌امید — به مکّه در آمد بـه چاره تنید

در آمدن زرقا در خانهٔ عبدالمطلب و تدبیر گردن در کشتن آمنه

چوخورشیدبرچرخ‌ازرق بتافت — سوی خانهٔ شیبه زرقـا شتافت
چنین گفت کای آل عبد المناف — نیم خیره گوی ونیم خیره لاف
شما را بشارت، شما را نوید — که‌آمد که گـردد پیمبر پدید
بر اندازد آیین اهریمنی — سرای شما را دهد روشنی
خوشا آنکه اورا بود دوستدار — بدا آنکه با دشمن اوست یار!
ستودست او را خداوند هور — در انجیل و تورات وهم درزبور
سطیح آنچه گفت‌اوفزونتر بگفت — رخ آل هاشم ز شادی شکفت
بدو گفت بـوطالب ارجمنـد — که از ما بخواه‌آنچت‌آیدپسند
چنین گفت زرقا که فرّت فزون — سوی آمنه شو مرا رهنمون
که دروی ببینم به چشم آشکار — نشانهای پیغمبر کـردگار

به همراه بوطالب خوش سرشت ره خانهٔ آمنه در نبشت
بیامد سوی آمنه بنگرید غمین‌شد به دل کان‌نشانها بدید
به لب مهربان و به دل کینه ور درون‌چون‌شرنگ وبرون‌چون‌شکر
نهان پر ستیز و دهان پر سپاس بدو گفت: فرزند را دار پاس !
زهی مام پیغمبر سر فراز به مریم ببال و به ساره بناز
برون آمد از پیش بانوی پاك در اندیشه‌کاورا کندچون هلاك
ز خزرج زنی بود پیرایه گر همه ساله در مکّه بردی به سر
زنان بنی هاشم آراستی بدادند هر چیز کاو خواستی
چو زرقا میان زنان بنگرید بیامد بدو دوستی گسترید
شب وروز با او شده یار و جفت نه بی‌اوبخورد و نه بی اوبخفت
یکی روز گفتا به زرقا چنین که امروزچندین چرایی غمین
بدو گفت‌کای خواهر مهربان ندارم ز تو راز خود را نهان
بدین سرزمین آمدن از یمن به تنهایی افتادن از انجمن
پی چارهٔ یك قریشی زنست که‌اکنون‌به فرزندی آبستنست
کند کاهنان را همه خوار وزار هم از بت پرستان برآرد دمار
تو دانی که برآتش‌اندر درنگ توان‌کردوتن‌داد نتوان به‌ننگ
درین کار گر یار یابم کسی توانگر کنم چیز بخشم بسی
چنین گفت و بنهاد یك‌بدره زر به نزدیك آن پیر پیرایه گر
یکی دشنه آلوده او را به زهر بدوداد و گفت ازمنت هست بهر
بر آمنه شو به چاره گرای بدانگه که تنها بود در سرای
سراو به پیرایه چون گشت گرم بزن دشنه او را به پهلوی نرم
دگر روز زرقا بگسترد خوان مهان قریشش به خوان میهمان
ابو طالب و هاشمی زادگان قریشی نژادان و آزادگان

هیونان فربه ببرّید سر   سبو در سبو بادهٔ زور ور
بگسترد خوان و بیاراست بزم   مر او را ابا آمنه دل به رزم
خورش داد و می‌داد زاندازه بیش   سپس خواند پیرایه‌گر را به پیش
بدو گفت ایدون دوان ودمان   سوی خانهٔ آمنه شو روان
کن او را بدان دشنهٔ زهرناك   بدانسان که گفتم جگرگاه چاك
نهان دشنه در آستین زن بتاخت   چو دید آمنه نیك اورا نواخت
ز ما گفت مانا که سیر آمدی !   بر ما چه بودت که دیر آمدی
پی روزیم گفت هر بامداد   که کس تنگ‌روزی به گیتی مباد!
بیا تا ببافم ترا گیسوان   فزون موی تو بسترم ز ابروان
به پیرایه کردن بپرداختش   به کین دشنهٔ زهرگین آختش
نیامد فرو دشنه‌اش ای شگفت   تو گفتی کسی بازوی او گرفت
یکی بانگ زد بانوی بانوان   چو بشنید همسایه آمد دوان
نه با آمنه تاب مانده نه توش   بیفتاد پیرایه گر نیم هوش
درین کار گفتند هوشت که برد   بگفتا که زرقا و دردم بمرد
از آن پس بنی هاشم آگه شدند   هم آنانکه مهمان زرقا بدند
پی او به هرسوی بشتافتند   ندیدند او را عنان تافتند

گفتار در آوردن دایگان و پذیرفتن حضرت حلیمه را به دایگی و بردن دایه اورا در میان قبیلهٔ بنی سعد و مشاهده نمودن معجزات از او در راه

چو پیغمبر از پاك مادر بزاد   زمین شد شکفته زمان گشت شاد
به هفته چو ماهی به ماهی چو سال   ببالید آن مهتر بی همال
چنان شد که آمد به دایه نیاز   ابوطالب آن مهتر سر فراز
زنان از پی دایگی بس گزید   ولیکن یکی را نه پستان مزید

زنی در بنی سعد پر مایه بود   که پرهیز وپاکیش پیرایه بود
شبی دید درخواب جویی فراخ   ز جوهای مینو یکی نغز شاخ
کسی گفت بااو کزین آب جوی   بیاشام و روی و سرو تن بشوی
چوخوردی سوی مکّه شو ناگزیر   همیشه دو پستان تو پر زشیر
که درمکّه زاده کنون کودکی   ز جاهش بلند آسمان اندکی
پذیره شو او را پی دایگی   که چرخت بنازد به‌هم پایگی
سوی باختر شب چوبربست رخت   سوی مکّه آمد زن نیك بخت
چنان آمنه نیز دیده به خواب   که گفتش یکی مرد بافرّوتاب
به هر دایه مسپار فرزند را   بد هر زن مده پور دلبند را
جز آن زن که آید حلیمه به نام   بده شیر تا آید اویش به کام
بود از بنی‌سعد آن نیك پی   گرت دایه باید سپارش به‌وی
حلیمه بیامد به نزدیك اوی   زنان دگر هم بدین آرزوی
بپرسید نام زنان سر به سر   یکی نه بدان نام بود و گهر
حلیمه بیامد بدو گفت نام   چو بشنید شد آمنه شاد کام
چنین گفت باشیبه کز بهرشیر   همی‌جستم این دایه را ناگزیر
سزد دایه او بهر فرزند من   چنین داده فرمان خداوند من
سوی‌دایه آنگه نگه کرد و گفت   کنون باتوشد بخت فرخنده‌جفت
ازین پور فرّخ گشایش تراست   فراوان به روزی فزایش تراست
نگهدار نیکش که نیکو پی‌است   خدای جهان نیز یار وی است
سوی‌حجره بردش چوبگرفت‌عهد   درآن‌حجره خفته پیمبر به‌مهد
سوی‌حجره شد دایه را رهنمون   حلیمه چوآمد بـه‌حجره درون
چنین گفت کای بانوی دلفروز   چـراغ ازچه افروختی نیم روز
چو بشنید سوگند خورد آمنه   به دارندهٔ چرخ چون آینه

که بـا روی این آفتاب حجاز   نیامـد شبی بـا چـراغم نیاز
رخ او همه روزه باغ منست   به‌شب گـوهرشب چـراغ منست
حلیمه چو روی پیمبر بدید   ز جان و دلش مهر او بردمید
گرفتش ز مهر و به دامان نهاد   ابر روی دایه بخندید شاد
مزیدن گرفتش ز پستان راست   به‌پستان چپ لب نبرد آنچه‌خواست
یکی را پی خویشتن باز داشت   یکی را به فرزند دایه گذاشت
پس آنگاه دایه گرفتش به بر   که گـردد سوی بادیه رهسپر
چو آهنگ ره کرد بانو گریست   ابوالحارث آنگاه گفتش بایست
درم داد چندان و بنواختش   که رشك همه همگنان ساختش
خری داشت نا زورمند ونزار   گه آمدن گشته بر وی سوار
همیدون بیامد ابر او نشست   قماط محمّد گرفته به دست
ستورش تو گفتی بر آورد پر   سوی کعبه اندر زمین سود سر
زبان بر گشاد آمد اندر سخن   که رفته توانم درآمد به تن
به فرّ گزین کردهٔ کردگار   که بر پشت من باشد اینك سوار
به از رفتگانست و آیندگان   خداوند را سایه بربندگان
نبشتی ره بادیه بادوار   بر او مهتر آفرینش سوار
یکی گلّه آهو درآمد به راه   چو کردند سوی حلیمه نگاه
به آواز گفتند ازین آگهی   که پروردگار چه شاهنشهی !
بروخوش که‌امروز نازش تراست   به میدان اقبال تازش تراست
به‌هر جای کان برگزیده گذشت   بر او آفرین آمد از کوه و دشت
بیامد چنین دایه با فال سعد   سوی شوهرخویش بکر بن‌سعد
محمّد بیامد به خیمه فرود   هوا پرستایش زمین پر درود
گرفته همه بادیه بوی مُشك   زشادی به‌جنبش درختان خشك

یکی داشت بی شیر دایه شتر	همانگه شد از شیر پستانش پر
چو چندی برآمد گله درگله	هیونان شدندش به هامون یله
گروه بنی سعد هر کس که بود	ز فرّ پیمبر به مالش فزود
همه میوه داران پر ازمیوه شد	خداوند زر هر زن بیوه شد
هر آدینه آورد او را به شهر	که گیرد ز دیدار او شهر بهر

به‌درد آمدن چشم حق‌بین سیدالمرسلین و بردن ابوطالب حضرت را بر در دیر راهب از برای علاج

برآمدچو یك چند آمد به درد	دو چشم خداوند گردون نورد
بفرمود ابوالحارث نامدار	به بوطالب پور پرهیزگار
سوی جحفه پور برادر ببر	که آنجا بود راهبی نامور
پزشکست ودانا ویزدان پرست	که درمان هردرد دارد به دست
به فرمودهٔ شیبهٔ نامدار	ببردش سوی راهب هوشیار
بیامد بر دیر راهب فراز	در آغوش پیغمبر سر فراز
در دیر بُد بسته بر آدمی	بر آورد آوا ، بخواندش همی
چو آوای آوا دهنده شنید	فرو کرد سر از دریچه ، بدید
گرفته فرو یکسره دیر نور	تو گفتی‌فرود آمدازچرخ ،هور
همی آمد آواز پرّ سروش	پیاپی ز هرسوی او را به گوش
ازآن ماند خیره براوبنگریست	به عمّ نبی گفت نام توچیست
چه نامی بگو وز کدامین تبار	که با تو بود فرّهٔ کردگار
بفرمود هست از قریشم گهر	ابوطالبم نام و شیبه پدر
مرا چشم پور برادر به درد	بیامد ، بدینجا شدم ره نورد
بیاوردمش تا نظاره کنی	به چیزی که دانیش‌چاره کنی !

بدو گفت ترسای پاکیزه هوش به‌یکسو کن ازروی او روی‌پوش
چوپرده به‌یکسوی کرد ازرخش درخشی جهید از رخ فرّخش
بترسید ترسا فرو برد سر بدو گفت پوش این رخ شید فر
به‌دیر اندرون سرفرو برد و گفت یگانه خدایست بی یار وجفت
گواهی دهم من گواهم خدای که هستی تو آن خواجهٔ رهنمای
تویی آنکه موسی ورا کرد یاد تویی آنکه عیسی بدو مژده داد
دوباره برون کرد از دیر سر به عمّ نبی گفت جان پدر!
ببر سوی خانه به پیروزیش بپرور به شادی و بهروزیش
بگفتا دو چشمش بود دردناك بگفتا برو غم مخور نیست باك!
بوَد عیسی وصد چو اورا پزشك زدریای هوشش خردیك سرشك
بسا کور دل را که بینا کند حرم را به رخ طور سینا کند
ابوطالبش برد نزد پدر بگفت آنچه بشنیده بد سر به سر
بدو گفت بوالحارث نامدار مگو این سخنها به کس، زینهار!
بسی بر نیاید که این پاك پور جهان را بگیرد سراسر چو هور
بود پادشاه و پیمبر چو جم شود هم عرب پیروش هم عجم

گفتار دربرون رفتن حضرت باپسران ودایه وفرود آمدن جبرئیل وشکافتن وشستن دل پاك آن سرور را به آب کوثر

چو بگذشتش از شیر خوردن دو سال بفرمود با دایهٔ بی همال
مرا رای رفتن بود سوی دشت ابا زادگان تو از بهر گشت
کنم ژرف در کار یزدان نگاه گل وسبزه وگونه گونه گیاه
حلیمه نکو جامه کردش به بر سپردش به ضمره که بودش پسر
بدو گفت کاو را نکو پاس دار به‌خوبی ببر، با درستی بیار!

محمّد سوی دشت شد بامداد   گیا رُست هرجا که پی برنهاد
در و دشت‌رویدنی هـر چه بود   به آواز دادند او را درود
به هرسنگ بگذشتی و هر گیاه   به آواز گفتند او را به راه
بود مرغ بر شاخ تا در سرود   ز ما بر تو بادا محمّد درود !
ابر تو درود ای خداوند مه   بوی از همه آفرینش تو به
ابر تو درود ای همه نیکوی   بدی دور از آن کت کند پیروی
ابر تو درود ای درخت خرد   نمیرد کسی کاو ز تو برخورد
ابر تو درود ای پناه همه   به هر دو جهان پادشاه همه
ابر تو درود ای خداوند داد   جواب درود همه باز داد
به هر گام ازو معجزی سر زدی   ازوهمرهان را شگفت آمدی !
همی رفت تا آنکه شد روز گرم   بتابید مهرش بر اندام نرم
برانگیخت ابری خدای جهان   که باشدهمی برسرش سایبان
همی ریخت ژاله به پیرامنش   نبارید یکدانه بر دامنش
همه دشت باران همه راه گـل   بجز راه آن شاه پاکیزه دل
برآسودگی را بیفکند رخت   به زیر یکی خشك گشته‌درخت
به‌خرما بن خشك‌چون‌داد پشت   تر و سبز شد خارهای درشت
ببالید و شد سبز وآورد بـار   بر او کرد خرما فراوان نثار
چو لختی برآسود در زیر شاخ   به چشم آمدش مرغزار فراخ
بفرمود با همرهان شاد خوار   من‌ایدون شوم سوی این‌مرغزار
ببینم گل و لاله های شگرف   بـراندیشم از کار دادار ژرف
ابا خویش گفتند ما را ببر   مبادا پشیمانی آیـد به بر
بفرمود با شید بر جای خویش   که اینك من آیم شما رابه‌پیش
خداوند بی یار یار منست   به هرجا پناهش حصار منست

خرامید پیغمبر نامدار　　نظاره کنان اندران مرغزار
گیاه نو آیین و گلهای نغز　　به مشك و به عنبر بیاکند مغز
نگاریده همچون بهشت برین　　به کلك نگارنده کرد آفرین
همی رفت تا نزد کوهی رسید　　کشیده سر کوه برچرخ شید
هزاران چو البرز لالای او　　ره برشدن نه بـه بالای او
پیمبر همی‌خواست بر کوه رفت　　سروشی فرستاد آواز تفت
بزد بانگ بر کُه که هان پست شو!　　یکی ساده همچون کف دست شو!
که آسان گذارد به پشت تو پای　　سر آفرینش گزین خدای
چو بشنید شد پست کوه بلند　　برآمد بر او مهتر ارجمند
نبی سر براو پیش دادار سود　　دوباره بلند آنچنان شد که بود
به چشم آمدش مرغزار دگر　　ازین سو نو آیین تر و نغز تر
ولیکن پراکنده در زیر کـوه　　ز مار وز کژدم گروها گـروه
بر آن سو شدن خواست شاه سره　　پر از مار و کژدم زمین یکسره
فرشته بیامد ز گردون فرود　　کجا نام آن ستحیائیل بود
بزد بانگ بر هر گزنده که هان　　به سوراخ و سنگ اندرون شو نهان!
که اینك پیام آور با شکوه　　خرامید خواهد بدین سوی کوه
به فرمان دادار پیروزگـر　　خزیدند هر یك به سوراخ در
فرود آمد از کوه پیغمبرا　　خرامان بدان مـرغزار اندرا
برآسود از آن پس در آن مرغزار　　به پیش یکی چشمهٔ خوشگوار
سبکتر ز جان و خنکتر ز برف　　بنوشید از آن چشمه سارش گرف
سرافیل و میکال و جبریل پاك　　رسیدند با پیکر تابناك
به نزدیك چشمه فرود آمدند　　ابر لب فراوان درود آمدند
ستادند پیشش پـرستار وش　　چنین گفت جبریل دستان به کش

ابر تو درود و ابــر تو سلام ! چومن پیش تختت هزاران غلام!
ابر تو درود ای نخستین فروغ نکرده گذربر لب تــو دروغ
ابر تو درود ای یگانه پرست دو گیتی ترا در میان دو دست
سرودند بر وی فراوان درود پیمبر لب گوهر افشان گشود
بپرسید ازیشان شما کیستید به ایدر خــرامان پی چیستید
بگفتند ما بندهٔ ایزدیم سپرپیش روی تو از هــر بدیم
یکی نیزابریق میکال داشت یکی خشت یاقوت جبرال داشت
فرو برده ابریق در سلسبیل بیامد گرفتش بـه بر جبرئیل
فرو برد لب بر لبش راز گفت دمیدش به دل رازهای نهفت
بیا کند جــانش ز هر گونه علم دگر حکمت وداد وبرهان وحلم
فرا گیر گفت آنچه گفتم ترا بگفت ایزد ارخواست گیرم فرا
بخواباند وبشکافت او را شکم پیمبر نیاورد ابرو بـه هم
ازآن پس بدو گفت جبریل پاك مدار ازمن وکارمــن هیچ باك
بفرمود باك من از ایزدست جزازاوزکس باك کردن بدست
سپس با سرافیل و جبریل گفت شناسا خدایست بی یارو جفت !
شناسد که شاید کرا برتری گزینند کرا بهر پیغمبری
بشستش دل آنگه ز آب بهشت به‌دل مُهری اورا سرافیل هشت
چو سینا درخشنده شد سینه‌اش پر از گوهر علم گنجینه‌اش
سر اندر کنار سروش دگر نهاد و بخفت و بـدیدش ز سر
درختی برآمد پراز برگ وشاخ پرازبرگ وشاخش جهان فراخ
فراوان گیا رُسته زیر درخت یکی گفت کای شاه فرخنده بخت!
تویی ایـن همایون درخت بلند همان شاخها عترت ارجمند
گیاهان همه دوستان تواند که بر رُسته از بوستان تواند

فرشته بیامد ترازو یکی — بیاورد در وی جهان اندکی
به یک کفه بنهاد پیغمبرا — همه آفرینش بدان دیگرا
بچربید پیغمبر داد ورز — همه آفرینش به ارج و به ارز
فزودش همی نور ایزد به چهر — سروشان گرفتند راه سپهر

آگاهی آوردن پسران دایه از ناپدید شدن حضرت و روی نهادن حلیمه با زنان بنی سعد در هامون به جستجو

چو دیری بر آمد نیامد زراه — سر همرهان خیره شد دل تباه
به کوه و به هامون نهادند روی — به هر سو سراسیمه در جستجوی
دویدند بسیار و نا یافتند — سوی خیمهٔ خویش بشتافتند
حلیمه ز خرگاه بیرون دوید — خراشید رخ چون نبی را ندید
بگفتند با مام خود سرگذشت — سراسیمه بگذاشت سر سوی دشت
خراشید روی و پریشید موی — زنان بنی سعد همراه اوی
چو باب حلیمه بشد آگها — جوانمرد را نام عبد اللّها
بر آمد ابر کوههٔ راهوار — سران بنی سعد با او سوار
بیابان دریدند و کوه و دره — نبردند پی سوی شاه سره
حلیمه بیامد خراشید روی — به مکه بر شیبهٔ نیکخوی
چو با دایه فرزند زاده ندید — بلرزید بر خویش مانند بید
حلیمه بدو داستان گفت باز — ز هُش رفت بوالحارث سرفراز
چو آمد به هش اسب و شمشیر خواست — به درگه دلیران چون شیر خواست
همه آل عدنان به پشت سمند — نشسته ابا نیزه های بلند
شده گرد کند آوران دو هزار — ابر گرد بوالحارث نامدار
همانگه سوی بادیه تاخت اسب — ابا شیر مردان چو آذر گشسب

بگفتا به پروردگار حرم · که کینش به هر کس گمانی برم
به شمشیر بُرّان ببُرّم سرش · خورش کرکسانرا کنم پیکرش
شوم ، تا مراو را نیابم همی · عنان سوی خانه نتابم همی

گفتار دررسیدن سواران ازیمن وشناختن ایشان پیغمبررا وآوردن حضرت رابه‌جانب مکهٔ معظمه

همانروز سوی حجاز از یمن · سواره همی آمدندی سه تن
یکی ورقه‌اش نام و دیگر عقیل · یکی از ثقیف آمدی بی عدیل
گذشتند بر آن خجسته زمین · که بود اندرو خواجهٔ راستین
درختی بدیدند خرّم ز دور · به‌زیرش یکی رخ چوتابنده هور
چنین گفت ورقه که من چندبار · فتاده بدین جایگاه هم گذار
نه‌دیدم درخت و نه‌دیدم گیاه · نه چشمه شنیدم درین جایگاه
نه‌آب ونه چشمه زمین سنگلاخ · درختی چنین سبزوتر برگ‌وشاخ
عقیل گرانمایه با ورقه گفت · بیا تا بیابیم راز نهفت
بر این درخت نو آیین رویم · ازین راز باشد که آگه شویم
برفتند و دیدند در سایه‌اش · نشسته یکی کودك شید وش
پرستندهٔ چهره‌اش مشتری · یکی گفت باشد همانا پری
یکی گفت نه‌نه‌فرشته‌است این ! · نه از آب و آتش‌سرشته است این !
یکی گفت خود باز گو کیستی · بدین فرتو از آدمی نیستی !
بفرمود نه ، آدمی زاده‌ام · ز پشت بزرگان آزاده‌ام !
بگفتند نامت چه ، گوهر کدام · محمّد مرا هست فرمود نام
نبیرهٔ ابوالحارث نامور · پدر نیز عبدالله شید فر
بگفتند کای بر سر ما کیا · ابوالحارث آنرا که باشدنیا

چرا باید افتد به بیغوله جای — که آوردت اینجای؟ گفتا خدای!
پس آنگه فرود آمدند از هیون — بگفتند با مهتر رهنمون
ابا ما گرت رای باشد بیا — که اینك بریمت به نزد نیا
به پیش هیونش یکی بر گرفت — سوی مکّه تازان شدند ای شگفت

خبر دادن پیغمبر علیه السلام سواران را از آمدن عبدالمطلب به جستجوی او

بفرمود پیغمبر راستگوی — که اینك مرا از پی جستجوی
ابوالحارث آید ابر پشت بور — نبینیم گفتند کس را ز دور
بفرمود من بینمش آشکار — چنین دیده داده مرا کردگار
همانگه پدید آمد از دور مرد — ز مکّه سوی بادیه رهنورد
چو نزدیك فرزند زاده رسید — فرود آمد اندر کنارش کشید
بگفت ای نهال نو آیین من — به روی تو روشن جهان‌بین من
به یزدان ترا گر نمی یافتم — عنان از تکاپو نمی تافتم
به مکّه همه کافران کشتمی — زمین را به خونشان بیاغشتمی
پس آنگه نبی با نیا شد به راز — گذشته سراسر بدو گفت باز
از آن رفتنش سوی آن مرغزار — از آن خوردنش ز آب آن چشمه‌سار
از آن آمدن جبرئیلش به بر — سرافیل و میکال فرخنده فر
از آن بر لبش لب نهادن سروش — از آن رازهایی که گفتش به گوش
از آن شستنش دل بـه آب بهشت — درو علم آغاز و انجام هشت
شگفتی که پیش آمدش باز گفت — ابو الحارث از خرّمی برشکفت
سوی مکّه شد با نبی کامیاب — سه مرد یمانی ورا در رکاب
یکی را هیون داد پنجاه مست — همیدون به دو یار او نیز شست

حلیمه بیامد سپس در برش — درم بروی افشاند وبر شوهرش
به دوپور او داد بختی دویست — به‌چشم بهی سویشان بنگریست
بسی نیکویی کرد با بوذویب — که بد باب آن دایهٔ پاك جیب
نوازید و دینار دادش هزار — که بد درمیان گروه نامدار
هیون داد وزرداد زانـدازه بیش — فرستادشان سوی بنگاه خویش
چو شد هفت ساله ابا دایه گفت — که داد همالان نشایـد نهفت

رفتن پیغمبر درهفت سالگی همراه گله به صحرا و حمله آوردن شیر وراز گفتن پیغمبر و آسیب نرسانیدن به گوسفندان

همه زادگانت همال منند — همه روزه روزی سگال منند
چنانچون که باهم بـرادر بویم — به هر رنج باید برابر بویم
نه از داد باشد بدیشان بسنج — که‌من‌درتن آسانی‌ایشان به‌رنج
من آسوده در سایهٔ خیمه روز — پی گلّه ایشان دوان در تموز
به شیر گله خوردن انباز و یار — چرا از شبانی زیم بر کنار
حلیمه بگفت ای گرانمایه پور — به تن جای جانی‌به‌دیده چونور
بداندیش مردان تورا در کمین — روان پرزرشك ودرون پرزکین
گر آید سر موی بر تو گزند — چه گویم ابا شیبهٔ ارجمند
بفرمود کای دایهٔ مهرورز — به جان وتن من مترس و ملرز
خداوند جان و خداوند تن — به هر جـای باشد نگهبان من
حلیمه نشد لابه اش کارگر — ابا گلّه شد بامدادان به در
پی گلّه هر روز رفتی پگاه — سوی خیمه باز آمدی شامگـاه

از آن پس بـه فرّ شبان سره — درو دشت شد پر ز میش و بـره
چراگاه پر سبزه و پر گیاه — چه در فـرودین وچه درتیر مـاه
گله شد فراوان رمه‌شد بزرگ — چران‌وخوران‌دورازآسیب گرگ
یکی روز در دشت شد با گلـه — پدید آمد از دور شیر یله
بغرّید آمد بر آهنگ میش — پیمبر خرامید او را به پیش
چو روبه به‌دم‌لابه‌برخاست شیر — سرافکند پیش پیمبر بـه زیر
تو گفتی بخشکید برجای خیز — پیمبر ابا او سخن گفت تیز
چو بشنید گفتار پیغمبرا — بتابید سوی بیابان سرا
چو آمد به نزدیك یاران فراز — بگفتند کـای آفتاب حجاز
سوی شیر رفتن‌نکردی هراس — شگفت اینکه فرّترا داشت پاس
بگو تاچه گفتی که‌بر گشت‌تند — وزآن تیز دندان اوگشت کند
چه گفتی کـه راه بیابان سپرد — بفرمود گفتم مکن دستبرد!
نه تنها تو، بر گو به شیران‌همه — که هستم من اینجا شبان رمـه
چوشد هشت ساله به شهر یمـن — بـراورنگ شد زادهٔ ذی یـزن

رفتن‌عبدالمطلب به یمن ودیدار کردن درقصر غمدان باسیف ذی یزن

ز سوی شهنشاه نوشیروان — گرانمایه آزاد و روشن روان
به بخشش کف اوهمه روزه بـاز — به فرزند خـود داد مـرز حجاز
پی تهینت رفت سوی یمن — ابو الحارث ازمکـه با چند تن
بهار خوش و بوستان سبز پوش — شده شاه درقصر غمدان به نـوش
بدانگه که لاله شکفتی به‌راغ — چهل روز هرساله رفتی به باغ
فکندی در او خسروانی بساط — به کاری نپرداختی جـز نشاط

کسی را نبودی بدو دسترس   در آن باغ با ویژگان بود و بس
نکویان به تاجش گل افشاندند   ورا قصر غمدان همی خواندند
بهار نو و بلبلان در سرود   همی باد از شاخ ، گل می‌ربود
ابوالحارث آن مهتر نامدار   نیارست جستن بر شاه بار
به نزدیك سالار شد بار خواه   بگفتش سوی شه‌شدن نیست گاه
بیامد پس آنگه سوی پرده‌دار   مگر بار یابد ، نمی داد بار
درین کار گفتش مرا زهره نیست   کسی را به دیدار شه بهره نیست
ببخشا به‌جان من و جان خویش   بگفت ازخدا بد نیاید به پیش!
بگیر از من این زر بهانه مگیر   شدن سوی شه بایدم ناگزیر
رهش داد و بگرفت دینار زرد   به‌باغ اندرون شد سرافرازمرد
دلارا و خرّم چو باغ ارم   شکفته گل ولعل شاه اسپرم
به پیرامن کاخ گلهای نغز   نشسته در او شاه هشیارمغز
ابوالحارث اورا چو آمدبه چشم   بر آمد زجای و درآمد به‌خشم
بفرمود با ویژگان: کیست این   مگر آگه ازفرّ ما نیست این !
کرازهره باشد که نـا داده بار   در آید به رامشگه شهریار
برفتند و بردند او را به پیش   دل‌شیبه‌چون کوه‌برجای‌خویش
به بزم اندرون شد یکی کاخ دید   نشسته در او شاه چون جمّ شید
بهشتی‌است گفتی‌پر ازرنگ‌وبوی   نگاریده هر گونه پیکر دراوی
کنیزان بت روی‌ازچپ وراست   که‌ازرشك دیدارشان مه بکاست
به پیش از عقیق یمانی ستون   بر اوساغری پر ز مُشکش درون
یکی جام زرّین به پهلوی او   پرند یمانی بـه زانـوی او
بفرمود باشیبه بر گوی نام   نیازت چه چیز و نژادت کدام
بدو گفت بوالحارث دین فروز   بدان ای خداوند پیروز روز !

که ماییم خیل گرانمایگان　　حرم را پرستار و همسایگان
به دشمن شنیدیم پیروزیت　　ز نوشیروان کام و بهروزیت
پی تهنیت آمدیمت به بر　　من و چند تن از سران گهر
بفرمود نام خود و نام باب　　نیا گفت شهره تر از آفتاب
پدر بر پدر تا به آدم شمرد　　شکفته همی شد دل شاه گرد
نوازید و بنشاندش اندر برا　　که ما را تویی زادهٔ خواهرا
که بدزال قحطان خدیو یمن　　ز قحطان سماعیل بگرفت زن
سماعیلیانند از آن دخترا　　ابا سیف خویش ازسوی مادرا
چو بشناخت اورا گرامی بداشت　　یکی میزبان بهر او بر گماشت
به مهمانسرایی چو باغ بهار　　درم دادی اورا به روزی هزار
کسانیکه بودند با اوبه راه　　دژم داد و افزودشان پایگاه

خالی کردن سیف با عبدالمطلب وهدیه فرستادن ازبرای خاتم النبیین

ببودند تا اینکه یکروز شاه　　تهی کرد از ویژگان بارگاه
به بر خواند بوالحارث راد را　　خداوند دین مایهٔ داد را
مرا گفت رازی بود در نهفت　　نیارم به دیگر کس این راز گفت
چو بشنیدی ازمن ز هر کس بپوش　　که هستی خداوند فرهنگ وهوش
نگفتم من این راز جز بهر تو　　کنون کودکی هست در شهر تو
به اندام و بالا وچشم و به چهر　　همالش نباشد به زیر سپهر
نشانی میان دو کتف اندرش　　یکی ابر هرجا چمد بر سرش
درختیش رویانده یزدان بهسر　　که در سایه‌اش خاور و باختر
به فرّ خدایست آمیخته　　شود در تهامه برانگیخته

سرائیلیان را بود در کتاب   منشهاش پیدا تر از آفتاب
نیارا و عمّ راست ایدون بـه بر   به مینو خرامیده او را پدر
نشا َند فرو هر چه آتشکده   بـرانـدازد آیین جشن سده
از آن پیش کایزد برانگیزدش   بمیراند خواهد مرا ایزدش
اگر بودمی من بدان روزگار   به سوی مدینه فزون ازشمار
سپه ُبردمی از پی یاوریش   که آنجا بود جای پیغمبریش
ورایدون نمی‌داشتم ترس وباك   که اورا بداندیش سازد هلاك
یکی لشکر بیکران راندمی   عرب راهمه سوی‌او خواندمی
گمانم که او را تو باشی نیا   بگفت آری آن مهتـر پارسا
بدو گفت‌از‌آن‌پس گرانمایه شاه   ترا گیرم امروز برخود گواه
که من بگرویدم بدان رهنمای   به هر چیز کارد ز سوی خدای
دریغا نیم من بـدانگـه دریغ   که پیشش زنم بنده کردار تیغ
نگهبـان او بایـدت نیك بـود   زهرگونه دشمن بویژه جهود
بـروشاد اکنون سوی جـایگاه   بیا نزد ما بامدادان پگاه
بیاور به همراه یاران خویش   که نیکی کنمشان زاندازه‌بیش
بیامد به ایوانِ شه بامداد   بدانسان که دستوری او را بداد
به بالای تختش برخود نشاند   به نزدیك، یاران او را بخواند
بدیشان ببخشود هرگونه چیز   چه دینار وچه برده وچه کنیـز
حریر یمن عنبر تازه داد   نیای نبی را ده اندازه داد
سپس گفت آرند اسب عقاب   همانند باد بزان در شتاب
دگر استری تیز رفتار و رام   هیونی سبك پوی وغضبا به‌نام
بدو گفت کاین هرسه راهدیه بر   زمن بهر فرزند خورشید فر
ابر پشت این بارهٔ راهوار   به روز نبرد و به روز شکار

نینگیختم دشمنی را ز پی　　که پیروزمندی نبودم به وی
پی هرشکاری چه غرم و چه گور　　رسیدم بدو گرچه ره بود دور
بدین استر و این هیون سره　　بریدم بسی کوه و دشت و دره
ز پستی به بالا ز بالا به زیر　　نه آزرده گشتم نه از راه سیر
مر آن هدیه‌ها را به شیبه سپرد　　به یاد نبی آب مژگان فشرد
رسان گفت بر وی درود مرا　　ازو خواه در حشر سود مرا
پذیرفت و با شاه بدرود کرد　　سوی مکّه آمد سر افراز مرد
چو آمد به نزدیك مکّه رسید　　پذیره شدش هر کسی کان شنید
پذیره شدش پاك پیغمبرا　　سروشش به ره گسترانده پرا
خرامان بیامد به سنگی نشست　　دویده بر او شاه یزدان پرست
چو نزدیك شد شیبهٔ نیکنام　　پیمبر پذیره شدش چند گام
فرود آمد از اسب، تازی نژاد　　گرفتش به بر، بر رخش بوسه داد
ببوسید و گردش ز گیسو سترد　　بر او هدیهٔ سیف یکیك شمرد
همان اسب واستر هیون سترگ　　فرستادن او را درود بزرگ
پیمبر به نیکی ازو کرد یاد　　به هردوجهان گفت خرّم زیاد
گرفتند آزادگانش رکاب　　برآمد ابر پشت اسب عقاب
ببالید بر خود برافراخت یال　　تو گفتی ز شادی برآورد بال
همه دشمنانش به تاب و به تب　　بویژه بداندیش دل بو لهب

گفتار در بیمار شدن عبدالمطلب و وصیت او با پسران در نیکو داشتن پیغمبر

ز سال نهم هشت مه چون گذشت　　گذشته ز ماه نهم روز هشت
بنالید بوالحارث دین پژوه　　بر او چیره شد درد و گردش ستوه

به فرمودهٔ آن خدیو هژیر ببردند او را به روی سریر
به پیش در خانهٔ کردگار به پیرامنش نه پسر سوگوار
شتابید پیغمبر نیك پی همی‌خواست رفتن به نزدیك وی
ولی بولهب داشت دستش به پیش برآشفت بوالحارث خوب کیش
بفرمود رو دست ازو باز گیر چه کین است با او تورا خیرخیر
نخواهی برون کرد کینش زدل برو مر مرا با نبیره بهل
بتابید ازو روی ، دل پر ز خشم به سوی ابوطالب افکند چشم
که آزرم پور برادر بدار یکی پیش رویش بزرگست کار
همیدون به پوران دیگر سپرد فراوان منشهای او برشمرد
زمانی زهش رفت و آمد به هش بر او تاختن کرده روز ترش
ابا مهتران قریشی گهر بفرمود روز من آمد به سر
مرا بر شما هست آیا سپاس ؟ بگفتند آری ، بداریم پاس !
نکو مهتری بودی از بهر ما به فرّ تو آراسته شهر ما
بفرمود پاداش کردار به که کردم شما را ز که تا به مه
گرامی بدارید فرزند من محمّد درخت برومند من
بگفتند باشیم او را رهی نورزیم در بندگی کوتهی
براینگونه چون رفت گفت‌وشنید نشانهای مرگ اندرو شد پدید
برآمد خروشیدن های های نیا با نبی گفت نزد من آی
الا ای فروغ جهان بین من مشو دور اینك ز بالین من
که تا با منی در تن آسانیم بمیراند ایزد به آسانیم
به آسانی آنگه روان را سپرد به سوی بهشت برین رخت برد

رفتن حضرت با ابوطالب به‌شام و پدید شدن معجزات

چو بوالحارث از این جهان بست رخت   پیمبر غمین گشت و بگریست سخت
ابوطالب از بهر پروردنش   میان بست غمخوارگی کردنش
نهشتی که در خانه تنها خزد   و یا باد گستاخ بروی وزد
پس از چند گه خواست آن نیکنام   به بازارگانی شدن سوی شام
پیمبر بدو گفت کای عمّ پاك   ز تنهایی من ترا نیست باك
تودانی که اینان که خویش منند   همه دشمن جان و کیش منند
نیم ایمن از دشمن کینه ور   مرو، یا مرا نیز با خود ببر!
بدو گفت بوطالب ای جان عمّ   ترا برد خواهم، مدار ایچ غم!
فراز هیون کرد او را سوار   نمی‌رفت گامی ازو بر کنار
شدی روز چون گرم، ابری شگرف   پدید آمدی در سفیدی چو برف
فکندی بر او سایه در رهگذار   بر او گونه گون میوه کردی نثار
به هر جایگه کاو فرو آمدی   به گوشش ز هرسو درود آمدی
پر از آب گشتی کجا آبگیر   زمین سبز و خرّم هوا دلپذیر
رسیدند چون کاروان حجاز   به نزدیك شهر بُحیرا فراز

رسیدن کاروان مکه به‌زمین بصره و حرکت کردن دیر راهب به استقبال پیغمبر

یکی دیر شد آشکارا ز دور   بجنبید و آمد چو تازنده بور
پذیره سوی کاروان شد چو باد   چو نزدیك پیغمبر آمد ستاد
به دیر اندرون راهبی نیکخواه   به روی پیمبر فُتادش نگاه
یکی نور دیدش درخشان زچهر   کشیده شده از زمین تا سپهر

همی خیره شد زین شگفتیش هوش   به چشم آمدش چندتن سبزپوش
ز یاقوتشان باد بیزن بدست   ستاده بر شاه یزدان پرست
گروه دگر میوه‌های بهشت   فشاندند بر خواجهٔ خوش‌سرشت
بُحیرا فرو ماند کانها بدید   چو اسب دونده که دیرش دوید
بدانست کاین واپسین مهترست   که فرموده عیسی که پیغمبرست

فرود آمدن پیغمبر بر در دیر بحیرا به زیر درخت و پدید آمدن معجزات چند و آمدن بحیرا به خدمت حضرت از دیر

بر دیر راهب به زیر درخت   فرود آمدند و فکندند رخت
درختی بخشکیده از دیر باز   نیاورده بر روزگاری دراز
چو در زیر او پاك پیغمبرا   بر آسود شد سبز و بار آورا
همه تارك خواجه گسترد شاخ   پر از آب شد برگه‌های فراخ
درخت کهن سایه کردش به سر   دگرگونه شد ، میوه آورد بر
دو میوه تموزی یك آبان مهی   شده کاروان خیره زین فرّهی
بحیرا چوزینسان شگفتی بدید   ز بالا سوی کاروانگه دوید
خورش برگرفت اندر آمد به زیر   به چندانکه گردد یکی مرد سیر
که باشد؟ بپرسید ازآن کاروان   پرستار این خسرو خسروان
یکی گشتش از کاروان رهنمای   به سوی ابوطالب پاك رای
بدو گفت راهب که برگوی راست   بدین برگزیده چه خویشی تراست
بفرمود بو طالب نامور   که هستم من او را برادر پدر
بگفتش کدامین یکی بازگوی   که چندین برادر پدر دارد اوی
ز یك مادرم گفت با باب وی   بگفتا نکو گفتی ای نیك پی
کسانیکه بر ما فرستاده‌اند   به ما آگهی این چنین داده‌اند :

ترا داد باید بدو پرورش   که نیکیت باد از نیکی دهش
زمانی است دیده بـه راه ویم   گر او نیست احمد بُحیرا نیم
مرا بار ده تا برم این خورش   به‌نزدیك این کودك خوش منش
ببردش به نزدیك پیغمبرا   بفرمود با عمّ دین گسترا
که‌این‌خوردنی‌درخوریکتن‌است   به تنهایی آورده بهر منست
چنین گفت‌راهب کزین بیش لوت   نبودم مرا بهره اینست قوت
بدو گفت پیغمبر راستگوی   که‌خوردن به‌تنها مرا نیست‌خوی
بدین گر خوشی باز گو تا که‌من   کنم میهمان زین خورش‌انجمن
خوشم گفت واورا شگفتی فزود   که ازنوشگفتی چه خواهدنمود
پیمبر همه کاروان را بخواند   به‌نزدیك آن یك‌خورش‌بر نشاند
ازو سیر گشتند افزون ز صد   خورش همچنان بودبرجای‌خود
بحیرا شگفتی فزودش همی   سر خویش بر پای سودش همی
همی گفت پوشیده‌نه، برصریح   تـو آنی به پروردگار مسیح
ندانست کس کاو چه گویدهمی   ازین گفته‌معنی چه جویدهمی!
بپرسید مردی از آن کارون   زراهب که ای پیرروشن روان!
بدین دیر بسیار بُد راه ما   همه سال ومه کاروانگاه ما
ندیدیم کز دیر آیی برون   چه‌دیدی که بیرون‌دویدی کنون
نبینید گفت آنچه من دیده‌ام   جزاین دیده باشد دگر دیده‌ام
نشستست در سایهٔ این درخت   خدیوی که‌یکپایه‌چرخش‌ز تخت
شناسید او را اگر پایگاه   به دیده کنیدش همی جایگاه
فروغی که من‌دیدم اورا به چهر   اگر مهر بیند فُتد از سپهر
نه تنها مـرا فرّاو شد پدید   پذیره شدش دیر کاو را بدید
درختی که از دیر گه خشك بد   ز فرّ پیش خرّم و سبز شد

بدیدید این برکه های خراب … شد از برکت او چگونه پر آب
چنین خواندم از نامهٔ باستان … رسیده به ما از سوی راستان
که شمعون وصیّ مسیح گزین … گذر کرد روزی بدین سرزمین
نشستنگهی بود پر باغ و کشت … از آن جهودان ناخوش سرشت
ز آزارشان گشت شمعون ستوه … بنفرید بر آن نبهره گروه
فرو رفت آن آبهای فره … درختانشان خشك شد یکسره
چنین داد شمعون به ما آگهی … که پرشد چواین برکه‌های تهی
درخت شده خشك بار آورد … شود سبز و سایه فرو گسترد
محمّد پدید از تهامه شود … به رویش جهان شادکامه شود
مدینه گزیند ز بهر نشست … به چرخ اندرون‌نام او احمدست
امین است نامش میان گروه … ازو بشکند خسروان را شکوه
ز پشت براهیم پیغمبرست … گواهی‌دهم‌کاین همان مهترست

امتحان کردن بحیرا پیغمبر را به پرسش چند و تصدیق کردن پیغمبری اورا

دگر باره آمد پی آزمون … به نزدیك پیغمبر رهنمون
مرا پرسشی چند گفتا ز تست … به‌لات‌وبه عُزّی که گویی‌درست
چو بشنید نام بتان شد به‌خشم … برآشفت‌ازوروی گرداند وچشم
بدو گفت سوگند دادن مرا … به چیزی که بیزار از آنم چرا
دو سنگند در مکّه عُزّی و لات … گروه مرا اهرمن کرده مات
پرستند آن هر دو را خیرخیر … بحیرا گنه گفت بر من مگیر
بدانستم اکنون به دین درست … نشانها که دادست شمعون به‌تست
به پروردگار مه و آفتاب … که‌هرچ‌ازتوپرسم‌مراده جواب !

بدیدم ز بت ننگ و بیزاریت … بگو چون بود خواب و بیداریت
چنین داد پاسخ که چون بغنوم … همه گفت گویندگان بشنوم
برابر بود خـواب و بیداریم … ز روح القدس دمبدم یاریم
جز این هر چه پرسید دادش جواب … بحیرا ز مژگان فرو ریخت آب
همی گفت و ازشادمانی گریست … که پیغمبری زین سپس جز تو نیست
تویی آن خداوند دین هژیر … که بودیمش از آمدن ناگزیر
ز بهر تو در رستخیز سترگ … گناهان ببخشد خدای بزرگ
نینگیزد ایزد کسی را ز خاك … جهان نگرویده به دین تو پاك
حرم را فـرو شویی از بتگران … بگیرد شکوهت کران تا کران
خداوند مینویی و دوزخی … بود در دو گیتی ترا فرّخی
درفش کیان از تو گردد نگون … تو گویی به دوچشم بینم کنون
به سوی ابو طالب آورد روی … که ای عمّ این مهتر نیك خوی
نکو پاسِ پورِ برادر بدار … مشو ایمن از دشمن نابکار

سپردن بحیرا مرابوطالب را به نگاهبانی پیغمبر ازجهودان

ترا هوش باید بدو داشتن … که باشد سزای نکو داشتن
ازین پس ترا سختی آید به پیش … شوند ازتو بیگانه پیوندوخویش
به یزدان گرای وهمی کن شکیب … مبادا خوری اهرمن را فریب!
ز پشت تو آید یکی نیك پی … که هم پیشکارست وهم پشت وی
به مردی بود شهره در نُه سپهر … ستایشگرش تیر وناهید و مهر
هم از پشت آن شهریار هژیر … دو شهزاده آید شُبرّ و شُبیر
ستمکارمردم کشند ای دریغ ! … یکی را به زهرویکی رابه تیغ
دگر باره راهب بدو داد پند … پی پـاس پیغمبر ارجمند
نبی را پس آنگاه بدرود کرد … بگفت آنکه شد یار او سود کرد

پیمبر ابا عمّ پاکیزه کیش ره شام ازآن پس گرفتند پیش
خوش وخرّم و شادکام آمدند چنین تا به نزدیك شام آمدند
خمیدند سوی نبی کاخها چنان چون ز باد وزان شاخها

به بازرگانی رفتن پیغمبر از برای خدیجه به‌سوی شام و ظاهر شدن معجزات

سروشا ! ز نو داستان سازکن سخن گفتنی نغز آغاز کن
ازآن پس که گفتی خدارا سپاس بگو کان خداوند یزدان شناس
چنان شد به بازرگانی روان ز بهر خدیجه سر بانوان
یکی روز پیغمبر رهنمای بیامد بر عمّ پاکیزه رای
غمین دید بوطالب پاك را همان ابروان گرهناك را
بپرسید ازو از چرایی به غم چنین داد پاسخ که ای جان عمّ
توان جوانی ز من دور شد سیه مشك همرنگ کافور شد
گرفته فرو پیری و سستیم نماندست چالاکی و چستیم
بماندستم اکنون تهی‌دست وپیر ترا نیز باید زنی ناگزیر
درین آرزو نه نوایی نه برگ نه‌چندین‌زمن ره بودتابه مرگ
بفرمود پیغمبر ارجمند بیندیش چیزی کت آید پسند
بدو گفت دخت خویلد کنون سر بانوانست و چیزش فزون
همه مکّیانند ازو سودمند بفرمای آید ترا گر پسند
ز بهر تو سرمایه گیرم ازو پذیرفتنی در پذیرم ازو
به بازرگانی کنی رای کار ز تو کار و سود از خداوندگار
خدایت به روزی فزایش دهد ازین تنگدستی گشایش دهد
بدو گفت پیغمبر نیك خوی چنین کن ! نتابم ز رای توروی

ابوطالب آنگاه دل پر امید　　به سوی سرای خدیجه چمید
برفتند با آن خدیو هژیر　　چوعبّاس وچون حمزهٔشیر گیر
سبك زد ابـوطالب نامدار　　در خانهٔ بانوی روزگـار
کنیزك پس در بیامد شناخت　　سوی‌بانوی‌خویش‌شادان بتاخت
بدو گفت کای بانوی سرفراز　　در شادمانی بـه روی تو باز
ستاده به در هاشمی گـوهران　　ابوطالب و حمزه و دیگران
چو بشنید بانو دلش بشکفید　　فزون شد به پیغمبر اورا امید
ازیراکه دیده‌بدآنشب‌به خواب　　جوانی به رخساره چون آفتاب
به بالا نه کـوتاه بُد نه بلند　　دو گیسوبسان دو مشکین کمند
گشاده میان دو ابروی او　　زمین روشن از پرتو روی او
لبان‌چون گل‌سرخ چشمان سیاه　　گواژه همی زد ز جانش به ماه
میان دو کتفش نشانی پدید　　به روی زمین آسمانی پدید
نشسته ابر پشت بوری ز نـور　　مرصّـع به درّ و گهر زین بور
بر افراشته بال و غـژغاو دم　　به رو آدمـی زاده و گاو سم
ابر پشت او مهتر رهنمون　　ز بنگاه بوطالب آمد برون
خدیجه بیامد گرفتش به بر　　چـو بیدار شدرفت هوشش زسر
همه شب دو چشمش‌نیامد فراز　　چو شد روز با عمّ خود گفت راز
خردمند و بیدار ورقه به نام　　ز هر دانشی یافته بخش و کام
بدو باز گفت آنچه در خواب دید　　چنین داد پاسخ چوورقه شنید
که‌خواب‌تو گوید به‌بانگ‌بلند　　که درهردو گیتی بُوی‌ارجمند
همانکس که‌دیدی به‌خواب‌اندرون　　محمّد بود خواجهٔ رهنمون
به نزدیك یزدان گرامی بود　　به عرش خداوند نامی بود
شود پادشاه زمان و زمین　　درانجیل وتورات خواندم‌چنین

خدیجه چو بشنید گفتار او   هوایش فزون شد به دیدار او
به‌یاد پیمبر نشسته خموش   ربوده ازو مهر آرام و توش
کنیزك بدو داد چون آگهی   که بوطالب آمد ابا فرّهی
به‌جنبش درآمد دل اندر برش   گرفته فرو مهر پیغمبرش
پرستاره را گفت بگشای در   که در خانه آید بزرگ گهر
ابوطالب آمد به ایوان نشست   ورا حمزه و دیگران زیردست
بفرمود بانوی شهر حجاز   ببردند هرگونه میوه فراز
بیامد پس پرده بانوی پاك   بیاویخته پرده بر روی پاك
چنین گفت کای مهتران حرم!   سرای من از رویتان چون ارم!
بگویید تا برچه رای وچه کام   در ایوان من رنجه کردید گام ؟
چنین گفت بوطالب پاکزاد   که ما را به نزد توکاری فتاد
درینکار سود فراوان تراست   سرافرازی هر دو گیهان تراست
محمّد که فرزند عبدالله است   سپهر مهی را فروزان مه است
سرشته ز داد و ز دانش گلش   به بازارگانی گراید دلش
از آن آمدم سویت ای نیك پی   که سرمایه گیرم زتو بهر وی
خدیجه چو نام پیمبر شنید   چنین گفت ودل در برش بردمید
چرا خود نیاید به کاشانه ام   که نازد ز فرّ پیش خانه‌ام
روم گفت عبّاس والا گهر   بیابم بدینجایش آرم مگر
به هر سو شتابید او را نیافت   به بالای کوه حرا برشتافت
ردا دید بر خویش پیچیده شاه   براهیم را خفته در بارگاه
یکی اژدهای دمان در برش   یکی برگ گل در دهان اندرش
مراو را همی زد بدان برگ باد   هراسید عبّاس نیکو نژاد
بترسید بر جان پیغمبرا   به کف تیغ آمد سوی اژدرا

سوی او شتابید نر اژدها   چوتیری که از شست گردد رها
چنین گفت عبّاس و بگریخت پس   مرا ای محمّد به فریاد رس
چو پیغمبر از خواب بیدار شد   همان اژدها نا پدیدار شد
بفرمود کان اژدهای سترگ   فرشته بُوَد پایگاهش بزرگ
خدایش پی پاس من آفرید   میان من و اوست گفت وشنید
سپس گشت با عمّ روشن روان   به سوی سرای خدیجه روان
به کوی خدیجه چو بنهاد گام   فرو تافت نورش به دیوار وبام
پذیره شدندش چو آمد به در   ابوطالب و حمزهٔ نامور
نشست از برانجمن شیدوار   فرستاد خوان بانوی نامدار
پس آنگه بیامد پس پرده گفت   که‌ای باتو فرّ خداوند جفت
مرایی خداوند گنج و رمه   گشادم کنون دست تو بر همه
هیون هرچه خواهی بکش زیر بار   به هر شهر خواهی برو شادخوار
بفرمود خواهم شدن سوی شام   خدیجه بدو گفت کای نیك نام
توانی گرت در ره افتاد کار   به تنها کشیدن هیون زیر بار
بفرمود پیغمبر پاك رای   توانم به نیروی گیهان خدای
خدیجه چنین گفت با میسره   که بودش یك ازبندگان سره
بیاور یکی برگزیده هیون   که نیروی او را کنم آزمون
برفت و هیونی بیاورد مست   زمامش نمی‌داد کس را به دست
همی نعره زد برلب آورد کف   ز هرسوی نظارگان بسته صف
ابا میسره گفت عبّاس نیو   که آورده‌یی از رمه نرّه دیو!
نبددر رمه نرم‌ترزین هیون   که فرزند ما را کنی آزمون!
پیمبر بدو گفت کاو را بهل   مده هیچ اندیشه را ره به دل
به پیش گزین خدای بزرگ   به زانو در آمد هیون سترگ

همانگه شدش نرم خوی درشت — پیمبر فرو سود دستش به پشت
سخنگوی شد آمد اندر سخن — که اندر جهان کیست مانند من
ازیرا که درپشت من سوددست — خدیوی که چون او نه بود و نه هست
زنانی که نزد خدیجه بدند — چو دیدند ازین کار خیره شدند
بگفتند کاین نیست جز جادوی — نگر تا بدین جادویی نگروی
خدیجه بفرمود کاین معجزه‌است — چنین کار باور نکردن بزه‌است
سپس بهر برگزیدهٔ بارگاه — بیاورد جامه سزاوار راه
چنین گفت با مهتر ارجمند — که این جامه‌ها برتو باشد بلند
دهم مر ترا رنج برخاستن — که کوته کنمشان به پیراستن
بفرمود یك چیز ویژه مراست — که هر جامه آید بر اندام راست
رسا آمدی جامهٔ نارسای — به بالای آن خواجهٔ پاك رای
شدی کوته ار جامه بودی بلند — ز بالای آن مهتر ارجمند
بپوشید آن جامه های سره — چنین گفت بانو ابا میسره
که این مرد آزادهٔ خوب کار — که بر مال خود کرده‌ام استوار
بود بر همه مکّیان پادشاه — کسی را نباشد چنو فرّ وجاه
ز فرمان او تن مزن سرمتاب ! — برو اندر آتش فرو شو به آب
سخن با وی آهسته گویید و نرم — بهر کار گوید بپویید گرم
بدو میسره کرد سوگند یاد — که مهرش سرشته مرا با نهاد
همیشه منش بوده‌ام دوستدار — کنون چون تو گفتی یکی شد هزار
همیدون دگر بندگان را سپرد — که پیشش یکی بنده باشید خرد
پیمبر بدو کرد بدرود ورفت — ازآن خانه بیرون چوماه دوهفت
برآمد ابر اشتر راهوار — کشیده دگر اشتران زیر بار
شتابان سوی شام با فرّو تاب — خدیجه ابا میسره در رکاب

برفتند عبّاس و حمزه چنین   سوی شام با خواجهٔ راستین
چو لختی برفتند شد روز گرم   خوی از روی خواجه چکان نرم نرم
همی خواست عبّاس فرخنده پی   یکی سایبان سازد از بهر وی
بفرمود دادار پیروز گر   به جبریل کای پیك فرخنده فر
برو سوی گنجور باغ بهشت   بگویش که آن ابر روشن سرشت
کز آب بهشتش برانگیختم   به مشك و به عنبر بیامیختم
سپردم به گنج تو از دیرگاه   که بهر محمّد بداری نگاه
برون آرش ایدون به زودی ببر   چنان چتر بگشای او را به سر
همانگاه ابری برآمد سپید   نسیم بهشتی ازو می وزید
بگسترد سایه نبی را به سر   تو گفتی که سیمرغ گسترده پر
فروسایه‌اش پای تا سر گرفت   بماندند نظّارگان در شگفت
چنین گفت عبّاس پاکیزه رای   چنین باشد آنکو گزیند خدای
برفتند شادان دل و تندرست   گزیدند درجحفه منزل نخست
یك از کاروان شهره در بخردی   که بُد نام او مطعم بن‌عدی
بگفتا که داریم راهی به پیش   پرآشوب رهزن ز اندازه بیش
بباید یکی مرد روشن روان   گزیدن به سالاری کاروان
همه کس پسندید رای ورا   همان گفتهٔ دل گرای ورا
پس آنگه بگفتند مخزومیان   گزینیم بوجهل را زآن میان
بگفتند آل عدی چیست این   به‌جایی که‌مطعم بود کیست این
بگفتند از آن پس نضیری گروه   که نفرین حارث بود با شکوه
ز هر سو برآمد یکی بانگ نو   که این پیشوا باید آن پیشرو
بگفتند آل لوی سر به سر   بُود پور حرب از همه بیشتر
سپس میسره گفت فرمانروا   نباشد کسی جز محمّد روا

شدند آل هاشم یکی یکسره درین رای نیکو ابا میسره
برآورد بوجهل تیغ از نیام بدین گفت باشید اگر شادکام
بدرّم بدین تیغ خود را شکم سگی حمزه گفت ازجهان باد کم!
ز خون تو بر خاکم آید دریغ فرو ریزمی ورنه خونت به تیغ
ترا کی رسد بر سران سروری بدین تیره رایی و بدگوهری!
بفرمود پیغمبر ای عمّ نیو مرنجان دل از گفت بی‌مایه‌دیو
بکن درنیام این زمان تیغ تیز سر راه فرّخ نباشد ستیز
همان به که ایشان ببرّند راه سر روز و ما ازپس چاشتگاه
چه ماپیش پوییم ازیشان چه پس قریشند سالار ایشان و بس
بدین گونه چندی سپردند راه رسیدند در منزل سیل‌گاه

گفتار در خبر دادن پیغمبر از برخاستن سیل و گذرانیدن کاروان را از آب به طریق معجزه

چو برخاستی سیلی از کوه ودر رسیدی بدانجای یك برد گر
برآمد به ناگاه ابری سیاه بفرمود پیغمبر نیکخواه
کنون بیم سیلست ازین رودبار بباید کشیدن سوی کوهسار
بدو گفت عبّاس فرمان تراست پذیریم ودانیم گفت تو راست
به فرمان آن شاه روشن روان منادی برزد بانگ بر کاروان
سوی کوهپایه کشانید رخت مبادا که خیزد یکی سیل سخت
همه رخت بردند درپای کوه بجزیك تن از آن فراوان گروه
که بود از بنی جمح مصعب به‌نام روان داشت خیره‌خرد داشت‌خام
بگفت ای گروه تنك‌مایه هوش به گفتار بیمایه دادید گوش
به یك پاره ابری که شد آشکار سوی کوهپایه کشیدید باره

ببارید باران و برخاست سیل   فرورفت مصعب اباmال و خیل
بدانجای ماندند روزی چهار   زمین سیل خیز و هوا تند بـار
شب آمد نبی رفت‌درخواب نوش   بدو گفت درخواب فرّخ سروش
که‌فردا چوخورشیدسرزدز کوه   بگو تا بکوچند با تو گروه
برو برلب رود وآنجا بایست   که همراه تو فرّهٔ ایزدیست
یکی مرغ آید سپید و شگـرف   کشد پرّ خود از بـر آب ژرف
برو ازپی پرّ او تندرست   ابا کاروانی که همراه تست
ببرنام یزدان و بگذر ز آب   کسی کاو برد بگذرد کامیاب
چو بیدار شد گفت با میسره   بزد بانگ بر کاروان یکسره
که بندید بار و شتابید زود   زبهر گـذشتن ازیـن ژرف رود
بشد میسره بار خود را ببست   ابا کاروان گفت نتوان نشست
بگفتنـد با اوچـه داری شتاب   به کشتی گذشتن نشاید ز آب
نشینیم تا کم شود آب رود   چو کم شد بهراه اندرافتیم زود
چنین میسره گفتشان‌درجواب: خلاف محمّد بود نا صواب
پیمبر بیامد به نزدیك رود   چنانچون فرشته بدو گفته بود
همانگه یکی مرغ آمد سپید   به‌آب اندرون پرّ خود بر کشید
نشان ماند ازجای پرّش بر آب   نبی بر لب رود با فرّ و تـاب
به نام خداوند بنهاد پای   به آب اندرون مهتر رهنمای
همی رفت وترمی نشد گام وی   مرا گفت آیید یکیك ز پـی
ولیکن بگویید نام خـدای   بگفتند و رفتند با رهنمای
یکی عزّی و لات را برد نام   فروشد چودر آب بنهـاد گام
ابوجهل گفتا زهی جـادوی   ز دانش نباشد بدو پیروی
یکی گفت نه فرّهٔ ایزدیست   ترا نگرویدن بدو از بدیست

بداندیش بوجهل را شد فزون به دل کینهٔ خواجهٔ رهنمون

گفتار در انباشتن ابوجهل چاه بادیه‌را و رسیدن پیغمبر با کاروان از پی وجوشیدن آب از زیر دو گام مبارك آن حضرت

همان روز یا خود به‌روز دگر سپردند دشت و بریدند در
به‌آیین برفتند آنان ز پیش از آن پس پیام آور خوب کیش
ابوجهل ناگه به چاهی گذشت جز آن چاه نه‌اندر آن گرم دشت
چنین گفت دل ازنبی پر ز رشك سراسر پر از آب سازید مشك
پس ازآب برداشتن راه را بباید بینباشتن چاه را
بنی هاشم آیند ایدون ز راه نیابند آب و نبینند چاه
خود ازتشنگی جان سپارندپاك محمّد شود ز آن میانه هلاك
ازآن پس بیاسایم و خوش زیم کزو زنده ماند تن آسانیم!
سوی مکّه بازآید ار تندرست مرا از هُبل مرگ بایست‌جست
شکوه بنی‌هاشم افزون شود ازو بخت ایشان همایون شود
چنین گفت وانباشت چاه وبرفت غلامی پس کوه بگذاشت تفت
بدو گفت اینك بدین جایگاه بنی هاشم آیند تشنه ز راه
چو ازتشنگی جان سپردند زار بویژه محمّد ، مرا مژده آر
چو آوردی آنگاه آزاد باش توانگر بزی ازمن وشاد باش !
چو یاران پیغمبر کامگار به نزدیك آن َچه فکندند بار
بدیدند انباشته چاه را بپیموده تشنه همه راه را
بریدند از زندگانی امید یکی نزد فرّخ پیمبر دوید
چوبشنیدآن شاه یزدان پرست به درگاه دادار برداشت دست
به زیر دو گامش بجوشید آب به بوی ومزه انگبین و گلاب

از آن آب خوردند و برداشتند — سوی شام رایت بر افراشتند
غلام ازپس کوه کاین بنگریست — بشد سوی بوجهل ناکرده ایست:
مکن با محمّد چنین خیرگی — کزین خیرگی آیدت تیرگی
بیِنباشتی چه که گردد هلاك — به زیر پیش آب جوشید پاك
بدو داد دشنام بوجهل زشت — ازین پس ره بادیه در نبشت
دگرروز بوجهل ناخوب کیش — برفت ازهمه کاروانان به پیش
به رودی رسیدند در راه شام — درختش فراوان و دیبا به نام

برون آمدن هام بن هیم برصورت اژدها و ایمان آوردن به پیغمبر

دوفرسنگ بیشه پس بیشه بود — درختانش افزون ز اندیشه بود
بر آمد یکی اژدهای دمان — هیون ابوجهل از آن شد رمان
دمان گشت از آن پیکر سهمگین — بیفکند بوجهل را برزمین
زمانی زهش رفت و آمد به هوش — شده خرد ستخوان زتن رفته هوش
چنین گفت با بندگان نابکار — کشیدن بباید ز ره بر کنار
محمّد بیاید کنون بگذرد — چگونه ازین اژدها جان برد
فرود آمد اندر کناری بزیست — پیمبر بیامد بدو بنگریست
بخندید و گفتش که پور هشام — بدینجا فرود آمدی برچه کام؟
چنین داد پاسخ که نادان بُدم — زپیشی گرفتن پشیمان شدم
تویی مرعرب را کنون شاه نو — کیم من که باشم ترا پیشرو
بدو گفت مهتر که زنگست وریو — بدین شادمان گشت عبّاس نیو
بمان تامن ازپیش رانم هیون — نگرتا چه ازپرده آید برون!
چو نزدیك بیشه پیمبر رسید — بدید اژدها را هیونش رمید

بزد بانگ بر آن رمیده هیون   بدو گفت پیغمبر رهنمون
به پشت تو پیغمبر راستین   رمان‌از چرایـی ، بیارام هین !
سپس گفت با اژدهای دمان   ره خویشتن گیر ایدر ممان !
مبادا رسانی کسی را زیان   چنین اژدها راند اندر زبـان
الا ای محمّد ابر تو سلام !   ستاره رهی ، آسمانت غلام !
نیم اژدها از پری زاده ام !   برایشان شهنشاه آزاده ام !
بود مر مرا نام هام بن هیم   میان اهرمن را زدم بر دو نیم
براهیم آمد مرا دستگیر   شد ستم به دست وی آیین پذیر
بگفتم بدان شاه با دستگاه   که آمرزش من ز یزدان بخواه
منم گفت رهبر سوی راه راست   ولی روز پاداشن و باز خواست
شفاعت از آن محمّد بود   خوشا آن کسی کاو بدو بگرود
مرا آگهی داده او اینچنین   که بینم ترا اندرین سرزمین
همان‌شب که بر آسمان‌شدمسیح   چنین گفت یاران خودراصریح:
چوآید محمّد بدو بگروید   جهان را دهید ازپی او نوید
کنون آمدم سویت امّیدوار   که گیری مرا دست روز شمار
پذیرفت ازو شاه روشن روان   بفرمود تا ره رود کاروان
همانگاه شد اژدها نا پدید   دژم گشت بوجهل کان را بدید
ز بهر محمّد چکامه سرای   چه عبّاس و چه حمزهٔ پاك رای
برفتند با خواجهٔ واپسین   به منزل رسیدند گاه پسین

بی‌تاب شدن کاروان از تشنگی و آب جاری کردن پیغمبر از ریگزار

به روز دگر بامدادان پگاه   نهادند سر کاروان سوی راه

گرفتند نزدیك رودی شتاب   گمان داشتند اندر آن رود آب
ندیدند چون آب پیچان شدند   لب تشنه گفتی که بیجان‌شدند
فرود از هیون مهتر آمد نشست   فروتا به آرنگ در ریگ دست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی   ز انگشتهایش روان گشت جوی
بدان مایه شد آب روشن روان   که عبّاس با شاه روشن روان
بگفتا بس ! ای خواجهٔ رهنمون   وگر نه شود غرقه بار و هیون
همه آب خوردند و کردند پر   کجا مشك و بستند زیر شتر
ابا میسره مهتر نامدار   بفرمود خرما چه داری بیار
بیاورد نزد خداوند پاك   بخورد وفرو کرد هسته به خاك
بپرسید عبّاس پاکیزه دین   از آن هسته درخاك کردن چنین
بفرمود خرما ستانی فراخ   همیدون کنم اندرین ریگ لاخ
دگر گفت کی خواهد آورد بار   بفرمود بینی کنون آشکار
چو لختی برفتند فرمود شاه   که‌ای عمّ یکی بازپس کن نگاه
نگه کرد خرما ستانی ز دور   بر آورده خرما بنان سر به‌هور
بدو گفت بگزیدهٔ کردگار   برو خوشهٔ چند خرما بیار
برفت و بیاورد خرما فره   بخوردند از آن کاروان یکسره
سرودند بر پاك یزدان سپاس   ستایش بر آن شاه یزدان شناس
همی گفت بوجهل با کاروان   محمّد بود مهتر جادوان
نباید خردمند چیزی خورد   که از جادویی کس پدید آورد !

رسیدن کاروان به‌ایله ومهمان کردن راهب پیغمبر را به دیر خویش وهویداشدن معجزات بزرگ

به ایله رسیدند روز دگر   به پیش اندرون خواجهٔ را هبر

در آنجا یگه بود دیری بلند — گزیده درو جای رهبان چند
سر راهبان پیر با فرّ و زیب — قلیق بن یونان عبدالصّلیب
فرو خوانده درنامه های خدای — منشهای پیغمبر پاك رای
چونامش درانجیل‌خواندی‌همی — سرشك ازدو دیده براندی همی
همی گفت با راهبان دگر — بر من کی آید یکی مژده ور
که آمد محمّد ز سوی حجاز — به سر سایه از ابرش آن سر فراز
درین آرزوروزوشب می گریست — فروغ‌ازدو‌بیننده‌اش گشت نیست
همان روز کامد نبی سوی شام — شده چند راهب به بالای بام
بدیدند آن کـاروان را ز دور — به‌پیش‌اندرون‌سروری رخ‌چوهور
فروغ رخش چیره بر آفتـاب — ابر تارکش سایه گستر سحاب
سوی پیر راهب نهادند روی — ز دیدار مهتر بدو مژده گـوی
که امّیدت آمد ز سوی حجاز — به دیدارش اکنون کنی دیده‌باز
همی آید ابری به‌بالای او — دو صد پور یعقوب لالای او
چو بشنید پیر گرانمایه گفت — سپیدی بر آمد سیاهـی نهفت
سوی پاك یزدان سپس‌روی کرد — که‌ای کرده‌توچرخ‌راگرد گرد
به جـاه فـرستادهٔ واپسین — که درراه اودیده کـردم چنیـن
مرا پشت بر آرزویش بچفت — فروع ازدو بینندهٔ من بـرفت
که بینایی من به من بازده — که بینم رخ آن خداوند مـه
همانگاه شد دیده اش روشنا — چو یعقوب ازبوی پیراهنا
سوی راهبان دگر کرد روی — که دیدید افزونی جاه اوی !
گر اینست آن خواجهٔ سرفراز — که آید ابا کاروان حجاز
چو آید نخواهد بیفکند رخت — مگرزیر این خشك‌وبی‌بردرخت
که در سایهٔ این درخت کهن — بسی کرده پیغمبران انجمن

ز گاه مسیح خداوند گار / بمانده چنین خشك و بی برگ و بار
نشان اینکه آن شاه فیروزبخت / چو آید دهد پشت بر این درخت
شود سبز و بـار آورد در زمـان / سوی چاه گردد از آن پس چمان
ازین چاه خوشیده از دیر بـاز / خورد آب آن مهتر سر فـراز
رسیدند پس کاروان شاد خوار / به پیرامن چه فکندند بار
ولیکن خداوند روشن روان / سوی آن درخت کهن شد روان
فرود آمد از کـاروان بر کنار / ز بهر پرستیدن کردگار
چو بنشست زیر درخت ای شگفت / چمان شد از و برگ رستن گرفت!
از آن پس بیامد به نزدیك چاه / چهی مانده بی آب از دیر گاه
به چاه اندر افکند آب دهن / پر از آب شد خورد ازو انجمن
نظاره کنان راهب خوب کیش / چنین گفت شادان به یاران خویش
که اینست آن خواجهٔ نیکنـام / خدارا ستایش ، رسیدم به کام !
خور شهای نیکو فراز آوریـد / به ایوان یکی خوان فرو گسترید
بود کاین خداوند با فـرّ و جاه / به مهمانی آید بدین جایگاه
بگیرم از آن ویژهٔ کردگـار / ز بهر همه راهبان زینهار
سوی کاروانگاه پویان شوید / در او کیست سالار جویان شوید
بگویید پیـریست ما را پدر / خریدار دیدارتان سر به سر
ز بهر شما خوان بیاراسته / سوی خویش مهمانتان خواسته
فرستاده آمد سوی کاروان / به نزدیك بو جهل تیره روان
نمود این چنین مرد ناخوب کار / که در کاروان یك منم نامدار
فرستاده بگذاشت پیغام پیر / ابو جهل فریاد زد خیر خیر
که دردیر پیریست روشن روان / مرا میهمان خواند با کاروان
بیایید با من کنون یکسره / به مهمانی پارسای سره !

بگفتند کالا کرا بسپریم ‌ ‌ ‌ کدامین بدین کار اندر خوریم!
به پاسخ چنین گفت آن نابکار ‌ ‌ ‌ محمّد امین است و پرهیزگار
ولیکن نه این گفته از دل بگفت ‌ ‌ ‌ همی خواست خورشید در گل نهفت
مبادا که مهتر بدانجا رود ‌ ‌ ‌ دل پیر راهب بدو بگرود
شدند از پیمبر همه خواستار ‌ ‌ ‌ که دیده به کالای ما برگمار!
به لابه گشودند پیشش زبان ‌ ‌ ‌ پذیرفت پیغمبر مهربان
سوی دیر رفتند، بوجهل پیش ‌ ‌ ‌ نوازیدشان راهب خوب کیش
چو آماده خوان و خورش ساختند ‌ ‌ ‌ به خوردن سراسر بپرداختند
ز سر میزبان برگرفته کلاه ‌ ‌ ‌ همی کرد در میهمانان نگاه
چو پیغمبر واپسین را ندید ‌ ‌ ‌ کله بر زمین زد فغان برکشید
همی گفت پژمان دریغا دریغ! ‌ ‌ ‌ که بیرون نیامد مه من زمیغ
دریغا نیامد امیدم به دست ‌ ‌ ‌ گهی خاست برپای گاهی نشست
سپس گفت کای مهتران حجاز ‌ ‌ ‌ به منزل کسی از شما مانده باز!
بوجهل گفتش بلی کودکی ‌ ‌ ‌ به نزدیک ما پایه اش اندکی
زنی را به مزدوری آمد برون ‌ ‌ ‌ نگهبان کالاست ما را کنون!
چنان بردهانش بزد حمزه مشت ‌ ‌ ‌ که افتاد ناپاکزاده به پشت
بگفتی چرا گفت ای بدسرشت ‌ ‌ ‌ که مانده به جا رهنمای بهشت
بگفتی چرا مانده در جایگاه ‌ ‌ ‌ کسی کاو شب گمرهان راست ماه!
بگفتی چرا مانده از بهر این ‌ ‌ ‌ که جز او نبد بر بنه کس امین!
سپس حمزه با پیر یزدان پرست ‌ ‌ ‌ بگفت این چه نامه است داری به دست
بگفتش که تورات موسی است این ‌ ‌ ‌ در او نام پیغمبر واپسین
خدای اندرین نامه کردست یاد ‌ ‌ ‌ که بر چه سرشت است و بر چه نهاد
نه پستست بالای او نه بلند ‌ ‌ ‌ دو گیسوی او چون دو مشکین کمند

نشانی میان دو کتف اندرش ‌ ‌ ‌ ستاره رهی ، آسمان چاکرش!
شود از زمین تهامه پدید ‌ ‌ ‌ خنك آنکه رهبر مراورا گزید !
بدو گفت عبّاس فرخنده بخت ‌ ‌ ‌ نشسته امیدت به زیر درخت
بیا با من ایدون که بنمایمت ‌ ‌ ‌ بگفتش که با سر به پی آیمت
پس آنگه‌سوی کاروانگه بتاخت ‌ ‌ ‌ چو نزدیك پیغمبر آمد شناخت
سلامش همی داد و پاسخ شنفت ‌ ‌ ‌ پیمبر نوازید او را و گفت :
به‌پیش آی ای پیر با فرّ وزیب ‌ ‌ ‌ قلیق بن یونان عبدالصّلیب
که دادآگهی گفت راهب ترا ‌ ‌ ‌ ز نام من و نام باب و نیا
بفرمود آنکه تـرا آگهی ‌ ‌ ‌ ز من داد و آن فرّ شاهنشهی
شناسایی من ترا داد یاد ‌ ‌ ‌ مراهم شناسایی انـدر تو داد
بیفتـاد راهب ابـر پای او ‌ ‌ ‌ بگفت آنکه نشناختت وای‌او!
ز توچشم دارم که آیی کنون ‌ ‌ ‌ به‌خوان من‌ای‌خواجهٔ رهنمون!
به‌مهمانی من کنی رنجه گام ‌ ‌ ‌ ازین آمدن کن مـرا شاد کام
به دیر تو فرمود آن انجمن ‌ ‌ ‌ سپردند کالای خود را به من
بدو گفت گر گم شود پای بند ‌ ‌ ‌ به تاوان هیونی دهم تاومند
پذیرفت و باراهب پاك رای ‌ ‌ ‌ سوی دیرشد خواجهٔ رهنمای
دو در داشت‌دیراندرو شکل‌چند ‌ ‌ ‌ یکی‌در گهش پست و دیگر بلند
که هرك از درپست آید فراز ‌ ‌ ‌ شود پیش آن پیکران در نماز
قلیق آمد از راه درگاه پست ‌ ‌ ‌ که بشناسدآن شاه یزدان‌پرست
شناسایی او شود بـر فزون ‌ ‌ ‌ ابـر آن فرستادهٔ رهنمون
چمید وبه دیر اندرون رفت پیر ‌ ‌ ‌ چو نزد در آمد رسول هژیر
شداز فـرّ دادار درگه بلند ‌ ‌ ‌ به دیر اندر آمد شه‌ارجمند!
ابر پا همـه راهبان خاستند ‌ ‌ ‌ زبان در سپاسش بیاراستند

نشست ازأبر انجمن شیدفش — همه راهبان دست کرده به کش
همه میوه‌های دمشقی به خوان — نهادند بهر گزین میهمان
سوی آسمان کرد سر پیر نیو — که‌ای آسمان و زمین را خدیو!
همه آرزوها بر آوردیم — شناسای پیغمبرت کردیم
یك امّید باشد به دل اندرم — که آن مُهر پیغمبری بنگرم!
بفرمود جبریل را داورا — به یکسوی کن جامهٔ مهترا
چوجامه به یکسوی کردش زدوش — درخشید نوری شدش خیره‌هوش
بترسید راهب به روی اوفتاد — چوبرداشت سر گفت ای پاکزاد
تو آنی که او را همی خواستم — به دیدار تو دیده آراستم
پراکنده گشت انجمن شاد خوار — سوی خیمه بوجهل بر گشت خوار
به دیر قلیق آن بزرگ سره — پیمبر همی ماند با میسره
چو خانه تهی شد ز بیگانگان — قلیق آن خداوند فرزانگان
چنین گفت با خواجهٔ راستین — فرشته ببوسد ترا آستین
ترا مژده بادا که پیش تو پست — شود گردن سرکشان هرچه هست
کنی شارسان جهودان خراب — نبینند روز بهی را به خواب!
به‌سوی تو فرقان فرستد خدای — بود دین تو جاودانه به پای
چلیپا شود از تو بی‌اجر و فر — هم آتشکده پاك زیر و زبر
شوی چون به شمشیر انگیخته — به رهبان مکن تیغ آهیخته
گر آیین پذیرند کاری هژیر — وگرنه که جزیه ازایشان پذیر!
سپس گفت با میسره کای غلام — رسان سوی بانویت ازمن سلام
ز سوی من او را بده آگهی — گزین خواجه باشد ترا فرّهی
زفرزند تو دوده‌اش پایدار — بماند همی تا به روز شمار
دگر گفت آنکس به مینو رود — که دینش پذیرد بدو بگرود!

توای میسره پاس دارش به شام | که‌دشمن بسی دارد این نیکنام!
۳۱٦۵ بیندیش بروی دراین مرز وبوم | ز کین جهودان ناپاك و شوم

گفتار دربیان فروختن کاروانیان کالای خود را وبه‌تأخیر افتادن کالای آن حضرت وخریدن ازحضرت به نرخ گران

پیمبر ابا پیر بگذاشت راز | سوی کاروانگه خرامید باز
سپیده سوی شام کردند رای | به‌گردون درآمد خروش درای
به شهر آمدند وگشودند بار | خریدار آمد فزون از شمار
فرختند کالای خود یکسرا | بجا ماند کالای پیغمبرا
۳۱۷۰ ابو جهل بدگوهر بد منش | چنین گفت اندر زبان سرزنش
زبهر خدیجه نیامد دگر | به بازارگانی ازین شوم تر
چو فردا شیدند از راه دور | خریدار آمد به کردار مور
ستاده پیمبر ابا میسره | فروشند، خوشخوی و کالا سره
چو کالا نبد مانده از دیگران | خریدند از وی به نرخ گران
۳۱۷۵ بدین مایه کالا چو آورد سود | ابوجهل را درد بردل فزود
غمین گشت بدخواه‌وخرسنددوست | ابر جایگه یك شتر وار پوست
بیامد یکی ناپسنده جهود | که نامش سعیدبن قمطور بود
به نزدیك پیغمبر نیك پی | فرو خوانده در نامه‌ها نام وی
نشانهای خوانده بدید وشناخت | تو گفتی کسی برسرش تیغ آخت
۳۱۸۰ اباخویش گفت این‌همان‌مهترست | که‌فرمود موسی که پیغمبرست
سرائیلیان را کند خوار و زار | برآرد ز جان و تن ما دمار
به‌پای خود آمد سوی پالهنگ | گریبان او کی گذارم ز چنگ
چنین گفت با مهتر ارجمند | مراین پوستها را فروشی به چند

بفرمود خواجه به پانصد درم　　بگفتا بدین عهد و پیمان خرم
که درخانه آیی ستانی بها　　بدو پوستها کرد خواجه رها
خرامان سوی خانه شد باجهود　　بـه‌خانه‌شد‌آن پیر پتیاره زود
چنین گفت باجفت‌ناپاك‌خویش　　که آورده‌ام دشمن جان و کیش
چو ماند کند دین ما را تبـاه　　نمایم پی‌کشتنش با تو راه
کنون‌خیزو‌بر گیر‌این‌سنگ‌آس　　به بام در خانه شو بی هراس
چنو نرخ کالایش از من ستد　　ز دهلیز او گـام بیرون نهد
فروافکن این‌سنگ اورابه سر　　بیابیم از وی رهایی مگر
پیمبر چو از خانه آمد برون　　کندخواست‌زن‌سنگ‌راسرنگون
دو چشمش به دیدار مهتر فتاد　　یکی‌لرز او را به پیکر فتاد
گرفتند از وی هش وهنگ را　　فکندن نیارست مرسنگ را
همانگه دو فرزند آن تیره راي　　ز دهلیز بیرون نهادند پای
ز بالا بگردید سنگ درشت　　دوپور فرو مایه اش را بکشت
زخانه برون تاخت ناپاك مـرد　　سراسیمه در کوی فریاد کرد!
که از این رسیده زنو کاروان　　جوانی بیامد مرا میهمـان
دوپور مرا کشت وبگریخت‌زود　　همانا ازو بـد رسد بر جهود
همین است آنمرد بسیار کُش　　که داده نشان موسی پاك هش
جهودان نشستند بر باد پای　　بر آهنگ پیغمبر پاك رای
چوحمزه‌چنان‌دیدازجای جست　　یکی آهن آب داده به دست
بکشت از سرائیلیان چند مرد　　جهودان فکندند ساز نبرد
پس آنگه گریزان و آسیمه سر　　سرودند با مکّیان کاین پسر
بسی‌بر نیاید که لشکر کشد　　به جنگ نخستین شمارا کشد
نماند به مکّه یکی مـرد یل　　نه عُزّی نه‌لات و منات و هُبل

گذارید او را به ما این زمان   که ازوی نیاید شما را زیان
چنین گفت حمزه یل نامدار   محمّد بود آفتاب تبار
اگر سر رود در سر یاریش   نتابیم روی از هوا داریش
پس آنگه سرائیلی بد گهر   پراکنده گشتند از یکدگر
سپیده چو سرزد سیاهی سترد   سوی مکّه رفتند با دستبرد

گفتار درفرود آمدن پیغمبر درجحفه وهدیه آوردن کاروان به خدمت آن حضرت

چو درجحفه کردند جای فرود   دو منزل از آن جای تامکّه بود
ببردند هدیه بسی کاروان   به نزد خداوند روشن روان
بگفتند کز فرّ تو سودمند   رسیدیم در خانه وبی گزند
به دارندهٔ ماه و خورشید و تیر   که این هدیه‌ها را زما در پذیر!
چو چیزی نفرمود شاه سره   گرفت آن همه چیزها یکسره
پس آنگه فرستاد هر کس نوید   سوی خانهٔ خویش دل پر امید
چنین میسره گفت با مهترا   که ای بر کشیده ترا داورا
به مکّه شو از کاروان پیشتر   تو خود مژدهٔ خویشتن را ببر
که گردد سر بانوان زمان   به دیدار تو زود تر شادمان
سوی مکّه شد خواجهٔ راستین   نوردیده گشتی به زیرش زمین
به کهسار مکّه به یك چشم زد   رسید آن خداوند دین و خرد
ز رویش همه راه پر نور بود   به‌پشت هیون خوابش اندر ربود
بفرمود جبریل را دادگر   سوی باغ فردوس بگشای پر
به رضوان یکی قبّهٔ دلفروز   سپردم نه ز آدم نشانی هنوز
ز یاقوت سرخ آفریدم ورا   ز بهر محمّد گزیدم ورا

بگیر و ببر باز دارش به سر که خورشید نازاردش روی وبر
ز رضوان ستد قبّه را جبرئیل به موج اندر آمد همی سلسبیل
نسیمی خوش ازعرش یزدان وزید چنین است آن کش خدا برگزید
برآورد سر حور از منظره خدا را نیایش کنان یکسره
که پیغمبری بر سیاه و سپید خداوندِ این قبّه را در رسید
همانا ز مینو سروش امین بیاورد آن قبّه را بر زمین
به زنجیری ازلؤلؤ آونگ بود به دست فرشته ز چرخ کبود
چهارش ستون و چهارش درا درون و برون پاك و جان پرورا
ابر تارك خواجهٔ پاك رای به فرمان دادار گردش به پای
چنین رفت شاه پسندیده خوی درفش بهشتی سه در پیش روی
خدیجه نشسته به غرفه درون نظاره همی کرد سوی برون
زپیش جهان بین‌شدش پرده دوز درخشان همی دید از دور نور
جهان بین او را نهان بین اله از آن گرد تا بنگرد فرّ شاه
به‌چشم آمدش‌چون‌نگه کردژرف میان هوا قبّه‌یی بس شگرف
غنوده در اوشاه خورشید فر سروشان گشاده ابر قبّه پر
خدیجه چوزینسان شگفتی بدید تو گفتی که‌هوشش زسر برپرید
زنانی که بودند او را به بر بگفتند هوشت چرا شد دگر
بفرمود گوییدم اندر جواب که‌بیدارم‌ای‌خواهران‌یابخواب!
بگفتند کت بد نیاید به پیش گرفته‌پری گویدا‌ینسان‌پریش!
چه‌بینید از دور گفت ای زنان بگفتند نوری زبانه زنان
بپرسید دیگر، بگفتند هیچ! چه‌جویی ازاین گفتن پیچ پیچ!
بگفتا یکی قبّه بینم به راه غنوده در اومرد با فرّ و جاه
درفش درفشان سه او را به پیش سروشان به گردش زاندازه بیش

گرفته شکوهش زمین و زمان   محمّد همی آیدم در گمان
به زیرش همان اشتر تیزگام   که شهبا همی‌خواندم او را به‌نام
بگفتند با این شکوه و فرا   که گویی، نه کسری‌است نه‌قیصرا!
بگفتا بر ایزد رهنمون   بود پایگاه وی از این فزون
خدیجه دو دیده گشاده به راه   بر آن قبّه و ایزدی دستگاه
پیمبر بیامد بـه نزدیك شهر   ز سودا همه سود آورد و بهر
همانگه سروشان پاکیزه چهر   ببردند آن قبّه را بر سپهر
به شهر آمد آن شاه روشن روان   بـه سوی سرای خدیجه روان
چو آمد بر آن خجسته سرای   پذیره شدش بانوی پاك رای
چنین گفت وشادی زجانش برست   خدا را سپاس! آمدی تندرست!
پیمبر بدو گفت شادان بمان   که باز آمدت خواسته بی‌زیان
خدیجه بدو گفت تـو شاد باش   شکفته چو گلبن به خرداد باش
مرا شادمانی ز دیدار تست   کـه از راه باز آمدی تندرست!
بماندی کجا کاروان را، بگوی!   بگفتا که‌در جحفه، ای‌نیك‌خوی
برانگیختی گفت از آنجای کی   رود یکزمان گفت، ای‌نیك‌پی!
شگفت‌آمدش گفت‌ای‌دین فروز   از آنجا بدینجا بود ره دو روز
بدو گفت دادار جان آفرین   نوردید زیر پی من زمین
ازو خواست بانوی روشن روان   که بر گرد و باز آی با کاروان
چو آیی به راحت هیونان کشم   سر اندر میان سران بر کشم
پذیره فرستم سران گروه   به شهر اندر آ با فراوان شکوه
همی‌خـواست بیند زن سرفراز   که آید و یا ناید آن قبّه باز
ز بهر نبی تـوشه آورد و طیب   دگر باره بنهاد پی در رکیب
به غرفه درآمد زن نیك پی   دو دیده گشاده بـه دنبال وی

دودیده سوی خواجهٔ رهنمون … پیمبر ز دروازه چون شد برون
دگر باره آن قبّه آمد فرود … فرشته به گردش بدانسان که بود
به اندك زمانی زمین در نبشت … به خیمه درآمدشه خوش‌سرشت
گرفتش زمام هیون میسره … به خیمه درآمد خدیو سره
بدو گفت ای برتو نازنده دهر … چرا بازگشتی نرفته به شهر
بفرمود از مکّه آیم کنون … بدو میسره گفت کای رهنمون
دروغ از تو نشنیده‌ام هیچگاه … ازاینجا به مکّه دوروزست راه !
چگونه برفتی و باز آمدی … زمانی ز راه دراز آمدی
نمودش همان توشه کاورده بود … خدیجه به همراه او کرده بود
خورش زوخورشهای [مینو] بهرشك … هم‌ازآب زمزم یکی خرد مشك
بشد میسره گفت با آن گروه … که سر زد زنو معجزی باشکوه
محمّد زمانی نبود فزون … که ازمکّه رفت و بیامد کنون
همان توشهٔ ره که بانوی من … بدو داده آورد با خویشتن
ور از آب زمزم نمونه بود … همه خیره زوکاین چگونه بود
ابوجهل لاییدن از سر گرفت … که این کار نبود ز جادو شگفت !

گفتار درآمدن حضرت به مکّه واستقبال نمودن مکّیان و قربانی نمودن هیونان چند

چو روز دگر چهر بنمود مهر … سوی مکّه شد خواجهٔ مهرچهر
سوی مکّه آمد شکفته روان … تو گفتی که ماهی است درکاروان
خدیجه چو بشنید خویشان خویش … فرستاده بهر پذیره به پیش
بفرمود در ره هیونان کشن … کشند و همه جای سازند جشن
محمّد پدید آمد از کاروان … به دو سوی عبّاس وحمزه روان

شده مکّیان شادمان از رخش ‌ ‌ ‌ به رامش قریش از پی فرّخش
خدیجه دو دیده نهاده به راه ‌ ‌ ‌ که آید خداوند با فرّ و جاه
به شهر اندر آمد خدیو سره ‌ ‌ ‌ چو خورشید کاید به برج بره
به نزد خدیجه شد او را نمود ‌ ‌ ‌ فراوان فزونتر ز سرمایه سود
خدیجه بخندید دل در برش ‌ ‌ ‌ به سرچیره سودای سود آورش
فرستاد کس خواند آنگه به بر ‌ ‌ ‌ خویلد که بودش گرامی پدر
نشاندش برخویش‌وبروی شمرد ‌ ‌ ‌ از آن سود بسیار و آن دستبرد
مرا کاروان تا که در کار بود ‌ ‌ ‌ ز سودا نکردم بدین مایه سود
ز سودا بدین مایه سود آور است ‌ ‌ ‌ ز فرّ پی این همایون فر است
سپس بانوی بانوان سره ‌ ‌ ‌ چه دیدی به ره گفت با میسره
شگفت از محمّد چه دیدی بگو ‌ ‌ ‌ نهفته نباشد مرا فرّ او
غلام نکو روی گفتن گرفت ‌ ‌ ‌ روان خدیجه شکفتن گرفت
از آن‌چاه و آن‌سیل و پیچنده مار ‌ ‌ ‌ درختی که شد سبز و آورد بار
پیامی که راهب فرستاده بود ‌ ‌ ‌ دگر آنچه در راه رخ داده بود
بدو گفت بانوی فرمانروا ‌ ‌ ‌ فزودی مرا بر محمّد هوا
بود از تو خشنود آن نیك پی ‌ ‌ ‌ ترا کردم آزاد از بهر وی !
چنین نیز فرزند و جفت ترا ‌ ‌ ‌ پذیرم به هر کام گفت ترا
دو اشتر بدو داد ودرهم دویست ‌ ‌ ‌ بگفتش به ره رنج دیدی مایست
سپس گفت با مهتر نیك نام ‌ ‌ ‌ بسی رنج بردی ،به خانه‌خرام!
برو سوی خانه برآسا ز رنج ‌ ‌ ‌ که بخشم‌به‌پاداش رنج تو گنج
ابر پای موزه خوش و تندرست ‌ ‌ ‌ به بنگاه بوطالب آمد نخست
گرفتش به برعمّ پاکیزه رای ‌ ‌ ‌ بدو گفت پیغمبر رهنمای
به خردی‌ترا دست پروده‌ام ‌ ‌ ‌ بود از تو سود آنچه آورده‌ام

چنین داد پاسخ بدو عمّ پاک   من ار تنگدستم مدار ایچ باک
ندارم به گیتی جز این آرزوی   که بهر تو آرم زن نیک خوی

گفتار در رفتن حضرت به‌سرای خدیجه و گفتگو نمودن خدیجه با مهتر کاینات

ازین سود بهر تو جفت آورم   جوان را خدای آنچه گفت آورم
چو تابید بر چرخ زرّینه طاس   به گرمابه شد شاه یزدان شناس
بپوشید جامه بمالید طیب   سر راه نظارگان بی‌حسیب
چو پی در سرای خدیجه نهاد   دل بانوی بانوان گشت شاد
بدو گفت ازمن چه خواهی بخواه   ز سیم و زر وجامه و دستگاه
ز سودی که آورده‌یی بی‌شمار   بگو درچه روبرد خواهی به کار
چنین گفت عمّ مرا هست رای   که بهرمن آرد زنی در سرای
بخندید آهسته خاتون و گفت   نخواهی من آرم زبهر تو جفت
یکی جفت گیرم ز بهر تو پاک   خردمند و با چهرهٔ تابناک
بود با تو نزدیک اندر نژاد   خداوند پرهیزو چیزست وراد
به چیزی کم از تو بود شاد خوار   ترا در همه کارها دستیار
ولی آن ستوده زن بی همال   دو شو کرده و از تومهتر به سال
بپرسید باشد که نامش چه چیز   بگفتا خدیجه، ترا چون کنیز!
چو بشنید پیغمبر نیک پی   فرو برد سر کرد از شرم خوی
بدو گفت بانوی با فرّ و هوش   بفرمای پاسخ، چرایی خموش
بگفت ای سر بانوان حجیز   ترا چیز باشد، مرانیست چیز!
زنی مر مرا باید ای نیک زن   که در چیز باشد همانند من
بگفتا نه در بند چیز توام   به یزدان که کمتر کنیز توام

مرا خواسته هرچه باشد ز تست — دل من بجز تو کسی را نجست
بدانکس که ماه آفریدست وتیر — ز بهـر کنیزی مـرا در پذیر!
برو نـزد بـوطالب اینك بگوی — رود با خویلد کند گفتگوی
مرا بهر تو خـواستگاری کند — اگر سر کشد پایداری کند
ز کابین بسیار مندیش نیز — دهم خود نخواهم زتو هیچ چیز
پیمبر بیامد به نزدیك عمّ — در آنجای عبّاس و حمزه به هم
بفرمود نزد خویلد روید — بگویید بـا او سخن بشنوید
بخواهید از بهرمـن دخت وی — نگفت ایچ بـوطالب نیك پی
ازیرا ندانست آن سرفـراز — که با اوخدیجه چه گفتست راز
صفیّه که بد مهربان خواهرش — فرستاد کس خواند اندر بـرش
برو گفت سوی خدیجه کنون — در اینکار بنگر دل اوست چون
به نزد خدیجه شد آن پر هنر — پذیره شدش چـون در آمد زدر
صفیّه سخن راند در پرده باز — خدیجه برافکند از پرده راز
بدو گفت بـر من شده آشکار — محمّد بود ویژهٔ کردگار
گرم در پذیرد زهی فرّهی — مرا باشد اندر دو گیتی بهی
فراوان نوازید و کـردش روان — صفیّه ز شادی بیامـد دوان
به عبّاس وبوطالب وحمزه گفت — سخنهای خوش کزخدیجه شنفت
کنید اندر این کار گفتا شتاب — که مهر محمّد ازوبرده تاب!
همه شاد گشتند جـز بـو لهب — تو گفتی کش ازرشك بگرفت تب
پیمبر ابر بـارهٔ راهـوار — بر آمد بـه بـر جامهٔ شاهـوار
ابر کوههٔ بارگی برنشست — یکی برمیان تیغ هندی ببست
ابوطالب آن پیر روشن روان — چه عبّاس وچه حمزهٔ نوجوان
همه در رکاب پیمبر بدند — بـه سوی سرای خویلد شدند

خویلد بخدمت گرازیدشان　　چنانچون که باید نوازیدشان
سرای مـرا گفت آراستید　　ازاین آمدن فرّ من خواستید!
چو لختی برآمد در آن انجمن　　براندند از خواستگاری سخن
خویلد چنین گفت کاریست نیك　　خدیجه‌به فرمان من نیست‌لیك!
فزونست ازمن بـه رای و خرد　　مرا کدخدایی بدو کی رسد
بهر کار کدبانوی و کدخدای　　کرا بر گزیند خود اوراست‌رای
برفتند آزادگان با شتاب　　کشان‌خوش‌نیامدازینسان‌جواب
خدیجه چو بشنید غمناك شد　　گریبان خودداریش چاك شد
به‌برورقه را خواند پژمان وزار　　که هم عمّ او بود وهم غمگسار
بدو گفت ورقه غمینی چرا　　به‌کنجی نشسته چنینی چـرا
بگفتا کـه پیوسته در غم بود　　کسی کش‌نه یارونه همدم بـود
بدو گفت ورقه گرت رای شوی　　بود ، رازپنهان‌مکن، بازگوی!
شدندت همه‌خسروان‌خواستگار　　نپذرفتی ای بانوی روزگار!
بگفت‌ازحرم خوبترجای نیست　　برون رفتنم ازحرم رای نیست!
بگفتا به مکّه بسی نامدار　　چو بوجهل‌وشیبه‌شدت‌خواستگار
بفـرمود اینان همه گمرهند　　نه از راه دین و خرد آگهند
بگو گر شناسی کسی را دگر　　خردمند و دین دار و والا گهر
بگفت ای به پرهیز آراسته　　محمّد شنیدم ترا خواسته
خدیجه بـدو گفت عیب وهنر　　چه دارد محمّد ، به من برشمر
بدو گفت ورقه به دانـای غیب　　که او را نه مانند باشند نه‌عیب
به‌گفتار نیکو به کردار نغز　　جهان درجهان هوش دارد به‌مغز
یکم من که اورا ستایش کنم　　منشهای او را نیایش کنم
همی گفت وجان‌خدیجه‌شکفت　　پس آنگاه با عمّ آزاده گفت

منِ او را ز مردان پسندیده‌ام ازو فرّ پیغمبران دیده‌ام
فراوان ازو دیده‌ام معجزه نیالوده دامان او را بزه
مرا جز بدو دل گراینده نیست چو او گفت ورقه، سرافراز کیست
چو رای تو اینست مژده ترا که بگزیده ایزد به پرده ترا
محمّد شود شاه فرمانروا به پیغمبری بر گشاید لوا
نوردد همه دین پیغمبران بگیرد جهان از کران تا کران
چه بخشی مرا کت به نزد پدر کنون پویم این کار آرم به سر
بدو گفت این گنج و این خواسته ببر آنچه دانا دلت خواسته
بگفتا نیازم نباشد به چیز ولیکن چو بر پای شد رستخیز
به پیش محمّد مرا گیر دست خدیجه پذیرفت و پیمان ببست
سپس ورقه سوی خویلد شتافت بدو سرزنش کرد چونش بیافت
دلی گفت دارم ز دست تو چاك ز تیغ بنی‌هاشمت نیست باك
ز شمشیر حمزه ترا نیست بیم که ناگه کند پیکرت بردو نیم
خویلد بدو گفت کردم چه بد کزین نیك مردان مرا بد رسد
چرا گفت کردی به خردی نگاه به سوی محمّد خداوند جاه
به دامادی او را نپذرفته‌یی جوابی نه در خور او گفته‌یی
بگفتا محمّد بزرگست و نیو به پیرامن او نگشتست دیو
ولیکن دو چیزم از آن داشت باز که دختر ندادم بدان سرفراز
یکی آنکه گردنکشان عرب پی خواستگاری گشودند لب
ندادم بدان فرّ و برز و شکوه همی ترسم از رنجش آن گروه
دگر آنکه گفت مرا سود نیست خدیجه بدینکار خشنود نیست
بدو گفت ورقه بهانه میار محمّد چو مهرست بر چرخ چار
به خویشی مهان آرزومند او همه شادمانه به پیوند او

خدیجه دلش جز به او نگرود　　بر آنم که گفتار من بشنود
که دیدست ازو فرّهٔ ایزدی　　هنرمندی و بیشی و بخردی
ابوطالب وحمزه از تو به رنج　　ازین تاچه زاید ، به‌دانش بسنج
گرآسودگی بایدت تن مزن　　خویلد پذیرفت و در داد تن
برفتند باورقهٔ نیکخواه　　به بنگاه بوطالب نیك راه
بر آل هاشم در آن انجمن　　شده گرده‌چون به گردون‌پرن
چنین ورقه دست برادر به دست　　بیامد در آن انجمن بر نشست
سخنهای خوش در میانه بگفت　　همی گردرنجش زدلشان برُفت
چنین بر نهادند با یکدگر　　که فردا رسد کار کابین به سر
پس آنگاه ورقه چنین رای زد　　که ما را بدین عهد بستن سزد
به نزد حرم بردنش شاد خوار　　خویلد به ورقه رها کرد کار
برادر گرفت انجمن را گواه　　ابا انجمن گفت فردا پگاه
به سوی سرای خدیجه چمید　　لبی پر زخنده دلی پرامید
به پیروزی او را ببرّیم مهر　　ز بهر محمّد سرافراز دهر
پس آنگاه ورقه ابا فرّهی　　به نزد خدیجه ببرد آگهی
بدادش یکی خلعت شاهوار　　مرا گفت خلعت نباشد به کار
همه کوششم بهر اینست و بس　　که باشد محمّد مرا دادرس
بیارای ایوان که فردا پگاه　　قریش آن بزرگان با دستگاه
بدینجا خرامند از بهر جشن　　ز هر چیز باید بیاورد گشن
خدیجه سپس با پرستاره گفت　　که گستردنیها بر آر از نهفت
پرستارگان خانه آراستند　　غلامان ز هرسو به تك خاستند
هیون سر بریدند و مرغ وبره　　به ایوان کشان میوهای سره
دگر باره شد ورقهٔ پارسای　　به نزد ابوطالب پاك رای

به پیغمبر آن خواجهٔ پاکزاد همه بندگیهای خود کرد یاد

گفتار درآراستن مجلس کابین ونشستن بزرگان قریش هریك برجای خویش وتشریف آوردن حضرت ومنازعه کردن حمزه با ابوجهل

بدو گفت خورشید چرخ مهی چه بینی ز من در دو گیتی بهی
برین مهد پیروزه زرّین عروس بدرّید چون پردهٔ آبنوس
قریش و دگرمکّیان مرد وزن در ایوان خاتون شدند انجمن
بهشتی بتان در دریچه شدند نظاره به روی خدیجه شدند
به ایوان نهادند کرسی دوصد که هر کس نشنید ابرجای خود
نشستنگه مهتران سترگ یکی کرسی اندر میانه بزرگ
ابوجهل آمد ابا باد و بُرد نشستن بر آن کرسی آهنگ کرد
بزد میسره بانگ کای نا سپاس فروتر نشین ،جای خودرا اشناس!
به ناگـاه آورد کس آگهی که آمد محمّد ابا فـرّهی
ابو طالب وحمزه عبّاس نیو به همراه آن فر خجسته خدیو
یکی حمزه تیغ برهنه به‌دست به پیش آمد ازشاه یزدان پرست
خروشید گفت‌ای گروه عـرب همیدون بدارید پاس ادب !
محمّد بیامد شتابید پیش بترسید ازین تیغ برجان‌خویش!
که ناگـه خداوند خورشید فر چوخورشید تابان درآمد ز در
فروهشته دستار بـر سر بنفش به پای همایونش ازشیبه کفش
عصای براهیم اورا به دست به‌برُبرد الیاس ایزد پرست
درانگشت کرده یك انگشتری به زیر نگینش مه و مشتری
پذیره شدندش سران سترگ نشاندنـد اورا به گاه بـزرگ
ابو جهل از جایگه بر نخاست به‌تن‌مویش‌ازخشم‌شدحمزه‌راست

دوید و گرفتش دوال کمر　　که برخیز! ای بدرگ بدگهر!
ابو جهل شمشیر را دست برد　　چنان حمزه دستش گرفت وفشرد
که خون آمدش ازبن ناخنان　　بزرگان دویدند لابه کنان
گرفتندش ازچنگ شیر نبرد　　به کرسی برآمد سرافرازمرد
پس آنگاه بوطالب پاك مغز　　یکی خطبه آراست شیوا ونغز
زکابین سخن رفت ازچون وچند　　ابو طالب و ورقهٔ هوشمند
بریدند کابین ابا خرّمی　　ازآن عرش خندان وخرّم زمی
غلام وپرستار وگنج ورمه　　به خواجه رها کرد خاتون همه
همه پیروی بود ابا مهترا　　مر اورا پرستار و فرمان برا

گفتار در حمل برداشتن خدیجه ازمهتر کاینات به زهرا(ع) وفرود آمدن جبریل به خدمت ورسانیدن پیغام الهی

پذیرندهٔ دین آن پاك پی　　نخستین علی بود وآنگاه وی
ز زهرا کنون برکنم داستان　　که بوسد لب زهره ام آستان
چنان داستان خرّم و دلکشست　　که درآسمان زهره در رامشست
چنین گفت مرد گزاره سگال　　ز پیغمبری رفت چون پنج سال
خدیجه به زهرا شد آبستنا　　زمان شادمان شد زمین روشنا
یکی روز پیغمبر کردگار　　به ابطح نشسته ابا چند یار
علی بود و عمّار بود و عمر　　ابوبکر و عبّاس و حمزه دگر
که جبریل آمد فرود از سپهر　　ابا صورت خویش بنمود چهر
بدانگونه بگشود فرخنده پر　　که پرشد ازو خاور و باختر
بدو داد ازسوی یزدان سلام　　سپس گفت ای چون منت صدغلام
چهل روز گیر ازخدیجه کنار　　چنینست فرمان پروردگار

ازو چل شبانروز دوری گزین　　چنینست رای جهان آفرین
پیمبر از آن شب به خانه نرفت　　ز بهر خدای یگانه نرفت
همه روز در روزه شب درنماز　　نیایش کنان پیش دانای راز
فرستاد سوی خدیجه پیام　　فرستاده عمّار فرخنده نام
که گردرسرای تو دیر آمدم　　مدان آنچنان کز توسیر آمدم
چنین خواسته پاك پروردگار　　که‌چیزی که خواهد کند آشکار
مبر جز به نیکویی ازمن گمان　　پیام این چنین آمد از آسمان
به روزی کند یاد هفتاد بار　　به خشنودی از تو خداوندگار
درآید چو شب خانه را دربیند　　برآسای بی من شبانروز چند
من ایدون به بنگاه دخت اسد　　بوَم تا چهل روزبرسر رسد
گرستی خدیجه همه روز خون　　ابر یاد آن خواجهٔ رهنمون
چو روز چهل اندر آمد به سر　　ز گردون فرو هشت جبریل پر
به نزد فرستادهٔ رهنمای　　فرستاده گفتا درودت خدای
کـه اندر ره داد استاده باش　　پی هدیهٔ تازه آماده باش
بود رای ما اینکه تا جاودان　　ابر پای ماند ترا خاندان
درختی نشانم ترا در سرای　　دوشاخش‌سوی‌آسمان سرگرای
تویی بیخ آن بر کشیده درخت　　خنك آنکه درسایه‌اش برد رخت
که ناگاه میکال آمد نشست　　یکی ازطبق های مینو به دست
به رویش‌زسندس یکی روی‌پوش　　بدو گفت‌کای شاه رخشنده‌هوش
چنینست فرمان گیهان خدای　　که امشب‌ازین‌روزه‌را برگشای
پیمبر همی‌خواست روزه گشود　　برافکند چون‌پرده، آنجای بود
یکی‌خوشه خرما یکی‌خوشه رز　　ز کوثر یکی جام ، کزوی بمز
از آن میوه های بهشتی بخورد　　به جام بهشتی سپس دست برد

بنوشید چندانکه سیراب گشت   بیاورد جبریل ابریق و طشت
ابر دست مهتر همی ریخت آب   فروشست میکال با فرّ و تاب
پس آنگه سرافیل یزدان پرست   سترده به استبرقش کرد دست
از آن مائده آنچه برجای بود   سوی آسمان برین رفت زود
پیمبر سپس خاست بهر نماز   بدو گفت جبریل نبود نیاز
ترا رفت باید کنون سوی جفت   چو رفتی همانگاه با او بخفت
زتوخواهد امشب خداوند غیب   پدید آورد بانوی پـاك جیب
سوی خانه شد شاه یزدان شناس   خجسته شبی کاو گذشته سه پاس
پس آنگه بزد بر در خانه دست   خدیجه چو بشنید ازجای جست
پرستاره را گفت برگو که یی   برو، نیست کس، گرمحمّد نبی
پیمبر منم گفت، بگشای در!   خدیجه چو بشنید آسیمه سر
بیامد در خانه را کرد باز   به روی فرستادهٔ سرفراز
به فرمان دادار خورشید و مـاه   برفتند با هم سوی خوابگاه
هم آن شب شد آبستن و بارور   خدیجه به مام شبیر و شبر
یکی نور سر بـرزدش از درون   فروغش همی‌تافت سوی برون
یکـی روز شاه زدوده روان   پی حجرهٔ بانوی بـانوان
بیامد نگه کرد کس را ندید   خدیجه ولی گرم گفت و شنید

گفتار در تشریف بردن پیغمبر به حجرهٔ خدیجه و شنیدن گفتگوی خدیجه بازهرا علیهاالسلام در رحم

بفرمود کای خوب کردار زن   کس اینجای نه، با که‌یی درسخن؟
بدو گفت بانوی فرخنده فر   ابا اینکه هستم بدو بارور
بدو گفت مهتر که رازت بپوش   مرا مژده دادست فرّخ سروش

که این دختری باشد آزرمناک ز آلودگیها تن وجانش پاک
بود مادر یازده پیشوا به پاکیش دادار باشد گوا
بود زو تبار من و دوده‌ام بدیشان ز جبریل بشنوده‌ام
همه زادگانش خداوند فر وصیّ منند از پس یکدگر
بریده شود وحی چون از زمین مرا نایب اندو خدا را امین
خدیجه چو بشنید خشنود گشت براینگونه نه ماه چون برگذشت
شگفتی زنا زاده فرزند دید بسی تا که زادنش در رسید
فرستاد سوی زنان تبار که او را پرستاره باشند ویار
بدینگونه دادند او را پیام که ما را فروشد به ننگ ازتو نام
یکی بی‌پدر را گزیدی به شوی کنون دست ازخویشی‌ما بشوی!
شماریم از خویش بیگانه ات نیابیم هرگز به کاشانه‌ات
فروشد به غم بانوی دین پذیر که بود از پرستارگان ناگزیر
به ناگه زنی چار نیکوسرشت درآمد ز در از زنان بهشت
به دیدار نیکو به بالا بلند تو گفتی زنان بنی هاشمند
به چشمش زنان بهشتی نخست زنان بنی هاشم آمد درست
گله کرد سر از زنان گروه یکی گفت کای بانوی باشکوه!
مشو تنگدل، شادزی، غم مدار! که‌ما را فرستاده پروردگار!
ز بهر پرستاریت در بهشت منم‌خواهرت سارهٔ خوش‌سرشت
همان زن که بینی زن آدمست یکی آسیه دیگری مریمست
نشستندش آنگاه از چار سوی یکی ازپس سر، یکی پیش روی
یکی‌ازسوی‌چپ‌سوی‌یکی‌راست خدیجه‌چنان‌زاد آسان که‌خواست
همانگه که زهرا ز مادر بزاد رخ اندر زمین پیش یزدان نهاد
فروتافت نوری از آن روی پاک که روی زمین گشت‌ازآن‌تابناک

در آمد دو حور بهشتی زدر   ابا طشت یاقوت و ابریق زر
پس آن چاربانوی نیکوسرشت   بشستند او را به آب بهشت
بریدند از سندس او را دواج   تویی برسر ما بگفتند تاج
سپس فاطمه آمد اندر سخن   همیدون گواهی دهم گفت من
که نبود خدایی بجز یك خدای   پدر باشدم خواجهٔ رهنمای
وصیّش بود شوهر من علی   خداوند را دو دو گیتی ولــی
دگر رهنمایان راه بهشت   ز من یازده پور فرّخ سرشت
پس آنگاه زهرا دولب بر گشود   بدان بانوان کرد یکیك درود
گرفتند او را در آغوش وبر   همی بوسه دادند او را به سر
سپردندش آنگاه بر دست مام   بگفتند خــرّم زی و شاد کام
بگیرش که بانوی مینوست این   خداوند بر هــرچه بانوست این
بگیر این دل افروز فرزند پاك   که پاك آفریدش خداوند پاك
ز آلودگــی پاك پوران وی   همه رهنمایان فرخنده پی
بدیشان زمین و آسمان پایدار   خداوند دین تا به روز شمار

گفتار درمدح شاهنشاه جهان پناه

کنون داستانرا یکی نــو کنم   جهانی پر از نام خسرو کنم
ملك ناصر الدّین شه نیکبخت   که‌خورشید کاخست‌وجمشید تخت
بود روی لشکر ابرپشت‌رخش   ستاره ز شمشیر او یك درخش
به درگاه او نــامداران نیو   چوگودرزو گشوادو گرگین‌وگیو
همه نام بُردار و پر مایه‌اند   خرد کرده بر خویش پیرایه‌اند
یکی زین بزرگان مایه شناس   فزونتر بود برمن او را سپاس
خداوند خوشخوی نیکو سخن   سر خواجگان یوسف بن حسن

ز دین گوید و هم ز دین بشنود   به بازیچه هرگز دلش نگرود
به درگه چنو هیچ دین‌ورز نیست   به نزدش هنرمند بی‌ارز نیست
به فرّ ملك جاودان شاد باد   سرای بزرگیش آباد باد
علی را کنون روز زادن بود   سخن را گه داد دادن بود
نزادی گر او بنده بردی گمان   که هست او خدای زمین وزمان
چو یزدان به هر چیز از روی داد   جز این کاو بزاوست و یزدان نزاد
چو مریم گه زادنش در رسید   یکی از پس پرده آوا شنید:
پی زادن عیسی نیك نام   برون از سرای مقدّس خرام!
چنین خانه کی از در زادنست   برون شو که نه‌جای استادنست!
ولی گفت با مام حیدر خدای   که از بهر زادن به خانه درآی!
ز مام علی گویم و زادنش   وز آن بار در کعبه بنهادنش
چو شد باردار بانوی پارسای   یکی روز سوی حرم کرد رای
بدانجای عبّاس دانش پژوه   ابا چند تن از سران گروه
بیامد شتابان بر ایشان گذشت   بشد چند ره گرد خانه بگشت
پدید آمدش درد زادن، نشست   سوی پردهٔ خانه یازید دست
بپوشان مرا گفت ای پرده‌پوش!   که بی‌پرده زادن نه کاریست خوش
همانگاه دیوار کعبه شکافت   به کعبه درون فاطمه برشتافت
هم آنگاه دیوار آمد به هم   فروفاطمه هشت بار از شکم
خرامید بیرون پس ازچار روز   ابر دست فرزند آیین فروز

گفتاردر مژده آوردن جبرئیل ازرب جلیل به مهتر کاینات به تولد جناب علی

سُراید چنین پارسی پارسای   که حیدر خداوند خیبر گشای
زمادر فرو نامده بر زمین   بر مهتر آمد سروش امین
که آورده‌ام ازخدایت نویـد   ترا روز فیروز مندی رسید
زمان خوشی آمدت ، شاد باش!   گه آمد کنی دین دادار فاش
کنون آمد اندر سرای درشت   کسی‌کاو ترا پیشگاهست وپشت
زشمشیر او پشت تو استوار   بر آرد ز نا خوب کیشان دمار
شکفتش پیمبر بدین مژده هوش   برفت وبیامد به‌زودی سروش
که اینك علی برزمین هشت پی   برو تا شگفتی چـه بینی زوی
هم آنگاه پیغمبر خوش سرشت   ره خانـهٔ فاطمه در نبشت
پس پرده بانوی پاکیزه کیش   درآغوش ، نوزاده فرزندخویش
پیمبر به پرده درون بـرد دست   که گیرد ازو پور یزدان‌پرست
علی خود برآمد ابر دست وی   گرفتش به بر خواجهٔ نیك پی
به‌روی پیمبر بخندید شاد   مر اورا به پیغمبری کرد یاد
بدو نامهٔ آدم از بر نخست   فرو خواند از پای تا سردرست
پس آنگاه تـورات وانجیل را   رسانیدهٔ پاك جبریل را
فروخواند فرقان زسر تابه بـن   ازو نامده برنبی یك سخن
نبیّ و وصی راز با هم بسی   بگفتند پوشیده از هر کسی
همان رازهایی که باشیث نیـو   همی گفت آدم نخستین خدیو
همان راز هاییکه موسای راد   همی گفت با یوشع پاکـزاد
همان راز هاییکه عیسای پاك   به شمعون بگفت ازلب تابنـاك

چو خاموش از گفتن راز گشت   به خوی دگر کودکان باز گشت
فروبست از گفتن راز لب   در آغوش مادرش پستان طلب
سپس فاطمه با فراوان نشاط   بپیچید فرزند را در قماط
به زیر قماطش فروهشت دست   یکی بند پشمینه بروی ببست
علی نیرویی کرد و بگسیخت بند   دگر باره آن بانوی ارجمند
ابا بند موبین قماطش ببست   مر آن بند را نیز از هم گسست
ببستش به بند بریشم سپس   بدرّید ، باامام گفتا که بس!
چه بندی مرا دست، کودك نیم !   شدند آفرینش پدید از پیم
رها کن که بر درگه چاره ساز   همیدون بر آرم دو دست نیاز !

گفتار در سؤال نمودن جابر از حضرت پیغمبر در تولد حضرت علی علیه السلام

کسانیکه دُرّ سخن سفته اند   چنین نیز درزادنش گفته انـد
که یکروز بد جابر پارسای   نشسته بر خواجهٔ پاك رای
چنین آمد آن پاك دین را به یاد   که پرسد ز پیغمبر پاکزاد
که چون زاد ازمام خود حیدرا   بپرسید و فرمود پیغمبرا
که پرسیدی از زادن مهتری   که ناید پس ازمن چنو دیگری
چو عیسی هماندم که ازمام زاد   به تسبیح یزدان زبان بر گشاد
کنون جابرا سوی من دار گوش   ازین پرسش خویش پاسخ نیوش
علی ومرا پاك یـزدان درست   زیك نور کرد آشکارا نخست
بدانگه خدا کرد مان آشکار   که پیش ازجهان سال پانصد هزار
پرستنده بـودیم دادار را   خداوند بی جفت و بی یار را
سپس آدم پاك را چون سرشت   در او نور رخشندهٔ ما بهشت

علی ازسوی چپ من ازسوی راست   خدا را ستودیم ازانسان که خواست
گرایان ز پشتی به پشت دگر   چنین تا ابو الحارث شید فر
مرا پشت عبدالله پاك رای   ورا پشت بو طالب آرام جـای
به من آمنه گشت آبستنا   به آن فاطمه آن ستوده زنا
ولیکن علی نامده در جهان   به پشت پدر بود نورش نهان
یکی پارسا بود اندر یمن   بریده ز آمیزش مرد و زن
یکی نام او مشرم بن وعیب   یکی گوشه اورا ز گیتی نصیب
جز ایزد همه چیز برده ز یاد   جهان و خوشیهاش دانسته باد
بر او سال صد رفته بود و نود   شده سیر ازآمیزش دیو و دد
شبی از خداوند درخواست کرد   سوی آسمان دستها راست کرد
که ای کارفرمای بالا و زیر !   ازین دیو مردم شدم سیر سیر !
ازیشان کرانه گزیدم بسی   ز بگزیدگان تو خواهم کسی
همانگاه اورا بر آمد نیاز   ابو طالب آمد ز سوی حجاز
خرامید سوی پرستشگهش   که آگه بد ازوی دل آگهش
چومشرم بدید آن بزرگی وفر   بگفت ازکجایی، چه داری گهر
بگفت ازتهامه، نژاد از قریش   در او دید فرّ خدا جیش جیش
چوبشنید برخاست مشرم زجای   بزد بوسه بردست آن پاك رای
سپس گفت جان آفرین راسپاس   که دیدم رخ مرد یزدان شناس
بپرسیداز آن پس که نام تو چیست   ابو طالبم گفت، کام تو چیست
بگفت این چنین پیر بیدارمغز   یکی مژده دارم ز بهر تو نغز
ز پشت تو امسال پروردگـار   پدید آورد خسروی نامدار
زتوچشم دارم کـه او را سلام   رسانی ازین دیر مانده غلام
بگویی که مشرم ترا دوست بود   به مهرتو آکنده اش پوست بود

دل وجان او با زبان گشته یار — به یکتایی بار پروردگار
محمّد گزیده به پیغمبری — پس از وی ترا از در سروری
بدو گفت بو طالب نیک پی — بگو چیست نام دل افروز وی
بگفتش که بر عیسی ارجمند — علی خوانده نامش خدای بلند
ازو خواست بو طالب پاك رای — که بهر من از پرده چیزی نمای
که گردد به دل استواری فزون — از آن زادن زادهٔ رهنمون
چه خواهی بدو گفت، ای خوش سرشت — بگفتش که از میوه های بهشت
برافراشت مشرم دودست نیاز — یکی میوه دان در دم آمد فراز
سه میوه در او نار و خرما و رز — بدو گفت مشرم کز اینها بمز
یکی نار ازو خورد آزاد مرد — پس آنگاه با پیر بدرود کرد
بدو گفت مشرم که آن شهریار — چو آید به گیتی مرا مژده آر!
اگر زنده باشم وگر مرده نیز — نخواهم من از تو جز این مژده چیز!
بجوی و بیابم به غار لگام — که بر پای کوهیست نزدیك شام
پذیرفت وشد زی حرم رهسپر — ازو گشت مام علی بارور
چو شد بار ور بانوی نیك بخت — زمین تهامه بلرزید سخت
همه مکّیان گشته سوزان چو نال — بدینگونه گشتند چاره سگال
که از کعبه بتها به هامون برند — سبك برسر بوقبیس آورند
ز بهر میانجی بر کردگار — کز آن ورطه آرندشان بر کنار
ببردند لات و هُبل را به دوش — نهادند بر کوه، شوریده هوش
شدند از بتان رستگاری پژوه — به ناگه بلرزید بر خویش کوه
بتان سر نگونسار گشتند پاك — ز بالا فتادند برروی خاك
فزون گشت چیره بر ایشان هراس — ابو طالب آن شاه یزدان شناس
بفرمود امشب خدای بلند — کسی آفریده بسی ارجمند

گر او را ندانید فرّ خدای — ابر آفرینش همه رهنمای
زخشم خدایی نخواهید رَست — بگفتند کای شاه یزدان پرست
تویی پیشوا ما ترا پیرویم — به هرچیز فرمان دهی بگرویم
ز دادار بخشایش ما بجوی — سوی کعبه بو طالب آورد روی
خدا را به فرزند سوگند داد — همانگه ز جنبش زمین ایستاد!
به ماه نهم شیر یزدان پاك — ز فرّخ پی خویش آراست خاك

گفتار در متولد شدن علی علیه السلام و گواهی دادن به یکتایی خداوند ودرود بر پیغمبر آخرالزمان (ص)

شب سیزده بود وماه رجب — ز مادر بزاد اندر آن شهره شب
بیفزود بر اختران روشنی — جهان را در آمد گه ایمنی
سه بهره از آنشب چو گشت اسپری — ابو طالب آن مایهٔ مهتری
چو با فاطمه درد زادن بدید — دعا کرد وآسایش آمد پدید
بدو گفت خواهی کنون چند زن — پرستاره آرم ز بهر تو من
که از گوشهٔ خانه اورا به گوش — یك آواز آمد ز فرّخ سروش
که ازبهر آوردن آن زنان — درنگی بباید ترا یکزمان
مبادا که مشتی زن بت پرست — بسایند بر پای پور تو دست
پس ازیکزمان چارزن شد پدید — به بر جامه ها از پرند سپید
بگفتند با فاطمه خوش بپای — ابرتو سلام ، ای کنیز خدای!
نشسته خوش گرد بر گرد وی — به زودی بزاد آن زن نیك پی
همانگه علی سود بر خاك روی — گواهی دهم گفت آن خوب خوی
که ایزد نه انباز دارد نه جفت! — نه آرامگاه ونه خوردونه خفت!
محمّد فرستاده و بنده اش — به پیغمبری من پذیرنده اش

منم از پس او ورا یادگار   ابر پیروانش همه شهریار
چنانچون که برهر نبی اوست‌مه   من ازهر وصی در همه چیز به
زنی آمد از آن زنان ای شگفت   مراوراچوجان‌تنگ‌دربر گرفت
علی کرد درچهرهٔ او نگاه   بدو گفت کای مادر نیك‌خواه!
بده مر مرا از پدر آگهی   به مینو چمد گفت با فرّهی
ابوطالب آن شاه با فرّ و زیب   چودیداین‌شگفتی‌نماندش‌شکیب
به فرزند گفتا که من کیستم   مگر مر تو را من پدر نیستم!
همی گفت آری مرایی پدر   چرا زین سخن گشتی آسیمه‌سر
که ما یکسره زادهٔ آدمیم   برِ آن درخت خوش و خرّمیم
همین که ببینی تومرا راست مام   سر بانوانست و حوّا به نام
ابو طالب از روی حوّای پاك   شد ازپرسش خویشتن شرمناك
زن دیگرازآن میان ای شگفت   بیامد علی را ز حوّا گرفت
علی گفتش ای خواهر مهر ورز   مرا چون بود عمّ با ارج و ارز
بگفت ای برادر بود شاد کام   فرستاد سویت ز گردون پیام
چوبوطالب‌این فرّهی بنگریست   بگفت‌این کدامست‌وعمّ‌تو کیست
چنین داد پاسخ که‌این‌مریم‌است   مرا پور او عمّ فرّخ دم است
زن دیگر اورا ز مریم ربود   به دستش یکی جام پرمشك بود
علی رابدان مشك‌خوشبوی کرد   زن چارمین دست آنسوی کرد
گرفتش ابر روی زانو بهشت   بپوشاندش از جامهای بهشت
ابو طالب ازپور پرسید خواست   کیندایندوبانو؟علی گفت‌راست
یکی مام موسای پیغمبرست   به نام آسیه بانوی دیگرست
چنین گفت از آن پس به‌فرّخ‌پدر   برو مژدهٔ زادن من ببر
به مشرم پرستندهٔ کردگار   که دیده به راه تودارد بــه غار

به زودی ازین مژده شادان کنش / سلام فراوان رسان از منش
ابو طالب از مکّه شد سوی شام / پس آنگه در آمد به غار لگام
ولی دید کان پارسای گزین / سپردست جان را به جان آفرین
کشیده به‌سوی حرم‌پای‌خویش / دو مار اندر آن بودش آمد به‌پیش
همانگاه پنهان شدند آندو مار / ز چشم ابو طالب نامدار
خرامید بو طالب اورا به بر / که ای بندهٔ ویژهٔ دادگر!
روانت به مینو در آسایشا / ز یزدان ترا مهر و بخشایشا
ترا مژده آورده بودم ز پور / سپردم ز بهر تو این راه دور!
بدین‌مژده‌برخاست‌مشرم نشست / فروسود از آن پس به‌رخساره‌دست
محمّد مرا گفت پیغمبرست / علی از پس او مهین رهبرست
سپس مژدهٔ زادن حیدرا / بدادش مهین عمّ پیغمبرا
بدو گفت مشرم‌چه‌دیدی‌شگفت / چو مام ورا درد زادن گرفت
شگفتی ابا مشرم پارسای / همه گفت بو طالب پاك رای
همی گفت‌مشرم دریغ و گریست / که‌چشمم به دیدار اونگریست
زمن گفت‌ازآن‌پس‌درودش رسان / بدارش نگاه از بد ناکسان
مرا جامه پوشان و رو شادمان! / اگرمن نماندم توشادان بمان!
چنین گفت وجان گرامی سپرد / ابو طالب آب از مژه می فشرد
نهان گشته ماران پدید آمدند / ابا او به گفت و شنید آمدند
بگفتند بشتاب سوی علی / که باشد جهان آفرین را ولی
زهر کس تو او را نگهبان بهی / مکن در نگهبانیش کوتهی
بپرسید از آن پس شما کیستید / به نزدیك مشرم پی چیستید
بگفتند کردار نیك وبیم / نگهدار پیر خجسته پییم
بدین پیکر آورده ما راخدای / ز بهر نگهبانی پارسای

بداریم تا رستخیزش نگاه | به مینو نماییمش آنروز راه
ره مکّه بوطالب آنگه سپرد | شگفتی به فرزند یک یک شمرد
ز رفتن چهل روز تا آمدن | زهی رفتن و فرّخا آمدن !
به پایان رساندیم راز نهفت | که از بهر جابر پیمبر بگفت

آغاز داستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای نگارندهٔ نامه‌ام　　نگارندهٔ نامه و چامه‌ام[1]
بکن خامهٔ خویش پیراسته　　که دارم بسی نظم آراسته
همیدون کنم نامه را پنج بخش　　ابر من ز بخش گذشته ببخش
بسی رنج بردم به بخش نخست　　که کردم جدا نادرست از درست
خبر تا کنون توی در توی بود　　گنه نه ز طبع سخنگوی بود
خبرهای پیچیده آمد به بُن　　خبرساده اکنون ز من گوش کن!
برون آمدم از ره پیچ پیچ　　بـه سوی ره ساده کردم بسیچ
سر نامه دیباچه از نو کنم　　سمند سخن را سبك رو کنم
به نام شهنشاه یزدان شناس　　که دین را بدارد به شمشیر پاس
ابو نصر شاهنشه نیك بخت　　ملك ناصر الدّین سرافراز تخت
ستاره پـرستندهٔ تخت او　　زمان و زمین بندهٔ بخت او

---

۱ ــ مراد از « نگارندهٔ نامه » میرزا ابراهیم طوسی متخلص به مشتری است که راوی شعرها و گرد آورندهٔ دیوان سروش بوده است . در «مل» افزوده شده است : « خطاب به مشتری ».

گفتار در ستایش وصفات کاملهٔ حضرت اقدس باری تعالی

ستایش خداوند بخشنده را　　پس از شب دهد روز رخشنده را
خدا کاسمان و زمین آفرید　　شب و روز از بهر این آفرید
که در روز روزی فراز آورند　　چوشب شد تن خویشتن پرورند
چرنده پرنده که در جوشش‌اند　　شب آرام وروز از در کوشش‌اند
ولیکن نه‌تنها پی‌خورد وخواب　　ترا آفرید ایزد از خاك و آب
ترا آفرید ایزد دادرس　　زبهر شناسایی خویش و بس
شناسایی‌خود ز ما خواسته　　خرد نارسا بود و هُش کاسته
خردها همه‌خردوخواهش‌بزرگ　　میانجی به ناچار باید سترگ
نیاموخته دانش‌از ما نخواست　　فرستاد آموزگاران راست
همه نامهٔ پنجگانه به دست　　که مارا نماند بهانه به دست
زپیغمبران هشت بر ما سپاس　　که گویند یزدان بدینسان شناس
ستوده ز بیخ وگزیده زبن　　نمایند ما را ره کن مکن
فرستاد پیغمبران گزین　　چنین تا فرستادهٔ واپسین
کسی کاو بپذرفتشان‌رسته شد　　وگر نه به بند بلا بسته شد
فرستادشان با نشان درست　　که‌دعوی بودبی نشان لاف‌سست
یکی را فرستاد با خشك چوب　　که ایوان فرعون بااین بکوب
یکی را به یك حلقه انگشتری　　ابر آدمی چیره کرد و پری
یکی را فرستاد و گفتش به‌دم　　بکن زنده پوسیدگان قدم
یکی را که نازاده شد بی پدر　　برانگیخت بر خاور و باختر
میان گروهی بزاد از عرب　　درایشان نه فرزانگی نه ادب
کسی کش بود ذرّه‌یی بخردی　　بداند که اینها بود ایزدی

چو پیغمبران را ز پی شد خرد ... تواند به راز جهان پی برد
بیامد یکی از پس دیگری ... که فردا بهانه مرا ناوری
کسی کش به تنها خرد رهبر است ... به شوریده دریا به کشتی دراست
زموجی درآید به موج دگر ... شود غرقه فرجام ناید به در
گهی کند باشد خرد، گاه تیز! ... بدین تیغ با دیو نتوان ستیز!
شنیدی که هرگز یکی فیلقوس ... به دانش کند زنده ازنو خروس!
نه سرزد از ایشان یکی معجزه ... ترا داد چون ژاژایشان مزه؟
بود علم یونان فسوس وهوس ... نبیّ و وصی رهنمای تو بس

گفتار در خبر دادن پیغمبران سلف به وجود پیغمبر آخر الزمان

بگویم کنون آنچه پیغمبران ... بگفتند از آن خواجهٔ مهتران
چه دادند درنامه ها آگهی ... که آید محمّد ابا فرّهی
زنام ونشان و نژاد و منش ... ز گفتار و کردار وخوی وکنش
ز جایی که آید از آنجا برون ... که اورا وصی، زندگانیش چون

گفتار در نماز نمودن حضرت آدم در خانهٔ کعبه ووحی فرستادن خداوند مرآدم را

یکی روز درکعبه آدم نماز ... همی کرد با راز دان در نیاز
فرستاد وحیش خداوند پاك ... که ای بندهٔ آفریده زخاك
منم کعبه را کردگار بزرگ ... نهادم ورا پایگاهی سترگ
گزیدم ز بهر خود او را حرم ... ابا چشم حرمت درو بنگرم
مرا مردم مکّه همسایگان ... بدیشان فزونی دهم رایگان
کسی کاو بدینجا گرایان شود ... مرا میهمان گرامی بود

گرش آمدن از برای منست — فرود آمده در سرای منست
بدو روی افرشته و آدمی — پرستشگه آسمان و زمی
پی او به دست یکی نیک پی — برآرم ، براهیم آن نام وی
ز بنیاد این مشکوی ارجمند — کنم نام اورا به گیتی بلند
بیاموزمش آنچه باید نسك — روانت بدان پاکزاده خنك
نشاند دراو پور روشن روان — کنم بهر اوآب ازینجا روان
ز پوران او روزگاری دراز — درین خانه باشند گردن فراز
برانگیزم از این خجسته زمین — خداوندی اندر زمان پسین
محمّد بود نام آن خوب چهر — برآوردم از بهر او نه سپهر
میانجی نبودی اگر نور وی — پذیرفته گشتی ترا توبه کی
نبشته به تورات سفر نخست — گرت نیست باورفروخوان درست

گفتار در نازل شدن ملائکه به حضرت ابراهیم و خبر متولد شدن حضرت اسحاق از ساره

که آمد فرشته ز گردون فرود — براهیم را گفت از ایزد درود
که ازتو ز ساره یکی پاك نور — بزاید ازو چشم ناپاك دور
به روی زمین افکند بیخ و بن — چوزاید ورا نام اسحاق کن
براهیم گفت ای خداوند بار — سماعیل را نیز زنده بدار
بداری سماعیل را زنده کاش — به روی زمین تخمهٔ او بپاش
خداوند گفت ای مرا دوستدار — پذیرفتم از تو روان شاد دار
کنم روی او در دو گیتی سپید — همان رحمت خود ز پشتش پدید
بیارم ازو نیز هشت و چهار — خداوند دین ورز پاکیزه کار
بدینسان کنم نام او را بلند — مرا او بود بندهٔ ارجمند

کنم تخمهٔ آن پسندیده کار فراوان تر از ریگ دریا کنار
بود نام او جاودانه بزرگ پدر باشد از بهر قومی سترگ
هر آنکس که اندك بود هوشیار بداند که آن رحمت کردگار
که گفت آفرینندهٔ ماه و شید ز پشت سماعیل آرم پدید
محمّد بود خواجهٔ رهنمای بدین نام خواندش به‌فرقان خدای
ده و دو گزیده که فرّخ پی‌اند همه پیشوایان دین وی اند
نه بس‌شد گر این گفته بهرجهود گواه دگر باز باید نمود
چنین گفت‌موسای رخشنده‌رای ز سینا درخشید نور خدای
درخشد ز ساعیر بار دگر زپاران برآرد پس آنگاه سر
همانا که سینا همان کوه بود که تورات برموسی آمد فرود
بود نیز ساعیر کوهی به شام که بر عیسی آمد ز یزدان پیام
بود مکّه پاران که در آن زمین شد انگیخته خواجهٔ واپسین
کس ار گفت‌پاران‌زمین‌مکه‌نیست بگویش نبشته به تورات چیست
سماعیل بامام یزدان پرست بشد در بیابان پاران نشست
جهودار کندخیرگی زین گواه نیاید سر خیرهٔ او به راه

گفتار نیز در گواهی دادن حبقوق پیغمبر مرپاران زمین را

فراز آرم ایدون گواه دگر چنین گفت حبقوق پیغامبر
که قدّوس یزدان ز سوی یمن بیاید گریزان ازو اهرمن
ازو دیو لرزنده چون بید برگ به پیش سپاهش طلایه است‌مرگ
شود کوه پاران پر از نور او بخوانند جاوید منشور او
دهد آسمان‌را دگر گونه زیب سر سرفرازان در آرد به شیب

بیارد یکی نامهٔ نامدار   دهد آگهی تا به روز شمار
خدا را به پاکی ستایش کند   ازو روی دین در فزایش کند
به دریا وهامون گذارد سپاه   ز ماهی بود فرّ او تا به ماه
زمین روشنی گیرد از فرّ وی   سر آسمان بسپرد زیر پی
به تأیید یزدان مؤیّد شود   جهان پر ز حمد محمّد شود
سخنهای حبقوق آمد به بن   ز حزقیل باید شنیدن سخن

گفتار درخبر دادن کردگار حزقیل را ازمنهدم ساختن بنی اسرائیل ونصرت دادن به پوران زمین

چنین گفت حزقیل‌را کردگار   سرائیلیان را بگو آشکار
نکردید چون رای ما آنچه خواست   ره کژ گزیدید بر راه راست
شکوه شما سر بسر بشکنم   به پوران قیدار مهر افکنم
فرشته فرستم به نیرویشان   توانا کنم پشت و بازویشان
به شمشیر جان شما بشکرند   کشانتان به آیین خویش آورند
شود خشم من بر شما استوار   بریزندتان خون ومن شادخوار
ز قیدار زاید خدیو سترگ   محمّد خداوند دین بزرگ
کنندش ز قیداریان یاوری   پذیرند او را به پیغمبری
ندارند از شیر غرّنده باك   نبرده فکن پیش احمد به خاك
به بدرو به خندق فراوان سروش   فرستم به نیرویشان سخت کوش
سرائیلیان را سرآید زمان   به قیداریان دین و دولت چمان
بپرس ازجهودان که قیدار کیست   چه پرسی کشان مغزهشیار نیست
چو قیدار باشد نبی را نیا   نه از ما ز حزقیل بشنو بیا
فتاده ولی دیورا در فخ اند   کنون خوار وفردا خس دوزخ اند

بگویم که یزدان به شعیا چه گفت … که گفتار یزدان نشاید نهفت
چنین گفت یزدان بدان نیك خوی … که ازمن سرائیلیان را بگوی
برانگیخت خواهم یکی خوب کیش … گزینم پرستنده از بهر خویش
چراغی که هرگز نخواهد نشست … بلندی که کس ناردش کرد پست
به جبریل او را دهم فرّهی … ز هر راز پوشیده‌اش آگهی
به پایان رسد زو پیام آوری … مرا نیست همواره دعوی گری
چو آید بهانه همه بگسلد … به در مُهر، پیغمبری را هلد
شود گوش کرّان نیوشای راز … ازو چشم کوران شود نیز باز
به کتف اندرش مُهر پیغمبری … شود بت پرستی ازو اسپری
سپس گفت شعیا به جای دگر … ز بهر سرائیلی خیره سر
مرا گفت گوینده با شکوه … نگر تا چه بینی بگو با گروه
بگفتم سواره دو بینم کنون … یکی برخرو دیگری بر هیون
یکی زان دوراند چنین بر زبان … که بابل نگونسار شد بابتان
کسی‌را که باشد سر هوشیار … بداند که آندو گزیده سوار
یکی بد محمّد یکی بد مسیح … بپوشم درین جنگ ازنو سلیح

گفتار در مناجات و خواهش نمودن داود پیغمبر به جهت رسالت پیغمبر آخرالزمان

نوشته چنین در زبور خدای … که داود پیغمبر پاك رای
همی گفت با کردگار وگرست … که بگزیدهٔ خویشتن را فرست
که دین ترا آشکارا کند … پدید آن رخ گیتی آرا کند
بگوید که عیسی نه پورخداست … خدای اززن وپورهردوجداست
سر گمرهان را به راه آورد … ز شمشیر و فرقان گواه آورد

بدین گفته گر زنگت از دل نرفت ... ز بور صدو بیستم خوان و هفت
که داود گوید ابا حیدرا ... که ای شهره سالار پیغمبرا
بود خوردنت در سرای سپنج ... به چیزی که گرد آری از دست رنج
بود در سرای تو بانوی پاك ... همانا به جای برومند تاك
گرفته دو شاخش سرایت فرو ... هزار آفرین بر تو باد و بر او
تو زیتون بُنی سوده سر بر هلال ... دو فرزند تو مر ترا دو نهال
چو چیزی به مزدوری آری به دست ... خورند آن دو فرزند یزدان پرست
چو بنده گذارد چنین روزگار ... فرو گیردش فرّهٔ کردگار
ترا از محمّد هزاران درود ... که از باغ دین خار و تیغت درود
خوشیهای دین را تو شابی، بچش ... که هستی تو در راه دین رنج کش
هم آنان که از پشت پور تواند ... همه آفریده ز نور تواند
خداوندشان بینی و شهریار ... ابر بندگان تا به روز شمار
جهود آب رز داده هوشش به باد ... وگرنه پدیدست از روی داد
که آن تاك بن هست زهرای پاك ... از آن کرد مانند اورا به تاك
که تاك از درختان بر آرد فزون ... بود فاطمی از شماره برون
دو شاخ اند او را شبیر و شبر ... ز خورشید و مه باشد این فاش تر
چو زیتون بن آمد شه بی همال ... دو شهزاده او را دو فرّخ نهال
علی آن خداوند دین ورز شد ... که مزدور مرد کشاورز شد
به خرماستان از چهِ شصت رش ... گهی آب ده بود و گه آب کش
خداوند را بود گنجور گنج ... ولی بود نانش ز پاداش رنج
از آن نان زبیم خدا دیر دیر ... بخوردند شهزادگان نیم سیر
بدین روشنی گفت داود پاك ... سرائیلیان را به سر تیره خاك
که گفتار داود هم نشنوند ... به خیره سوی تیره دوزخ روند

گفتار در فرمودن مسیح مر حواریون را به آمدن حضرت خاتم النبیین

کنون‌سوی ترساست روی سخن   بگویم ندارم ز کس ترس من
درین رزم پوشم ازیشان سلیح   نبشته در انجیل فرّخ مسیح
شبی کان جهودان ناخوب کار   همی‌خواستندش کشیدن به دار
ده و دو حواری مراو را به‌پیش   بگفت ای گروه پسندیده کیش
روم من به سوی خداوند پاک   ز دست سرائیلی آزرده ناک
بخواهم ازو تا فرستد به زیر   گزین کردهٔ خودبه‌زودی نه دیر
ز سوی خداوند گوید سخن   نگوید سخن از سوی خویشتن
چو من رفتم او را فرستد خدای   جهان را سوی راستی رهنمای
بدو فرّهٔ خویش همره کند   شما را ز آینده آگه کند
به راز و فسانه مرا بود گفت   چو آید کند فاش راز نهفت
میانجی میان خدا وهمه است   بزرگ جهان و شبان رمه است
کسانیکه ایدون مرا پیروند   بباید که گفتار من بشنوند
چو آید بدو جانشان بگرود   که آیین او جاودانی بود
سرایند عیسی پرستان چنین   که عیسی است آیندهٔ واپسین
گر آیندهٔ واپسین عیسی است   پس‌این گفتها ژاژوبی‌معنی‌است
خرد آنکسی را که در سر بود   بداند که آینده دیگر بود
ازیرا که عیسای فرخنده خوی   بفرمود چون من روم آید اوی
شگفت اینکه دانند او را خدای   نمایند ازین ناپسندیده رای
خدا رفت خود را فرستد فرود   چنین ژاژ هرگز نباید شنود
فرستد همان را که دانای پاک   میانجیش نامید عیسای پاک

میانجی میان دو کس اندرست — یکی کهترست و یکی مهترست
به کهتر پیام آرد از مهترا — به مهتر برد خواهش کهترا
چو این هر سه هستند از هم جدا — ز روی خرد نیست عیسی خدا
میانجی که گفت او محمّد بود — خردمند مردم بدین بگرود

گفتار در گرفتاری یحیی در بند و فرستادن دو شاگرد خود را نزد عیسی به جستجوی محمد (ص)

بدانگه که یحیی گرفتار بود — به زندان شاهی ستمکار بود
چو بشنید عیسی در آن بوم رُست — کند مرده زنده، شکسته درست
همی گسترد معجزه گرد خویش — فرستاد سویش دو شاگرد خویش
که هستی تو آن پاك دین هژیر — که هستیمش از آمدن ناگزیر
تویی آنکه در روزگار پسین — کند روی گیتی پر از داد و دین
ویا دیگری خواهد آمد ز پی — که ما دیده بنهیم در راه وی
چو پیغام یحیی مسیحا شنفت — چنین در جواب فرستاده گفت:
فرستاد دادار پیروزگر — پیام آوران از پس یکدگر
چنین تا به یحیای پرهیزگار — همه برگزیده، همه نامدار
چو یحیی به گیتی ز مادر نزاد — به شرم و به رای و به دین و به داد
کسی را که گوش نیوشا بود — بباید که گفتار ما بشنود
چه گویم که گوش نیوشنده نیست — کسی بر ره راست کوشنده نیست
کسی گوی پرهیزگاری برد — که اندر تن او نلغزد خرد
همان کس کش از آمدن چاره نیست — پیمبر پس از وی دگرباره نیست
بیاید بود نام او ایلیا — شود خاك زیر پیش کیمیا
ازین روی گفته خدای جهان — ازین پیش در نامهٔ آگهان

که‌ازپیش روی تومن‌پیك چست   فرستم کند راه پاك ودرست
برد مژدهٔ تو سوی هر گروه   از آن پس فرستم ترا با شکوه
ازین گفتهٔ عیسی آید برون   که پیکی بد از ایزد رهنمون
بیامد جهان را بدین مژده داد   که آید محمّد خداوند داد
جرانیم این گفته راپیش و پس   نبشته به انجیل ، رو باز رس !
ابر جای احمد نبشت ایلیا   ولی سود کی برد ازین کیمیا!
ازیرا به عبری علی ایلیا است   علی‌اند واحمد به یك راه راست
نبودند این هر دو از هم جدا   جـرانیم کیفر برد از خـدا

گفتار در خطاب حضرت باری به فرض اطاعت حواریون مر رسول مدنی را و بیان درخت طوبی

چنین گفت پیغمبر راستین   که‌فرمود یزدان به‌عیسی‌چنین
بگو با سرائیلیان سر به سر   که‌خواهیدا گردرجهان‌ارج‌وفر
بکوشید و بر راه فرمان روید   به پیغمبر مکّیم بگروید
تبار وی از آن خجسته زنند   کـه با مام تو در بهشت منند
بود طـوبی از آنکه بینند ورا   به پیغمبری برگزینند ورا
بپرسید عیسی ز پروردگـار   که طوبی‌چه‌باشد؟ بگو آشکار!
بدو گفت یزدان که‌ای‌خوش‌سرشت   درختی بود طوبی اندر بهشت
یکی چشمه باشد به زیرش‌روان   دهد زندگانی ، فزاید روان
هر آنکس که‌یك‌قطره ازوی خورد   نه تشنه شود او نه هرگز مرد
چنان گفت‌عیسی به یزدان ببار   مرا ز آب آن چشمهٔ خوشگوار
بفرمود کای عیسی پاك هوش !   محمّد نکرده از آن چشمه نوش
نخواهند نوشید پیغمبران   نه از پیروش پیشتر دیگران

گفتار در آگاه شدن جهودان شامی از تورات رسالت حضرت نبوی را و جویا شدن وجود مبارك حضرت را

خوشا ما که در دین پیغمبریم ! / خورنده بر از طوبی و کوثریم !
گروهی ز دانشوران جهود / که در شام و جز شام شان جای بود
بخواندند در آسمانی کتاب / که آید محمّد ابا فرّ و تاب
ز بطحا زمین گردد انگیخته / ابا نامه و تیغ آهیخته
از آنجا بسیجد به یثرب رود / میان دو کوهش نشیمن بود
یکی نام او عیر و دیگر اُحد / از آنجای خواهد پدیدار شد
به یثرب گروها گروه آمدند / پژوهندهٔ آن دو کوه آمدند
بگشتند بسیار و نشناختند / به یثرب زمین خیمه افراختند
پس آنگه چو نشناختند آن دو کوه / سه بهره شدند آن نبهره گروه
یکی در فدك اندر افکند رخت / ده آباد کردند و باغ و درخت
گروهی بـه خیبر فکندند بار / برافراشتند اندر آنجا حصار
گروهی به تیما گزیدند جای / بـه راه فـرستادهٔ رهنمای
نشسته به تیما تن آسان بدند / سپس آرزومند یـاران شدند
گرفتند از یك عرابی هیون / عرابی به پیش اندرون رهنمون
چنین گفت در راه با آن گروه / شما را برم از میان دو کـوه
بود نام آن هر دو عیر و اُحد / روان سرائیلیـان شاد شد
بگفتند با او چو آنجا رسی / بگو تا به پاداش از ما رسی
چو لختی سپردند راه آن گروه / عرابـی بدیشان نمود آن دو کوه
سرائیلیان خرّم و شاد خوار / میان دو کوه او فکندند بار
بدادند مـزد عرابی کـه رو ! / دل ما بدین سرزمین شد گرو !

پس آنگاه چون بادپیکی به‌تك　　دواندند زی خیبر و زی فدك
کتان مژده بادا که ما یـافتیم　　پی آن زمینی که بشتافتیم
شما نیز آیید شادان ز بخت　　که‌ما اندرینجا فکندیم رخت
نوشتند آنـان به‌ایشان جـواب　　که گشتیم بر کام دل کامیاب
ولی ما کنون باغ وراغ وسرای　　بسی کرده ایم اندراینجا به‌پای
بسیجید ناریم ازین جایگـاه　　ولی در میانه نه دورست راه
چو ماه تهـامه از آنجـا بتافت　　بخواهیم شادان از آنجا شتافت
پس ایشان بدانجا فکندندرخت　　خداوند اقبال گشتند و بخت
چوچندی بر آمدشدآن‌خارسان　　پر از باغ و ایوان یکی شارسان
سرائیلیان یافته ساز و کـام　　مر او را مدینه نـهادند نام
خداوند خرماستان و رمه　　ز دینار و گوهر توانگر همه
ولیکن به تُبّع ندادند باج　　که برسربه شهر یمن داشت‌تاج
بفرمود تُبّع که باشد جهود　　که با ما درشتی تواند نمود؟
همانا که ازراهشان برده مال　　بدآید به تن طاوسان را ز بال
بر آید کجا پشّه با تند باد　　چگونه ستیزد ابا باز خاد
یکی لشکر آورد شاه زمن　　به سوی مدینه ز شهر یمن
سرائیلیان یکسره در حصار　　برفتند و بستند در استوار
پس آنگاه تُبّع شهنشاه دهر　　برافراشت خرگاه بیرون شهر
جهودان چو تاریك گشتی هوا　　پی بینوایان لشکر نوا
ز بالای باره فکندند زیر　　که ما دشمنان نیزخواهیم سیر
چو بشنید تبّع ببخشودشان　　در مهر بر روی بگشودشان
به مال وبه جان دادشان زینهار　　پس‌آنگه برون آمدند از حصار
ازیشان گروهی شتابان بدند　　به خرگاه تبّع گرایان شدند

نوازیدشان خسرو نیك بخت بفرمود کایند نزدیك تخت
مرا آمد این شهر خرّم پسند نسیم بهشت آید از گشتمند
هوا رامش افزای و تیمار کاه کنم باید این شهر را تختگاه
بگفتند کای شاه گیرنده شهر نباشد کسی را از ین شهر بهر
بفرمود تبّع چرا بهره نیست یکی گفت سالش فزون از دویست
شنیدیم از پیشوایان راست که پیغمبری خواهد از مکّه خاست
ز پشت سماعیل فرّخ سرشت بدو داده یزدان کلید بهشت
ز مکّه بسیجد بدین مرز و بوم برند از نهیبش چلیپا به روم
بود تختگاه وی این شهر و بس ندارد ز شاهان در او بهره کس
دل تبّع ازاین سخن گشت نرم نشستن در آن شارسان کرد شرم
ز خویشان خود چارصدمرد نیو نشاند اندر آنجا یمانی خدیو
که هرگه پیمبر شود آشکار مر اورا پرستنده باشند و یار
زاوس وز خزرج بدند آن گروه بلرزیدی از سهمشان پشت کوه
از آن تخمه زادند قومی فره یکی شیر هر یك به زیر زره
رسیدی به دنیا و دین و درم سرائیلیان را ازیشان ستم
چو رفتی ازیشان ستم بر جهود بگفتند پاداش یابید زود !
محمّد چو آمد بگیریم داد شما را برآرد دمار از نهاد
کند زین برو بومتان تار و مار شما خوار مانید و ما شادخوار
ولی گفتشان یکسره گشت لاف چو آمد فرستادهٔ مه شکاف
به راه آمدند اوسی و خزرجی جهودان گرفتند راه کجی
چو تبّع به یثرب نشاند آن گروه یکی نامه بنوشت نیکی پژوه
نوشته در آن نامهٔ نامدار که باشد یکی بار پروردگار
محمّد شناسم فرستاده اش علی رهبر و یازده زاده اش

ازو چشم دارم که روز شمار — مرا دست گیرد در آن گیرودار
نوردید نامه بر او زد نگین — ابر پشت نامه نوشت این چنین
که این نامه یی هست بنگاشته — در او تخم ارمان بسی کاشته
به سوی محمّد به دین درست — ز تُبّع یمن را خدیو نخست
سپس داد نامه به فرّخ وزیر — که بهر محمّد نبشتم ، بگیر!
اگر یافتم عهد آن نیك پی — یکی باشم از پیشکاران وی
وگرنه به هرروزگاری که هست — رسد باید این نامه اورا به دست
چو بگذشت ازآن روزسالی هزار — پیمبر شد اندر حرم آشکار
به اوس و به خزرج رسید آگهی — که افراشت احمد درفش مهی
بدو بگرویدند بسیار کس — همان نامهٔ تبّع ازآن سپس
سپردند بردست مردی گزین — که آرد بر خواجهٔ واپسین
برنده ابولیلیش نام بود — براند ازمدینه سوی مکّهٔ زود
به روزی که بد خواجهٔ پاكزاد — میان گروه سلیمی نژاد
بدو گفت پیغمبر رهنمون — ازآن پیش که نامه آرد برون
ابولیلیا ! خوش رسیدی ، بیار — مرا نامهٔ تُبّع نامدار !
ازین ماند بولیلی اندر شگفت — سپس نامه از وی پیمبر گرفت
به دست علی دادکش بازکن — علی خواند نامه ز سرتا به بن
پیمبرچو بشنید شدشاد خوار — پس آنگه چنین راند برلب سه بار
خوشا خرّما تبّع پاکدین — زجان آفرینش به جان آفرین
فرستادهٔ خزرجی را نواخت — به یثرب ابولیلی ازمکّه تاخت
شگفتی که بنمود روی از نهفت — ابا اوسی و خزرجی بازگفت
یکی بود تبّع ز من بشنوید — که پیش ازپیمبر بدو بگروید

گفتار بعد از فتح مکه و آمدن عربان خدمت شاهنشاه عالم و فرمودن حضرت قصهٔ قسّ بن ساعده را

از آن پس یکی قسّ بن ساعده است — شنو کاندر آن بیکران فایده است
پیمبر بدانگه که مکّه گشود — نشسته به پیش در مکّه بود
گروهی رسیدند آنجا ز راه — بپرسید شاهنشه عرش گاه
کدامین گروهید اندر عرب؟ — چنین بهر پاسخ گشودند لب:
که از تخمهٔ بکر بن وایلیم — سرشته هوایت به جان و دلیم
بفرمود آگاهی ایدون دهید — گر از قُسّ بن ساعده آگهید
بگفتند آمد زمانش به سر — چنین گفت پیغمبر دادگر:
ستایش خدا را فزونتر ز برگ — که از او بود زندگانی و مرگ
تو گویی بدین دیده بینم کنون — که بنشسته قسّ بر فراز هیون
به بازارگاه عُکاظ اندرا — به اندرز بارد ز لب گوهرا
که آیید گرد، ای پراکندگان! — خموشی به گفتن گزینندگان
چو خاموش گشتید گیرید گوش — سپارید از آن پس شنیده به هوش:
به هش چون سپردید گفتار را — میان تنگ بندید کردار را
چو کردارتان گشت خود را پسند — به مردم رسانید آنگاه پند
که باشد پس از زندگی مرگ راست — به مرگ آنکه افکنده شد بر نخاست
نگارید، بنگر، خداوند پاك — چه مایه شگفتی به چرخ و به خاك!
بگسترد زیر پی تو زمین — بر آوردت از بر سپهر برین
به گرد زمین کرد دریای ژرف — ز گردون فرستاد باران و برف
شب آرد، پس از شب فروزنده روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
به اندازه جنبیدن مهر و ماه — مدانید بازیچه این کارگاه!

گزنده سموم و وزنده نسیم نکردست برخیره اینها حکیم
خداوند ازین کارگاه بزرگ یکی کار در پیش دارد سترگ
شماریش با بندگانست پاك شمارا برانگیخت خواهدزخاك
به‌یزدان که‌یزدان جزاین‌دین‌سست که‌دارید، اوراست دینی درست
یکی‌پاك دین‌خواهد ازمکّه‌خاست خداوند تیغ کج و دین راست
به تخت کیان دست یازی کند عجم را پر از دین تازی کند
به روی زمین گسترد دین و داد شناسم من او را به نام ونژاد
محمّد بود نام نیکوی او همی بوی مشك آید ازخوی او
همی داد مر تازیان را نوید چو آید محمّد بدو بگروید !
چوقس کس نیاید به رای وادب نهادند نامش حکیم عرب
به سر تا زمان پیمبر نبرد ولیکن به دین پیمبر بمرد
به دین وبه داد و خرد بی‌همال بر او چرخ ششصد بپیموده سال
کنون قصهٔ قس به پایان رسید شنو از سلیم بن قیس فرید

گفتاردرمراجعت علی از جنگ صفین وآمدن شمعون راهب به‌خدمت مولی وایمان به‌حضرت آوردن

سلیم بن قیس هلالی که بود علی‌را به لشکر گه ایدون‌سرود
که ازجنگ صفین‌چو آمد علی کشیده به کیوان درفش یلی
بیامد به نزدیك دیری فرود یکی پیر راهب درآن دیر بود
همانگاه از دیر آمد برون گرایان سوی خسرو رهنمون
خردمندودین داورویزدان پرست یکی نامهٔ باستانی به‌دست
بدو گفت شاه ستاره غلام از آن گه که‌دادش جواب سلام
ایا پاك شمعون زپشت حمون بگو تا بود روزگار توچون

بگفت ای بر آوردهٔ کـرد گار! به کام توام خوش بود روزگار
دز انجیل نام تو خواندم صریح نژادم ز شمعون وصیّ مسیح
چو بر آسمانش خداوند برد بـدو رازهای نهانـی سپرد
پدر بر پـدر هیچیك تا کنون نرفتیم از دین عیسی برون
ز کردار آیندگان خوب وزشت که‌عیسی همی‌گفت‌وشمعون نبشت
پس‌ازوی که‌باشد جهان‌را خدیو؟ بود تا به کی کوس اورا غریو ؟
نبشته در آن نامهٔ نامدار کـه مردی شود ازحرم آشکار
ز پشت سماعیل پور خلیل بدو آید از آسمان جبرئیل
ورا نـامهٔ آسمانی بـه دست سر آفرینش به نام احمدست
دو ابروش پیوسته بـاشد به هم گشاده بود چشم آن پاك دم
بگیرد جهان و نگیرد خراج بـود منبرش تخت و دستارتـاج
ز بطحا به یثرب رود نیمشب بد اندیش او خویش اودرعرب
دگر آنکه‌تا چند خواهد بزیست که‌اورا بوددشمن ودوست کیست
چو در باغ مینو خرامنده گشت ابر دوستانش‌چه خواهد گذشت
در اوسیزده نام خواندم بزرگ خداوند هریك به پایه سترگ
همه پـاك از آلـودگی وز بزه خداوند پیروزی و معجزه
همه دوستارانشان رستگار بد اندیششان خـوار روز شمار
ازیشان یکی گشت خواهد نهان بودچون خضر زنده اندر جهان
پدیدارچون گردد آن‌خوب چهر فرود آید آنگه مسیح از سپهر
شود پر زادش نشیب و فراز مسیحـا کند از پس او نماز
بدو گفت‌خواهد ، بیاپیش‌ایست! بگوید مسیحا کزین‌چاره‌نیست
شمایید شایسته تـر پیشوا که پیشی تواند گرفت از شما؟
نه دجّال ماند بـه گیتی نه دیو مسیح است اسپهبد آن خـدیو

نبشته در آن نامه دیدم دگر   محمّد بود از همه پیشتر
ز پیغمبران وز سروشان بار   چنو نیست نزدیك با کردگار
قلم نام او را نوشت از نخست   چو آید جهان خواهد از بد بشست
چو فردا رسد روز پاداش پیش   نشاند خدایش ابر تخت خویش
ابا او ست دیوان روز شمار   پذیرد سخن از خداوند بار
وصیّش علی پور بوطالب است   ابر دشمنان چیره و غالب است
به پایه ز پیغمبرانست بیش   پس از احمد از آفرینش به پیش
ز پشتش دو پور آشکارا شوند   که همنام پوران هارون بوند
یکی هست شبّر و دیگر شبیر   سوی راستی رهبران هژیر
هم از پشت شبّیر نُه پیشوا   فرازند مر رهبری را لوا
از آن نه یکی پیشوای پسین   بود آنکه عیسای پاکیزه دین
نماز آورد در پس پشت او   جهان قاف تا قاف درمشت او
محمّد بدانگه که گشت آشکار   مرا بُد پدر سالخورد و نزار
نیارست شد سوی آن نیك پی   که نیرو نبودش به ستخوان وی
ولیکن پذیرفت آیین او   در آمد به دین نو آیین او
مرا در دم مرگ اندرز داد   به اندرز جان مرا ارز داد
که چون رخت احمد به مینو برد   پس از وی سه کس آید و بگذرد
وصیّش خداوند با فرّ و شان   که هستش درین نامه نام و نشان
یکی روز آید بدین جایگاه   بدو دست ده خواهی ار دستگاه
بده دست تا با تو پیمان کنم   روان را به مهرت گروگان کنم
گواهی دهم من که یزدان یکیست   ز فرّش زمین و آسمان اند کیست
محمّد مر اوراست پیغمبرا   پس ازوی تویی در جهان رهبرا
پس از تو همان یازده پور تو   کشان آفرید ایزد از نور تو

به دست علی زآن سپس داد دست — به دین اندر آمد چلیپا شکست
علی نامه ازدست شمعون گرفت — به دست یکی ویژه دادای شگفت
که رو همره پیر نیکو گهر — یکی ترجمان نیز با خود ببر
که این نامه را نه کم ونه فزون — ز عبری به تازی درآرد کنون
بشد ترجمان برد آن نامه زود — به تازی درآورد چونانکه بود
بیاورد نزد خدیو هژیر — بفرمود حیدر به فرّخ شبیر
به نزد من آن نامه آور که پیش — سپردم به دست توای خوب کیش
چوآورد فرمود کش باز کن — همیدون فروخوان زسرتا به بن
پیمبر بگفت و نوشتم منش — که باد آفرین بر روان وتنش
ابا ویژهٔ خویش فرمود شاه — تونیز اندر آن نامه می کن نگاه
چوخواندند دونامه را سربه‌سر — یکی بود هر دو ابا یکدگر
تو گفتی یکی گفت وهردونبشت — بفرمود شاه ستوده سرشت
ستایش خدا را که هستی نگاشت — مرا نزد پیغمبران برفراشت
نیفکند از نامه ها نام من — نکوخواست آغاز و انجام من
دل دوستداران بدین شاد گشت — یکی مهرشان بود، هفتاد گشت
الهی بمیران به مهر ویم — دو بیننده بگشا به چهر ویم
خرامید خورشید سوی بره — چمن سبز و خرّم زمین یکسره

گفتار در تعریف بهار و ستایش شهریار و مدح سپهسالار دام مجده

بهار اندر آمد زمستان گذشت — همی لاله روید ز کوه و زدشت
چمن حلّه پوش وصبا حلّه باف — سراینده برشاخ گل زند باف
همه دشت پیروزه و لاجورد — زمین زیردیبای سرخ‌ست و زرد

زلاله همه کوه چشم هژبر / به غرّش چو کوس شهنشاه ابر
ملك ناصرالدّین خداوند تاج / فریدون دیگر براورنگ عاج
هزاران قبادست زیر قبای / دوصد کوه بر کوههٔ باد پای
بماناد جان و تنش بی زیان ! / فروبسته پیشش سپهبد میان
محمّد بزرگ بزرگان جیش / زقاجار چون مصطفی ازقریش
گرانمایه سالار ایران سپاه / سر مهتران ویژهٔ پادشاه
پرستندهٔ شهریار زمن / چنانچون که کاووس را تهمتن
یکی روز سر بر نزد آفتاب / که بیند سر هوشیارش بهخواب
بدو لشکر شاه آراسته / نه ازجان دریغش نهازخواسته
بزرگست و ازدودمان بزرگ / سترگست وازخاندان سترگ
برآمد براینچون درآمد زمهد / پرستندهٔ خسروان در سه عهد
خداوندی اورا نه امروزی است / زخردی خداوند بهروزی است
همیشه خداوندیش کار باد ! / ابر لشکر شاه سالار باد !

گفتار در بعثت پیغمبر آخر الزمان وفرود آمدن جبرئیل از آسمان

به نام خداوند هستی نگار / نهاد آفرین نه و هفت و چار
ابر گرد هم نه سپهر آفرید / دی وتیر و خرداد و مهر آفرید
چراغی برافروخت درهر سپهر / مه و تیر وبهرام و ناهید و مهر
یکی اورمزدست و کیوان دگر / بدین هفت هفت آسمان دادفر
ازو هشتمین گنبد آبنوس / همهشبچوهرهفت کردهعروس!
یکی کم بود کاسته دین تست / که مه درشب چارده شد درست!
هماینان کزینسوی‌دین رهنمای / به ویژه محمّد گزین خدای

بگویم پس از آفرین و درود   که جبریل بر روی کی آمد فرود
ازین در دگرگون بسی گفته‌اند   بزرگان نه بر رای هم رفته‌اند
ز گفتارها اینم آمد درست   که نوروز بود و ربیع نخست
گذشته ده و دو از آن ماه روز   که جبریل آمد بدان دین فروز
پیمبر بدانگه چهل داشت سال   که جبریل سویش فروهشت بال
همه روزه رفتی به کوه حرا   نماندی یکی روز اندر سرا
خداوند هرروز رازی ز نو   نمودی بدان خواجهٔ پیشرو
نمود اندرآن روز راز نوش   گرفت آسمان و زمین پر نوش
گشودند درهای نُه آسمان   به هم تهنیت گو زمین و زمان
خداوند جبریل را خواسته   که از بهر رفتن شو آراسته
پیام مرا بر سوی آن خلیل   بیامد به کوه حرا جبرئیل
پر از پرّ او شد کران تا کران   بخوان گفت با شاه پیغمبران
چه خوانم؟ بدو گفت پیغمبرا   بخوان گفت نام جهان داورا
خدایی که نا چیز را چیز کرد   زبان را به گفتارها تیز کرد
بیاموخت با خامه بنگاشتن   که دانش نگه‌زین توان داشتن
قلم علم را گر نکردی بهم   همه علمها باد بودی و دم
به پیغمبر از رازهای نهفت   خدای آنچه فرمود جبریل گفت
چو جبریل پیغام یزدان گذاشت   سوی آسمان پرّ خود برفراشت
برفت و بیامد هم انگاه چست   شکوهش فزونتر ز بار نخست
فروهشت پر سوی پستی ز اوج   فرشته به همراه هفتاد فوج
بدین سان فرشته ز روی شمار   به همراه میکال از کردگار
ز یکدانه یاقوت کرسی به‌دست   ز بهر خداوند یزدان پرست
دو پایه ز درّ و زبرجد ورا   نهادند بهر محمّد ورا

به بالای کرسیش بنشاختند ‌‌ ‌‌ به سر چتر جاهش برافراختند
نهادند از آن پس به نیک اختری ‌‌ ‌‌ ابر تارکش تاج پیغمبری
درفش ستایش به دستش سپس ‌‌ ‌‌ سپردند و گفتند کو چون تو کس
ز کوه حرا آنگه آمد فرود ‌‌ ‌‌ گرفته فرو فرّ یزدانش بود
زسنگ و کلوخ ودرخت و گیاه ‌‌ ‌‌ شنیدی درود آن سر افراز شاه
گذشتی به‌هر کوه و دیوار و بام ‌‌ ‌‌ به پیغمبری دادی او را سلام
چو آمدبه‌خانه خدیجه بگفت ‌‌ ‌‌ بود فرّ دیگر کنون با توجفت
بفرمود کاین فرّ پیغمبری است ‌‌ ‌‌ گواهی‌بدین‌ده که نیك‌اختریست
چنین ده گواهی که‌یکتاخداست ‌‌ ‌‌ محمّد فرستادهٔ رهنماست
خدیجه همانگه بدو بگروید ‌‌ ‌‌ شکفته شدش جان ودل‌زین‌نوید
بدو گفت مهتر خنك شد تنم ‌‌ ‌‌ یکی جامه از بر فرو افکنم
بپیچید بر خویش‌جامه ، بخفت ‌‌ ‌‌ به ناگاه گوینده با او بگفت
که برخیز، ای خفته‌زیر پلاس! ‌‌ ‌‌ بده بندگان را ز دوزخ هراس!
ببر نام پروردگار بزرگ ‌‌ ‌‌ بدین نام پر کن جهان سترگ
پیمبر شتابان برآمد ز جای ‌‌ ‌‌ چنان برد نام بزرگ خدای
که هر آفریده شنیدای شگفت ‌‌ ‌‌ خدا را بدان نام‌خواندن گرفت
چو پذرفت دین بانوی بانوان ‌‌ ‌‌ سوی خانهٔ ورقه آمد روان
به دین مسیحا همی ورقه زیست ‌‌ ‌‌ بدو گفت‌برگوی‌جبریل کیست
بود گفت قدّوس پروردگار ‌‌ ‌‌ ترا با چنین نام برگو چه‌کار؟
به شهری که دانند بت راخدای ‌‌ ‌‌ سوی جبرئیلت که‌شد رهنمای؟
بدو گفت با من محمّد سرود ‌‌ ‌‌ که جبریل آمد ابر من فرود
چو بشنید ورقه ابر پای خاست ‌‌ ‌‌ که فرمودهٔ او درستست وراست
مهین پیك یزدان بود جبرئیل ‌‌ ‌‌ ابر موسی آمد فرود و خلیل

بیاورد انجیل بهر مسیح	تو این را فسانه مدان و مزیح
به تورات وانجیل خواندم چنین	که از مکّه خیزد یکی پاک‌دین
نه او را پدر نیز و نه دستگاه	خدایش همی گیرد اندر پناه
سخن گفت خواهد ابا مردگان	شکفته کند جان پژمردگان
چه‌مرغ‌وچه‌ماهی چه‌ددوچه دام	دهندش تحیّت کنندش سلام
سه شب رفت تا من همه‌شب به‌خواب	همی بینم ای بانوی کامیاب!
که پیغمبری سوی مکّه خدای	فرستاده فرّخ پی و پاک رای
محمّد سرودند او را به نام	برو سر نه آنجا که اوراست گام
جز او نیست کس ژرف چون بنگری	که باشد سزاوار پیغمبری
خدیجه جهان آفرین را سپاس	همی گفت و آمد به سوی عداس
خردمند و بیدار و بسیار سال	به کیش مسیحا نبودش همال
خمیده ورا پشت بر سان داس	بپرسید بانوی پاک از عداس
که‌ای درخرد صد چو دریای نیل	ابا من بگو کیست خود جبرئیل
چو بشنید رخ سود برروی خاک	پس آنگاه گفتش که قدّوس پاک
به شهری که‌مردم پی بت گرفت	بود نام جبریل گفتن شگفت
ترا ای همه نیکی و فرّهی	ازین نام نیکو که داد آگهی؟
مر آن پیر را بانوی پاکزاد	به انجیل و تورات سوگند داد
که این راز پیش تو ماند نهفت	ابا من محمّد بدینگونه گفت
که یزدان فرستد سوی من پیام	فرستاده را هست جبریل نام
به پاسخ چنین گفت با او عداس	که‌جبریل ناموس یزدان‌شناس
که آورد پیغام از داورا	به موسی و عیسی و پیغمبرا
مبادا که اهریمن تیره هوش	نماید بدوخویشتن‌چون سروش
فسونی بدو داد کاین را ببر	اگر دیو باشد نیاید دگر

خدیجه سوی خانه آمد، بدید / نشسته پیمبر چو رخشنده شید
بدو سورهٔ نون فرود آمده / مر او را ز یزدان درود آمده
به نون و قلم کرده سوگند یاد / که هستی تو پیغمبر پاکزاد
فسون آورندت که دیوانه‌یی / نه دیوانه‌یی شاه فرزانه‌یی
نه اهریمن است آنچه دیدی نه‌دام / ز سوی من آید به‌سویت پیام
به گرد تو گردد کجا اهرمن / بر اهریمنانی تو افسون من
پیمبر بدان بانوی پارسای / بخواند آیت آمده از خدای
خدیجه خداوند را در سپاس / که ناگاه از در درآمد عداس
که بیند محمّد همان مهتر است / که در نامه‌ها نام نیکش دراست
همه آنچه در نامه‌ها خوانده بود / دراو دید و او را شگفتی فزوده
ازو خواست پیر فراوان خرد / در او مهر پیغمبری بنگرد
به‌خاک اندر افتاد چون بنگریست / سخن گفت در راستی تو نیست
تویی آنکه چرخ آرزوی تو کرد / کنون دیده‌روشن به‌روی تو کرد
تویی آنکه دادند از باستان / به فرّخ پیت آگهی راستان
بدی با تو خویشانت افزون کنند / به‌فرجام ازین شهر بیرون کنند
ز یزدان برای تو فرمان رسد / پی جنگ ناخوب کیشان بد
اگر من زیم تا بدان روزگار / کنم با بد اندیش تو کارزار
در آیین پیغمبر پاک رای / خدیجه همی بود و شیر خدای

گفتار در فرود آمدن این آیه: واندر عشیرتک الاقربین و دعوت پیغمبر علیه‌السلام بزرگان قریش را و اظهار نبوت خویش کردن

چو این آیت از سوی یزدان پاک — فرود آمدش بر دل تابناک
که نزدیکتر خویش خود را نخست — بخوان سوی آیین و دین درست
بترسان ز دوزخ بده شان نوید — به خرّم بهشت و به روشن نبید
همانگاه در بر علی را بخواست — خورش گفت رو کن بدین مایه راست
ز یک صاع گندم بپز نان چند — یکی پای پخته کن از گوسپند
یکی دوستکانی فراز آر شیر — بزرگان گوهر چه برنا چه پیر
به نزد من آنگاه مهمان طلب — که فردا شود انجمن در شعب
علی خواند مهمانشان یکسره — چنانچون که فرمود شاه سره
بخندید ناپاک دل بولهب — پس آنگه به بیغاره بگشود لب
که هر یک ز ما راست کبشی خورش — که دهقان به‌سالی دهد پرورش
کجا شیر از بهر ما هر یکی — یکی دوستکانی بود اندکی
محمّد کند سیر ما را چسان — کشد شرمساری میان کسان
برفتند فردا سران عرب — به بنگاه بوطالب اندر شعب
پس آنگه محمّد درآمد ز در — تو گفتی درآمد مه از باختر
بگسترد خوان زان سپس حیدرا — خورش آنچه وی گفت پیغمبرا
نشسته چهل مرد بر گرد خوان — بدان خوردنی خواجه را مهمان
به‌سوی خورش خواجه یازید دست — بـه نام خداوند بالا و پست
به لب گفت نام خدای آورید — به‌خوردن پس آنگاه رای آورید
همه روی کـردند آنان ترش — کشان می‌نیامد ازین گفته خوش
به‌خوان دست بردند نا شادخوار — خورش کم، خورش‌خواره بسیار خوار

بخوردند هر یك ز اندازه بیش — خورش همچنان بود بر جای خویش
گشودن به فرمان نبی خواست لب — که آورد بر لب چنین بولهب
محمّد دمید این خورش را فسون — کز و سیر خوردید و آمد فزون
پیمبر ز بد گفتن بولهب — به گفتار آنروز نگشود لب
پراکنده گشتند چـون انجمن — چنین گفت گفت با شاه لشکر شکن
شنیدی که این پیر گمره چه گفت — رسانیم فردا پیام نهفت
شو آماده کن ای ستوده منش — چـو امروز از بهر فردا خورش
هم اینان که بودند یك یك بخواه — که آیند فردا بدین جایگاه
بگویم بدیشان خدای آنچه گفت — خنك آنکه فرمان او را شنفت
چو خورشید فردا برآورد سر — ز کهسار مانند زرّین سپر

آمدن بزرگان قریش به مهمانی حضرت و دیدن معجزه از حضرت نبوی

همه گرد گشتند اندر شعب — چه عبّاس وچه حمزه چه بولهب
چو هنگام نان خوردن آمد فراز — بخوردند برجا خورش بـود بازه
چو نان خورده شد خواجهٔ نیك خوی — سوی انجمن کرد رخشنده روی
بفرمود کای آل عبدالمناف — سخن آنچه گویم مدانید لاف
کسی درعرب بهر خویش و گهر — نیاورده چیزی ازین خوبتر
کـه آورده‌ام من ز بهر شما — ازو هـردو گیتی است بهر شما
بگویید اگر من بگویم کنون — که فردا چه ازپرده آید برون
زمن کرد خواهید باور درست — ویا گفت من خیره دانیدوسست
بگفتند دانیم گفت تو راست — چوتوراستگوازجهان برنخاست
بفرمود دانید و آگه شوید — منم ره نماتان ، سوی ره شوید !

فرستادهٔ ایزدم بر همه   مرا داد چوپانی . این رمه !

چنین داد فرمان که پیوند خویش   بخوان پیشتر سوی آیین خویش

بترسان ز هنگامهٔ رستخیز   به مینوی خرّم بده مژده نیز

شمایید نزدیکتر خویش من   پذیرید پیش ازهمه کیش من

همین خوردنی را که دروی دوبار   بدیدید اعجاز من آشکار

به منّ و به سلوی بماند درست   که بهر سرائیل آمد نخست

هر آنکس کزو خورد وشد ناسپاس   گرفتش فرو آسمانی هراس

کسی کاوپس ازخوردن این خورش   به من نگرود آیدش سرزنش

به هرروزگاری چو در کشوری   برانگیخت دادار پیغمبری

مراو را یگی برگزید از تبار   که او را وصی باشد وپیشکار

کنون از شما هریکی پیشتر   بمن بگرود پایه‌اش بیشتر

وصیّ من و پیشکارمن اوست   چومن بگذرم یادگارمن اوست

چواز بهرموسی است هارون مرا   به دستش درفش همایون مرا

به‌پیمان که‌آرد کنون‌دست پیش   که‌خوانم برادر ورا بهرخویش

نتابد ز شمشیر برّنده روی   کند یاری من به هرکاراوی

مرا هم خلیفه بود هم وزیر   که ومه ز فرمان او ناگزیر

بود ویژهٔ من به هنگام من   گزارد چو من بگذرم وام من

چو نپذیرد آنکس که دشوار اوست   پذیرد کسی کاو سزاوار اوست

ندادند پاسخ بدان پاك هوش   سر اندر گریبان نشسته خموش

بجنبید از جای شیر خدای   بدو گفت کای خواجهٔ پاك رای

پذیرفتم ازتو به گفتار راست   لبت آنچه گفت ودلت آنچه خواست

پیمبر بفرمود بنشین کنون   که اینان کشان سال ازتوفزون

بدینکار شاید که آیند پیش   دگرباره فرمود ازپیش بیش

کسی باز ازجایگه برنخاست   علی کرد بالای مردانه راست
بگفت آنچه گفتی پذیرنده‌ام   خود از بندگانت یکی بنده‌ام
به بار سیم نیز پاسخ ز کس   نیامد،علی خاست ازجای وبس
پیمبر بخواندش بر خویشتن   وصی کرد او را در آن انجمن
بیفکندش آب دهان در دهان   دمیدش به دل رازهای نهان
خضر شد علی جاودان کامیاب   کزان چشمهٔ زندگی خورد آب
وصیّش پیمبر بدان روز کرد   نه‌درروزخم،چیست‌چندین نبرد!
سپس بولهب گفت با مهترا   که دادست پاداش ازین بهترا؟
علی برد فرمان ترا زین میان   توزآب دهان کردیش پردهان!
پیمبر بدو گفت کای خیره دد   پُرش کردم از دانش و از خرد

آشکارا دعوت کردن پیغمبر قوم را به دین اسلام و بازگشتن قوم از پرستیدن اسلام

چنین گفت بو جعفر پاک رای   جهان خرد پنجمین رهنمای
که بودندپیش‌ازهمه کس‌دو تن   علی و خدیجه ز مرد و ز زن
پذیرفته دین خداوند دین   پرستنده پیش جهان آفرین
نهانی ز اندیشهٔ بد سگال   پرستندهٔ پاک یزدان سه سال
پیمبر دو گوشش به پیغام بود   که این آیت آمد ابروی فرود
که‌فاصدع بماتؤمر ای پاک دین   همیدون اَعرض عن‌المشر کین
بزن کوس پیغمبری آشکار   خود اندیشه ازبت‌پرستان مدار
بگوی آشکارا نه ترس ونه‌بیم   مزن کوس شاهی به زیر گلیم
سوی مسجد آمد خداوند راذ   به حجر سماعیل باز ایستاد
بفرمود ازآن پس به‌بانگ بلند   بداند کسی کاو بود هوشمند

مرا آفـریننـدهٔ مهر و ماه بر انگیخته برسپید و سیاه
به سوی قریش و دگـر تازیان نمایندهٔ راه سود و زیـان
شما را بدین راه خوانم نخست که دانید یکتا خـدا را درست
دگـر اینکه دانید پیغمبرم ز کژّی سوی راستی رهبرم
به‌ترك بت وبت پرستی کنید به پیمان من پیش دستی کنید
که باشید بر تازیان پادشاه عجم را بگیرید ایوان وگاه
جهان را خدیوان فرّخ سرشت به دیگر جهان خسروان بهشت
مر آن گمرهان‌را چوآمدبه گوش سخنهای پیغمبر پاك هوش
گشودند بروی بـه بیغاره لب به ویژه سر گمرهان بولهب
بدان مایهٔ هوش و فرزانگی ببستند بر خیره دیوانگی
بگفتند کز دیوش آمد زیان ببخشد همی تاج وتخت کیان
ز بیم ابو طالب ارجمند نیارست اورابه جان کس گزند
ولیکن ز گفتار نا دلپذیر دل او بخستند برنا و پیر
چوبرخی براوبگرویداز گروه فرو کاست برخی بتان راشکوه

آمدن قریش نزد ابو طالب و شکایت کردن از دست پیغمبر علیه السلام

به نزدیك بوطالب خوش سرشت برفتند آن بت پرستان زشت
که پور برادرت را پند گوی خدایان ما را ببرد آبروی
به پیرانمان گوید او بی خرد جوانانمان را خود از ره بـرد
گرش تنگدستی براین داشت باز بداریمش از خواسته بی نیاز
دهیمش زنی خوب و آراسته ابا خانه و برده و خواسته
کنیمش ابر خویشتن شهریار ببندیم پیشش میان بنده وار

که ما را بدین کیش بگذاردا / خدایان ما را نیازاردا
بیامد ابو طالب دین پژوه / بگفت آنچه گفتند با او گروه
پیمبر بدو گفت کای عمّ پاك / نه امّید دارم من از کس نه باك
بر انگیخته از سوی ایزدم / چه باك ارجهانی به بد خیزدم
گر اینان گذارند بی کمّ وکاست / مه و آفتابم به چپّ و به راست
دهندم جهان خاور و باختر / نتابم ز فرمان دادار سر
نیازم نباشد به زرّ وبه زن / نخواهم ازیشان جز این یك سخن
که گویند و شاه دو گیهان شوند / بزرگان پیدا و پنهان شوند
مرا این سخن گفت بر گوی چیست / بگفت اینکه گویند یزدان یکی است
مرا نیز دانند پیغمبرا / به سوی جهان از جهان داورا
خدارا نه پور و نه دخت و نه جفت / ابو طالب آمد بدیشان بگفت
بدینگونه گشتند پاسخ سُرای / بود سیصد وشصت ما را خدای
از آن سیصد وشصت چون بگذریم؟ / پرستش ابر یك خدای آوریم!
همه روزه بر خواجهٔ خوب کیش / گراییدن مردمان گشت بیش
قریش آتش کینه افروختند / یکی چارهٔ بیهده توختند
برفتند نزدیك بو طالبا / گروه مُضر تخمهٔ غالبا
که پور برادرت اندرز ما / نپذرفت و شورید ازو مرز ما
ز کردار اوشهری آمد به جوش / تو چشم ازنگهبانی او بپوش
عماره گرانمایه پور ولید / که از روی او بود سور ولید
نباشد همالش کس اندر عرب / به نیکویی روی و شرم و ادب
به فرزندی خویشتن در پذیر / محمّد به ماده مر او را بگیر
کشیمش چو کشتیمش ایمن شویم / تو آسوده ما شادمان بغنویم
بفرمود بو طالب پاکزاد / نبود این چنین خواهش ازروی داد

که فرزند خود را دهم تا کشید — سوی هُش گرایید اگر بی‌هشید
ز پروردهٔ خویشتن نگذرم — شوم پور دیگر کسان پرورم!
برفتند شرمنده و سوگوار — به دل کین بگزیدهٔ کردگار

گفتار در بردن حضرت نبوی پناه به کوه صفا و اظهار پیغمبری به بانگ بلند و سنگ باران نمودن کفار حضرت نبوی را و رفتن به کوه ابوقبیس و خبر قتل حضرت به علی

چو جشن براهیم آمد فراز — نهاده جهان روی سوی حجاز
سوی کعبه آیندگان فوج فوج — تو گفتی که دریا برانگیخت موج
که ومه به کشتار کبش و هیون — به هامون در از ریگ هامون فزون
خداوند پیغمبران مصطفی — بر آمد به بالای کوه صفا
به آواز فرمود کای مردمان — منم سوی دین رهنما بی گمان
فرستادهٔ ایزد دادگر — سوی مردم خاور و باختر
ستادند مردم سراسر خموش — به دیدار و گفتار او چشم و گوش
نماند آنچه فرمود نشنیده کس — ابر کوه مروه بر آمد سپس
سه بار دگر این چنین باز گفت — چو بو جهل گفت پیمبر شنفت
بدانسان رها کرد سنگی ز دست — که پیشانی پاك او را بخست
شتابنده بو جهل اورا ز پی — دگر بت پرستان ز دنبال وی
بر آمد ابر پرّ افرشته گام — بر آن کوه کش بوقبیس است نام
بزد تکیه فرمانده مهر و ماه — بدانجا که نامش کنون تکیه گاه
بیامد کسی نزد شیرخدای — که شد کشته پیغمبر پاك رای
سراسیمه شیرخدا کاین شنید — به سوی سرای خدیجه دوید
خدیجه چودیدش سراسیمه وش — چه شد گفت، پیغمبر رنج کش؟!

بگفتا بر آن شاه با فرّ و هنگ بداندیش گویند بارید سنگ
بیا تا من و تو دوان و دمان رسانیم لختی براو آب و نان
شتابیم هر دو پیمبر پژوه توازسوی دشت ومن‌ازسوی کوه
علی ریخت ار مـژه درّ خوشاب که ای برخی تو مرا مام وباب
کجایی‌توایی‌خوشتر‌ازجان‌به‌تن نبردی مرا ازچه با خویشتن ؟
خدیجه ابا دیدهٔ خون فشان همی جست ازیوسف خودنشان
همی گفت ای اختر رهنمون کجایی،زیکسو برون‌آ، برون !
کجایی که بی تو توانم نماند روانم تو بودی روانم نماند
خدیجه‌خروشان ودل پرز جوش که‌آمدز گردون‌سروشان‌سروش
پیمبر چوجبریل را بنگریست ز بیدادناخوب کیشان گریست
که بنگرچه کردند بامن گروه نهادم ز بیداد شان سر به کوه
زدعوی نمودم برایشان فروغ. بگفتند لاف تو باشد دروغ
ابا من به کین‌خاستندوبه‌جنگ بخستند پیشانی من به سنگ
بر آورد جبریل از زیر پر وساده یکی بافته با گهر
نوردش چوازیکدگر کرد باز بپوشید کهسار های حجاز
نبی را فراز وساده نشاند گلاب بهشتی ابروی فشاند
سپس گفت خواهی‌ببینی کنون که جاه تو نزد خدایست چون
درختی که ازدور بینی بخـوان چو خواندش پیمبر بیامد دوان
به نزدیك پیغمبر آمد ستاد سر اندر زمین پیش مهتر نهاد!
سپس گفت‌جبریل‌کای‌خوب کیش بگو باز گردد ابر جای خویش
بفرمود بر گرد ! بر گشت باز! چنان سوی بنگاه پرّنده باز !
از آن پس برخواجهٔ خوب چهر بیامد سروش نخستین سپهر
برخواجه چون بندگان ایستاد خداوند فرمان مرا گفت داد

که فرمان برم آنچه فرمان دهی / بگو، ای چو من صد هزارت رهی!
که بارم فرو ز آسمان اخگرا / کنمشان یکی مشت خاکسترا!
سروشی که بگماشته کردگار / به خورشید بر آسمان چهار
بیامد ببوسید پیشش زمین / که فرمان ده ای خواجهٔ واپسین!
که خورشید شان بر سر آرم فرود / بر انگیزم ازشمنان تو دود!
از آن پس بیامد سروش زمین / بر خواجه چون بندگان کمین
به پیشش همی سود بر خاک چهر / که فرمود پروردگار سپهر
ترا باشم ای خواجه فرمان پذیر / بگو تا بگویم زمین را که گیر
بیوبارد این مشت ناپاک را / کند پاک ازایشان رخ خاک را
سروشی که اوراست فرمان به کوه / بیامد که ای خسرو با شکوه!
بفرمای تا کوه را بر کنم / ابر تارک بد سگالت زنم!
فرشته که دریاست اورا به دست / بیامد بر شاه یزدان پرست
که ای من ترا بندهٔ سفته گوش / تو فرمان ده ومنت فرمان نیوش
بگو تا بر ایشان زنم پرّ زفت / فرو افکنمشان به دریای هفت
کنم غرقه این مردم بد کنش / ازیشان دهم ماهیان را خورش
به یاری زهرگونه آمد سروش / پیمبر به گفتارشان داد گوش
سپس گفت پاداشتان با خدای / گرایید هریک کنون بازجای!
برانگیخت دادار بی خورد و خواب / مرا بهر رحمت نه بهر عذاب
نیم من ازین مشت دشمن ستوه / مرا وا گذارید با این گروه
نیازاردم دل ز آزار شان / زبی دانشی باشد این کارشان
چه چاره درین کارگاه فریب / ز آزار بی دانشان جز شکیب
سپس گفت جبریل با مهترا / به سوی خدیجه یکی بنگرا!
خروش وی آورد اندر خروش / بود هرچه در آسمان ها سروش

درود خـداوندش از من رسان — که غمگین مباش ازبد ناکسان
منال از ستمها به راه خدای — که اززریکی بر کشیده سرای
به مینو ز بهر تو پرداخته — گهرها به هر جای بنشاخته
نه بانگی در آنجا که بیم آورد — در او نکهت گل نسیم آورد
پیمبر ازآن پس ابرپای خاست — علی را به برباخدیجه بخواست
سوی خانه پویان خداوند پاك — روان خون ز پیشانی تابناك
ستردی زرخساره خون بآستین — نهشتی که ریزد به روی زمین
بپرسید ازخواجه بانوی پـاك — چراخون‌نخواهی که‌ریزدبه‌خاك
بفرمود ترسم که گر خون من — رود برزمین ، کردگار زمن
فرستد زمین را بلایـی سترگ — بسوزد تروخشك وخردوبزرگ
فروُشدچوخورشید،درخانه‌رفت — بداندیش مردم دویدند تفت
گرفتند گرد سرایش. فرو — همی سنگ بارید هر کس براو
به پیشش علی کرد خودرا سپر — که ناید بر او سنگ بیدادگر
خدیجه بگفت ای قریشی گروه — یکی درشما نیست آیین پـژوه
سرای زنی را کـه از روی داد — بود ازشما مهتر اندر نژاد
به خیره همی‌سنگ باران کنید — همه کار ناهوشیاران کنید
پراکنده گشتند بد گوهران — به روز دگـر مهتر مهتران
به پیش در خانهٔ بی نیاز — خرامید و کرد آشکارا نماز
بیفکند یزدان برون از قیاس — ازو در دل بت پرستان هراس
به گردش نگردید کس از گروه — هراسان از آن‌آسمانی شکـوه

گفتار در ایمان آوردن حمزه ویاری نمودن مهتر کاینات را از ایذای کفار و منازعه نمودن باابوجهل

کنون گوش باید نهادن بدین   که حمزه چگونه درآمد به‌دین
یکی روز پیغمبر سرفراز   به پیش در کعبه اندر نماز
چو بنهاد رخ پیش یزدان به‌خاك   به گفتار بوجهل بی شرم وباك
یکی ریمن بد دل بد گهر   پلیدی که بد بومعیطش پدر
یکی بچه دان افکنید از هیون   ابر پشت پیغمبر رهنمون
خرامید زهرای پاك ای شگفت   زپشت پدر بچه دان برگرفت
گرست از در بی کسی بر پدر   پیمبر چو ازسجده برداشت سر
بنفرید بر آن نبهره گروه   ز نفرین مهتر بلرزید کوه
به نزد خدا نام یکیك شمرد   کسانیکه مر نامشان را ببرد
چنین گفت عبّاس فرخنده راه   همه کشته در بدر دیدم به چاه
پیمبر ز کردارشان شد دژم   به خانه در آمد دو دیده به نم
هم آنگاه حمزه سوار دلیر   ز نخجیر آمد به کردار شیر
چو آگاهی از کار بوجهل یافت   برآشفت وازخانه‌بیرون شتافت
بیامد به نزد حرم خشمناك   دل بدسگالان ازو چاك چاك
ز دست ابو جهل بستد کمان   بزد بر سر آن دد بد گمان
ربودش زجای و زدش بر زمین   که برّد مر او را سر پر ز کین
گرفتندش از دست مرد دلیر   رهاندند روبه ز چنگال شیر
سرودند با حمزهٔ نامور   که دین محمّد گزیدی مگر
برآشفت و گفت ازدل خشمناك   گواهی دهم اوست وخشور پاك
بیامد بر ویژهٔ کردگار   که آیین خود کن مرا آشکار

ره ورسم و آیین بیاموختش   دل ازتابش دین بر افروختش
ز فرقان فرو خواند لختی براو   فروغ خدایی گرفتش فرو
پذیرفتن ازخشم بودش نخست   دگرباره پذرفت دین درست
چوپذرفت دین حمزهٔ پاکزاد   ابو طالب پاکدین گشت شاد
به چامه مر او را ستودن گرفت   ازو نیروی دین فزودن گرفت

گفتار درآوردن هدیه ازجهت پیغمبر ومشتبه نمودن ابوالبحتری ابوجهل رابه جای حضرت رسول

کثیربن عامر بدینسان سرود   که روزی ز ابطح سواری نمود
شتابانش از پی هیونان زفت   شمار هیون بر ده افزای هفت
همه حلّه و پرنیانشان به بار   غلامی ابرپشت هریك سوار
همی گفت کو خواجهٔ رهنمای   که درمکّه انگیخت‌او را خدای
بگفتند با او ترا چیست کار   چنین داد پاسخ ستوده سوار
مرا گفت چون در گذشتی پدر   که اینها ز من هدیه اورا ببر
ابوالبحتری آن سگ بت پرست   نمودش ابو جهل ریمن به‌دست
که‌اینست آنکس که جویی‌همی   به کوی وبه برزن‌چه‌پویی‌همی!
جوان‌سوی بوجهل ریمن‌شتافت   نشان خداوند در وی نیافت
توگفتا نبی آن گرامی گهر   نمودند سنگم به جای گهر
همی گشت هرسو پیمبر پژوه   به چشم آمدش مهتر با شکوه
به روی وبه رفتار او را شناخت   به دل شادمان‌شد برخواجه‌تاخت
ابر پای خواجه همی سود سر   بفرمود پیغمبر شید فر
که ناجی تویی پورمنذر بگوی   بگفت آری، ای‌شاه‌خورشیدروی!
چه شد گفت‌هفده هیون‌بارمند   که بد بارشان پرنیان و پرند

ابر پشت هریك غلامی سیاه / کمربند زرّین ز دیبا کلاه
براو نام یك یك غلامان شمرد / رسیدند و یکسر به خواجه سپرد
بزد بانگ بو جهل نا پاك دین / که ای آل غالب کهین و مهین
ز بهر حرم هدیه آمد کنون / محمّد ببردش به رنگ و فسون
کنیدم گر ایدون زیاری دریغ / بدرّم بر خویشتن را بـه تیغ
چنین گفت و تیغ ازبر کین ببست / پس آنگه ابر بارگی برنشست
ز غوغاییان گـرد او بیشمار / بدان چیزشان کـرد امّیدوار
بر او گرد شهری به امّید چیز / ز مکّه بـرآمد یکی رستخیز
ابـوطالب و آل عبدالمناف / ببستند شمشیر خارا شکاف
کهین و مهین برزدند آستین / به نیروی پیغمبر راستین
بفرمود بـو طالب نـامدار / شما را بود با محمّد چـه کار
بـدو گفت بوجهل ناپاکزاد / محمّد بپیچد همی سر ز داد
کنون هدیه آمد به سوی حجاز / پی لات و عُزّی ز راه دراز
چو این است آرنده نو خاسته / فـریبید و بستد ازو خـواسته
مکن گفت بوطالب ایدر شتاب / روم بـاز پرسم نیوشم جواب
بیامد شتابان ز مهتر بخواست / که این خواسته گر چه دانم تراست
رهـا کن به بوجهل ناهوشمند / دهان سگان را به لقمه ببند
بفرمود کاین خواسته ازخداست / بدو دادن ازدین ودانش جداست
به راه خدایش هزینه کنم / نخواهم که خود را خزینه کنم
بـدو هفت اشتر بده گفت بهر / نپذرفت ازو کارفرمای دهـر
بفرمود کاین هـدیه‌ها با هیون / نهم پیش او از پی آزمون
هیون را دریـن کار داور کنیم / سخن آنچه گفتند بـاور کنیم
ابوطالب آمد به بوجهل گفت / کـه داد محمّد نباید نهفت

چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بخوانیم مر اشتران را گـواه
کـه بهر من و او گواهی دهند   کرا تا بدین هدیه شاهی دهند
بدین مردمان شادمانه شدند   سوی بنگه خود روانه شدنـد
ابـوجهل روز دگر بامداد   به پیش هبل رفت ولب بر گشاد
همی راز گفت آن دد تیره هوش   ابا پیکری کش نه‌هوش‌ونه‌گوش
چنان کن که ایدون درین انجمن   هیونان سرایند با من سخن
مخواه ای تراکام بخشی منش   کـه برمن محمّد کند سرزنش
همیدون گذشت از چهل سال بیش   کـه دارم پرستندگی تو کیش
نبوده ز تو هیچ خواهش مـرا   نه بدهی گر امروز کاهش مـرا
گـواهی دهد از پی من شتر   یکی قبّه بهر تـو سازم ز در
دو خلخال و دو دست اورنجنا   ز سیـم وزر آرم ز بهرت منا
به گردن فرو بندمت بند زر   نهم افسر گـوهـرینت به سر
ابـو جهل پیش هبل در نیاز   ستاده همه مهتران حجاز
که آمد خداوند یزدان پرست   یکی را زمام هیونان به دست
بفرمود بوجهل را : پیش رو!   بپرس از هیونان وپاسخ شنو!
بپرسید و نشنید پاسخ همی   دژم گشت‌وپرچین‌شدش‌رخ‌همی!
پیمبر پس آنگاه بگشود لب   از آن بی زبانان گـواهی طلب
به فرمان یزدان به گفت آمدند   سرایـان ز راز نهفت آمدند
گواهی به وخشوری او نخست   بدادند و گفتند هدیه ز تست
کسی‌را درین هدیه‌ها نیست‌بهر   از آن تو بیبم ای سرافـراز دهـر!
ابوجهل را خواجهٔ پاك رای   بفرمـوداز نو به‌پرسش گـرای
بپرسید و پرسش نیامـد بـه‌کار   پس هم بدینگونه تا هفت بـار
پیمبر بپرسید و پاسخ شنود   ابوجهل را شرمساری فزود!

مرآن هدیه‌ها را به راه خدای ببخشید پیغمبر پـاك رای
چه دیبا و چه اشتر و چه غـلام ابر وی ز مـن جـاودانی سلام

گفتار در آمدن کفار خدمت حضرت و خواستن معجزات پیغمبران سلف را از حضرت رسالت مآب

شنو داستانی که جان پرورست سراینده‌ٔ داستان حیـدرست
مسلمانی اندك چو نیرو گرفت ز فرّ نبی مـکّیان در شگفت
به دیـن پیمبر پـدید و نهان همی آمدندی یگان و دوگان
یکی روز گردنکشان گـروه کزایشان همی بود بت را شکوه
به نزد پیمبر شدند انجمن علی گفت بودم بدانجای من
که گویی ز پیغمبران برترم سپهر برین زیر پی بسپرم
نه بس شد ترا لاف پیغمبری ازیشان کنی دعوی برتری
نما آنچه آنان نمودند نیز که آییم در دین تو بی‌ستیز!
سپس چـار بهره شدند آن گروه ازآن خواجهٔ پاك، برهان پژوه
یکی معجز نـوح با جاه و آب که بدکیش را کرد غرقه‌در آب
همه پیروان را به کشتی نشاند ز دریـای پر شورشان وارهاند
یکـی آیت موسی ارجمند که برسر کشان کرد که رابلند
یکی معجز زادهٔ آزرا که بروی همی سردشد آذرا
یکی معجز عیسی خوش‌سرشت که گفتی‌ابامردمان‌خوب‌وزشت
چه‌خوردی،چه‌کردی ،چه‌اندوختی بدین آیت آیین بر افروختی
چنین داد پاسخ پیمبر سپس شما را نکرد آنچه دیدید بس!
یکی نامه آورده‌ام رهنمون همه تازیـانش ز پاسخ زبون
پیام آورم از سوی کردگار مرانیست گستاخ بودن به‌کار

بود بـر پیمبر رساندن پیام ... نیوشنده را دردو گیتی است کام
کسی کاو پذیرفت شد رستگار ... وگرنه توانگر بود کردگار
بترسم گـر آیـت نماید هلا ... بدو نگروید آنگه آید بلا
که از نگرویدن چو آیت نمود ... گروه گذشته نبردند سود

نزول جبرئیل و آوردن پیغام ازرب جلیل به خاتم النبیین و ظهور معجزات چهارگانه

همانگاه جبریل آمد فرود ... که یزدان رساندت فراوان درود
که هر آیت ازتو کنون خواستند ... پی آزمون از تو برخاستند
همه بهر تو آشکارا کنم ... سر آرم بهانـه مدارا کنم
به خواهندهٔ معجز نوح گوی ... سوی بوقبیس آزمون راپوی
چو بردامن که رسیدید زود ... ببینید نوح آنچه بنموده بود
چو نزدیك شد مرشما را هلاك ... بیاید علی با دو فرزند پاك
شمارا رهانند از آن ژرف آب ... هنوز آندو فرزند برپشت باب
به آنان که خواهند ای رهنمون ... ز تو معجز پور آزر کنون
سوی دشت برگو که پویان شوید ... از آن آتش تیز جویان شوید
ببینید آن آتش تیـز را ... زبانه به خورشید انگیز را
شما را چو گیرد فرو آذرا ... بیاید یکی بانـوی با فـرا
نماید ز روی هوا پیکرش ... دو گوشه فروهشته از معجرش
ابر گوشهٔ معجرش آنکه دست ... همی زد از آن آتش تیز رست
گروهی که اینك شده خواستار ... ز تو معجز موسی نامدار
بگو بر درکعبه روی آورند ... بزرگ آیت موسوی بنگرند
ببینند آن کوه و آن داوری ... کند حمزه عمّ توشان یـاوری

گروه چهارم که سالارشان   ابوجهل باشد نگهـدارشان
که آیند گرد آن پراکندگان   به معجز ترا آزمـایندگان
چو آیت ببینند آیند باز   به نزد ابوجهل رانند راز
پس آنگاه بنما پی آزمون   بدو معجز عیسی رهنمون
سپس گفت بوجهل با آن گروه   گذارید سرسوی هامون و کوه
بپویید هر سو محمّد بگفت   که رنگ وفریبش نماند نهفت
شود آشکارا مر اورا دروغ   نماند بر مردم اورا فروغ
ز پیش پیمبر نخستین گروه   سوی کوه رفتند طوفان پژوه
که از زیر و بالایشان باشتاب   بیارید باران بجوشید آب
به یکدم رسید آبشان تا به لب   به بالا دویدند چـاره طلب
ز دنبالشان آب بالا گرفت   به بالای کوه‌آمدندای‌شگفت !
گذشت آبشان‌خواست‌چون ازسرا   پدیدار شد ناگهان حیدرا
پس آنگه ستاد از بر آب راست   دو کودك مراورابه‌چپ‌و به‌راست
مرا گفت اینك بگیرید دست   ویادست آندو یگانه پرست
گرفتند دست علی واندو پور   همی‌کاستی آب را زور وشور !
ز بالا نهادند رخ سوی پست   فزاینده بـآ اندك اندك نشست
زمین آب خود را فرو برد تفت   سوی آسمان آمده آب رفت
چو درزیره کوه آمدند آنگهان   شدند آندو کوك زدیده نهان

رفتن کفار باشیر پروردگار نزدرسول ونجات ازطوفان
به برکت علی وحسنین

برفتند با شیر پـروردگار   به نزد فرستادهٔ کردگار
فتادند گریان ابر پای وی   که ای تو فرستادهٔ نیك‌پی

توکی از در آزمون بوده‌یی   خود از آنچه گفتی فزون بوده‌یی
نمودی به ما آیت نوح پاك   هزاران چو آدم به راه تو خاك
چوطوفانمان خواست ازسر گذشت   علی بادو کودك پدیدار گشت
رهاننده ما سه تن رهنمون   شدند آندو کودك ، ندانیم چون!
بفرمود پیغمبر دستگیر   بدند آن دو کودك شبرّ و شبیر
کزین پس بزایند ازمام خویش   ز پشت علی خسرو خوب کیش
جهان چیست؟ دریای پر بیم و باك   براو آل من کشتی نوح پاك
ابوجهل را گفت پیغمبرا   کنی یا نه گفتارشان باورا !
شنیدی چه گفتند ایدون گروه   به‌دین آی هستی اگر دین پژوه
بگفت آنچه گفتند گوشم شنفت   گروه دویم تاچه خواهند گفت

فروگرفتن آتش مخالفین را ونجات به واسطهٔ خاتون محشر

رسیدند از آن پس گروه دگر   ابر پای مهتر نهادند سر
که‌با تو خردمند نستیزدی   همانا فرستادهٔ ایزدی
برفتیم اندر یکی پهن دشت   گمانها به‌گرد دل ما بگشت
بدیدیم ناگاه گردون شکافت   فروریخت آتش بیابان بتافت
بجنبید و بشکافت آنگه زمین   زبانه کشید آتش سهمگین
زپستی به بالا ز بالا به پست   به یکدیگر آتش همی داد دست
گرفت ازهمه‌سوی ما را فرو   چو دریای آتش زمین مادر او
که‌ناگه زنی ز آسمان پیکرش   پدیدار شد معجری برسرش
دو گوشه ازآن معجر آویخته   در آن آتش تیز انگیخته
چنین گفت گویندهٔ آشکار   که‌خواهید ازین آتش ارزینهار

همیدون بدین معجر پاک چنگ زنید ورهید از چنین آذرنگ
به هر تار ازو هریك آویختیم دل از بت همانجای بگسیختیم
سوی آسمان کرد مارا بلند سر موی مارا نه ز آتش گزند
زده ما بر آن تارها هر دو دست نه بر ّبد تاری ازو نه گسست
بر افشاند معجر زن پارسای فرو هشت ما را میان سرای
کنون هریك ازخانهٔ خویشتن شتابان شدیم اندرین انجمن
همه ازبن دل مسلمان شدیم ازآن بت‌پرستی پشیمان شدیم!
گواهی دهیمت به پیغمبری که بود آن زن؟ ای برتر از برتری!
بفرمود زهرای فرّخ سرشت مهین بانوی بانوان بهشت
مرا دخترست وعلی راست جفت همی آفرینش نگنجد به گفت
چو فردا شود روز پرسش به‌پای یك آواز آید ز عرش خدای
که دیده بپوشید خرد و بزرگ چنین تا به پیغمبران سترگ
که دخت محمّد زپل بگذرد بجز آل من کس در او ننگرد
ز پل بگذرد یاورش داورش کشیده شود دامن چادرش
یکی سر به محشر یکی در بهشت ابر دست آن بانوی خوش‌سرشت
پس آنگه در آن پهنهٔ پرگزند فرشته بگوید بـه بانگ بلند :
که ای دوستداران زهرای پاك! ابر تار این چادر تابناك
زن ومرد یکیك بیازید دست بیازند و خواهند از آتش برست
کشد سوی مینویشان فاطمه زده چنگ بر تار چادر همه
سپس گفت پیغمبر بی همال ابو جهل را کای بهانه سگال!
چه گفتند دیدی همالان تو که بودند نیکو سگالان تو
بدو گفت بو جهل ره کرده گم بمان تا بیاید گروه سیم

آمدن گروه سیمین به خدمت رسول امین و بلند شدن خانهٔ کعبه بر سر ایشان و نجات ایشان به واسطهٔ حمزه

گروه سیم باز گشتند تفت همی آبشان از دو دیده برفت
گرستند چون ابر در فرودین گسسته دل از بت ، پذیرفته دین
به دین پیمبر گرایان شدند ابا چشم گریان سرایان شدند:
که بر آفرینش تویی رهنمای نینگیخت چون تو پیمبر خدای
تو از هر پیمبر فزونی به جاه وصیّ تو بر هر وصی پادشاه
نمودی به ما آیت موسوی ندیدیم چاره بجز پیروی
پیمبر شکفتش رخ نور پاش بگویید گفت آنچه دیدید فاش
سوی کعبه گفتند پویان شدیم به گفت تو بیغاره گویان شدیم
به دیوار کعبه بدادیم پشت ترا باد گفتیم دارد به مشت
گرفتیم گفتار تو بی فروغ ببستیم بر تو به خیره دروغ
ابا یکدگر بر تو افسوس کن که بر کنده [شد] کعبه ناگه ز بن
چو کوهی گران بر سر ما ستاد از آن لرزه ما را به پیکر فتاد
ستاده ابر پای چون خشك چوب شده بخت بدمان به سرپا یکوب
که حمزه ، ترا عمّ یزدان پرست پدیدار گردید نیزه به دست
سر نیزه در زیر کعبه فراشت نگاهش ابر نوك نیزه بداشت
سپس گفت ما را که بیرون شوید به دین خداوند بی چون شوید !
به بیرون دویدیم آسیمه سار ابر جای خود کعبه گشت استوار
همانگه به دین خدای آمدیم به سوی تو سر کرده پای آمدیم
پیمبر سپس با ابوجهل گفت نماند آنچه خود خواستی در نهفت
گروه سیم باز گشتند نیز تو با دادگر همچنان در ستیز

بگفت آنچه دیدند پنداشت بود   زپنداشت هرگز که برداشت سود؟
نمودیست پنداشت کش بود نیست   ز گفتار ایشان مرا سود نیست!
شنیدن ز مردم ندارد فروغ   دراو کم بود راست، افزون دروغ
بدو گفت پیغمبر راستگوی   سوی رستگاری ترا نیست روی!
گروهی که خود برگزیدی به رای   کنون تیره هش خوانی و ژاژخای!
گراز دید ایشان ترا نیست بهر   هزاران کس آید زبك شهره شهر
بگویند دیدیم شهری چنین   نشان وی آن باشد و نامش این
تو گویی که گویند یکسر دروغ!؟   زهی گفت بیهوده و بی فروغ!
ترا معجزا یدون چه باشد بخواه   که بنمایم ارچه نیایی به راه!
ازو معجز عیسی پاك خواست   چه کردم بگو گفت امروز راست
چه خوردم، چه اندوختم در نهفت   بگوفاش چونانکه عیسی بگفت
بفرمود دانم که امروز چیز   چه خوردی، چه اندوختی، کم ستیز!
ستیزه فرو نه به آیین گرای   مکن خویش رسوای هر دوسرای!
اگر فاش سازم درد پرده ات   کشی شرمساری خود از کرده ات
چو خود دراشدی پرده در، دار گوش   وگرنه پیمبر بود پرده پوش
تو امروز بودی به بنگاه خویش   نشسته یکی مرغ بریان به پیش
چو یك لقمه بربودی ای خیره سر   ابوالبختری ناگهان کوفت در
نهان کردیش زیر دامان خویش   ترا زین سپس گفتی آمد به پیش
بدو گفت بوجهل تیره منش   نبودست امروز مرغم خورش
نبود آنچه گفتی کنون جز گزاف   درست آگهی ده به خیره ملاف!
بفرمود پیغمبر با فروغ   به یزدان که هرگز نگفتم دروغ
ترا بود دینار سیصد ز خویش   ز مردم درم ده هزارت به پیش
ابوالبختری چون زخانه برفت   بخوردی از آن سینهٔ مرغ زفت

درمهای مردم نهفتی به خاك — که گویی‌ورادزدبرده‌است‌پاك !
ابوجهل گفت : این دروغ دگر — نکردم نهان درزمین سیم وزر !
نه مرغی بیندوختم نیم خورد — نه سیم سفید و نه دینار زرد
پیمبر بـدو گفت آزرم کن ! — مرامردلافی‌مخوان ، شرم کن !
ستاده به پیشم سروش سترگ — چنین گویدم از خدای بزرگ
به جبریل گفت ای مهین‌استوار — ازآن مرغ چندانکه‌مانده بیار!
هم‌آنگاه آن مرغ آماده شد — ابوجهل را رخ چو بیجاده شد
بدو گفت پیغمبر نیك خوی — همانست این‌مرغ یانه، بگوی!
چنین گفت آن مایهٔ گمرهی — کزین مرغ نبود مرا آگهی
بود نیم خورده نه‌یك مرغ وبس — پیمبر بدان مرغ فرمود پس
که‌بندد دروغ این نکوهیده‌کار — به جبریل و پیغمبر کردگار !
بگو زین میانه که گوید دزوغ — که‌دل‌تیره‌دارد، که‌دل‌پرفروغ؟!
همانگاه مرغ آمد اندر سخن — گواهی دهم گفت بهرتو من
کـه هستی پسندیدهٔ کردگار — ندیده چو تو راستگو روزگار
ابـوجهل دادار را دشمنست — پرستندهٔ تیره اهریمنست
کند با تودانسته جنگ وستیز — که نفرین بر او باد تا رستخیز
به کاشانه امروز این بد کنش — مراکرد بریان که سازدخورش
ابوالبحتری در بزد ناگهان — مرا کرد در زیر دامن نهان
مبادا که او لختی از من خـورد — زهی زُفت بی‌مایهٔ بی خـرد !
به خیره همی بر تو بندد دروغ — ندارد روانش ز دانش فروغ
بود راندهٔ کـردگار بلند — سرش اهرمن را به خمّ کمند !
بدو گفت پیغمبر نیك خواه — ستیزه بهل ، روی آور به راه !
ترا بس نشد این همه معجزه ؟ — بترس از خـدای و سزای بزه

چنین داد پاسخ ابوجهل زشت ... که آری به گفتار اگر خاك وخشت
ندانم من اینها مگر جادوی ! ... مرا بـا تو نبود سر پیروی !
به نخجیر مردم کمند افکنی ... کسان را به پندار چند افکنی
به چیزی که نه مایه دارد نه بن ... به پیغمبری گوییم یاد کن
پیمبر فراوان بدو داد پند ... نیامد بر آن تیره دل سودمند
بر آنمرغ ازآن پس فرد سوددست ... شدش رُسته بال وپر آوردوجست
بدو گفت کای راندهٔ کردگار ... چه گویی در این آیت استوار
بگفت این بجزوهموپندارنیست ... درستیش بر من پدیدار نیست!
پس آنگه پیمبر به جبریل گفت ... بیار آنچه در خاك درهم نهفت
بود کاین ببیند به دین بگرود ... ازین بت پرستی پشیمان شود!
شد آماده آن کیسه های درم ... به فرمان پروردگار حـرم
شمار درمها نه کم نه فزون ... که فرموده بد مهتر رهنمون
خداوند هر کیسه را باز خواند ... بدو داد و زان ابوجهل ماند
پیمبر بـدو گفت : آیین پذیر! ... پس آنگاه دینار خود را بگیر !
کند کردگارت بدین مایه ساز ... توانگرتر از هر که اندر حجاز
شوی پادشه بر حجازی گـروه ... به دوزخ مرو، باش مینوپژوه !
بگفتا نیارم فرو سر به کیش ... بگیرم ولی از تو دینار خویش
سوی کیسهٔ زر بیازید دست ... همانگه خداوند یزدان پرست
بدانمرغ فرمود دستش بگیر ... مهل دست یابد به زر خیرخیر
بسان عقاب ژیان بر پرید ... گرفتش به چنگال دست پلید
به نیروی یزدان ربودش ز جای ... فرو هشت او را به بام سرای
بدان ریمن بد دل بد گهر ... نگشت آن همه معجزه کارگر
پراکند پیغمبر نیك پـی ... به درویش دینار دیناز وی

گفتار در شکافته شدن ماه به اشارت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله

درود فره آفرین گزاف — ابر جان پیغمبر مه شکاف
سرایم ازو معجز دیگرا — که بشکافت چون ماه را پیکرا
شبی بت پرستان شهر حجاز — ز رشك پیمبر به گرم و گداز
سرودند با هم به درد درون — شدیم از فسون محمّد زبون
بیفزایدش فرّهی دمبدم — شکوه بتان زو همه روزه کم
بدینگونه گفتند با یکدگر — به گردون نگردد فسون کارگر
رویم و بخواهیم ازو اینرمان — شگفتی نماید یکی ز آسمان
شود بیگمان خوار و زار و زبون — که با آسمان در نگیرد فسون
شب چارده بود و مه تابناك — برفتند در پیش وخشور پاك
نشسته به حجر سماعیل شاه — نموده رخ از باختر گرد ماه
بگفتند پیغمبران بزرگ — نمودند هر یك نشانی سترگ
اگر نیست کردار تو جادوی — بباید که گفتار ما بشنوی
دو نیمه کنی ماه را بر سپهر — چو دیدیم از بت ببرّیم مهر
فرستاد جبریل را کردگار — که هرچیز خواهند کن آشکار
ترا من در آغاز بستوده‌ام — به هر آفریده بفرموده‌ام
چه چرخ پراختر چه ساده سپهر — چه کیوان چه تیر و چه ماه و چه مهر
چه آب و چه آتش چه باد و چه خاك — که فرمان پذیر تو باشند پاك
همه آفرینش به فرمان تست — به انگشت بشکافت ماه درست
چو آمد به جنبش سر انگشت شاه — همانگه به دو نیمه شد گرد ماه
یکی نیمه بر بام کعبه فتاد — یکی از بر بوقبیس ایستاد

چنین بود تارفت ازشب سه پاس — پیمبر دورخ برزمین در سپاس
بگفتند با خواجهٔ پاك دم — بگو تا که پیوسته گردد به هم
سپس کرد آن شاه معراج تخت — سرانگشت جنبان سوی هر دولخت
۴۷۵۵ یکی نیمه از کعبه نیمی زکوه — بلندی گرفتند و خیره گروه
به روی هوا هردو چالاك و چست — گرفتند پیوند ومه شد درست!
ابر جای خود بازبرگشت ماه — شده هوش بر بت پرستان تباه
بگفتند یك نیمه‌اش را دو لخت — بکن تا بگیریم دین تو سخت
چنان کرد کان ریمنان خواستند — ولیکن نه از ریمنی کاستند!
۴۷٦۰ بگفتند با هم محمّد کنون — بپیوست بر آسمانش فسون
به گردون شدش جادوی کارگر — چنین گفت بوجهل تیره گهر
بباید ازین جادوی باز جست — فرهتیم پیکی بهربوم و رُست
که امشب بـه دو نیمه دیدند ماه — ویا جـادوی کردمان در نگاه
فرستادگان بازگشتند چست — که دو نیمه دیدند ماه درست
۴۷٦۵ رسیدند چون کاروان از یمن — بپرسید هر یك از آن انجمن
بگفتند انـدر شب چارده — بـه دونیمه دیدیم مه را به ره
سرودند با یکدگر خیرخیر — محمّد به افسون بودسخت‌چیر
به هرجای دیدند این جادوی — نبایست کـردن بـدو پیروی
چو زینسان گشودند برژاژ لب — فرود آمـد از آسمان اقترب
۴۷۷۰ چو نزدیك شد آمدن رستخیز — به دو نیمه شد پیکر ماه نیز
بدیدند و جادویی انگاشتند — ز بـرهان ما روی برگاشتند
مه فرودین جشن روزه گشای — فراز آمـدند از بهشت خـدای
گرفتند آزادگان می به چنگ — می‌ازگل‌ندانی گل‌ازمی‌به‌رنگ
بده می! بده می! که بوی بهار — همی بگسلد توبه را پود و تـار

هوا مشکبوی و صبا مشك سای ‌‌ ‌ گراید دل من سوی پارسای
سفیده سمن بوی آید نسیم ‌‌ ‌ همی باغبان گل فروشد به سیم
گوزنان یك چند گم کرده جفت ‌‌ ‌ ابا جفت بر سبزه در خیزوخفت
گل زرد ایدون بر آید ز پوست ‌‌ ‌ همش رنگ بیدل همش بوی دوست
نوان فاخته بر گل نو شدست ‌‌ ‌ جهان تازه چون بخت خسرو شدست
ملك ناصرالدّین شه دادورز ‌‌ ‌ کـه دادش بشوید ز بیداد مرز
ستـوده سرشت و زدوده روان ‌‌ ‌ بدو تازه آیین نوشیروان
سزاوار گیهان خدایی کلاه ‌‌ ‌ درفش کیی بر کشیده به ماه
به دیوان یکی دادگر برنشاند ‌‌ ‌ که بیداد را خاك بر سرفشاند
خداوند آزادگان معتمد ‌‌ ‌ که بادا خداوندیش تا ابد
جوانشیر وجان جوانمردی است ‌‌ ‌ به گونه ستم راازو زردی است
بزرگست و از خاندان بزرگ ‌‌ ‌ سترگ است واز دودمان سترگ
پدر بر پدر مهتر و کامیاب ‌‌ ‌ ابوالفتح پور براهیم باب
بزرگ و گرانمایه و نامور ‌‌ ‌ برون آمدست از سرای پدر
تن آسان و آسوده و شاد خوار ‌‌ ‌ بماناد در سایهٔ شهریار

گفتار درعروج کردن حضرت ابوالقاسم و آوردن جبرئیل ومیکائیل واسرافیل علیهما السلام براق را

سخن بایدا کنون زمعراج گفت ‌‌ ‌ گهرهای نغز گرانمایه سفت
حدیث از خداوند معراج کرد ‌‌ ‌ ز نامش سرنامه را تاج کرد
ابوالقاسم آن پادشاه بهشت ‌‌ ‌ که نه آسمان در دمی درنبشت
براین است رای بزرگان کیش ‌‌ ‌ که ازهجرتش بود معراج پیش
پس ازهجرت آنانکه دانسته‌اند ‌‌ ‌ خداوند گفتار شایسته اند

نه یکبارش ایزد به معراج برد   سوی آسمان بارها ره سپرد
چنین دان گرت سر بود هوشمند   که با تن همی شد به چرخ بلند
کسی کاو شدن داندش با روان   نداند خداوند را با توان
تواناست یزدان به هر کار کرد   گرت هش بود گرد یاوه مگرد
مه روزه بود و شب هفدهم   سیاهی ز روی زمین گشته گم
به کاشانهٔ امّ هانی غنود   که همشیرهٔ شیر دادار بود
سرافیل و جبریل و میکال پاک   رسیدند در آنشب تابناک
ز بالا گشودند پر سوی پست   عنان براق درفشان به دست
لگامش که هفتاد ره بد هزار   گرفته سروشان به دست استوار
چو اختر دو چشم از زبرجد دو گوش   چو مردم به روی و چو مردم به هوش
برافراشته از پس سر دو بال   همی گفت کنیت ورا بو هلال
رکابش ز لؤلؤ ز یاقوت زین   چو خورشید رخشان ز سر تا سرین
نشانیده او را بر زین دو پر   ز یاقوت و مرجان ز هر گون گهر
به درّ و گهر بافته یال و دم   دو بیننده او را میان دو سُم
چرا کرده اندر بهشت برین   میان دو چشمش نبشته چنین
نباشد خدای دگر جز خدای   محمّد فرستادهٔ رهنمای
رکابش گواژه زنان ماه را   چنین باره باید چنان شاه را
پیمبر به یاد خدا داده هوش   که از در درآمد سه فرّخ سروش
سرایان درود از خدای بزرگ   ابر فخر پیغمبران سترگ
کشیدند از آن پس براقش به پیش   که خوانده خدایت سوی عرش خویش
گرفته سرافیل او را رکاب   عنان دار جبریل با فرّ و تاب
پس آنگاه میکال پاکیزه کرد   به بالای زین جامه‌اش کرد گرد
پیمبر چو بر کوههٔ زین نشست   براق گزین توسنی کرد وجست

کف آورده بر لب چو دریای نیل
تپانچه بر او زد یکی جبرئیل

بزد بانگ بروی که آرام باش !
نگر کیست بر پشت تو ، رام باش !

ترا آفرید ایزد از بهر وی
سپس رام شد بارهٔ نیک پی

سوی آسمان گشت آنگه بلند
به پشتش فرستادهٔ ارجمند

چو لختی پیمبر ببرّید راه
بدو گفت جبریل با فرّ و جاه

بدین سر زمین آی اینك فرود
که هجرت بدینجای خواهی نمود

مدینه بود این دل افروز خاك
نماز آر در پیش دادار پاك !

فرود آمد و برد آنجا نماز
نشست از بر باره و راند باز

دگرباره گفتش سروش امین
فرود آی در این خجسته زمین

بنه سر برپاك یزدان به خاك
که زاد اندر اینجای عیسای پاك

به زادنگه عیسی آمـد فرود
سر اندر زمین پیش دادار سود

برآمد بـه پشت بـراق بپر
بدو گفت جبریل بار دگر

فرود آی کاین کوه سینا بود
گزین خداوند بینا بود

ابا موسی اینجا خدا گفت راز
پیمبر بدانجای شد در نماز

برآمد سپس بر براق سترگ
گرفته عنانش سروش بزرگ

فروهشت او را به دژهخت گنگ
سرایی چو مینو پر از بوی ورنگ

سروش امین دست مهتر به دست
بیامد براق همایون ببست

ابر حلقهٔ آن در تابناك
که پیغمبران خداوند پاك

ببستند آنجا ستوران خویش
که بودند در روزگاران پیش

پس آنگه به دژهخت گنگ اندرون
خرامید پیغمبـر رهنمون

به محراب گه شد ز بهر نماز
ابـر پشت آن مهتر سرفراز

رده بر کشیدند پیغمبران
فراخای خانه پر از سروران

چه عیسی و چه موسی و چه خلیل
مؤذّن به پیش رده جبرئیل

٩ پس آنگاه گنجور دژهخت گنگ — بر مهتر آمد سه جامش به چنگ
یکی پر زشیر و یکی پر شراب — همان جام سیم لبالب ز آب
یکی گفت ازو جام آب ار گرفت — شود غرقه با پیروان ای شگفت
وگر جام می گیرد او را زدست — شود خود گم و پیروش هر که مست
وگر گیرد ایدون ازو جام شیر — شود رهنما امّتش ره پذیر
پیمبر ازو جام شیر سپید — گرفت و به فرخندگی در کشید
بدو گفت جبریل کت بادنوش ! — نگردد ترا اهرمن گرد هوش
نه کژّی به راه تو نه کاستی — همه پیروان تو بر راستی
بپرسید جبریل با دستگاه — چه دیدی چو آهنگ کردی به راه
بفرمود پیغمبر شید فر — شدم چون سوار براق بپر
کسی مرمرا خواند از راست سوی — ولی هیچ پاسخ ندادم بدوی
کسی دیگرم خواند ازسوی چپ — به پاسخ بنگشودمش هیچ لب
از آن پس زنی دیدم آراسته — اباگونه گون زیور و خواسته
مرا دست و ساعد نمودی همی — به ناز و کرشمه فزودی دمی
مرا گفت یکره به دیدار من — نگه کن،شنو خوب گفتار من !
به گفتار آن زن نپرداختم — سواره سوی آسمان تاختم
از آن پس یکی بانگم آمد به گوش — زسهمش رمان گشتی ازمغز هوش
بدو گفت جبریل با فرّ وجاه — بدان ای خداوند با دستگاه !
همانکو ترا خواست ازسوی راست — همیشه ره ورسم و آیین وراست
که خواند کسان را به دین جهود — چو خواندت گر اوراجواب ازتو بود
پس از تو شدی امّت تو هلاك — به کیش جهودان گراینده پاك
کسی کزسوی چپ ترا خواند باز — یکی چاره جویست و نیرنگ باز
کمند افکند دامها گسترد — که مردم به آیین ترسا برد
پس ارتو گرش پاسخ آرا شدی — همه امّتان تو ترسا شدی

همان‌زن که دیدی بآیین وزیب … جهان بود ناپاك و مردم فریب
اگر کرده بودی سوی او نگاه … همه پیروانت شدندی تباه
نکوهیده کردار و گیهان پرست … بدادندی آن‌خوب گیهان زدست
دگر آنکه بانگیت آمد به گوش … بدان ای‌خداوندفرهنگ‌وهوش!
که هفتاد سالست افتاده سنگ … یکی از لب دوزخ تار و تنگ
به سوی نشیب اندرون ره برید … کنون در تك چاه دوزخ رسید
از آن سنگ‌بود آنچنان‌بانگ‌وبس … بخندید پیغمبـر از آن سپس

عروج کردن سید کاینات بر آسمان اول و گشودن اسماعیل در آسمان را به روی مطهر آن حضرت

سپس کرد آهنگ این سبز طاق … گرفته سروشش عنان براق
همی راند تا بر در چـرخ‌ماه … سروشی بر آن آسمان پادشاه
سماعیل خوانده ورا کردگار … فرشته به فرمان هزاران هزار
چو آهنگ گردون کند اهرمن … به سوزنده تیرش بسوزند تن
بپرسید از آن پس سماعیل پاك … بگو کیست با تو؟ زجبریل پاك
بگفتش سرخواجگان سترگ … محمّد خداوند خوی بزرگ
در آسمانش به‌رخ کرد باز … درودش همی گفت وبردش نماز
به فرّخ پیش آفرین کرد و زه … سروشان پذیره شدندش فره
خدایش فرستاد مهدی ز نور … جلاجل براوچون فروزنده‌هور
چهل گونه‌ز آن مهد نورآشکار … همه نور از عرش پروردگـار
یکی نور ازوسرخ و دیگرسپید … سپیدی وسرخی از آن دو پـدید
یکی زرد وزردی ازو گشته زرد … همی چشم‌افرشتگان‌خیره کرد
به فرمان دادار بالا وپست … پیمبر درآن مهد رخشان نشست

سروشان گریزان ابا صد شتاب — به نیروی آن نور ناورده تاب
گریزان و آسیمه سرسو به سوی — بر آن نور سبّوح و قدّوس گوی
چو بشنید جبریل تکبیر گفت — سروشان بـه آرام گشتند جفت
از آن وهم و پندار باز آمـدند — بر خواجهٔ سر فراز آمدند
که ای پادشاه فراز و فـرود — زما جاودان باد بر تو درود
یکی از علی ده به ما آگهی — که چونست آن مایهٔ فرّهی
بفرمود از فرّ پـروردگار — بود خرّم و خوشدل و شادخوار
گرایی چو گفتند سوی زمین — فراوان سرایش ز ما آفرین
چنین گفت پیغمبر شید فر — بدیشان ، شناسید او را مگر ؟
بگفتند کـای خواجهٔ رهنمون — شناسای اوچون نباشیم ، چون؟
که ازما ز بهر تـو و او نخست — گرفتست دادار عهد درست
از آنگه که کرده پدیدارمـان — درود تو و او بود کارمان
بر آن مهد یزدان پیروزگر — چهل گونه افزود نور دگر
نشست اندروخواجهٔ خوب‌خوی — سوی آسمان دوم کـرد روی
چو آمد به پیش در چرخ تیر — سروشان در آن نور ماندند خیر
فتادند سبّوح گویان به روی — بدیگر گمان بیم لغزش در اوی
سرود این چنین جبرئیل سترگ — نباشد خدا جـز خدای بزرگ
شنیدند چون گفت جبریـل را — سرودن بدانگونه تهلیل را
در آسمان بـر گشودند تفت — زروی نبی نور تا چرخ هفت
به جبریل گفتند کای پیک‌پاک — درین مهد کیو دچنین تابناك ؟
بگفتا محمّد گزین خدای — دویدند سویش ستایش سرای
سرودند کز ما علی را سلام — رسان ،ای تورا آفرینش غلام !
شناسید فرمود آن شاه را ؟ — بفرمود چون خاکیان مـاه را

گرفتست پیمان ز ما کردگار / به مهر تو و مهر اوی و تبار
همه روزه مـا را بود پنج راه / ابر چهرهٔ دوستانش نگاه
چهل نور افزود از نو خـدای / ابر نور پیغمبر پاك رای
که با نورپیشین نـه مانند بود / به هر نور تابش دو همچند بود
بر آن مهد رخشنده پرورد گار / بیفزود پیرایه چندین هزار
سوی چرخ ناهید از چرخ تیر / بر آمد خداوند دین هژیر
سروشان چرخ سیم چون ز دور / بدیدند این فرّ دارار و نور
فتادند هـریك ز سویی بـه تـك / گریزان و سبّوح گویك بهیك
یکی گشته باهم به گفت وبد رای / که این نورنه جز که نورخدای!
سپس گفت جبریل فرّخ فرا / محمّد خدا راست پیغمبرا
سروشان روشن رخ تـابناك / چو نام محمّد شنیدند پاك
دویدند با یکدگر مژده گـوی / درچرخ کردند بازش به روی
سرودند باهم: خوشا! فـرّخا! / فرستادهٔ پاك روشن رخا!
که پیش آفریده شد آمد سپس / زهرپیش پیشی مر او را و پس
جهان را فرو شوید از هر بـدی / فرو گسترد فرّهٔ ایزدی
زمانش بود بسته با رستخیز / پس ازوی نیاید فرستاده نیز
بزرگا! سترگا! پسر عمّ وی / که چرخ برینش سزد خاك پی
پس آنگاه بردند پیشش نمـاز / به پایش نهادند روی نیاز
سرودند کـای خواجهٔ پاك رای / بگو از برادرت شیر خدای!
بگو تا چـه داری ازو آگهـی / که مارا فزاید بهی بـر بهی
بفرمود کردم چـو آهنگ راه / نشانیدم او را ابر جایگاه
بیفزود او را شگفتی زسر / شناسید فرمود او را مگر؟
بگفتند آری چنانچون سزد / نه بی یاد اوییم یك چشم زد

در آباد خانه ز نور سپید　　یکی نامه کردست ایزد پدید
درآن نامه نام تو و نام وی　　شبیر و شبر آندو فرخنده پی
ابا نام ُنه پیشوای دگـر　　ز پشت شبیر گرامی گهر
دگر نام‌هر کس که‌اوراست‌دوست　　چنین تا به محشر نبشته‌دراوست
به هر سال یـکبار ساییم چهر　　بر آن نامه های نو آیین به مهر
پیمبر به کار علی خیره مانـد　　سوی آسمان چهارم براند
بیفزود بر مهتر آن نیك پـی　　چهل نور دیگر خداونـد وی
فزودش به پیرایهٔ مهد نیز　　سروشان ابر تارکش نـور بیز
پس آنگه در آسمان چهـار　　گشودند بر روی او شاد خوار
سروشان به سویش دویدند گرم　　سخن سخت آهسته گفتندونرم
به‌دشواری‌آمد سخنشان‌به‌گوش　　بر آورد آوا سروشان سروش
که بر پای دارید ایدون نماز !　　سوی رستگاری گرایید باز !
چواین گفت جبریل فرخنده‌فر　　سروشان سرودند یك با دگـر
که‌گردد به پای از محمّد نماز　　رسد از علی رستگاری فـراز
دگر کرد جبریـل آوا بلنـد　　دوره گفت چونانکه باشدپسند
که برپای شد بردرستی نمـاز　　سرودند با هم سروشان به راز
که از دوستداران شیرخـدای　　نماز پذیرفته گردد به پـای
سرودند با خواجهٔ نیکخوی　　علی را کجا بازماندی،بگوی!
شناسید فـرمـود اورا درست ؟　　بگفتند آری به روز نخست
شناسیم او را ابا دوستان　　کزایشان بود هشت دربوستان
بود جانشان گرد عـرش بلند　　گراینده چون اختر نور منـد
در آباد خانه خداوند پاك　　یکی نامه آویخته تـابناك
نبشته در آن نامهٔ دلپذیر　　محمد، علی و شبرّ و شبیر

پس یکدیگر نامهٔ رهنمای / زپشت شبیر آن گزین خدای
گرفته در آن نامه عهد درست / نگارندهٔ ما ز ما از نخست
که باشیم در زیر پیمانشان / میان بسته از بهر فرمانشان
هر آدینه آن عهد نامه ز بر / ابر ما بخوانند زیر و زبر
پس آنگه خداوند یزدان شناس / به روی اندر آمد ز بهر سپاس
به گوش وی آمد که بردار سر! / یکی در نگر تا چه بینی دگر!
چو برداشت سر دید بالا وشیب / زده‌سو به یکسوی گشته حجیب
که فرمان رسیدش ز پروردگار / دو دیده به سوی زمین برگمار
پیمبر به سوی زمین بنگرید / حرم زیر آباد خانه بدید
گر از بام آباد خانه به دست / کسی چیز انداختی سوی پست
فتادی ابر بام کعبه درست / بگفت ایزدش فرّ کعبه زتست
هر آنچیز کاو باشد اندر زمین / بود پیکرش در سپهر برین
یك آواز آمد پس آنگاه پست / بگوش پیمبر که بگشای دست
از آن آب کز عرش ریزد همی / وزو بوی کافور خیزد همی
بگیر، بدو روی روشن بشوی / که بینی فروغ مرا شسته‌روی
گرفت آب روشن ابر دست راست / فروشست روی آنچنان چون سزاست
سپس گفت دادار بالا و پست / بشو تا به آرنگ خود هردودست
که گیری به دست آسمانی کتاب / چو رفتی به سوی زمین کامیاب
بکش دست تر بر سر ای خوب چهر / که خواهم کشیدت به سر دست مهر
همان دست پاکیزه بر پای سای / که خواهم نهادن بدانجای پای
که ننهاده پای اندر آنجای کس / چنان جایگه ویژهٔ تست وبس
بگیر آنچه گفتش ز سرتا به بن / سپس گفت سوی حجر روی کن
بگو هفت تکبیر بی کم و بیش / که باشد ترا هفت پرده به پیش

بهر یك از آن هفت اندر نبشت یکی پرده پیغمبر خوش سرشت
خدا بی میانجی بدو گفت فاش که‌ اکنون رسیدی به‌ما شادباش!
بیاغاز نام مرا یکدله بیاورد اندر زبان بسمله
بفرمود از آن پس مرا حمد کن فرو خـواند الحمد سرتا به‌بن
ز نو گفت یزدان یکی بسمله فرو خوان پس ازبسمله هوقله
چوقل‌هوفروخواندفرمان رسید که پیش منت‌باید ایدون‌خمید
یکی‌پشت خود کن‌سوی مادوتاه پس آنگه‌سوی‌عرش ما کن نگاه
نگه‌کردچون‌سوی عرش‌خدای فروغی همی‌دید وبردش زجای
فرایادش آورد پروردگـار که سبحان ربّی بخوان‌هفت‌بار
چو برخواند لختی فرو آرمید بشد راست از نوفروغی بـدید
گرفتش فرو بار دیگر هراس به روی اندرآمد زبان درسپاس
بگو گفت دادار بی‌چون وچند بود پـاك پروردگار بلند
همی گفت تا جانش آرام یافت ز دیدار جان آفرین کام یافت
سراز جای برداشت لختی‌نشست فـروغ خدایش ببرده ز دست
که فرمان‌رسیدش کـه باردگر نظاره یکی کن به سوی زبـر
فروغی‌به چشم آمدش پر شکوه به روی اندر آمد تـوانش‌پژوه
ز دادار نیروی دیـدار جست بگفت آنچه‌درسجده بارنخست
از آن روی سودن بباید دوبار بهر رکعه پیش خداوند بار
پس آنگاه پیغمبر پاك رای ستاد از برای پـرستش به پای
بفرمـود دادار پیروزگـر بخوان سورهٔ حمد بار دگر
چوبرخواندوحی آمدش‌دردرون یکی سورهٔ قدر برخوان کنون
کـه دروی بود تا به روز شمار درود تـو و آفـرین تبار
دو تا شد دوباره در آمد به روی به هنجار تسبیح دادار گـوی

چو برداشت سر خواست خیزد زجای / که دردل فرود آمدش ازخدای
که بنشین دهشهای ما یاد کن / دگر بخشش ما ز سرتا به بن
نشست و دهشهای او کرد یاد / به یکتایی او زبان برگشاد
خدایی که نبود خدایی جز اوی / بود آن او نامهای نکوی
از آن پس دوگانه گواهی بداد / خدای یگانه بدو داد یاد
که بفرست بر آل و برخود درود / فرستاد و یزدان مر او را ستوده
ستودش فراوان بدانسان که خواست / نگه کرد پیغمبر ازسوی راست
بدید از پس خویش پیغمبران / صف آراسته از کران تا کران
بدو گفت یزدان بر ایشان درود / بپرس آمدنتان ز بهر چه بود
به روی زمین از برای چه کار / شما را برانگیخت پروردگار
بپرسید و گفتند ما را خدای / فرستاد ای خواجهٔ پاك رای
بگوییم از فرّ و از برتریت / به مردم رسانیم پیغمبریت
بگیریم جان آفرین را گوا / که باشد پس از تو علی پیشوا
دگر یازده پاك فرزند اوی / پسندیده کردارو پاکیزه خوی
بدو گفت یزدان بهی مر تراست / سوی عرش من بنگر ازدست راست
بدید از بر ژرف دریای نور / علی باده و یك پسندیده پور
ستاده بر دادگر در نماز / بدو گفت دارندهٔ بی نیاز
که اینان پسندیدگان منند / گرانمایه بگزیدگان منند
بپایست عرش من از نامشان / سرافراز مَهدیست انجامشان
جهان را بشوید ز اهریمنان / به دستش کشم کیفر از دشمنان

دیدن پیغمبر مختار صورت حیدر کرار را در آسمانها و سخن گفتن با او

چنین گفت پیغمبر کردگار	که کردم چو بر آسمانها گذار
بلند آسمان درنبشتم همی	به هر آسمان بر گذشتم همی
ز بس کامدند آسمانی گروه	علی را ز من تندرستی پژوه
چنین آمدم در دل و در گمان	زمن شهره‌تر اوست در آسمان
رسیدم چو در زیر عرش خدای	بدیدم علی ایستاده به پای
بپرسیدم از وی که ازمن زفرش	مگر پیشتر کردی آهنگ عرش
مرا گفت جبریل فرخنده پی	سخن با که گویی؟سرودم به‌وی
که گویم سخن با علی ای شگفت	که‌ازمن‌سوی‌عرش‌پیشی گرفت
علی نیست گفت آنکه بینی ولیك	به دیدار ماند بدو سخت نیك
سروشی است کاورا به پیکر درست	خدا چون علی آفرید ازنخست
چو ویژه سروشان کنند آرزوی	که بینند فرخنده دیدار اوی
بدین پیکر جان فزا بنگرند	روان را به دیدار او پرورند
همی رفت پیغمبر پاك رای	به‌جایی که برتر ازو نیست جای
به جایی که آنجا نگنجد گمان	ازو تا به یزدان کم از دو کمان
به‌چشم آمدش صورتی بس شگرف	علی بود چون اندرو دید ژرف
خدا گفت دانی که خود کیست این	بگفتا بلی جز علی نیست این!
بفرمود زهرا بدو ده به جفت	وصی کن ورا آشکار و نهفت
خدایش بدو بی میانجی سپرد	در این کار فرمان دادار برد
پیمبر نه بر رای خود کرد کار	همان کرد کش گفت پرورد گار
ابا خواهش بنده این کار نیست	خداوند داند سزاوار کیست

گذشتن پیغمبر از چرخ هفتم و رسیدن به سدرة المنتهی و باز ایستادن جبرئیل و رفتن حضرت به بالا

چنین گفت سلمان پاکیزه رای — شنیده خود از خواجهٔ رهنمای
که چون درسپهر نخستین رسید — درآنجا یکی کاخ سیمین بدید
بـه چـرخ دوم دید کاخی ز زر — ز کاخ نخستین دل افـروزتـر
به‌چرخ سیم دید قصری به پای — ز یاقوت سرخ آفریده خـدای
به چرخ چهارم ز درّ سپید — دلارای ترز آن یکی کوشك دید
ابر پنجمین گنبد لاجورد — یکی مشکوی دید از درّ زرد
ز چرخ ششم چون بـر آورد سر — ز لولوی تر دید کاخی دگر
یکی قصر برچرخ هفتم ز نور — فروغی ازو تیره ناهید و هـور
به هردر از آن هفت کاخ بزرگ — دو دربان ز افرشتگان سترگ
رسیدی به هر کاخ و هر منظرا — سرودی به جبریل پیغمبرا
بر او نیك بررس بیار آگهـی — که از کیست این قصر شاهنشهی
برفت و بپرسید وآمد همی — که آن ِ جوانی بود هاشمی
پس آنگه براق از برچرخ هفت — بر انگیخت تا نزد سدره برفت
درختی سطبریش صـد ساله راه — سروشی به‌هربرگش آرامگاه
بدانجای جبریل باز ایستاد — فراتر نیارست پر بر گشاد
چنین گفت با پاك پیغمبرا — نیارم پریدن ازین بر ترا
مرا نیست آهنگ ازایدر فـزون — خدایت کنون خودبود رهنمون
گر آیم به یك بند انگشت پیش — فرد سوزدم پر، ایاخوب کیش!
بروخوش که من بازماندم زراه! — ستاده به راه تو دارم نگاه
پس آنگه خداوند گردون نورد — سوی عرش ازسدره آهنگ کرد

زپرده به پرده شدی سوی اوج ز دریا به‌دریا فکندیش موج
به دریای تاریکی و روشنی فتادی گـذشتی ابا ایمنی
شد آنجا کز آنجا برون جای نیست بدو گفت یزدان به ایدر بایست
چو گفت خداوندش آمد به گوش بلرزید ورفت ازتنش تاب‌وهوش
دگر باره بر خواند اورا به نام به لبّیك بگشود لب شاد کـام
که استاده ام از در بندگی میان بسته بهر پرستندگی
خداوند بستود و بنواختش به عرش برین جایگه ساختش
یکی سبز پرده بیاویختند همی نور بر تارکش بیختند
بدان پرده آویخت دل پر نیاز کشیده شد آن پرده سوی فراز
پس آنگاه در پردهٔ راز شد به پیش وپس پرده هـا باز شد
چو لختی درونش فرو آرمید شنید آنچه ازپاك یزدان شنید
هر آن راز کز ویژگانش نهفت بدان ویژهٔ ویژگان باز گفت
بجز راز کس در میانه نبود خداوند گفت وپیمبر شنود

در تکلم کردن خلاق عالم با سید بنی آدم به صورت علی

گمان کرد پیغمبر سر فراز که گوید علی درپس پرده راز
بگفت ای نگارندهٔ جان و تن تویی یا علی با من اندر سخن
بدو پاسخ آمد ز دادار فـرد نباید مرا با کس انبـاز کرد
مرا کس نماند ، نمانم بکس نه زیر و نه بالا نه پیش ونه‌پس
ترا کردم از نور خود آشکـار علی را ز نور تو ز آغـاز کـار
چودانم که داری ورانیك دوست دل توبدان شاه بگرفته خوست
به آوای او با تو گفتم سخن که آرام گیرد روانت به تن

بدو تا مر او را بدارند دوست — بهشت ازپی دوستداران اوست
به فرمان او دوزخست و بهشت — بسنجم بدو کردهٔ خوب و زشت

گفتار درخواهش کردن حضرت آمرزش پیروان را

شکفتش ز گفتار ایزد روان — ازو خواست بخشایش پیروان
که گر کوتهی رفت در بندگی — فراموشی اندر پرستندگی
ببخشای و بر کردهٔ ما مگیر — الا ای گنه بخش پوزش پذیـر
بدو پاسخ آمد ز پروردگار — که‌خواهش‌پذیرفتمت،غم مدار!
ببخشم همه پیروان ترا — بدین شاد سازم روان ترا
بگوچون سوی آسمان تاختی — کرا مهتر بندگان ساختی
بگفتا پسر عمّ خـود را به جای — گزیدم چو کردم‌سوی‌چرخ‌رای
بپرسید ازو کـت پسرعمّ کدام — همی خواست تافاش گویدش‌نام
بگفتا خدایا تو خود دانیا — علی آن به هر نیکی ارزانیـا
دگر باره آوا رسیدش بـه گوش — که اورا به آزرم نیکو بکوش
نکودار اورا که نیکو پی است — نگاه من از بندگان بروی‌است
همیدون سوی‌عرش من کن‌نگاه — نگه کرد پیغمبر نیك خـواه
نبشته ابر پایـهٔ عرش دید — منم کردگار نهان و پدید
ز اندیشه دور ، از خرد بر تـرا — محمّد مرا هست پیغمبرا
علیّش وصی است وهمراز و یـار — بدو کرده ام پشت او استوار
دگرباره با او خداوند گفت — شما را کسی نیست‌درپایه جفت
جدا کردم از نام خود نامتان — پسندیده آغاز و انجامتان
به فیروزی و فرّخی باز گرد — در رهبری بایدت باز کرد
خنك آنکه پذرفت آیین تو — فری آن دل دانش آگین تو

نیایش نبی بر نیایش فزود / سپس کرد آهنگ سوی فرود
شنیدی ز هر پرده کامد به راه / که نیکو به سوی علی کن نگاه!
به جبریل در سد ره آمد رسید / از آن پس که چندین شگفتی بدید
بدو گفت شادان رسیدی ز راه / کسی را نباشد چنین دستگاه
نکو رفتی و آمدی نیکتر / بدو از تو کس نیست نزدیکتر
بگو اندرین ره شگفتی چه بود / چه چشمت بدید و چه گوشت شنود!
بدو گفت راز آنچه بد گفتنی / بپوشید ازو آنچه بنهفتنی
ابر چرخ هفتم بیامد رسید / بدان کاخ کش گاه رفتن بدید
به جبریل فرمود رو بازرس / از آن دو فرشته بیا باز پس
که آن هاشمی زادهٔ نیك پی / که این کاخ رخشنده باشدزوی
که باشد؟ چه خوانند اورا به نام / برفت و بیامد خوش و شاد کام
بگفتا که باشد از آن علی / ترا دوستدار و خدا را ولی
رسیدند بر هر سپهری به راه / همان کاخ دیدند وآن دستگاه
ز دربان هر یك سروش امین / بپرسید و دادند پاسخ چنین
که هست این برآورده کاخ بلند / از آن علی خسرو ارجمند

گفتار در دیدن حضرت رسول علی را در بیت المعمور بر منبری از نور

نوشتست در نامهٔ دیگران / که آنشب خداوند پیغمبران
به چرخ چهارم برآمد چو هور / یکی منبری دید آنجا زنور
سروشی بر آن منبر تابناك / نشسته ز رنگش دل مهر چاك
سروشان گرفته فرو گرد او / فروزنده خورشید شاگرد او
پیمبر بپرسید از جبرئیل / بگو کیست این، ای خجسته خلیل!

بدو گفت بخرام خود بازرس ... نگر تا چه نامست و باشد چه کس
سوی او خرامید پیغمبرا ... نشسته علی دید بر منبرا
درودش همی گفت و پاسخ گرفت ... بیامد به جبریل گفت ای شگفت!
علی آن مرا یار فرخنده چهر ... ز تو پیشتر آمده بر سپهر
بدو گفت جبریل فرّخ نفس ... بنگرفته پیشی ز تو هیچ کس
سروشان به فرّش چو بردند پی ... شدند آرزومند دیدار وی
به روی علی تشنه و آزمند ... پی لابه کردند آوا بلند
بی آرام و بی تاب از مهر او ... خداوند از پرتو چهر او
پدیدار کرد این خجسته سروش ... سروشان به دیدار او داده هوش
به هر روز آدینه هفتاد بار ... گرایند سویش نیایش گزار
به تسبیح سازند آوا بلند ... ز رویش به یاد علی بهره مند
همه مزد تسبیح پروردگار ... کنندی ابر دوستانش نثار
همین است تا جاودان کارشان ... ازیشان بود مزد کردارشان

نگاه کردن سید کاینات از بالای عرش به سوی زمین و سخن گفتن با امیر المؤمنین

بفرمود پیغمبر دادگر ... ابا پور عبّاس فرّخ گهر
چو از سدره برعرش بالا شدم ... به نزد خداوند والا شدم
خدای اندر آن پردهٔ جان فروز ... سخن هیچ با من نگفته هنوز
مرا گفت بنگر به سوی زمین ... نگه کردم از آسمان برین
به یکسو شد از پیش چشمم حجیب ... بدیدم علی ایستاده به شیب
همی کرد زی آسمانها نگاه ... سخن گفت با من از آن جایگاه
ابا من به روی زمین در سخن ... تو گفتی ستاده به نزدیك من

مرا گفت بر گو بـه پروردگار		علی را وصی کردم و پیشکار
که دین مـرا دستیاری کند		به نیروی تو پایداری کند
کنون آنچه گفتم بدو گوی باز		که‌چشمش‌سوی‌تست‌وگوشش‌به‌راز
پیمبر به بالا علی در فـرود		بدو گفتنی گفت و پاسخ شنود
که هستم به جان مرتوراپایمرد		نپیچم سر از رای دادار فـرد
بکوشم کنم یاری دین تو		کشم آنکه ورزدبه دل کین تـو
سروشان بدین عهد خشنو شدند		علی را همه تهینت گو شدند
پیمبر چو درسدره آمد فرود		میان سروشان یکی جشن بود
پذیره شد او را سروشان سروش		زهرسو ورا مژده آمد به گوش
که‌یزدان‌چنانچون که‌ازوی‌سزید		زبهر تو نیکو وصی بر گزید
نگه کرد مهتر بر افرازعرش		سروشان فرو کرده سرسوی‌فرش
به جبریل گفت ای امین سره		سوی عرشیان بین که از کنگره
چگونه ابا روی افروخته		به سوی زمین دیده‌ها دوخته
بدو گفت جبریل پاکیزه هوش		نماندست در آسمان یکسروش
به روی علی نابکرده نگاه		ندیده بدان فرّ و آن دستگاه
بجز عرشیان درخشنده هوش		که دارند عرش‌خدارا به دوش
کنون از خداوند در خواستند		به دیدار او دیده آراستند
پیمبر چو آمد ز بالا به پست		علی آن خداوند یزدان پرست
بدو گفت درآسمان آنچه دید		چه بودش بدانجای گفت وشنید
چه در پرده فرمود با او خدا		تو گفتنی نبودست ازوی جدا
ز کار علی خیره ماند خرد		به آسانی اینجا خرد نگذرد

دیدن پیغمبر درخت طوبی را در بهشت
به خانهٔ امیر المؤمنین

چنین گفت پیغمبر خوش‌سرشت — که دیدم درختی به باغ بهشت
زهر میوه بر آن درخت ببار — بُنش در سرای علی استوار
به‌هر صفه و قصر وایوان و کاخ — فرو برده سرزد یکی سبز شاخ
به هر شاخ حلّه هزاران هزار — زاستبرق و سندس پرنگار
ازو باز کردند چندانکه بر — برستی همانگه به‌جایش دگر
زهر شاخ او میوه‌ها گونه گون — به بنگاه فردوسیان را نگون
کشیده چنان سایه‌اش در بهشت — که اندیشه نتواندش درنبشت
کشیده کران تا کران سایه‌اش — فراوان ز هر گونه پیرایه‌اش
به‌هر سو خرامان یکی خوب‌چهر — چو بالنده سرو و چو تابنده مهر
روان چار چشمه به زیر درخت — خورد زو نکوکارهٔ نیك بخت
یکی چشمه شیر ویکی انگبین — دو دیگر می ناب وماء معین
پیمبر بپرسید از جبرئیل — که ای پیك پروردگار جلیل
بگو این‌درخت نو آیین‌ز کیست — چنین سبزوخرّم در ایّام چیست
بگفت از علی شاه فرّخ سرشت — بود نام او طوبی اندر بهشت
چو فردا به‌فرمان پروردگار — به مینو در آیند هرخوب کار
همه دوستان علی نیك بخت — خرامند در سایهٔ این درخت
بپوشند ازین جامهای پرند — منادی بگوید به بانگ بلند
که اینان گروه همایون فرند — علی دوستداران نیك اخترند
بدیدند در گیتی آزارها — شکیبا به رنج و به تیمارها
کنون درتن آسانی خورد ونوش — به دل مهر حیدر بیا کن‌سروش

شکافته شدن به بهشتی و بیرون آمدن حورا ازو و پژوهش حضرت که از برای که آفریده شده

چنین گفت پیغمبر نیک پی — منم بیخ طوبی علی ساق وی
خجسته تبارش بر او شاخها — زده سر در آن مینوی کاخها
همش دوستان علی سبز برگ — نگردند پژمرده از باد مرگ
دگر گفت مهتر که چون در بهشت — مرا برد جبریل فرّخ سرشت
بیاورد بهر من آوردنی — بگسترد در زیر گستردنی
یکی به مرا داد آنگه به دست — فروغش همی فرّ پروین شکست
به ناگاه بشکافت و آمد برون — بهشتی نگاری ورا از درون
به رخساره تابنده خورشید سان — مژه تیره چون سینهٔ کرکسان
به پیغمبری مرمرا نام برد — ابرمن درود فراوان شمرد
فروغ از رخش کرده ناهید وام — بپرسیدم ازوی ترا چیست نام
بگفتا بود راضیه نام من — سرشته ز سه چیز اندام من
زسر تا به سینه ز کافور خشك — میانم ز عنبر فروتر ز مشك
به آب بهشتی سرشته تنم — خورد بر علی از تن روشنم

ملاقات پیغمبر باابراهیم خلیل دربهشت ومشغول بودن ابراهیم به تربیت اطفال شیعیان

پیمبر به مینو همی کرد گشت — پس آنگه به خرّم درختی گذشت
چو گاوانش پستان آکنده شیر — نشسته به زیرش خلیل هژیر
به پیرامنش کودکان شیرخوار — به هرشاخ پستان هزاران هزار

مزیدی ازو شیر هر کودکی — چو پستان گسست از دهان یکی
نهادی براهیم پاکیزه تن — دگر باره پستانش اندر دهن
چو پیغمبر پاکدین را بدید — درودش همی داد و پاسخ شنید
نخست ازعلی زو گرفت آگهی — بدو گفت در خرّمی و بهی
دگر گفت کردی چورای سپهر — به‌جایت کراماندی‌ای‌خوب‌چهر
بگفت ای نیای پسندیده کیش — علی‌را نهادم ابر جای خویش
چو بشنید کرد آفرینش بسی — بگفتا گزیدی ستوده کسی
بپرسید از وی رسول هژیر — کیانند این کودکان بشیر
مرا گفت فرزند آزاده‌اند — که از دوستان علی زاده‌اند
چنین خواستم از خداوند بار — برایشان مرا کرد پروردگار
دهم من بدین گونه‌شان پرورش — بود شیر ازین شاخهاشان خورش
به‌هرقطره زین‌شیر یزدان‌بهشت — مزه هرچه در میوه‌های بهشت
دگر مزّهٔ هر چه درچار نهر — همه شاد کام و همه شاد بهر

گذشتن رسول خدا بر مالك دوزخ وچگونگی حالات آن

چنین گفت پیغمبر خوب چهر — چورفتم فراز از نخستین سپهر
گذارم ابر هر فرشته فتاد — شکفته همی گشت خندید شاد
سروشی به پیش‌آمدم سهمگین — دژم‌روی‌و بر ابرو افکنده چنین
مراآفرین گفت و بستود نیك — چو دیگرسروشان نخندید لیك
به جبریل گفتم بگو کیست‌این — هراس آمد ازوی مراچیست‌این
بگفتا گرازوی هراسی رواست — همیدون هراسان ازوهوش‌ماست
ورا نام گنجور دوزخ بود — گنه کاره از وی درآوخ بود
نخندید و هرگز نخندد همی — در شادمانی ببندد همی

به روی کس ارزانکه خندان شدی — به روی تو هفتاد چندان شدی
بدادند مر یکدگر را درود — نوید بهشتش همی برفزود
به جبریل پیغمبر نیك خوی — بگفتا به گنجور دوزخ بگوی
که بنمایدم دوزخ جان گداز — فرشته ز دوزخ دری کرد باز
برآمد یکی آتش تیز تفت — زبانه همی زد بـه عیّوق رفت
هراسیده پیغمبر راستین — به پیش دو رخساره بر آستین
به جبریل گفت ای هزار آوخا — بگو تا ببندد در دوزخا!
بر آتش یکی بانگ زد گشت پست — پس آنگه در تفته دوزخ ببست
به دوزخ بدید آنچه بد دوزخی — به برزخ بدید آنچه بد برزخی

ملاقات کردن پیغمبر با آدم صفی

گذار آمدش بر یکی مرد پیر — ابا گونهٔ گندمین بر سریر
نگه کردهرگه سوی دست راست — بخندید واندوهش از دل بکاست
چو کردی نظاره سوی دست چپ — غمین گشتی ازغم گزیدی دولب
بپرسید از جبرئیل امین — که این کیست گه شادوگاهی غمین
بگفتا بود آدم خوش سرشت — نگاهش سوی دوزخست وبهشت
چوفرزندی از او به مینو رود — بخندد به دل شاد و خشنو شود
چو بیند به دوزخ یکی شد درون — بگرید کند دل ز تیمار خون

ملاقات کردن حضرت عزرائیل علیه‌السلام را

چو بگذشت از آنجا خداوندپاك — سروشی به چشم آمدش سهمناك
هزاران گـره در دو ابروی او — جهان در میان دو زانوی او
نکردی نظاره سوی چپ وراست — دل وجان زسهمش بکفت وبکاست

یکی لوح رخشنده درپیش روی — فرو دوخته هر دو دیده در اوی
بپرسید مهتر ز جبریل پاك — بگواین که باشد چنین سهمناك
بود گفت افرشتهٔ جان ستان — ستانندهٔ جان بود جاودان
ببر مر مرا گفت نزدیك اوی — که لختی ابا او کنم گفتگوی
چو گفتش بدو داد مهتر درود — به شایستگی پاسخش بر سرود
بدو گفت جبریل این خوب چهر — محمّد خداوند دادست و مهر
گنهکار گانراست فریاد رس — فرستادهٔ مهربان اوست بس
چو بشنید برخاست ازجای گرم — نیایش فزودش به آوای نرم
بدو گفت خوش باش و نوشه روان — همه نیك بینم ترا پیروان
ره و رسمشان نغز و نیکو بود — سرانجامشان جای مینو بود
پیمبر بدین مژده شد در سپاس — بدو گفت جبریل یزدان شناس
که از کار افرشتگان دگر — مر این را بود کار دشوار تر
بپرسید ازو شاه یزدان پرست — که جان همه خودستانی به‌دست
بگفت آری ای آفتاب حرم — جهان است دردست من چون درم
به هرروز در خانه بی هیچ راه — کنم سوی خرد وبزرگش نگاه
یکی را چو گیرم روان بیدریغ — بگوییم بر آن کس که گرید چو میغ
مکن گریه، ای باژگون سار بخت! — که‌سوی‌توام باز گشتی‌است‌سخت!
بفرمود پیغمبر از آن سپس — بود خلق را سختی مرگ بس
بدو گفت جبریل فرخنده فر — که سختی پس ازمرگ باشد بتر

گذشتن آنحضرت برفرشته یی که نیك خواه آدمیانست

به‌پیش آمد اورا سروشی شگرف — یکی نیمه آتش یکی نیمه برف
نه از آتش آن برف بگداختی — نه برف آتشش نیز بنشاختی

همی گفت پاکیزه آن کردگار — که این برف و آتش به هم کردیار
ایا کردگاری که یاری ز تست — دو بیگانه را سازگاری ز تست
میان دو دشمن چو آتش چو برف — زتو دوستی اینت کاری شگرف!
بپیوند با هم دل بندگان — به دین محمّد گرایندگان
بده دوستی یك به یك را به هم — چنین گفت جبریل پاکیزه دم
که این مردمان را بود نیك خواه — کسانیکه هستند پاکیزه راه
چنین خواهد از پاك پروردگار — از آنگه که هستیش کرد آشکار
چو بگذشت از آن دو فرشته بدید — سرایان که ای داور ماه و شید
بیفزای بخشنده را دستگاه — کسی کاو نبخشد ز چیزش بکاه
نوردید نه آسمان زیر گام — برفت و بیامد خوش و شادکام
به هر آسمان دید پیغمبری — به پایه یکی بر تر از دیگری
براهیم و موسی و هارون پاك — خداوند جان و تن تابناك
چه ادریس و چه یوسف خوبروی — چه عیسی چه یحیای پاکیزه خوی
همه شادی افزای و ورزنده مهر — بدان خوب دیدار و فرخنده چهر
به هر تن که بگذشت با فرّهی — بدادند او را نوید بهی
ستاینده روشن روان ورا — بهی خواه مر پیروان ورا
شگفتی که بنمود او را خدای — نگنجد به اندیشه ناید به رای

آمدن جناب ابوطالب به حجرهٔ خواجهٔ لولاك ونیافتن او را در خوابگاه

سوی چرخ شد رفته از شب دو دانگ — بیامد خروشان بر آورد بانگ
ندیدش چو بوطالب اندر دواج — جهان شد به چشمش سیه تر زساج

بیاهیخت شمشیر خارا شکاف بزد بانگ بر آل عبدالمناف
همه گرد گشتند بروی گروه به هر سو شتابان محمّد پژوه
بترسید گفتا ز پاداش من وزین آبگون تیغ خون‌پاش من!
گر امشب نیابم مر آن پاك را بیالایم از خونتان خاك را
به هر سو شتابید واو را نیافت سوی حجر ۀ امّ هانی شتافت
به گاهی که فرّ خدایی به چهر پیمبر فرود آمده از سپهر
به دیدار او شاد شد عمّ پاك ببوسیدش آن چهرۀ تابناك
ببردش از آن پس به سوی حرم در آنجا پرستندگان صنم
همه در پژوهش که بود از چه راه نهان گشتن خواجه از خوابگاه
بفرمود پیغمبر پاك هنگ مرا بردیزدان به دژهخت گنگ
شدم پیش دارندۀ بی نیاز به محراب پیغمبران درنماز
بدیدم پرستشگه یك به یك به زیرم بهشتی براق بتك
گه باز گشتن فلان کاروان سوی مکّه از شام دیدم روان
شده گم از ایشان هیونان چند شتابان پی جستجو چون نوند
پی جستجو کاروان در شتاب به‌جای بنه کاسه یی پر ز آب
بخوردم بماند آنچ ازو ریختم براق تکاور برانگیختم
بپرسید بوجهل بی‌هوش و هنگ که‌داردستون‌چند‌دژهخت گنگ
دگر چند قندیل دارد بگوی نشانش‌چگونه‌است‌ودرازچه‌سوی
مر آن خانه را پاك ایزد نمود به چشم پیمبر بر آنسان که‌بود
نشانهای خانه همه باز گفت برون و درون و پدید و نهفت
بگفتند بایست کردن نگاه که تا کاروان اندر آید ز راه
بپرسیم و نیکو پژوهش کنیم چنین گر نباشد نکوهش کنیم
بفرمود چون سرزند آفتاب در آیند آن کاروان با شتاب

به‌پیش هیونان خرامان هیون یکی موی او سرخ مانند خون
رسیدند چون کاروانی ز راه برفتند و کردند یك یك نگاه
چنان بود کان شاه فرموده بود ولیکن برایشان نکرد ایچ‌سود
همان کاسهٔ آب و آن‌سر گذشت هیونان گم گشته در پهن دشت
همه باز گفتند بی کمّ و کاست شنیدند ودرسینه‌شان کینه‌خاست
چنین گفت گویندهٔ هوشیار که بر آسمان شد صدو بیست‌بار
از آنها دوباتن دگر با روان بر او آفرین باد وبر پیروان

هجرت کردن یاران حضرت رسول به سوی حبش

ز نو باز گویم یکی داستان رسیده پی اندر پی از راستان
ز یاران پیغمبر شید فش که کردندهجرت به‌سوی‌حبش
چو در مکّه اسلام بالا گرفت توانایی آیین والا گرفت
گروهی که بودند عزّی پرست به آزار پاکان گشودند دست
ابا یکدگر گشته همداستان به آزردن خواجهٔ راستان
به‌هر جامسلمانی آمدبه چنگ نکردند آزار او را درنگ
مگر باز گردند از آن دین پاك پیمبر به دل گشت اندوهناك
ز گستاخی بت پرستان به تنگ زیزدان‌هنوزش‌نه‌فرمان‌به‌جنگ
گذشته ز پیغمبری سال پنج زبیدین همه دین‌پذیران به‌رنج
بفرمود با چندتن رنج کش گزینید هجرت به سوی‌حبش
نجاشی که نامش بود اضحمه بود دادگر تر ز شاهان همه
چنو پادشاه خردمند نیست دل او به بیداد خرسند نیست
گرایید او را کنون در پناه رسد تا گشایش ز سوی اله
ز دشمن نهان پانزده مرد وزن به نزدیك دریا شدند انجمن

ز بازارگان کشتی آماده بود   به کشتی نشستند و راندند زود
خدا ناپرستان چو آگه شدند   به پی شان سپارندهٔ ره شدند
رسیدند آنگاه با صد شتاب   که بگذشته بودند آنان زآب
ولیکن نماندند بیش از دوماه   گرایان سوی مکّه زنهار خواه
گرفتند هر یك امان از کسی   که‌بودند ترسان زدشمن بسی
زنو بت پرستان شوریده بخت   برآیین پذیران گرفتند سخت
ز اندازه بگذشت بیدادشان   نیامد همی داد بر یادشان
دگر باره پیغمبر شید فش   بپویید فرمود سوی حبش
رونده دو افزون زهشتاد بود   سرآهنگشان جعفر راد بود
بدین گونه‌پیغمبر خوش سرشت   یکی نامه سوی نجاشی نوشت
به‌نام خدای پدید و نهفت   منزّه زفرزند وانباز وجفت
بود این یکی نامهٔ استوار   به سوی نجاشی شه زنگبار
زسوی محمّد رسول خدای   ز کژّی سوی راستی رهنمای
گواهی دهم زانکه عیسای پاك   دم ایزدست آفریده ز خاك
همان زن که بانوی پاکیزه بود   بدو بارور گشت و دوشیزه بود
دمید اندرو دم خجسته سروش   از آن‌دم شدآبستن آن پاك‌هوش
خداش از دم جبرئیل آفرید   از آن پس روان اندرو بردمید
ز دم آفریدش خداوند پاك   چنان کادم پاك از آب وخاك
همی‌خوانمت سوی آن کردگار   که نه جای دارد نه فرزند ویار
دگر اینکه بر بی نوایان مرز   نباشی بجز خسرو داد ورز
مرا از بن دل کنی پیروی   به من آنچه آمد فرو بگروی
شناسی مرا رهنمای گمان   به خواری نبینی سوی مردمان
فرستادمت آگهی را به پیش   گرانمایه جعفر پسرعمّ خویش

مگردان دل از رای آگاه او | گروهی مسلمان به همراه او
گرامی بدار این همایون گروه | مکن‌سر کشی، باش آیین‌پژوه!
ترا خوانم اینك به دین درست | ابا هر که در زیر فرمان تست
پذیرنده پاداش یابد بهشت | بود کیفر ناپذیرنده زشت،
دراین نامه تخم بهی کاشتم | فروهیچ ز اندازه نگذاشتم
رساندم پیام خدا آنچه بود | کسی کاو پذیرد ابروی درود
برفتند شادان به سوی حبش | ابا نامهٔ مهتر شید فش
به درگاه شاهنشه زنگبار | تن آسان رسیدند وجستندبار
چونامه به دست نجاشی رسید | فرو خواند وروشن‌دلش‌بشکفید،
بپرسید از خواجهٔ نیك خواه | زخوی وزروی و زرسم وزراه
ازیرا که جویندهٔ راه بود | زتورات وانجیل آگاه بود
فرو خوانده در نامه‌های خدای | که ازمکّه خیزد چنین رهنمای
ابردست جعفر چنانچون سزد | مسلمان شد آن خسرو پرخرد
بپیراست آنگه سرخامه را | نوشت این چنین پاسخ‌نامه را
به نام خداوند با داد و مهر | فرستندهٔ نامه ها از سپهر
بود این یکی نامهٔ دلگرای | به سوی محمّد گزین خدای
ز سوی نجاشی به نام اضحمه | به‌دین جسته پیشی‌زشاهان همه
ز من بر تو بادا نیایش هزار | که پیغمبری از سوی کردگار
بخواندم گرانمایه منشور تو | سترد از دلم تیرگی نور تو
نبشته بدی آنچه اندر مسیح | همین‌است ودیگر فسوس‌ومزیح
نه یزدان ونه پور یزدان بود | چنین دانش آنکه نادان بود
فرستادهٔ ایزدی بی گمان | بنازد به عهدت زمین و زمان
فرستادگان را نکو داشتم | ابا خود برادر بینگاشتم

بویژه پسر عمّ تو جعفرا … فرشته سرشت وهمایون فرا
بدو دست دادم مسلمان شدم … ترا جاودان زیر فرمان شدم
مراجز که‌بر خویش‌فرمان‌نبود … به دین آمدم بر تو دادم درود
خود آیم گرم نیز فرمان دهی … فرود آیم از تخت شاهنشهی
اریحا که باشد مهین پور من … ولیعهد و پرمایه دستور من
به درگه فرستادمت با جواب … ابا چند دانشور ژرف یاب
فرستادم ای خواجهٔ راستین … که بوسد به جای منت آستین
خرامید شهزادهٔ سر فراز … ابا نامه و هدیه سوی حجاز
برخواجه‌آمد زمین بوسه کرد … به همره تنی چند آزادمرد
پرستاروش نامه را پیش برد … خرامان به دست پیمبر سپرد
پس‌آنگاه پیغمبر پاك هنگ … بسی آفرین کرد برشاه زنگ
ز جعفر بپرسید وازکار وی … وز آن همرهان پسندیده پی
بگفتا که در شاد کامی همه … به نزد نجاشی گرامی همه
اریحا مسلمان شد و باز گشت … به دین وبه دانش بی‌انباز گشت
دل مکّیان اندر آمد به تاب … که‌دین‌رافزون شدهمی‌جاه‌وآب

فرستادن قریش عمروعاص وعمارة بن ولید رابه نزد نجاشی در طلب مهاجران

عماره ابا عمرو عاص پلید … که بودند مر گمرهی را کلید
زسوی قریش نکوهیده کار … برفتند سوی حبش با نثار
که آرند هجرت گزینندگان … خدا را به‌پاکی پرستندگان
زن خویشتن عمرو با خود ببرد … عماره جوان بود و زیبا وگرد
به کشتی نشستند هر دو بر آب … پس‌آنگاه خوردند باهم شراب

جوان‌شدزمی‌مست‌وباعمرو گفت بگو تا ببوسد رخ من بـه جفت
برو عمرو تندید و دشنام داد چرا گفت بر گشتی از راه داد
عماره چو نوشیده شد جام چند بزد دست و او رابه دریا فکند
به کشتی‌در آویخت چاره گرای رهاندش ابا چابکی نا خـدای
گرفت ازعماره به دل دشمنی که کردآن بداندیشی و ریمنی
برفتند نزد نجاشی فـراز ببردند پیش سریرش نماز
چو بگذشته شد هدیه ازپیشگاه سرودند کای نام بردار شاه
گروهی ز ما روی بر گاشتند ز کیش کهن دست بر داشتند
خدایان ما را سرایند زشت سگالند ما را بد و بـد سرشت
بتان را ز رخ آب کاهیده اند به سوی تو از ما پناهیده انـد
بفرمود شه بررسم کژ و راست سپس جفعر پاکدین را بخواست
چنین گفت جعفر به‌یاران خویش شما خود مگویید از کمّ و بیش
مرا واگذارید این گفتگوی به ایوان خسرو نهادنـد روی
نجاشی ابا جعفر سر فراز پیام فرستادگان گفت باز
بفرمود جعفر چنین در جواب ازیشان بپرس ای شه کامیاب
که ما بنده یا اینکه آزاده ایم که تن زیر فرمان نه درداده‌ایم
بدو عمرو گفتا که آزاده اید هم از پشت آزادگان زاده‌اید
بگفتا بپرس ای گرانمایه شاه که هستند ازما مگروام خواه !
چنین گفت عمرو نکوهیده کار نه ما وام ده نـه شما وام دار !
بفرمود جعفر : ازیشان برس که‌خواهندازما مگرخون کس؟
بگفتا که‌نه خون کس‌ریختند نه بر روی کس تیغ آهیختند
سرود این چنین جعفر نامور شما را چه کارست با ما دگر؟
چو بیهوده با ما گرفتید سخت ز شهر شما باز بستیم رخت

سپس گفت با شاه عمرو پلیـد — که ای داد را روزگارت کلید
زما روی بر تافتند این گـروه — شکستند آیین ما را شکوه
جوانان ما را ز ره برده انـد — خدایان ما را بیازرده اند
پراکنده کردند مان انجمن — سرایند مان پیرو اهرمن
تو این مایه مردم به ما واگذار — خدایان ما را بمپسند خوار
چنین گفت جعفر به‌زنگی‌خدیو — که ای خسرو دادگرشاه نیو
از ایشان از آن روی بر تافتیم — که بدکیش و بی دینشان یافتیم
سوی ما ز ما پاك پروردگـار — فرستاده پیغمبری نامدار
بما این چنین است انـدرز او — همان دین با ارج و با ارز او
که یکتا شناسیم دادار را — پسندیده داریم کردار را
مقامر نباشیم و مردار خوار — ز بیداد و خون ریختن بر کنار
ابا زیر دستان نکویی کنیم — نه بدگویی و نه دو رویی کنیم
بپوشیم از جفت بیگانه چشم — خدایست از سودخواره به خشم
بود این همان خواجهٔ پاکزاد — که عیسی به فرّخ پیش مژده داد
در انجیل احمد بود نام او — همی نو شود گیتی از گام او
بگفتا مسیحا جزاین می‌نگفت — دل شه ز گفتار جعفر شکفت
خداوند او را برین کیش وراه — فرستاده ماییم بر این گواه
بدو گفت عمروای خدیوجهان — مسلمانی شه بر او بد نهان
هم اینان که در سایهٔ تـو زیند — یکی با تو اندر مسیحا نیند
نجاشی بپرسید از جعفـرا — که گوید چه درعیسی آن مهترا
بگفت آنچه فرموده پروردگار — چنین گوید ای خسرو کـامگار
که عیسی خجسته دم ایزدیست — رهانندهٔ بندگـان از بدیست
خدایش ازآن زن پدیدار کرد — نسوده بر او دست‌خود هیچ‌مرد

نجاشی سوی ویژگان کرد روی / که نبود جز این عیسی خوب خوی
سپس گفت با جعفر پاك زاد / ز فرقان بخوان آنچه داری به یاد
فرو خواند از سورهٔ مریما / شهنشاه را دیده شد پرنما
کسانیکه بودند بگریستند / تو گفتی که با خویشتن نیستند
بفرمود شه آفرین بر شما / بر آنکو فرستاد تان سوی ما
گواهی دهم از بن دل بدین / که هست او فرستادهٔ پاکدین
همانست این شاه نیکو نهاد / که عیسی به دیدار او مژده داد
نبودی گر این پادشاهی به کار / شتابید می سوی او بنده وار
ستردم ابا مژه کفش ورا / همی بر گرفتم درفش ورا
فرستادگانش همه ایمنید / خوش وخرّم اندر پناه منید
دگرباره عمرو نکوهیده رای / به خواهشگری اندر افشرد پای
یکی زد تپانچه بر او شهریار / شمیده شدش مغز و بینی فکار
به خواری برون کردش از بارگاه / بدو هدیه ها باز پس داد شاه

فریفتن عمروعاص عماره را به مکافات ملاعبه که در مستی میان کشتی با زن او کرده بود

یکی داستان از عماره نیوش / که او را چسان عمرو بفریفت هوش
از آن خواستن بوسه ازجفت وی / به کشتی چو اندرسرش تاخت می
چو دربارگاه خدیو حبش / برفتند هر دو پرستاره وش
کنیزك یکی باد بیزن به دست / ستاده بر شاه یزدان پرست
دوچشمش به روی عماره فتاد / به یکباره دین ودل از دست داد
در او مهر تازی جوان ای شگفت / چو آتش به انگشت اندر گرفت
بدانست عمرو از نگاه کنیز / برانگیخت مهر ازدلش رستخیز

چو آمد سوی خانه از بارگاه   چنان ازعماره به دل کینه‌خواه
بدو گفت دیدم بدان فرّ و زیب   کنیزشه از مهر تو نا شکیب
کسی را گزین سوی اوده پیام   به نزد تو آید ازو گیر کام
جوان کس فرستاد نزدیك او   که آگه نبد جان تاریك او
چو بشنید پیغام آن ساده دل   بیامد پرستارهٔ دل گسل
کنیزك خودآرا وخودکامه بود   میان گاه دیدار و گه نامه بود
جوان ساده‌دل،عمرو دادش‌فریب   که‌ازبت‌بخواه‌آن گرانمایه‌طیب
که باشد ازآن نجاشی و بس   کسی را نباشد بدو دسترس
فرستاده بگرفت‌ازآن‌بوی‌خوش   که بد ویژهٔ شهریار حبش
ازو عمرو جادو گرفت و ببرد   به نزد نجاشی که ای شاه گرد !
مرا تا به مرز تو باشد درنگ   بدارم ترا پاس ناموس و ننگ
جوانی که دیدی به همراه من   به‌چهره سروش و به جان اهرمن
با او نهانی به مشکوی شاه   یکی از پرستارگان راست راه
فرستاده از بهر آن نا بکار   ازآن طیب کاورا بردشه به کار
به نزد شه آنگاه بنهاد طیب   چوشه دید خواندش ز بهرعتیب
همی خواست خون ورا ریختن   مر او را به دار اندر آویختن
بفرمود ازآن پس شه کامیاب   فرستاده کشتن نباشد صواب
بر خویشتن جادوان را بخواند   سخن چند دربارهٔ او براند
بگفتا که آرید اورا به سر   بلایی که باشد ز کشتن بتر
به پاداش جان بی آزرم او   دمیدند سیماب در شرم او
غریوی بر آورد و دیوانه شد   ز هوش و ز فرهنگ بیگانه شد
همی گشت در کوه و دریا دوان   چنین است آری سزای بدان!
چو آگاهی آمد به خویشان او   سپردند راه از پی جستجو

بدیدندش اندر لب آبگاه — که با وحشیان رفته بد آبخواه
فکندند هفتاد بازی کمند — گرفتند و بستند او را به بند
همی کرد نیروهمی کرد زور — روان از تن بیخرد گشت دور
همی بود جعفر به مرز حبش — گرامی و آسوده و شاد وش
چوپیغمبر از مکّه هجرت گزید — به مه رایت رهبری بر کشید
به روزی که شد چیره برخیبرا — رسید از حبش نامور جعفرا
بفرمود پیغمبر نیك نام — کنم شادمانی بدین دو کدام
ز پیروز گشتن ابر خیبرا — و یا اینکه از دیدن جعفرا

فرستادن حضرت ازمدینه به حبش وروانه کردن نجاشی ام حبیبه را و گرفتن حضرت او را

یکی بانوی پاك خورشید فش — ابا شوی خود رفته سوی حبش
شده شوی او را به مینو مقام — خردمند و امّ حبیبه به نام
چنو پارسا نه به شرق وبه غرب — ولیکن مراو را پدر پورحرب
پیمبر چو دریثرب آمد شنید — که شدشوی او از جهان ناپدید
به سوی نجاشی یکی نامه کرد — به دست یکی پیك هامون نورد
که گیردز بهروی او را بهجفت — فرستاد شه ویژگان در نهفت
ز بهر پیمبر شدش خواستار — یکی انجمن کرد همچون بهار
به کابینش دینار سیصد شمرد — پس آنگه‌مراورا به‌مشکوی‌برد
بیاراست از بهروی ساز راه — چنانچون بود در خور پادشاه
به همراه کردش فراوان جهیز — زبهر نبی هدیه بسیار چیز
زبوی خوش و جامهٔ گونه گون — یکی بارگی چون که بیستون
ز قسّیس داناسی آزاده مرد — به همراه بانوی آزاده کرد

فرستادن نجاشی قسیسان را به تفتیش احوال حضرت

به دیدار پیغمبر نیک پی — که بینند کردار و گفتار وی
ز خورد وز آشام وخیز ونشست — ز برهان ومعجز که دارد به‌دست
گرفتند راه مدینه به پیش — چنین تا بر خواجهٔ خوب کیش
بدیدند بـا چهـرهٔ تـابناك — یکی‌مهر رخشنده برروی خاك
در اوخوی پیغمبران گشته گرد — نه اهریمنش بر گذشته به گرد
بپرسید ازیشان زسالار زنگ — ستودش به‌رای‌وبه‌هوش‌وبه‌هنگ
بفـرمود باآن رسیده گـروه — که قسّیس بودند و دانش پژوه
به دین مسلمانی آریـد روی — گر ایدون شمایید دادار جوی
بدان مردم پاکدل شد درست — سخنهای پیغمبران نخست

مراجعت قسیسان ازبطحا به سوی حبش و گفتن منشهای پیغمبر را با نجاشی

که آید رسولـی بدین فـرّهی — فـرازد به بطحا درفش مهی
در او فرّ پیغمبری یافتند — به دین خداونـد بشتافتند
سپس بازگشتند سوی حبش — پذیرفته آیین و شادان وخوش
سرودند با خسرو تاجـدار — منشهای پیغمبر کردگار
نجاشی فزودش به دین بستگی — سپردی ره دین به شایستگی
چنین تا زمان وی آمد به سر — بدانست پیغمبـر دادگـر
به‌یاران همان روز داد آگهی — که شد بارگاه نجاشی تهی
سوی گورسان مدینه چمید — چنان شد که تابوت او را بدید
زمین تا حبش ساده مانند کف — پس پشت مهتر کشیدند صف
به پستی گرایید هر جا فراز — ابا ویژگان کرد بروی نماز

گفتار در بالا گرفتن دین اسلام و عهدنامه نگاشتن کفار در شوریدن بر آل هاشم

سرایم کنون داستان شعب   که بر مهتر آمد چه مایه تعب
چنین گفت گویای این سرگذشت   ز پیغمبری رفت چون سال هشت
چو دیدند گردنکشان حجاز   که دین سر کشیده به سوی فراز
نجاشی نبی را بود نیکخواه   گرفتست یارانش را در پناه
مسلمانی اندر عرب فاش گشت   سر سرکشان پر ز پرخاش گشت
به کین پیمبر شدند انجمن   نشستند یك بادگر رای زن
یکی عهدنامه نبشتند سخت   که بر آل هاشم بشورند بخت
بدیشان یکی سخت کیفر دهند   نه گیرند دختر نه دختر دهند
ابا هم به یك خوان نیارند دست   ز بت بازگشت آنکه پیمان شکست!
نه یکتن بدیشان فروشند چیز   نه هر کاروان کاید اندر حجیز
بمانند بیچاره و ناگزیر   بتابند روی از رسول هژیر
سپارند او را به دست گروه   کشندش فزاید بتان را شکوه
بدین رای گشتند همداستان   پی کشتن خواجهٔ راستان
نبشتند نامه یکی استوار   در آن نامه مُهر چهل نابکار
نویسنده پیچید نامه بهم   بیاویختش در میان حرم
چو زینکار بوطالب آگاه شد   خروشان چو شیر دژ آگاه شد
سلیح نیاکان به بر کرد راست   سپس خویش و پیوند خود را بخواست
که یك شهر باهم بپیوسته‌اند   به خون محمّد میان بسته‌اند
پی پاس باشید آراسته   که گر مویی ازوی شود کاسته
به دارندهٔ گنبد دیر پای   نمانم یکی از شما خود به جای

یکی ژرف درّه شعب نام وی   از آن ابوطالب نیك پی
به فرمان آن مهتر نیك بخت   بنی هاشم آنجا کشیدند رخت
ابا خود گزین خدا را ببرد   که دشمن نیابد بدو دستبرد
پی پاس آن پادشاه سره   همه شب همی گشت گرد دره
نه‌خوابش به‌چشم اندرون چیره گشت   ستاره ز بیداریش خیره گشت
دگر کرد هرشب ورا خوابگاه   که بروی نیابد بد اندیش راه
بخواباندهرشب یکی پورخویش   ابر جای آن خواجهٔ خوب کیش
که اندیشد از چارهٔ بدگمان   نیارد به جان پیمبر زیان
به بالین او هرشبی چند بار   برفتی به بر جوشن کارزار
چهل مرد بگزید هاشم نژاد   چه عبّاس و چه حمزهٔ پاکزاد
به بالین سر خویش نگذاشتند   همه شب همی پاس او داشتند
دوبار آمدندی برون از شعب   یکی ماه ذیحجّه دیگر رجب
رساندندچون حجّ وعمره به‌سر   به درّه چمیدند بار دگر
پیمبر چمان در میان گروه   مگر باز یابد یکی دین پژوه
سرودی بدان مردم حج گزار   که پیغمبرم از سوی کردگار
پذیرد زمن هر که پیغمبری   میان بندم از در یاوری
برم با خود اورا به خرّم بهشت   چمد بانگاران زیبا سرشت
فتادی به دنبال وی بولهب   گشادی به گفتار بیهوده لب
که باور مدارید گفتار او   فریبست و افسونگری کار او
بدینگونه بدکار تا چار سال   پیمبر به رنج از بد بدسگال
یکی کاروان چون رسیدی زراه   ابوجهل باچندتن کینه خواه
گرفتی سر راه بر کاروان   ابا بت پرستان تیره روان
که گر هاشمی زادگان‌را یکی   فروشد ز کالای خود اندکی

به یغما بریمش همه خواسته   شود سود و سرمایه‌اش کاسته
کسی نه ز بیم نبرد و ستیز   بدیشان فروختن توانست چیز
خورش اسپری جامها ژنده گشت   ز اندازه تیمار و سختی گذشت
شب از گریهٔ کودکان بشیر   نخفتند در مکّه برنا و پیر
گروهی بدانگونه پژمان شدند   که از کردهٔ خود پشیمان شدند
بنی هاشم آماده از بهر مرگ   نه نان و نه‌جامه نه سازونه برگ
در آن درّه بسیار کرده درنگ   ز بی برگی و تنگدستی به‌تنگ
خروشان و جوشان چه‌مرد و چه‌زن   به نزد پیمبر شدند انجمن
که از بهر بیچارگان چاره کن   شکیب و توانایی آمد به بن
پیمبر برآورد دست نیاز   به درگاه روزی ده چاره ساز
که بفرست روزی برایشان ز مهر   چنان بر سرائیلیان از سپهر
فرستاد دادار نیکی دهش   گواراتر ازمنّ وسلوی خورش
به‌هرمیوه شان کارزو آمدی   همانگه برایشان فرو آمدی
فرود آمدی نان و مرغ و بره   نمودند دلتنگی از آن دره
بدان کوهها گفت پیغمبرا   که بودند در پیش روی اندرا
به‌فرمان دادار واپس روید !   برفتند و شد مرغزاری پدید !
بفرمود مهتر بدان مرغزار   نهان آنچه داری بکن آشکار
برویان خدا آنچه اندرتو هشت   ز سرو و گل و سبزه‌های بهشت
همانگاه گلها دمیدن گرفت   درختی ز هر سو چمیدن گرفت
به زیر درختان روان جویها   شکفته سمن‌ها و شب بویها
همه آل هاشم به ناز و به نوش   در آن باغ روشن فزاینده هوش
بر اندامشان شوخگین شد سلب   بر خواجه ز بن در گشودند لب
فرستید فرمود بر من درود   دگر بر تبارم مرا تار و پود

بسایید بـر جامه آنگاه دست　　شود نو کهن جامه‌تان هرچه هست
بدین گونه کردند نو گشت و پاک　　بر اندامشان جامهٔ شوخناک
بفرمود پیغمبر کردگار　　درود شما بر من و بر تبار
فروشست از هـر گنه نامـه تان　　نه تنها ازو پاک شد جامه تان
برون سویتان شسته آمد ز ریم　　درون سوی از خـویهای ذمیم
بر آن عهد نامه پس از چار سال　　که بسپرد در کعبه‌اش بدسگال
یکی موریانه خدا بر گماشت　　سترد آنچه بدخواه دروی نگاشت
بجز نام بخشندهٔ رای و هوش　　از آن آگهی داد فرّخ سروش
بـه پیغمبر کردگار بلند　　پیمبر به بوطالب ارجمند
ابوطالب آمد بـه سوی حرم　　نشسته همه بت پرستان به هم
سرودند با یکدگر شاد خوار　　همانا که آید پـی زینهار
در آن درّه‌سیر از در تنگ آمدست　　ز پور بـرادر به تنگ آمدست
به ما کرد خواهد مر او را یله　　نوردیده گـردد نبـرد و گله
چو نزدیکتر گشت برخاستند　　سخنها بدین گونه آراستند
همانا توای آفتـاب گـروه　　ز مهر محمّد شدستی ستوه

خوردن موریانه عهد نامهٔ کفار را در خانهٔ کعبه

بجز نام خداوند

زیاری او دست برداشتی　　بـرون آمدی از در آشتی
بفرمود بوطالب نیک نام　　نه من آمدستم بدین رای و کام
محمّد مرا آگهی داد راست　　دروغ اندر آیین او نا رواست
که آن عهد نامه که بنوشته‌اید　　ز مشکوی ایزد فروهشته‌اید
یکی موریانه ز سوی خدای　　ستردست او را ز سر تا به پای

ستردست آن نامهٔ پرستم ‌‌ بجز نام پروردگار حرم
شتابید و نامه فراز آورید ‌‌ اگر راست گوید نیاز آورید
اگر گفتهٔ او فسانه بود ‌‌ دروغش به کشتن بهانه بود
به دست شما کرد خواهم رهاش ‌‌ نخواهم اگر کشته شد خونبهاش
یکی رفت وآورد نامه فراز ‌‌ پس آنگه سرنامه کردند باز
ندیدند جز نام دادار هیچ ‌‌ دل دشمنان شد ازو پر ز پیچ
فکندند سر بت پرستان به زیر ‌‌ سر کینه ور بر نکردند دیر
بفرمود بوطالب آنگه ز خشم ‌‌ شما رامگر شرم نبود به چشم
همی ترسم آید بلایی فرود ‌‌ برانگیزد از تو از خشك دود
چنین گفت وبشتافت سوی‌شعب ‌‌ تنی چند از مهتران عرب
ابوالبحتری مطعم بن عدی ‌‌ نمودند بیزاری ازاین بدی
دریدند نامه شکستند عهد ‌‌ ابوجهل بفشرد پی کرد جهد
که آن عهد وپیمان بماندبه‌جای ‌‌ نشد کارگر کوشش تیره رای
سپس هاشمی گوهران یکسره ‌‌ سوی شهر باز آمدند از دره
خرامیده‌هریك به بنگاه خویش ‌‌ ابوطالب آن شاه پاکیزه کیش
چوماهی دو بگذشت رنجور شد ‌‌ توان ازتن روشنش دور شد
پیمبر بیامد به بالین وی ‌‌ بدوگفت کای عمّ فرخنده پی
ز یاری فرو هیچ نگذاشتی ‌‌ چنان‌چون سزد پاس من‌داشتی
به خردی مرا بوده پروردگار ‌‌ به روز بزرگی نگهبان و یار
پدر بودیم چون شدم بی پدر ‌‌ بهی باد پاداشت از دادگر!
همه مرگ راییم فرجام کار ‌‌ شهادت بران بر زبان آشکار
همی خواست‌تا اینکه‌بیگانگان ‌‌ بدانند کان شاه فرزانگان
مسلمان به دل بود اندر نهفت ‌‌ اباکس مسلمانی خود نگفت

که دارد مراورا ز بدخواه پاس نهانی مسلمان و یزدان شناس
شهادت بدانسان که باید بگفت روانش ابا روشنان گشت جفت
پیمبر ز دنبال تابوت وی گرستی و گفتی ابا نیك پی
چه فرخنده غمخوار بودی مرا ! به هر سختیی یار بودی مرا !
برو خوش ! که جانت بی آزار باد ! به مینوت با حور بازار باد !
چو بگذشت بوطالب دین فروز خدیجه پس از یك مه و پنج روز
بنالید و رفت از سرای سپنج پیمبر شدش دل پر از درد و رنج
دلش زین دو ماتم در اندوه ماند مرآن سال را سال اندوه خواند

وفات جناب ابو طالب و رفتن حضرت پیغمبر از مکه به سوی طایف

چو بوطالب از این جهان بست رخت بر او بت پرستان گرفتند سخت
سوی طایف از مکه بنهاد روی که یابد در آنجا یکی راه جوی
نکردش بجز زید کس همرهی که او را بد آزاد کرده رهی
ز مکه بدانجای هفتاد میل زمینش ز سبزه چو دریای نیل
بپیوسته بریکدگر باغ و کشت تو گفتی بود گوشه یی از بهشت
ولی مردمانش همه بت پرست به اهریمن بد کنش داده دست
ابرپای کرده یکی پیکری به دیدار مانندهٔ اختری
نشانده در او گوهر شاهوار ز یاقوت و مرجان ورا گوشوار
نهاده ورا نام دخت خدای زهی خیره سرمردم تیره رای !
همه ساله او را بیاراستند امید دل خویش ازو خواستند

دعوت حضرت رسول مر اهل طایف را به اسلام و منازعهٔ ایشان با حضرت

ثقیفی گهر مردم شوم او ... همی بوی کفر آمد از بوم او
سه ناپاك زاده برایشان بزرگ ... چو جنگی گرازو چو درّنده گرگ
یکی زان سه را نـام مسعود بود ... شده نام چوب گزین عود بود
سوی دینشان خواجهٔ نیك خواه ... همی خواند ، یکتن نیامد به راه
به پاسخ ابا خواجهٔ خوش سرشت ... سخنهای نا خوب گفتا و زشت
یکی گفت مـر کعبه را نیمشب ... به دزدی همی بـرده باشم سلب
اگر تو فـرستادهٔ ایزدی ... یکـی گفت ازروی نابخردی
مگر بنده ایزد به از تو نداشت ... کت از بهر پیغمبری بر گماشت
یکی گفت با تو بگویم سخن ... که لاف ترا گر بود بیخ و بن
ترا ز آن بود پایه برتر بسی ... که گوید سخن با تو چون من کسی
و گر مر ترا راست گفتار نیست ... سخن با تو گفتن سزاوار نیست
چو گفتار آنان که مهتر بدند ... شنیدند آنانکه کهتـر بدنـد
بر آهنگ مهتر دلیران شدند ... سگان فرو مایه شیران شدنـد
چه خوش گفت دانای رازجهان ... که باشد گناه کهان از مهان
سوی خواجه پرتاب کردند سنگ ... بر آمد زجان سروشان غرنگ
به دنبال مهتر کهین و مهین ... براندنـد اورا از آن سر زمین
زخون پیش لاله گون خاك شد ... سرزید از سنگشان چـاك شد
به باغی درآمد شه رهنمون ... پی چرخ پیمای او پر ز خون
بیامد به زیر درختی نشست ... شکیبایی و خامشی کـار بست
نگه کرد شیبه نشسته بـه باغ ... ابا عتبه دل تیره چون پرّ زاغ

غمین شد پیمبر ز دیدارشان — که بد بود آیین و کردارشان
دو دیو فرو مایه در گوشه یی — فرستاد هر یك ز رز خوشه یی
به دست یکی بنده نامش عداس — ز بهر خداوند یزدان شناس
بپرسید ازو کار فرمای دهر — بگو گوهرت از چه مرز و چه شهر
چنین داد پاسخ که از نینوا — یکی بندهٔ بی کس و بی نوا
بدو گفت مهتر چه فرّخ کسی — که ازشهر فرخنده فر یونسی
پرستاره گفت ای گرانمایه مرد — ترا آگه از کار یونس که کرد
مرا آگهی داد گفتا خدای — که هستم فرستادهٔ رهنمای
از آن پس بدان بندهٔ پاکزاد — منشهای یونس همه کرد یاد
عداس گرانمایه کانها شنود — به پای پیمبر همی روی سود
چنان شیبه و عتبهٔ نا سپاس — به نظاره از دور سوی عداس
چو بر گشت گفتند بهر چه بود — که سودی به پایش سر خویش زود
بگفتا که از یونس و کار او — زرفتار و کردار و گفتار او
چنان داد یك یك مرا آگهی — که گشتم زجان ودل او را رهی
چو دیدم در او فرّ پیغمبری — فتادم به پایش به پوزش گری
بدو گفت شیبه نه پیغمبرست — فریبنده جادوی دستانگرست
به کارتو کردست دستان و رنگ — مده دین ترسا که داری زچنگ
در آن سرزمین تا به یك ماه پند — همی گفت و پندش نشد سودمند

مراجعت حضرت نبوی از طایف و گزارش آن

سوی مکّه بنهاد ناچار روی — همه مکّیان دشمن جان اوی
به همراه او زید فرّخ سرشت — پیاده بیابان همی در نبشت
بیابان بپیمود و هامون برید — بیامد چنین تا به نخله رسید

شده روی زید از تپانچه چونیل   سوی مکّه از نخله کردش گسیل
مگر گیرد اورا کسی در پناه   ز آسیب دشمن بدارد نگاه
از آن کاور دحجّ و عمره به جای   بگردد به گرد سرای خدای
شب تیره درنخله تنها بماند   به آواز لختی ز فرقان بخواند
چو پریان شنیدند آوای وی   برفتند نزدیك آن نیك پی
سرودش زایشان برانگیخت شور   تو گفتی که داود خواند ز بور
سپس بر سرودند با یکدگر   که این نیست جز گفتهٔ دادگر
فرو ایستادند پریان خموش   به گفتار دادار دادند گوش
پس آنگه پدیدار کردند خویش   فتادند برپای آن خوب کیش
که ای آدمی و پری را پناه   گرایند گانیم، بنمای راه!
به تورات وانجیلشان بود دست   نصیبین شان جایگاه نشست
به دین پیمبر گرایان شدند   مر اورا ستایش سرایان شدند
به دستوری خواجهٔ خوب کیش   گرفتند راه نصیبین پیش
که مردیگران را به راه آورند   فروزنده آیین و دین پرورند
برفتند و آیین بر افروختند   بدیشان مسلمانی آموختند
پیمبر بد ارچه نژند و غمین   از آن دیوساران طایف زمین
ز کردار پریان آیین پذیر   برفتش همه رنج طایف ز ویر
همانا به گوش دلش گفت دوست   به راه منت کاست ستخوان و پوست
ازین ای گزیده مشو تنگدل   که گر آدمی زادهٔ سنگدل
نپذرفت دین تو از گمرهی   پری شد ترا دین پذیر و رهی!
سه مه چون بر آمد ازین سر گذشت   میان پری دین پراکنده گشت
سوی مکّه کررند آهنگ راه   به دیدار پیغمبر نیك خواه
بدانست آن مهتر نیك پی   که آیند پریان به دیدار وی

ابا پور مسعود فرمود باش | برما که رازی شود بر تو فاش
چوشب‌روی گیتی‌شبه‌رنگ کرد | به سوی‌حجون‌درّه آهنگ کرد
یکی گوشه ازبهر وی بر گزید | به گردش یکی چنبره بر کشید
بگفت آنچه پیش آیدت زین‌دره | منه پای بیرون ازین چنبره
چوشب نیمه شد خاست بهر نماز | فرورفته جـانش به دریای راز
ستاده به لب آسمانی کتاب | ستاره همی ریخت بر آفتاب
رسیدند پریان گروها گروه | همه دین پذیر و همه دین پژوه
گـرفتند پیرامـن شاه را | چوهاله که گیرد فرو ماه را
بر خواجه مانـدنـد تا بامداد | بدیشان ره بندگـی یاد داد
به چهره سیاه و به جامـه سپید | برفتند چون شد سپیده پدیـد
برون آمد از درّه پیغمبرا | نکرده برون سر خور از خاورا
شتابید عبدالله از خط برون | بپرسید ازو خواجهٔ رهنمون
شگفتی چه‌دیدی دراین‌تیره‌شب | بگفتا بدیدم گروهی عجب
پس هم چو ابر سیاه آمدنـد | چنین تا به نزدیك شاه آمدند
نهفتند از من رخ شاه را | چو ابری که پنهان کند ماه‌را
پراکنده گشتند مانند دود | بدو خواجهٔ آفرینش سرود
ببودند آنانکه دیدی پری | پذیرندهٔ من بـه پیغمبری
بود در نصیبین شان جایگاه | ز دانایی و دینشان دستگاه
ز من بهره ازداد و دین یافتنـد | سوی بنگه خویش بشتافتند

تشریف بردن حضرت به مکه ویاری نمودن مطعم بن عدی

چو از نخله پیغمبر کردگار | پیاده سوی مکّه شد رهسپـار

یکی بـگرویده بـدو در نهفت بدو خویشتن را رسانید و گفت
که آهنگ مکّه مکن زینهار ! که با هم قریش نکوهیده کـار
شد ستند همرای و همداستان به خون توای خواجهٔ راستان!
در آمد به غار حرا نا گـزیـر فرستاد پوشیده مردی هژیـر
براخنس بن شریق و سهیل که بودند هر دو خداوند خیل
پی آنکه اورا بدارند پاس که‌عمره به‌جای‌آورد بی هراس
ز یاریش کردند پهلو تهی فرستاده آمد بداد آگهی
سوی مطعم بن عدی زان سپس به امّید یاری فرستاد کس
چنین داد پاسخ که یاری کنم پی پاس تو پایداری کنم
به شهر اندر آی‌ای خداوند پـاك بکن آنچه‌خواهی،مدارایچ باك!
بفرموداز آن‌پس به‌پوران‌خویش به‌جنگ‌اندرون‌شیرزوران‌خویش
طعیمه که بودند از یك پـدر ابا چند داماد پر خاشخر
که اینك بپوشید ساز نبرد میان بسته مانند مردانه مرد
محمّد خداوند پاکیزه دم بیاید که گردد به‌گرد حـرم
کند بهر او هر که اندیشه بد به خاك افکنیدش سر بی خرد
پیمبر سوی کعبه آمد زکوه ز دادار دارنده یاری پژوه
چودیدش‌ابوجهل‌ناخوش سرشت چنین گفت با بت پرستان‌زشت
محمّد بیامد نه یار و نـه پشت نباید رهـا کردن او را ز مشت
بمرد آنکه بودش ز هر بد پناه کنون کرد باید مـراو را تباه
طعیمه بدو گفت خاموش باش یکی پاس دارندهٔ هوش باش
بـرادرم داده بـدو زینهار کرا زهره باشد به سویش گذار
بر مطعم آمد ابو جهل و گفت که دین محمّد گزیدی‌نهفت !
مرا گفت با دین او نیست کار ولیکـن بـدو داده‌ام زینهار

چو از کار عمره بپرداخت شاه — بیامد بر مطعم رزمخواه

که کردی نکویی ز اندازه بیش — برون کردم از زینهار تو خویش

بدو گفت مطعم مرا در امان — بمان تا رهی از بد بدگمان

پیمبر بفرمود در پاسخش — خرد بندهٔ پاسخ فرّخش

به زنهار مرد نکوهیده کیش — پسندم نیاید ز یکروز بیش

بزد بانگ پورعدی کاین زمان — محمّد برون شد هم از امان

پیمبر به فرمان پروردگار — گهی بود پنهان گهی آشکار

ز اهریمنان آنچه دیدی ستم — نکردی دل از بهر یزدان دژم

گهی بود در بادیه رهنمای — بیابانیان را به دین خدای

به ماهی که جنگ اندرو بدحرام — به سوی حرم آمدی درخرام

عرب داشت آزرم آن مه نگاه — نگشتی کسی از کسی کینه‌خواه

میان گروه آشکارا شدی — فراز یکی سنگ خارا شدی

سرودی بدیشان به بانگ بلند — پذیرید آیین و گیرید پند!

رفتن سعد از یثرب به بطحا و ایمان آوردن به حضرت با یاران

ده ویك ز پیغمبری رفته سال — پی عمره شش مرد فرخنده فال

زیثرب به بطحا شتابان شدند — ابر چرخ دین ماه تابان شدند

ز خزرج بدند آن سران سترگ — بر آن پنج، پور زُرارهٔ بزرگ

به منبر نشسته به تل بلند — سراینده اندرز و گوینده پند

ستادند از دور لختی خموش — به گفتار مهتر نهادند گوش

دل اسعد از جای بر کنده شد — به مهر نبی جانش آکنده شد

بیامد بر شاه برجیس تخت — ابا پنج یاران فرخنده بخت

چو مهتر بدیشان فتادش نگاه / بدانست کـارند سر سوی راه
شمایید گفت از کدامین گروه / که بینم شما را دل و دین پژوه
بگفتند ما خزرجی گوهریم / مر آن نامور دودهٔ مهتریم
نشینید فرمود نـزدیك من / نیوشندهٔ راز باریـك مـن
بر خویشتن بـر نشانید شان / به دل تخم دانش فشانید شان
فشانید شان تخم دانش به دل / چنانچون کشاورز دانه به گل
بدیشان چو خورشید گشت آشکار / که هست او فرستادهٔ کردگار
ندیدنـد از هیچ ره کاستیش / بدیشان پدیدار شد راستیش
پس آنگه سرودند با یکدگر / که هست این همان شاه خورشیدفر
که گفتند ما را سرائیلیان / فـرستد خدا از سماعیلیان
کشد تازیان را فزون از گمان / بدو تازه گردد زمین و زمان
همان به که ما پیش دستی کنیم / به ترك بت و بت پرستی کنیم
در آییم در سایـهٔ این درخت / ربابیم پیش از همه گوی بخت
مسلمان شدند و یگانه پرست / بدادند دین نیاگان ز دست
به دستوری خواجـهٔ سرفراز / همان زی مدینه شدند ازحجاز
گراینده از تیرگی سوی نور / دل از تابش دین چو تابنده هور
به لب نام پیغمبر کردگار / به هر کوی و برزن نهان و آشکار
که ای قوم بی دیده بینا شوید ! / خداوند جویان به سیناشوید !
همی بوی ما گوید ای دوستان / که باز آمدستیم از آن بوستان !

رفتن سال دیگر گروه اوسی و خزرجی از یثرب به بطحا و مشرف شدن ایشان به خدمت حضرت

ز اوسی تبار و ز خزرج گروه به دیدار پیغمبـر با شکوه
برفتند سال دگر حج گزار به بطحا ز یثرب ده و دو سوار
ابر خزرجی بود اسعد بزرگ سر اوسیان بوالهثیم سترگ
بر خواجهٔ رهنما آمدند یکایك به دین خدا آمدند
سپس راه یثرب گرفتند پیش پسندیده راه و پذیرفته کیش
فرستاد فـرّخ نیای شبیر به همراهشان مصعب بن عمیر
که در یثرب آیین بر افروزدا بدیشان ره دین بیاموزدا
به بنگاه پور زُراره فرود بیامد در دین و دانش گشود
بیاموختی علم و دین رایگان به دین آمدندی یگان و دوگان
همه روزه رفتی ز خانه برون به یزدان و پیغمبرش رهنمون
چمیدی سوی انجمن گاهشان زفرهنگ و دین کردی آگاهشان
یکی روز با اسعد دین پذیر نشسته به نزدیکی آبگیر
یکایك سوی دین نهادند روی چنین گفت پور زُراره بدوی
که سعد معاذ آن مهین خال من بود اوسیان را سر انجمن
هنر دارد و رای و مردانگی خداوند فرمان و فرزانگی
گراییم فردا مر او را به کوی گشاییم با هم در گفتگوی
گر او دین پذیرد مسلمان شود همه کارهامان به سامان شود
پس آنگاه رفتند با هم پگاه به کویی که بدسعد را جایگاه
نشستند نزدیکی چاهسار سرایندهٔ نامهٔ کردگار
بر ایشان که و مه شدند انجمن نیوشندهٔ آسمانی سخن

که پیدا شد ازدور پور خضیر — چنین گفت اسعد به پور عمیر
مر این شیر دل را اسید است نام — توانا و دانا و با ساز و کام
گر او اندر آید به نیروی ما — بلرزد ازو پشت بد گوی ما
بیامد بر اسعد نیک فال — که با تو چنین است پیغام خال
که با این جوان قریشی گهر — چرا آمدستی بدین کوی و در
جوانان ما را بتابد ز راه — کند دین و آیین ما را تباه
بدو گفت اسعد بر آسا یکی — سخنهای ما را شنو اندکی
گرت گفتهٔ ما شود دلپذیر — ره خود رها کن ره ما بگیر!
وگرنه ز کوی تو بیرون شویم — نه دیگر بگوییم و نه بشنویم
چو بنشست، مصعب زبان بر گشاد — ز پیغمبر و دین وی کرد یاد
ز فرقان بر او آیتی چند خواند — ز بیراه خوش خوش به راهش کشاند
به دل گفت یزدانش شد جایگیر — برفت آن همه بد گمانی ز ویر
مسلمان شدن را بپرسید راه — سرود این چنین مصعب نیکخواه
دو جامه به بر پاك باید نخست — سروتن به آب اندرون پاك شست
گواهی دو دادن دو بردن نماز — به پیش جهانداور بی نیاز
چو بشنید گفتار او با شتاب — بیفتاد با جامه در چاه آب
برون آمد ازچاه و جامه فشرد — خدا را به یکتاییش نام برد
پذیرفت پیغمبر پاك را — فرو سود رخساره مر خاك را
سپس گفت با اسعد بی همال — برفتم که آرم به نزد تو خال
اسید گرانمایه چون شد پدید — چنین گفت سعد معاذش چو دید
که باروی دیگر اسید آمده‌است — نماید چنین کاو مسلمان شدست
بپرسید از آن نو مسلمان پاك — چه شد کامدی با رخ تابناك؟
بگو تا چه دیدی؟ به پاسخ سرود — برو تا ببینی، ز گفتن چه سود!

به هر چاره کامد مُراورا به یاد   ببردش بر مُصعب پاکزاد
در مهر مصعب بر او باز کرد   سرودن یکی سوره آغاز کرد
چوسوره به‌پایان‌رسیدای شگفت   سوی‌دین دل مرد جنبش گرفت!
فرستاددو جامه آورد چست   به‌آب اندرون شد سروتن‌بشست
در آمدبه‌دین گشت‌یزدان‌پرست   سوی‌خانه شددست مصعب به‌دست
بدو گفت اندیشه از کس مدار   بخوان مرد وزن رابه دین‌آشکار
بیامد پس‌آنگاه بی هیچ خوف   بزد بانگ کای آل عمربن عوف
شتابید ، بیرون شوید آشکار !   زنان نیز دوشیزه و شوی دار !
چه پیر وچه برنا وچه کودکی   نباید که در خانه ماند یکی
بر او گرد گشتند پیر و جوان   سرود این چنین سعدروشن‌روان
مرا در میان شما پایه چیست؟   خداوندی وفرّه و مایه چیست ؟
بگفتند توخواجه، ما چاکریم!   تو فرمانده و مات فرمان بریم!
تن و جانمان زیر پیمان تو   نپیچیم گردن ز فرمان تو
بگفت ازشما کودك ومرد و زن   نباید که بامن کند کس سخن
مگر اینکه ایدون گواهی‌دهد   به یکتایی آنکه شاهی دهد
به دین محمّد در آید سپس   که خشنودی من دراینست‌وبس
خوداین باشد آن‌خواجهٔ‌باشکوه   که گفتند آید جهودان گروه
همه دودهٔ عوف بُرنا و پیر   شدند اندرآن روز آیین پذیر
سران همه اوسی و خزرجی   سوی راستی آمدند از کجی
پراکنده آمد به آسانیا   در آن هر دو دوده مسلمانیا
که یکسر شنیده بدند از جهود   نشان پیمبر بدانسان که بود
زمصعب‌سوی‌خواجه‌رفت آگهی   که دین روی دارد سوی فرّهی
ز اوس و زخزرج بود باغ دین   شکفته چو گلزار در فرودین

پیمبر ابا دین پذیرفتگان ز بیداد دشمن بر آشفتگان
بفرمود یك یك به یثرب شوید دو دیده به راه من آنجا بوید
برفتند پوشیده از دشمنا پس یکدگر یك تن و دو تنا
یکایك بدان شهر خرّم شدند بر اوس و خزرج گرامی بدند
سوی کلبهٔ خویش بردند شان ابا خود برادر شمر دندشان

رفتن سال سوم هفتاد مرد و سه زن از خزرجیان به مکه و اسلام آوردن به حضرت

گروهی ازآن شهر سال دگر سوی مکّه گشتند هامون سپر
ببودند هفتاد مرد و سه زن نشسته ابر اشتر گام زن
چمیدند زی خواجهٔ رهنمای ازآن‌پس که گشتند گردسرای
که سوی تو آیین پژوه آمدیم بریده بیابان وکوه آمدیم
پشیمان شدیم از گذشته گناه مسلمان شدن را بفرمای راه !
بفرمود گویید با من نخست کنیدم اگر یارمندی درست
بکوشید با بت پرستان زشت که پاداش یابید خرّم بهشت
بگفتند در راه دین جان و سر به پیش تو خواهیم کردن سپر
همیدون ز بهر خرد و کردگار زما عهد و پیمان بگیر استوار
بفرمود کامشب برآید چو ماه فراز گریوه است دیدار گاه
گذارید سر سوی کوه منا بدان خانه کش شیبه کرده بنا
شب آمد پیمبر چمان شد به کوه سوی خانهٔ شیبهٔ دین پژوه
ابا خواجه عبّاس بود و علی دگر حمزه شیر کنام یلی
برفتند هفتاد و سه نیك پی بر خواجه پنهان ز پور اُبیّ
یکایك پذیرای دین درست چنین گفت پور زُراره نخست

پس آنگاه عبدالله بن حزام — براء بن معرور فرخنده نام
که ای نام تو در دهان به ز شهد — بدانسان که خواهی زما گیر عهد
بفرمود پیغمبر پاك دین — سراسر ببندید پیمان چنین
که باشید یکسر مرا نیکخواه — مرا می بدارید چون خود نگاه
علی را بدان گونه دارید پاس — که خود را ز هر دشمنی ناسپاس
بود نام او راستگوی بزرگ — نیامد چنو در جهان سترگ
فزاید بدو فرّمان را خدای — به مینو بود مهر او رهنمای
به هر یك ز پیغمبران سترگ — یکی آیتی داد یزدان بزرگ
به فرزند عمران عصای شگرف — همی داد و بشکافت دریای ژرف
براهیم را آتش سرد داد — به عیسی خود افسون هر درد داد
نهاد از علی بر سر من سپاس — فری آنکه فرّ ورا داشت پاس!
ازو یازده پور پرهیزگار — بیایند هر یك ز من یادگار
جهان تا به کی هست از یشان به جای — تهی می نگردد ز دین خدای
ابا خواجه هفتاد یزدان پرست — بدین عهد و پیمان بسودند دست
چو موسی به فرمان دادار فرد — ده و دو از ایشان گزین کرد مرد
که باشند مه بر سر آن گروه — بزد اهرمن بانگ بر تیغ کوه
که ای مردمان قریشی گهر — محمّد نشسته بر آن کوه سر
ابا اوسی و خزرجی عهد بست — که شکّر کند بر شما چون کبست
شنیدند چون مردم ریمنا — شب تیره آوای اهریمنا
ابا تیغ برّنده در جستجوی — به سوی گریوه نهادند روی
پیمبر چو آوای آنان شنود — بدان نو پذیرفته دینان سرود
پراکنده گردید در کوه و در — سرودند کای خواجهٔ شید فر
بفرمای تا تیغها برکشیم — مر این ریمنان را سراسر کشیم

بفرمود ایدون مرا کردگار — نداد است دستوری کارزار
سبك حیدر و حمزهٔ رزمخواه — بر آن بت پرستان گرفتند راه
چو نزدیك گشتند بدگوهران — سرودند باآن دو نیك اختران
ز بهر چه اینجا شدید انجمن — چنین گفت حمزه یل تیغ زن
به کوه اندرون انجمن گاه نیست — شما را ازین پیشتر راه نیست
به یزدان کسی گر نهد پیش گام — ز خونش کنم سنگ را لعل فام
از آن جایگه روی بر گاشتند — چو شب روز شد گام برداشتند
به خرگاه عبدالله بن اُبیّ — پژوهش کنان زآن نکوهیده پی
که امشب شنیدیم خزرج گروه — ببستند پیمان به بالای کوه
که باشد محمّد برایشان خدیو — بر آرند از دودهٔ ما غریو
چو آگه نبد ریمن بی فروغ — به سوگند گفتا که باشد دروغ
بکردند باور از آن بدگهر — تن آسان سوی کوی خود ره سپر
به یثرب چمیدند آزادگان — همان اوسی و خزرجی زادگان
از آنروز انصار شد نامشان — ز آغاز نیکوتر انجامشان
به یثرب چو از مکّه بشتافتند — ز پیمانشان آگهی یافتند
فزونتر تنیدند بدگوهران — به آزار پیغمبر و دین وران
فرو از بدی می نهشتند هیچ — که فرمان رسیدش ز بهر بسیچ

مجلس آراستن بت‌پرستان و داخل شدن شیطان ملعون در آن انجمن

ز پیمان مردان یثرب زمین — همه بت پرستان بطحا غمین
که کار محمّد بلندی گرفت — فزونیّ و فیروزمندی گرفت
گروهی چو خزرج بدو داده دست — نیارد ز شمشیرشان شیر جست

یکی چاره بایستمان استوار — که با شیرمردان ُفتادست کار
نشستند در دار ندوه به هم — پـی چـاره بیچاره وار و دژم
که اهریمن از گوشه بنمود روی — به سان یکی پیر کافور موی
بدو ُگفت دربان بگو کیستی — بدینجای پویان پی چیستی
چنین گفت اهریمن بـد گهر — یکی پیرم از دودمان ُمضر
شنیدم که از بهر کار سترگ — فراز آمد ستند خرد و بزرگ
بدین انجمن آمدم نیکخواه — شناسندهٔ کـار و بینای راه
به دربان‌چو از کارخود برشمرد — برفت و بگفت و بیامد ببرد
درآمد‌چوپیری‌به کنجی نشست — یکا یك سوی چاره بردند دست
یکی گفت او را به زندان کنیم — درش سخت برسان سندان کنیم
بدان تنگ زندانش داریم باز — چنین تا گه مرگش آید فراز
یکی گفت رانیم او را ز شهر — نشینیم خرّم دل و شاد بهـر
کنیم ایمن از وی سپس زندگی — خدایان خود را پرستندگی
ولی اهرمن را نیامد پسند — بود گفت این رای نا سودمند
مر او را به زندان نگهداشتن — بود تخم نا بخردی کاشتن
که در روز اضحی و ماه رجب — سوی مکّه آید ز هرسو عرب
برند آل هاشم بدیشان پنـاه — خروشان ز دست شما داد خواه
بکوشند وآرند او را برون — شود زان‌میان رانده دریای‌خون
ور او را برانید ازین شهر وبوم — کند برشما بخت فرخنده شوم
به دیدار خوب و به گفتار نغز — چنان کاید از مرد بیـدارمغز
بر انگیزد از تازیان لشکری — نماند درین شهر گندآوری
بباید دراین کار به بنگریست — ابوجهل گفتا که رای توچیست
بگفتا ز هر دوده یك شیر مرد — بباید درین کار انباز کـرد

هم از دودهٔ هاشم نامدار　　یکی کرد بایست با خویش یار
به یکبار بروی شبیخون کنید　　زمین را زخونش طبرخون کنید
پراکنده گردد ز هر دوده خون　　ابا چند دوده بر آیند چون ؟ !

همراه شدن کفار در قتل احمد مختار
صلی الله علیه و آله

دهد هر گروهی ورا خون بها　　شود دل ز اندیشهٔ او رها
بدین رای یکسر نهادند دل　　که ازخون اولعل سازند گل
سوی کعبه رفتند برنا و پیر　　زدندی بر این شادمانی صفیر
همانگاه جبریل بگشود بال　　به سوی پیام آور بی همال
مر اورا به فرمان دادار فرد　　ز اندیشهٔ دشمن آگاه کرد
بگو گفت رنجوری آمد به بن　　زبطحا سوی یثرب آهنگ کن
بر افراز آنجا درفش مهی　　جهان را کن ازبت پرستان تهی
علی راپیمبر به برخواندو گفت　　که‌آمد مرا آگهی از نهفت
که باهم قریش نکوهیده کار　　پی کشتن من شد ستند یار
چنین است فرمان جان آفرین　　که‌هجرت گزینم به یثرب‌زمین
توخسبی ابرجای من بی‌هراس　　علی گفت ازجان پذیرم سپاس
بود جان من برخی جان تو　　بروخوش ، که ایزد نگهبان تو!
بدو گفت پیغمبر رهنمون　　کند بندگان را خدا آزمون
مرا و تو را ای سرشته ز نور　　همان آزمون خلیل است و پور
بکش برسرخویش این سبز برد　　که بر تو نیابد کسی دستبرد
چوبگذشت از آن تیره‌شب یکدو پاس　　ابو جهل و آن دودهٔ ناسپاس

رفتن ابوجهل با جمعی از کفار به سرای حضرت رسول و فرود آمدن جبرئیل و بیرون آوردن آن حضرت

به سوی سرای پیمبر شدند — ابا نیزه و تیغ و خنجر شدند
فرود آمد ازعرش جبریل پاك — برون بردش ازخانه بی‌ترس‌وباك
چو بگذشت بر آن گروه درشت — پیمبر بیاکند از خاك مشت
پراکند بر رویشان خاك را — ندیدند پیغمبر پاك را
بدو گفت جبریل شو سوی غار — رسد تا چه فرمان ز پروردگار
گرفته فرو دشمن خیره کوش — سرای فرستادهٔ پاك هوش
برایشان پدیدار شد اهرمن — که‌اینجا ز بهر چه اید انجمن؟!
محمّد برون آمد ازخانه تفت — به سرخاکتان برپراکندورفت
به سر دست سودند اندوهناك — به تارك پراکنده دیدند خاك
نگردند از رخنهٔ در نگاه — یکی خفته دیدند در خوابگاه
در اندیشهٔ اینکه پیغمبرست — نه‌آگه که سالار دین پرورست
دویدند در خانه با تیغ تیز — درون پرز کین و روان پرستیز
ابوجهل گفتا به خواب آنچنان — نیازاردش زخم تیغ و سنان
برانگیخت بایدزخوابش‌به‌سنگ — پس آنگاه کشتن ورا بی درنگ
چو پرتاب شد سنگها با شتاب — علی سر برآورد ازجای خواب
چو افتاد شان سوی حیدر نگاه — بدو بر سرودند پر خاش خواه!
محمّد کجا شد بگوی آشکار — برآشفت شیر خداوند بار
که امشب شما پاس او داشتید — ابر هم مژه هیچ نگذاشتید
چه پرسید اورا ز من خیر خیر — ابوجهل نا بخرد نا هژیر
بگفتا کزو باز دارید دست — محمّد مر اورا فریبید وجست

بدو گفت شیر خـدا کی سزد — محمّد فریبنده من بی خرد
بتابد گر ازهوش من اندکی — به گیتی نبینید بی هش یکی
شود بخش لختی گر از نیرویم — که ایزد نهادست در بازویـم
ابر ناتوانان، ز خُرد و بزرگ — توانا شوند ودلیر و سترگ
مرا گفت پیغمبر برد بار — نیایم برون از در کار زار

دیدن کفار جناب علی را درخوابگاه حضرت خاتم النبیین

نیارم به شمشیر بـرّنده دست — رسم تا بدان شاه یزدان پـرست
اگر نه سزای شما دادمی — یکی بر زمین زنده ننهادمی!
محمّد به فرمان یزدان پاك — برون شد ز خانه نه ازبیم و باك
چومی‌رفت از آن‌خواجهٔ باشکوه — زمین وزمان چرخ ودریا و کوه
همی خواستندی اجازت بـه راه — که سازند یکسر شما را تبـاه
نپذرفت تا هر کـه شایان شود — پذیرندهٔ دین یزدان شود
و گرخود بماند به خوی درشت — مسلمانی او را بر آید زپشت
نبود ارچنین رای پروردگار — بر آوردی از تیره جانتان دمار
ابوالبختری شد سرش پرستیز — به سوی علی تافت بـا تیغ تیز
که ناگه بر او کوهها تاختند — سروشان بـر او تیغهـا آختند
فروخواست اورا کشیدن زمین — فتد بر سرش آسمان برین
دمان دید دریا یکی موج زای — همی خواست اورا ربودن‌زجای
چودید این‌شگفتی‌شد اندیشناك — بلرزید و افتاد بر روی خـاك
بیفتاد شمشیر او را ز چنگ — چنین گفت بوجهل بی‌هوش‌ومنگ
که دود درون برسرش چیره شد — سرش گشت وبینندهاش تیره شد
سوی خانه بردند اورا به دوش — پس از دیر گاهی بیامد بههوش

تشریف بردن حضرت به غار با ابوبکر و گزارش آن

چوحیدر به جای پیمبر بخفت ز بنگاه بو بکر آمـد نهفت
شب تیره مانـنـد دریای قار برفتند بیرون بر آهنگ غـار
ابوبکر را گفت مهتر بـه راه که اینك سوی آسمان کن نگاه
نگه کرد بنشسته بر پشت اسب سروشان به کردار آذر گشسب
همه نیزهٔ آتش افشان به دست سرودند کای شاه بالا و پست
بفرمای با نیزهٔ جان شکـار بر آریم ازین بد سگالان دمـار
سپس گفت سوی زمین دار گوش زمین گفتی ای خواجهٔ پاك هوش
بفرمای تـا بر گشایم دهان بپردازم از این پلیدان جهان
دگر گفت دور از دل اندوه دار یکی گوش خودرا سوی کوه دار
شنید از همه کوههای حجاز که گفتند با خواجهٔ سرفراز
بگو تا بر ایشان بباریم سنگ بتازیم از جای خود بیدرنگ
بفرمود ازآن پس به دریانگر نگه کرد موج از پس یکدگر
ز هر موج آوازی آمد به گوش که ای شاه روشن دل پاك هوش
بگو تا که خود را برایشان زنیم بجوشیم و بنیادشان بر کنیم
ز نو بانگی از چرخ ودریا و کوه بر آمد که ای مهتر با شکوه!
نبود از زبونی که پروردگار ترا داد فرمان شدن سوی غار
ولی خواستست ایزد رهنمون به تو بندگان را کند آزمون
ترا مایهٔ آزمون کـرد وبس که پیداشود به که وبدچه کس
سوی کوه پیغمبـر نیك خواه همی رفت بوبکر با او به راه
سپیده چو سر برزد از کوهسار رسیدند هر دو به نزدیك غار
پیمبر چو درغار شد ای شگفت یکی غنده بر در تنیدن گرفت

درختی سپس بر در غار رُست ... کبوتر بر او آشیان بست چست
یکی بیضه بنهاد وبروی بخفت ... سواران رسیدند با باد جفت
چو بوبکر بانگ سواران شنید ... سراسیمه شد دربرش دل تپید
پیمبر بدو گفت آرام گیر ... که با ماست دارندهٔ ماه و تیر
هنوزش ز اندیشه دل نارمید ... همی‌خواست از غار بیرون‌دوید!
کف‌پای زد خواجه بر کنج‌غار ... دری شد به دریای ژرف آشکار
یکی کشتی استاده بر روی آب ... روان بر در غار شد با شتاب
بدو گفت پیغمبر بی همال ... به غار اندر آید اگر بدسگال
به کشتی نشینیم و رانیم تفت ... ابو بکر را ازدل اندیشه رفت
به همراه آن مردم ناسپاس ... یکی مرد بدگوهر پی‌شناس
بگفت این نشان پی مهترست ... و یا از براهیم پیغمبرست
بدانجای بوبکر بنهاد گام ... شما را به غار اندرون است کام
سوی غار گفتند به کن نگاه ... تنیده بر او غنده از دیرگاه
کبوتر چنین خفته در آشیان ... رسیده همانا به هوشت زیان
به ناچار کردند آهنگ شهر ... نبرده از آن جستجو هیچ بهر
منادی بر آمد به بازار و کوی ... شده شهر یکسر پر از گفتگوی
که هر کز محمّد دهد آگهی ... دهیمش صداشتر، شویمش رهی!

برون آمدن خواجهٔ کاینات ازغار بعد ازسه روز

به روز سیم خواجهٔ پاك رای ... برون آمد ازغار، یزدان ستای
به پشت یکی اشتر تیز پوی ... که آورده بودند از بهر اوی
ابا زادهٔ بوقحانه نشست ... که ناقهٔ سراقه چو پیلان‌مست
دوان از پی خواجهٔ رهنمون ... به امّید صد کوه پیکر هیون

دوساعد چو شیر ژیان موی ناك   ز اندیشهٔ او دل شیر چاك
به دنبال مهتر برانگیخت اسب   تو گفتی که شدزنده آذر گشسب
گرفتش زمین دست و پای سمند   فرود آمد ازپشت‌زین مستمند
به پوزش ابا خواجهٔ پاك رای   که‌برهان‌سمند مرادست‌وپای!
پشیمان شدم ، باز گردم به شهر   به‌هرسو که‌خواهی بروشادبهر!
به‌فرمان آن شاه فرمان روا   زمین کرد یکران او را رها
دگرباره بنشست وانگیخت بور   به دنبال فرمانده ماه وهور
زمین باز پای سمندش ربود   به لابه دگر باره لب برگشود
به فرمان مهتر سمندش برست   ولی‌همچنان‌تاخت‌چون‌پیل‌مست
فروشد دگر باره‌اش بارگی   برو آمد از راه بیچارگی
همی گفت گریان رهایی پژوه   روم باز گردانم از ره گروه
پیمبر ز گستاخیش درگذشت   سوی مکّه با همرهان بازگشت

فرودآمدن حضرت رسول به خیمهٔ عاتکه وبه شیر آوردن میش بی‌شیر را

سوی یثرب آن‌شاه یزدان شناس   همی رفت ویزدان وراداشت‌پاس
بیابان بریدند در گرمگاه   که شد خیمه‌یی چند پیدابه راه
ز اشتر فرودآمد آن نیك‌خوی   سوی خیمهٔ عاتکه کرد روی
خزاعی گهر خاله او را پدر   به خیمه در آمد خداوندفر
یکی میش در گوشهٔ خیمه دید   گسسته ز شیرش همه کس‌امید
ز بس خسته ولاغر وناتوان   نبردش به سوی چراگه شبان
بفرمود بازن شـه خوب کیش   بدوشم،اگرگویی، این‌خسته‌میش!
بگفت ای‌تومهمان فرخنده‌پی !   بسی شد که خوشیده پستان وی

نزارست و بی‌شیروبی‌تاب وتوش / ولیکن کرت‌هست‌خواهش، بدوش!
پیمبر به پشتش فرو سود دست / همانگه ز پستان او شیرجست
بنوشیداز آن‌شیرهر کس که‌بود / به پستان همی شیر او برفزود
کجا دوستگانی پر از شیر شد / شگفتی بر آن زن همی‌چیرشد
بگفت ای ز تو خیمه‌ام‌پرزنور / مرا هشت ساله یکی هست‌پور
یکی گوشت پاره‌زمین گیر و گنگ / نگوید سخن ، نشنودهیچ‌بانگ
بدین فرّهٔ ایـزدی کار تست / که گوینده‌اش سازی وتندرست
بفرمود مهتر فـراز آورش / بیـاورد رنجور را مـادرش
یکی دانه خر ما سرآگهان / بخایید بنهادش اندر دهان
سخن گفت‌وبرخاست چالاك‌وچست / وزآن هسته خرما درختی برست
ببالید و آورد خرما به بار / چنان سبز وخرّم بسی روزگار
چورفت ازجهان خواجهٔ شیدفر / از آن پس نیاورد خرما به‌بر
سرشیر یزدان چو کردندچاك / بپژمرد وبرگش‌فروریخت پاك
چوشد کشته شبّیر نالید سخت / ز تیمار غم خشك شدآن درخت

رفتن خاتم النبیین به‌سوی یثرب زمین

همی راند پیغمبر کردگار / سوی شهر یثرب ابا یار غار
برفتند تازان چو باد صبا / رسیدنـد در کوهسـار قبـا
یکی نیمه‌فرسنگ از آنجابه‌شهر / خوشی باغ مینو ازو برده بهر
همه دامن کوه باغ ودرخت / مه تیر آنجا کشیدند رخت
هوایش‌خوش وآب‌نوشین گوار / بهشتی به روی زمین آشکار
پر از نار و نارنگ وسیب وبهی / نسیمش ز مینو دهد آگهی
پیمبر شتابان به راه انـدرون / که اورا به زانو در آمد هیـون

هیونی که قصواش خوانی به نام — از آنجایگه پیش ننهاد گـام
پیمبر همایون گرفت این به فال — دوشنبه ربیع نخستین ز سال
به بنگاه کلثوم پور هـدم — بر آسود چندی بر آورد دم
بریده چو بشنید آمد چـو گرد — ابا دودهٔ خویش هفتاد مرد
به دست پیمبر مسلمان شدند — مر او را پذیرای فرمان شدند
بدانجای پیغمبر سر فراز — درنگید کاید علی از حجاز
یگان ودوگان آمدندی ز شهر — به دیدار آن کار فرمای دهـر
پس ازهجرت شاه آیین فـروز — علی ماند درشهر بطحا سه روز
شبانگه پیاده به یثرب شتافت — چمیدندش ازپی، کس‌اورانیافت
بیامد پیاده چـو باد صبا — پیمبر نرفته هنوز از قبا
گرفتش درآغوش و بنواختش — پس‌آنگه بر خویش بنشاختش
پی ازرنج راهش پر آماس بود — شخوده ز خار چو الماس بـود
پیمبر به پایش فـرو سود دست — نماند ایچ آمـاس ، ازرنج رست
ز دیدار حیدر چونو یافت بهر — به روز دگر کرد آهنگ شهر
زن ومرد او را پذیره شدنـد — ز دیدار تابانش خیره شدنـد
فروغ رخش فرّ خورشید کاست — بزرگان‌خزرج زچپ و ز راست
ازین سوی بوبکر از آنسو علی — چمان در رکابش ابا خوشدلی
به کوی بنی سالم آمـد ز راه — که بد روز آدینه و چاشتگاه
فرود آمد و کرد آنجـا نماز — لب گوهر افشان به اندر ز بـاز
سپس گشت برپشت قصوا سوار — به هر کوی کاو را فتادی گذار
گرفتندی او را ز مام هیـون — که بنگاه ما را بیـارا کنون
بفرمود مهتر بدارید دست — که‌مراین‌هیون‌را کشاننده‌هست
فروهشته در گردن او مهار — همی رفت وبـروی پیمبر سوار

بدانجای زانو زد و کرد زیست — که اکنون پرستشگه ایزدیست
به پیش در خانهٔ بو ایوب — خداوند خانه خدا جوی خوب
مسلمان شده بود خالد به نام — یکی پیر بی دیده اش بود مام
برون کور کورانه رفت ازسرای — به نزدیك پیغمبر پاك رای
به دامان مهتر درآویخت سخت — که آمد مرا بر در خانه بخت
چو یزدانت آورد اینجا فرود — هم اینجا ترا بار باید گشود
دریغا گرم دیده روشن بدی — ترا جای بر دیدهٔ من بدی
پذیرفت ازو خواجهٔ نیك خواه — سوی خانه بردش همه ساز راه
درآن خانه شد شاه یزدان پرست — فرو سود بر دیدهٔ زال دست
گشاده شد و دید چشمش درست — نمود این شگفتی به روز نخست
پیمبر درآن خانه بد هفت ماه — نمازش درآن پهنه هر پنجگاه

بنا کردن جناب رسالت مآب مسجدی
در شهر یثرب

درم داد و بگرفت آن پاك جای — پرستشگهی کرد آنجا به پای
به انبازی دیگران گل سرشت — بر آورد دیوار اورا ز خشت
درآن چار دیوار کردی نماز — زمانی سرش همچنان بود باز
همه روز گشتی هوا گرمتر — سرودند با شاه خورشید فر
ترا گر بود رای فرمان بده — که پوشیم روی پرستشکده
پی اینکه دارد درین گرمگاه — نماز آوران را ز گرما نگاه
سپس چند خرما بن انداختند — پرستش سرا را ستون ساختند
براو پوشش ازشاخ و برگ درخت — یکی روز باران ببارید سخت
همی ریخت بارانشان بر سرا — سرودند با پاك پیغمبرا

که این بام اندود باید به گل چه فرمایی ای خواجهٔ پاك دل
بفرمود کردم سپنجی به پای چنین کرده بد موسی پاك رای
بر او چیز دیگر نخواهم فزود ببد تا پیمبر بدینگونه بود
پس آنگه خداوند یزدان پرست بفرمود تا هر مهاجر که هست
کند هریکی ازپی خود به پای به گرد پرستشگه اندر سرای
سرایی به پهلوی بنگاه خویش ز بهرعلی ساخت آن خوب کیش
هم از بهر حمزه سرایی دگر به دست خوداورا شد اندازه گر
در هر دو سوی پرستشکده دگر خانه ها نیز بر یك رده
همه خانه ها را گشودند در سوی خانهٔ ایزد دادگر
پس ازچندی آمدز گردون سروش که بر گوی ای شاه فرخنده هوش
درهر که سوی پرستشکده است ببندد که فرمان چنین آمده است
دو در سوی خانه ببایست باز از آن تو و حیدر سر فراز
که هرچ آن ز بهر تو بایسته است ز بهر علی نیز شایسته است
چنین کرد سالار پیغمبران به یاران پیغمبر آمد گران
غمین شد دل حمزهٔ بی همال بگفت ازعلی مهترم من به سال
در او سوی ایزدی خانه باز در من پسنده نباشد فراز
پیمبر بدو گفت دانی که من ز روی هوی می نگویم سخن
به فرمان دادار کردم چنین دل خودچرا داری اندوهگین؟!
بدو گفت حمزه شدم شاد خوار به رای تو و گفت پروردگار
چو اندرز گفتی پس هر نماز برفتی به نزد ستونی فراز
سپس گفت دادی ابر آن ستون به سوی بهشت برین رهنمون

نهادن منبر به جهت نشستن حضرت وناله کردن ستون از مفارقت آن‌حضرت

چو چندی بر آمد یکی منبرا   بیاراستند از پی مهترا
نه‌پوشش‌نه زیب ونه پیرایه‌داشت   تراشیده ازچوب سه پایه داشت
نشستی بر او مهتر پاك هوش   که اندرز او نیك آید به گوش
چوبنشست بروی به روزنخست   به گوش ازستون ناله‌آمد درست
چوازوی پیمبر جدایی گرفت   بنالید چون باهشان ای‌شگفت!
بدو گفت پیغمبر نیك خوی   کدامین‌یك‌ازاین‌دوخواهی،بگوی!
زنو بر نشانم که خرّم شوی   جهان تا بود تازه و تر بوی
ویا اینکه آیی به دیگر سرای   نشانندت اندر بهشت خدای
یکی از درختان مینو شوی   ز آسیب آبان به یك سو شوی
خورند از بر تو بهشتی گروه   بوی جاودان خرّم و با شکوه
به‌پای تو دوشیزگان پای کوب   بدین شادمانه شدآن‌خشك‌چوب
مراورا به فرمان آن شاه پاك   سپردند در زیر منبر به خاك
برآرد سراز خاك، روز شمار   شود کشته در مینوی کردگار

گفتار درموعظه فرمودن دربالای منبر به یاران خود

نشستی به اندرز پیغمبرا   پس از هر نمازی بر آن منبرا
ز هرگونه اندرز آراستی   نمودی به مردم ره راستی
ز یکتایی کردگار بلند   به آزرم آیین یزدان پسند
نکردن به جفت دگر کس‌نگاه   نه گستاخی وخیرگی‌در گناه
ببخشای بر مردم بینوا   مکن آنچه برخود نداری‌روا

نکویی ابا زیر دستان کنید   نه نیرنگ باهم نه دستان کنید
دهش هست همچون یکی چنبره   همه نیکویها در او یکسره
ابا یکدگر گرم دارید دل   دو رویه مباشید وپیمان گسل
همان خزرجی خیل‌واوسی گروه   که بودند بایکدگر کین پژوه
دو شاخ برومند از یکدرخت   ولی در میان دشمنی بود سخت
ابا یکدگر بددل و بدسگال   گذشته‌براین‌سان‌صدوبیست‌سال
به‌هم کینه ورز وبه‌هم کینه‌خواه   که‌خون درمیان بود ازدیر گاه
مدینه از ایشان پر آشوب بود   سم بارگیشان زمین کوب بود
به اندرز آن رهنمای هژیر   ببردند کین گذشته ز ویر
به هم دست‌دادند و گشتنددوست   چو دو مغز اندر یکی نغزپوست
ز بطحایی ویثربی چندتن   که بودند بگزیدهٔ انجمن
به فرمان مهتر برادر شدند   تو گفتی زیک‌پشت و گوهر بدند
که دررنج وشادی ونرم ودرشت   به‌هم یارباشند و غمخوار وپشت
پس آنگاه دست علی‌را به دست   گرفت آن‌خداوندیزدان پرست
مراورا برادر ابا خویش کرد   دل بدسگالان او ریش کرد
یکی‌چون‌شدنداوس‌وخزرج به‌هم   سرائیلیان را روان شد دژم
بیفزود دین خـدا را شکوه   قنیقاعیان با نضیری گروه
دگر از قُریظه جهودان چند   شتابان بر خواجهٔ ارجمند
به درگاه مهتر نهادند روی   که‌مارابه‌سوی‌چه‌خوانی‌بگوی
بفرمود سوی خدای بزرگ   نگارندهٔ این جهان سترگ
دگر اینکه دانیدم آن راهبر   که فرمود موسای فرخنده‌فر
نشانهای خود سربه‌سریاد کرد   به تورات گفت خداوند فرد
بزرگانتان گفته از دیر باز   بر انگیزدم کردگار از حجاز

وزآنجا بسیجم بدین سنگلاخ فرو گیردم دین جهان فراخ
یکی مرد دانندهٔ نیک نام به سوی شما آمد از شهر شام
که سیر آمدم از می و می‌پرست بدادم خوشیهای گیتی ز دست
گزیدم بر آسایش خویش رنج گذشتم ز باغ وز کاخ و ز گنج
ز بهر فرستادهٔ واپسین که از مکّه آید بدین سرزمین
پیمبر نیاید پس از وی دگر نهد مُهر، پیغمبری را به در
همی آید از خوی او بوی مشک کهن جامه پوشد خورد نان خشک
همه بهر ایزد بود خشم او به سرخی گراید همی چشم او
کند جنگ در راه یزدان پاك بکوشد ندارد ز کس بیم و باك
نه ابرو کند روز سختی ترش به ناورد خندان و بسیارکش
رسد تا به هر جا که سم ستور فراورا رسد شاهی و فرّ و زور
جهودان سرودند اندر جواب بود آنچه گفتی درست و صواب
کنون با تو بندیم عهد درست نباید که آن عهد گیریم سست
نه یار تو باشیم و نه دشمنا نه یاری ده دشمن ریمنا
ببینیم تا چون شود کار تو پس آنگه پذیریم گفتار تو
به دین تو آییم والا ز پست بر این عهد و پیمان بدادند دست
که آسیب پیغمبر و پیروان نخواهند از آن دوده پیر و جوان
به دست و زبان و به ساز نبرد به هر گونه دستان به هر کارکرد
ز پیمان اگر باز پیچند سر روا خونشان، خانه زیر و زبر
به شمشیرشان بگذرانند پاك زنانشان گرفتار و مردان هلاك
حییّ بن اخطب سوی خانه رفت جهودان بر او چمیدند تفت
که او [را] چگونه بدیدی بگوی بگفتا چو موسای فرخنده خوی
همانست این شاه فرخنده پی که خواندیم در نامه‌ها نام وی

ولیکن من او را به جان دشمنم		بدو نگروم تا روان در تنم
که پیغمبری از سرائیلیان		گرایید ازو در سماعیلیان
از آن نیز اسحاقیان برترند		که فرمان سماعیلیان را برند
زهی مرد بی‌دانش بی خرد!		که دانسته خود را به دوزخ برد
کند رشکمندی تبه دو سرای		بویژه که با ویژگان خدای
ز آدم به دل رشک چون داد راه		عزازیل شد راندهٔ بارگاه
ز موسی چو فرعون بدرشکناك		به آب اندرون غرقه گشت و هلاك
از آن رشك مندان ناپاك پی		یکی بود عبدالله بن اُبی
ابر دودهٔ خزرجی سرورا		همی رشك ورزید بر مهترا
دو روی و بداندیش و ناپاك رای		نکوهیده او را به فرقان خدای
نرفته به یثرب پیمبر هنوز		به سرداشت آن ریمن کینه توز
کنندش به یثرب زمین پادشاه		که آمد پیمبر بدان فرّ و جاه
گرفتند دوری ز نزدیك او		پر از رشك شد جان تاریك او
سوی خواجه ناچار بنمود روی		ولی در نهان بود آشوب جوی
از آن پس بدان شاه نیکونهاد		بدیهای او کرد خواهیم یاد

سخن گفتن گرگ در صحرا با چوپان یهود و ایمان آوردن چوپان به حضرت پیغمبر

یکی از شگفتی به سال نخست		سخن گفتن گرگ باشد درست
شبانی از آن جهودان گروه		چرانید گلّه به دامان کوه
درآمد به ناگاه گرگی یله		یکی گوسپندش ربود از گله
شتابید چوپان به دنبال گرگ		رهاندش ز چنگال گرگ سترگ
پس آنگه درآمد به گفتار دد		ندیدم چو تو گفت چوپان بد

چرا روزی من زمن بستدی — که بود این مرا دادهٔ ایزدی
سر انگشت چوپان به دندان گرفت — سخن گفتن گرگش آمد شگفت
بدو گفت گرگ این شگفتی فزون — و یا آنکه دانندهٔ رهنمون
فرستاد پیغمبری نامدار — به شهری که هستش دو سوریگزار
دهد آگهی از همه رازها — چه انجامها و چه آغازها
زهر گونه چیز و زهر گونه کار — دهد آگهی تا بـه روز شمار
تو خیره گرفته پی گوسپند — چرا می‌نگیری ازو هیچ پند؟
شبان گوسپندان سوی خانه برد — پس آنگاه راه مدینه سپرد
بیامد شبان وار در دست چوب — چنین تا در خانهٔ بوایوب
زمین را به مژگان برخواجه رفت — سخن گفتن گرگ بااو بگفت
بفرمود مهتر سوی دین گریز — که این خود نشان است از رستخیز
در آمد به دین پیمبر شبان — چو روزان روشن شد اوراشبان
مسلمان شد و دین یزدان گرفت — شبان رهبرش گرگ شد ای شگفت!
سروشا! بمانی تو گمراه چون — که شیر خدایت بود رهنمون

آمدن سلمان فارسی به خدمت مهتر کاینات

در این سال سلمان آیین پژوه — بیامد بـر خواجهٔ باشکوه
چنین می نماید ز گفتار وی — که ازفارس بودست آن نیک پی
گرامی مر اورا پدر داشتی — برون رفتن از خانه نگذاشتی
به رسم عجم بامدادان پگاه — پدر برد او را سوی صید گاه
چو آمد به نزد کنیسه فراز — مسیحاییان دیـد اندر نماز
سوی آن پرستندگان داده هوش — که آوازی آمد مر اورا به گوش
که یزدان یکی در دو گیهان بود — مسیحا دم پاک یزدان بود

محمّد گزین خدای بزرگ　　علی باشد او را وصی سترگ
چو نام محمّد به گوش آمدش　　دل از مهرمهتر به جوش آمدش
سوی خانه شد دل پر از مهر او　　چو آتش بر افروخته چهر او
بیامد چو گاه نماز مجوس　　بدو گفت مادر ز روی فسوس
نبردی نماز از چه خورشید را　　پرستش سوی شاه جمشید را
بهانه بیاورد و کردش خمش　　گروگان به جای دگر کرده هش
نگه کرده دل با غم آمیخته　　یکی نامه از خانه آویخته
ز مادر بپرسید این نامه چیست　　ازین آگهی مرمرا گفت نیست
چو امروز بر گشتم ازصید گاه　　بدین نامه اندر فتادم نگاه
منه دست بروی مکن خیره چشم　　که ترسم پدر آورد بر تو خشم
نیارست زی نامه برداشت گام　　شب آمد غنودند چون باب ومام
بیامد سرنامه را باز کرد　　به آهستگی خواندن آغاز کرد
نبشته پس از نام پروردگار　　که عهدیست این درخور واستوار
ز یزدان به آدم که ازپشت وی　　فرستد پیام آوری نیك پی
محمّد بود نام آن رهنمای　　بدان را بخواند به دین خدای
بیاید کند بت پرستی تباه　　سر گمرهان آورد سوی راه
وصیّ مسیحی تو ای روز به　　به دین مسیح آ مجوسی بنه
چو نامه فروخواند آن خوب چهر　　به دل از محمّد بیفزود مهر
ز آذر پرستی دلش سرد شد　　درون پدر زو پر از درد شد
نه پیرامن است گشتی نه زند　　پرستید نه آفتاب بلند
پدر چونکه آگه ازین راز گشت　　که پور از ره گبر کی باز گشت
بیفکندش اندر چه شصت باز　　کزین ره نداری اگر دست باز
کنم چاه را دخمه و گور تو　　نخواهم دگر رامش و سور تو

بگفت ار کشی و رنهی زنده ام / به مهر محمّد دل آکنده‌ام
بماند اندر آن چاه تاریك دیـر / فکندند هر روز نانی به زیر
بنالید بر درگه دادگر / که ای‌سوی دین مر مرا راهبر
سرشتی به مهر محمّد گلم / به‌مهر علی بر فُرُختی دلم
بدان هردو بگزیدهٔ بارگاه / مرا رستگاری ده از بند چاه
که ناگه شد آزاد مردی پدید / خجسته‌رخ و جامه در بـر سپید
بدو گفت بر خیز ای روز بـه! / رهانیدت ایزد ازین رنج مه
گرفتش‌سپس‌دست آن‌خوش‌سرشت / به پیش در دیری اورا بهشت
همانگه رخ ازچشم سلمان‌نهفت / فرو کرد پیری سرازدیرو گفت
تویی روزبه؟ گفت آری منم! / که ازمهر پاکان سرشته تنم!
فروآمـد ازدیر و او را ببرد / بدو رازهایی که باید سپرد
به نزدیك راهب دو سال درست / بماندو ازو یافت رازی که‌جست
چو دیرانی آمد زمانش بـه سر / بدو گفت کای پیر روشن گهر
پس ازتو که باشد مرا دستگیر؟ / به انطاکیه گفت مردیست پیر
ازین پس بروباش شاگـرد او / مکن یکزمان دوری از گرد او
یکی لوح دادش که بسپر بدوی / روانش به مینو ستان کرد روی
سپس روزبـه با دل درد ناك / بر آیین ترسا سپردش به خاك
شتابید از آنجا به انطاکیه / نوردید کوه و در و بادیه
به پای همان دیر آمد ستاد / که فرموده بودش مهین اوستاد
خدا را نخستین به پاکی ستود / دگر بر مسیح و محمّد درود
که آورد سر از دریچه برون / یکی پیر آزادهٔ رهنمون
برخویشتن خواند او را بـه نام / به دیر اندر آمد خوش وشادکام
بدو داد لوحی که آورده بـود / درود کسی کش بپرورده بود

پرستندگی کرد او را دو سال		شد اندر همه رازها بی همال
چو راهب گه مرگش آمد فراز		بدو گفت سلمان ز روی نیاز
پس ازتو مرا کیست آموزگار؟		چنین داد پاسخ که درروزگار
کسی نیست جز راهبی دین‌پرست		در اسکندریّه است اورا نشست
بر او شو و ازمنش گو درود		بدوده مراین لوح و بشتاب زود
چنین گفت وراهب فروهشت تن		چنین بود تا بود چرخ کهن
غمین روزبه گشت از آن روز بد		سپردش به خاك اندرون کالبد
سوی شهر اسکندریّه چمید		بشد تا در دیر راهب رسید
به آواز جان آفرین را ستود		چو دیرانی آواز او را شنود
برون آمد و کرد آغوش باز		بیا گفت ای آشنا مرد راز
به ای روزبه از تو شد روز من		رخ تو چراغ شب افروز من
دوسال دگر ماند اورا به پیش		پرستاریش کرد ازاندازه بیش
بنالید دیرانی پاکزاد		سرپیر خرد را به بالین نهاد
بدو گفت سلمان پس ازتو به‌دهر		مرا از که باید به دین بردبهر؟
کنون گفت کس در جهان سترگ		ندانم به یزدان شناس بزرگ
ولیکن بدین زودی ای‌پاك رای		بتابد ز پاران فروغ خدای
محمّد جهان را فروزان کند		شبان سیه را چو روزان کند
چومن بگذرم تو بدان سو بسیچ		پژوهش کن اورا، میاسای‌هیچ!
چو دیدی درودش زمن گوی باز		بدو بسپر این لوح آکنده راز
چنین گفت و بسپرد روشن روان		سوی جاودانی جهان شد روان
تنش روزبه‌شست و کردش به‌خاك		برون آمد از شهر تیمار ناك
به همراهی کاروان حجاز		همی رفت ونه‌برگ بودش نه‌ساز
پرستندهٔ کاروان شد به راه		به منزل رسیدند چون چاشتگاه

به انبازی هم یکی گوسپند   خریدند و بستند پایش به بند
ابا چوب چندان زدندش که مرد   تنش کوفته گشت وخونش فسرد
پس آنگه ازوپوست کردند باز   بر آیین بد گوهران حجاز
از آن لاشه کردند از آن پس کباب   به خوردن گرفتند آنگه شتاب
ولی روزبه زان خورش می نخورد   دهان را به مردار نالود مرد
فراوان زدندش به چوب و به مشت   بخور ور نه خواهیمت ایدون بکشت
منم گفت دیرانی ترسکار   نباشند دیرانیان گوشتخوار
یکی گفت دارید ازو دست باز   که آید گه خوردن می فراز
اگر می ننوشد کشیمش به تیغ   کسی را نیاید به جانش دریغ!
چو هنگام نوشیدن می رسید   بدادند و نگرفت روشن نبید
بگفتا بگفتم که دیرانیم   نخواهید از باده ویرانیم
بود راهبان را به آیین و راه   ز دایندهٔ هوش خوردن گناه
دگر باره بروی بر آشوفتند   به سنگ و به چوبش همی کوفتند
بگفتا بود تا مرا زندگی   کنم مر شما را پرستندگی
یکی از شما بنده گیرد مرا   پی بندگی در پذیرد مرا
فروشد گرم ور بدارد نگاه   نپیچم سر از بندگی هیچگاه
یکی را پی بندگی داد دست   زبیداد بیداد کیشان برست
پرستار بت، آز چشمش بدوخت   به وادی القرا بردو اورا فروخت
یهودی خریدش به سیصد درم   گذشته بدو گفت بی بیش و کم
ندارم بدو گفت یزدان گواه   بجز دوستی محمّد پناه
ابا روزبه گفت آن ریمنا   که هم تو هم او را منم دشمنا!
سیه دل بر او خشم خود بر گماشت   یکی تودهٔ ریگ درخانه داشت
بدو گفت امشب مخسب و بکوش   به هامون بر این ریگها را به دوش

نپردازی از خانه تا بامداد رود مر تو را زندگانی به باد
شب تیره سلمان رخشنده هوش زخانه برون ریگ بردی به‌دوش
چوبی توش‌وبیچاره ماند وزبون بنالید کای داور رهنمون
به جاه محمّد به عزّ علی که‌این رنج ازجان من بگسلی!
همانگه برانگیخت‌بادی خدای بپرداخت از ریگ یکسرسرای
به‌جایی مر آن‌ریگ را توده کرد که بدگفتهٔ آن نکوهیده مرد
چو آمد نگه کرد فردا پگاه نمانده یکی ریگ درجایگاه
بگفتا بدان مرد یزدان پرست ندیدم‌چو تو جادویی چیره‌دست
ترا برد ازین شهر باید برون نگشته زشومیت تا سرنگون
مراو را به سوی مدینه ببرد زنی در بهایش درم بر شمرد
چوچشمش بر آن شهرخرّم فتاد سخنهای پاکانش آمد به‌یاد
که از مکّه در شارسانی چنین بسیجد فرستادهٔ واپسین
غمش یاد پیغمبر از دل سترد یکی باغ بودش مراو را سپرد
خداوند این باغ گفتش تو باش زهر میوه خواهی ببخش‌وبپاش
یکی روز بنشسته در باغ بود گشاده دوچشمش سوی راغ بود
خرامنده از دور نظاره کرد برآهنگ خرماستان هفت مرد
ز بالایشان سایه گسترده میغ همی دیو از سایه شان در گریغ
یکی گفت‌ازین هفت‌پیغمبرست چوخورشید کاوشاه‌شش اخترست
چوشدباغ ازرویشان‌چون‌بهشت نگه کرد سلمان فرّخ سرشت
یکی بود از آن هفت پیغمبرا دگر حیدر و حمزه و بوذرا
دگر زید و مقداد و فرّخ عقیل بچیدند خرما یکی از نخیل
بشدسوی خاتون روان روز به که آمد مرا چند مهمان مه
زخرما مرا چند خوشه ببخش ببخشیدو برگشت‌چون آذرخش

ز خرما بنان خوشها کرد باز　　نهادش بر خواجهٔ سرفراز
بگفت این دهش دررهٔ ایزدست　　پیمبر به خرما نیازید دست
نه آن سه که بودند هاشم گهر　　بخوردند لیکن سه مرد دگر
به دل روز به گفت این یك نشان　　ز پیغمبر کردگار جهان
که نپذیرد او آنچه باشد روا　　بـه درویش بیچارهٔ بینوا
پذیرد ولی هدیه از راستان　　چنین خواندم از نامهٔ باستان
بر بانویش رفت و برگشت باز　　به دستوری آورد خرما فراز
با خواجه گفت ای جهان خرد　　بر این هدیه گردست یازی سزد
پیمبر به خرما بیازید دست　　عقیل وعلی، حمزهٔ دین پرست
بخوردند از آن هدیهٔ دلپذیر　　به فرمان پیغمبر دستگیر
به دل گفت سلمان فرّخ گهر　　که پیدا شد اینك نشان دگر
ابر گرد پیغمبر شید فر　　همی گشت جویان و آسیمه سر
بفرمود آن خواجهٔ مشتری　　که جویی مگر مُهر پیغمبری
بگفت آری! اورا نمود آنچه خواست　　زدش بوسه بر پای ورنجش بکاست
بدو گفت پیغمبر خوب کیش　　شتابان برو گو به خاتون خویش
که باشد محمّد خریدار من　　بیا باز گو تا چه راند سخن
برفت و بگفت و بیامد شتاب　　که گفت این چنین مرمرا در جواب
که خرما بن ار چارصد پرزبار　　دهندم فروشم ترا شاد خوار
دوصد زرد از آنها دو صد سرخ فام　　بفرمود پیغمبر نیکنام
که آسان بود آنچه او خواستست　　همانا بهای تو را کاستست
سپس گفت با شیر پرورد گار　　کجا هسته در باغ یابی بیار
علی هسته داد وپیمبر بکشت　　خدا آب دادش ز جوی بهشت
پسین دانه را تا نکشته درست　　که آن دانهٔ پیش کشته بر ُست

چو از کار کشتن بپرداختند ‌ ‌ درختان همه سر بر افراختند
شد آویختـه خوشهٔ سرخ وزرد ‌ ‌ نگر تا که داند چنین کار کرد!
فرستاد خواجه سوی زن پیام ‌ ‌ که بستان درختان وبسپر غلام
زن آمد چو خرمابنان را بدید ‌ ‌ چنین گفت با خواجهٔ ماه وشید
که نفروشم او را به دادار فرد ‌ ‌ درختان همه ارنه خرمای زرد!
همانگاه جبریل آمد فرود ‌ ‌ یکی پرّ خود بر درختان بسود
همه زرد شد خوشهٔ سرخ فام ‌ ‌ به خواجه رها کرد خاتون غلام
چنین گفت از آن پس فرومایه زن ‌ ‌ به سلمان روشندل پاك تن
یکی زین درختان برمن بهاست ‌ ‌ ز تو وز محمّد که برتو مهاست
مرا گفت یکروز او روز به ‌ ‌ بود از تو وهرچه داری تو به
پیمبر همانگاهش آزاد کرد ‌ ‌ نزاده چنو گیتی آزاده مرد
گرانمایه را نام سلمان نهاد ‌ ‌ زهی پارسی مرد نیکو نهاد
چنان شد که از خاندان خوانده شد ‌ ‌ زبـان ازستودن دراو مانده شد

به نکاح در آوردن خاتم النبیین
عایشه دختر ابوبکر را

بیامد در آنسال رامش فـرای ‌ ‌ نبی دخت بوبکرش اندر سرای
بدانگاه نُه ساله بود آن عروس ‌ ‌ ولیمه نه جزشیر ونـان وسبوس
ده ودودرم سیم دادش بـه مَهر ‌ ‌ ز گیتی نبودش جزاین خواجه بهر
گزین خدا خواجهٔ دین فروز ‌ ‌ به فرمان یزدان پس ازچندروز
به شیر خدا داد زهرای پاك ‌ ‌ خداوند رخسارهٔ تابناك
نخستین ابوبکر شد خواستگار ‌ ‌ نپذرفت پیغمبر کـرد گار
بفرمود اینکار کاری جداست ‌ ‌ دراین کار گوشم به وحی خداست

پس ازوی پی خواستگاری عمر / بیامد برخواجهٔ شید فـر
بدو نیز پاسخ بدینگونه داد / نبودند ازین پاسخ آن هردوشاد
ز پاکان یکی مرعلی را بگفت / که زهرا ندارد کسی جز تو جفت
کنی ازچه درخواستگاری درنگ / بگفتا که بی برگم ودست تنگ
نباشد مـرا خواسته یك پشیز / پیمبر نخواهد زتو گفت چیـز
علی دربرخواجه‌خواهان جفت / برفت وز آزرم چیزی نگفت
چوروز نخستین دویـم روز نیز / چنین رفت وبر گفت نا گفته چیز
به روزسیم رفت وخامش نشست / بدو گفت آن شاه یزدان پرست
چنین می‌نماید که رازیت هست / بدین شرمنا کـی نیازیت هست
همانا چمیدی چنین شرمناك / پی خواستگاری زهرای پاك
ترا مـژده بادا که دادار فـرد / به‌عرش ازبرای‌تواش خطبه کرد
زمـانی ز دیـدار تو پیشتر / سروشی سوی من فروهشت پر
فروهشته پرّ بهشتی به پای / در او بیست سر آفریده خدای
ز هر سرزبان دگر بـر گشاد / که‌ای برگزیده ترا مژده باد
ز پیوند رخشنده هوری به هور / وزآن دو ، ده‌ویك پسندیده پور
منم زان سروشان با فـرّ وجاه / که دارند عرش خدا را نگاه
سوی تو زسوی خداوند عرش / بدین تهنیت آمدم سوی فرش
رسد برپی مـن کنون جبرئیل / خداوند سوی تو کردش گسیل
ابا من فرشته درین گفتگوی / که جبریل آمد ز دنبال اوی
پرندی بـراو بـرنوشته دوسطر / همی‌برشدازوی به‌خورشید عطر
برمن نهاد آن نبشته پرند / سپس گفت پروردگار بلند
که‌هفت‌اختر و نُه سپهر آفرید / ز هر آفریده ترا برگزید
ز بهر تو داماد شایسته‌یی / گزین کرد دستور بایسته یی

ز جبریل پرسیدم او را چه نام / چنین برگزیده کی‌است و کدام
بگفت آنکه باشد برادر ترا / پسر عمّ پاکیزه گوهر ترا
علی پور بوطالب نیکخوی / خدا داد دخت ترا خود بدوی
بدو داد زهرای دوشیزه را / بفرمود حوران پاکیزه را
که خودرا بدین شادی آراستند / سر زلف مشکین بپیراستند
درختان مینو فشانند بار / درین جشن فرخنده بهر نثار
فرستاد دادار ابری سپید / گهر بردرختان فروگسترید
بیاورد رضوان فرّخ سرشت / به چرخ برین منبری ازبهشت
که آدم برافراز او بر نشست / فرو نامده از بلندی به پست
سروشان براو دیده بردوختند / ازو نام هر چیز آموختند
بفرمود راحیل را کردگار / که برشو براین منبرنامدار
یکی خطبهٔ نغز وشیوا بخوان / به گردش سروشان نُه آسمان
چوبرخواند خطبه خدارا به نام / سوی من که جبریلم آمد پیام
که ای پیك فرخندهٔ استوار / زسوی من‌ایدون چنین برنگار
که دخت محمّد مرا مه‌کنیز / کنیز من و بانوی رستخیز
گزیدم کنون جفت از بهروی / علی پور بوطالب نیك‌پی
بگفت آنچه پروردگار بلند / نبشتم بر این آسمانی پرند
گرفتم مر افرشتگان را گواه / زدم مُهر بر روی ز مشك سیاه
بدین خرّمی طوبی اندر بهشت / برآورد یزدان دراوهرچه‌هشت
برافشاند و دوشیزگان برچدند / زهرگونه برخویش زیور زدند
ببرگفت این نامه را کردگار / چوخواندش‌محمّد به‌خازن‌سپار
دهدگو مه پردگی رابه مهر / چنانچون که‌من داده‌ام درسپهر
پیمبر بفرمود با فاطمه / که پیداست فرّعلی بر همه

ابا من تو دانی که نزدیکتر   نباشد کسی از علی در گهر
زمن دین پذیرفته پیش از همه   زهرسو بزرگیش بیش از همه
همالی سزاوار پیوند تو   همی خواستم از خداوند تو
که باشدبه از رفته و آیندگان   گرامی تر از یکسره بندگان
علی را گزید از برای تو شوی   چه گویی‌تو‌ای‌دخت‌پاکیزه‌خوی
به پاسخ نگفت ایچ بانوی پاك   پر از خوی شدش چهرهٔ تابناك
بدانست از آن هیچ ناگفتنش   که باشد نشان پذیرفتنش
برخویشتن‌خواند از آن‌پس نبی   بزرگان بطحایی و یثربی
پس آنگاه سوی علی روی کرد   که‌فرمان رسید از خداوند فرد
که زهرای دوشیزه را نامزد   ز بهر تو سازم چغانچون سزد
کنون مرتورادادم‌آن پاك‌جفت   به فرمان دانای راز نهفت
چوخواهی کنون داداورابه‌مهر؟   مرانیست گفت‌ازجهان هیچ‌بهر
هیونی مرا هست ودرعی و تیغ   ز چیزی که دارم ندارم دریغ
بفرمود شمشیر داری به کار   که با دشمن دین کنی کار زار
هیون بهر روزی ترا آب کش   زره‌را به کابین ده‌ای شید فش
به‌فرمان مهتر علی خطبه خواند   گهر بر سر انجمن برفشاند
خدا را به پاکی ستایش گزار   سپس گفت پیغمبر کردگار
مرا داد زهرای فرخنده پی   گرفت این زره‌را به‌کابین وی
منم شادمانه بدین کار نیك   همیدون ز خواجه بپرسید لیك
سرودند با خواجهٔ پاك زاد   که‌هستی بدین کار فرخنده‌شاد
بفرمود آری به فرخندگی   ابا یکدگر بادشان زندگی
صحابه ز یزدان، چو برخاستند   تن آسایی هر دوان خواستند
سه مه چون بر آمد شب سور شد   ز روی زمین تیرگی دورشد

زنان را بفرمود پیغمبرا   ببندند پیرایه و زیورا

فروختن ولی الله زره خود را به عثمان بن عفان

علی مرزره را بهعثمان فروخت   ولی دیدهٔ آز عثمان بدوخت

درم چـار صد داد و بستد زره   بدو باز داد و ستودش فره

زره گفت بهر تو آید به کار   که تو مرد میدانی و کار زار

علی در بر خـواجه درع و درم   ببرد از خریدار گفت و کرم

پس آنگه فرستادهٔ خوب کیش   بلال گرانمایه را خواند پیش

بدو داد ازآن درم نـرخ طیب   که ازبهر زهرا برد در حجیب

ابوبکر را داد مشت دگر   که ساز سرای آنچه دانی بخر

بداد آنچه رجای ماند از درم   به سلمان و عمّار هردو بههم

برفتند با هم بـه بازارگاه   به فرمودهٔ خواجهٔ نیکخواه

یکی پیرهن هفت درهم بهاش   خریدند ازبهر خاتون ماش

درم چار دادند ویك روی پوش   خریدند از بهر آن پاك هوش

سفالین سبو دو یکی دست آس   پر ازبرگ بالین و رویه پلاس

قطیفه ز کالای خیبر یکی   نگه کن به چشم خرد اندکی

سریری پی خوابگهشان زچوب   تو گرپیروی سرزفاقه مکوب

یکی بستر آکنده از پشم میش   ببردند نزد خداوند کیش

همین بود وبس آنچه دانا نبشت   جهیز سر بانوان بهشت

یکی حجله کردند از بهر اوی   نه پیرایه اورا نه رنگ ونهبوی

نبی با وصی گفت ای پاك بن   خورش بهرمهمانی آماده کن

من آماده نان سازم و گوسپند   به نیروی پروردگار بلند

توروغن فرازآروخرما و کشك   فرشته همی برد ازآنسوررشك

برفت و بیاورد هر سه به هم / ز مزدوری آورد بر کف درم
دودست خجسته نبی پیش برد / به رسم عرب هرسه درهم فشرد
بریدند گفتا سر گوسفند / بپختند و آماده شد نان چند
سپس گفت داماد را سوی خوان / بروهر کسی‌را که‌خواهی‌بخوان
علی آمد اندر پرستشکده / صحابه نشسته رده بر رده
بگفتا گرایید سر تا سرا / به جشن جگر گوشهٔ مهترا
علی مانده از شرمساری به غم / که مهمان‌فراوان‌خورش‌بود کم
پیمبر بدو گفت انده مدار / که ایزد نخواهد‌مرا شرمسار
بخوردند ازآن پیروبرنای شهر / فرستاد بهر زنان نیز بهر
یکی بهره ازبهر داماد و جفت / نهاد و ابر جای بودآنچه پخت
فرو شد چوخورشید در باختر / بفرمود پیغمبر شید فر
ابا هند بانوی پرهیزگار / که‌زهرای فرخنده پی را بیار

دادن حضرت رسول خاتون محشررا
به علی بن ابوطالب

بیاورد او را به فرخندگی / بلغزید پایش ز شرمندگی
بدوگفت شاه کهان و مهان / ملغزاد پایت به هر دو جهان
بیامد به نزد پدر ایستاد / پدر پرده از روی او برگشاد
نمودش به داماد رخساره گفت / که فرخنده بادت رخ پاك‌جفت
خجسته زنا ! نیك پی شوهرا ! / به پاکی سزاوار یکدیگرا
فرستادشان سوی حجله سپس / نماند بدانجای فرمود کس
ابر راه من دیده دارید باز / پیمبر بپرداخت چون از نماز
به حجله خرامید کوزه به‌دست / میان زن وشوی شادان نشست

بر آمیخت کوزه به آب دهن   بر او بر دمید آسمانی سخن
نشانید بانوی دین را به بـر   فشانید آبش به پستان و سر
از آن آب کتف علی را بشست   ز دادار بهروزی هر دو جست
همی گفت پاکا ! جهان داورا !   بدانسان که پاك آفریدی مرا!
بر این هردو کن ویژه بخشایشی   نگهدارشان از هر آلایشی !
چو بیرون‌شدن‌خواست زهرا گریست   پیمبر بدو گفت گریه زچیست
به پروردگار سپهر بلند   همالی ز بهر تو کردم پسند
که‌فرمان زمه تابه ماهی وراست   به هردوجهان پادشاهی‌وراست
به روز چهارم بیامد پگاه   به دیدار دختر سوی حجله گاه
برخویشتن خواند و بنشاختش   زهر گونه پرسید و بنواختش
سپس گفت خشنودی‌ازشوی پاك   به پاسخ چنین گفت آزرمناك
همالیست درخورد و نیکومنش   ولیکن کنندم زنان سرزنش
که فرّخ پدر مر ترا خـواسته   ز بهر یکی مرد بی خواسته
بفرمود کای دختر نیك بخت   همال‌توشاهی‌است کیوانش‌تخت
که گفتست شوی ترا تنگدست؟   که‌دستش کشادست‌برهرچه‌هست
نگاه ارسوی کوه خارا کند   همه کوه را زرّ سارا کند
بود زوبه زیر زمین هرچه گنج   زبهرخدا خوردش از دسترنج
خدا را مهین ویژهٔ بارگاه   نکودار آزرم او را نگاه
چنین گفت بانوی پاکیزه‌خوی   که‌ازچون‌منی‌جزنکویی‌مجوی
از آن‌پس‌علی‌رابه‌برخواندو گفت   که زهرا بود مرترا نیك‌جفت
نکو دار اورا که نیکوپی است   دل من گروگان مهر وی است

نازل شدن جبرئیل به جهت غمناک بودن رسول امین علیه السلام

گزین خدا تا بدان سال باز / سوی گنگ دژهخت بردی نماز
ازین بر گروه مسلمان جهود / گـواژه ز نا دانشی بر فزود
که آرد محمّد ز روی نیاز / بسوی پرستشگه ما نماز
ازین غم دل مهتر آمد بـه درد / شب آمد سوی آسمان روی کرد
همی کرد تا بامدادان پگاه / به پیرامن آسمانها نگاه
سوی آسمان چشم برمی گماشت / ولی چشم دل سوی جبریل داشت
چو استاذ ازبهر پیشین نماز / میان نماز ایزد بی نیاز
فرستاد جبریل را برزمین / که بهر چرایی نژند و غمین
نگاه تو دیدم به سوی سپهر / بهرسوی گرداندن آن خوب چهر
چنین گفت جبریل ودستش گرفت / ببردش به سوی دگرای شگفت
بدو گفت سوی حرم روی کن / ازین پس پرستش بدین سوی کن
همه پیروان ناگسسته نماز / صف اندرپس خواجه بستند باز
به شهر اندرون بُد پرستشگهی / ببرد آگهی سویشان آگهی
که مهترسوی کعبه آورد روی / هر آنکس که بوداز پس پشت اوی
ابر گنگ دژهخت کردند پشت / به رغم جهود ان گـروه درشت
به سوی حرم در نماز آمدند / بدین فرّهی سرفراز آمدند

آغاز داستان

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب مأمور شدن پیغمبر مختار صلی الله علیه و آله به جهاد کردن با گروه کفار

سروشا! کنون داستان تازه کن　　ز نامت جهانی پر آوازه کن
سیم بخش بسرای ز اردیبهشت　　به رویت دری باز کن ازبهشت
یکایک زمن باید ایدون شنید　　به سال سیم آنچه آمد پدید
همی کرد پیغمبر رهنمون　　مدارا ابا دشمنان تا کنون
ازو بردباری واندرز و پند　　نیامد بدان گمرهان سودمند
نیامد کس ازبت پرستان به راه　　سرانگشت او گرچه بشکافت ماه
بفرمود یزدان بدان پاك هش　　که هرجا ازیشان بیابی بکش
بخواندند از روی افسانه ات　　گهی جادو وگاه دیوانه ات
زبرهان سوی ره نکردند روی　　ازین پس به شمشیر کن گفتگوی
ترا سیزده سال بس شد شکیب　　کنون جنگ راپای کن دررکیب
یکی تیغ زن دادمت چون علی　　که بر بازوانش بنازد یلی

ز بهر تو آماده مردان مرد   بر آر از نهاد بداندیش گرد
یکی روز فرمود بر منبرا   که شمشیر با دین بوَد همبرا
فرستاد پیغمبران را خدای   چوموسی وعیسای فرخنده‌رای
دگرچون سلیمان فرخنده‌بخت   که بادش کشیدی همه‌ساله‌تخت
نکو خوی موسای فرخنده پی   نمایشگه بردباری وی
سلیمان نمایشگه فرّهیش   مسیحا نمایشگه آگهیش
زهر راز پوشیده دادی خبر   نیوشاو بینا ازو کور و کر
نکرد آن همه معجزه هیچ سود   شنیدی که بروی چه‌رفت‌ازجهود
من ایدون به شمشیر پیغمبرم   پیمبر نیاید ز پی دیگرم
زدین من آنکس که باشد برون   بریزید هرجا که یابید خون
بود تیغ دردست مردان دین   کلید در هشت باغ برین
به‌دست کسی کاونه‌دین‌یافته‌است   کلید در دوزخ تافته است
مراهست فرمان ز یزدان چنین   که با تیغ کژراست کن کاردین
سرودند یاران که کوشش کنیم   کله مغفر و درع‌پوشش کنیم !
چو لشکر به جایی فرستادیا   بدینگونه اندرزشان دادیا

اندرزدادن مهترعلیه السلام یاران رادر کشیدن لشکر وروش آن لشکر

سپه را یکا یك به بر خواستی   سپهدار را پیش بنشاستی
که برنام یزدان بر آرید تیغ   مدارید جان دررہ دین دریغ
گزینید برجنگ اندرز را   مسوزید کشت کشاورز را
مبادا که چون کار گردد دراز   شمارا بدان کشته آید نیاز
مبرّید خیره درخت ببار   مگر آنچه باشد شما را به کار

مریزید خون پیر بی توش را زن و کودک نارسا هوش را
بخواهید پیروزی از دادگر متازید شبگیر کس را به سر
نه اردین گزید آنکه دارد کتاب بباید که جزیه دهد باشتاب
وگر خود نه جزیه پذیرد نه دین بریزید خون ورا بر زمین
به آنانکه در کوه باشند و غار زبهر پرستش، مدارید کار !
درین سال پیغمبر رهنمون سه ره راند از شهر لشکر برون

فرستادن پیغمبر عبدالله بن جحش را به جانب نخله و کشته شدن ابن حضرمی

ولی بازگردید در هر سه بار نکرده ابا دشمنان کار زار
پی اینکه با دشمن کینه جوی کنند اندك اندك به پیکار خوی
پس آنگاه عبدالله جحش را که خنگش گرفتی به تك وحش را
سوی نخله کرد ازمدینه گسیل چنین بود پیغامش از جبرئیل
یکی نامه مُهرش به سر برنهاد پس آنگاه بردست سالار داد
بدو گفت چون ره بریدی دو روز نگه کن در این نامهٔ دلفروز
در او آنچه فرمان بود کار بند برون رفت عبد الله ارجمند
به روز سیم نامه را برگشاد نبشته چنین خواجهٔ پاك زاد
که باید که در نخله آیی فرود دهی از قریش آگهی زود زود
هر آنچ آیدت از قریش آگهی مرا باید آگاهی از آن دهی
به چیزی که بنوشته‌ام کار کن نفرموده بودش که پیکار کن
چو عبدالله آمد به نخله رسید روان کاروانی سوی مکّه دید
ز طایف رسیدند با خرّمی سر کاروان عمرو بن حضرمی
کشیده هیونان هامون سپار ز هر طرفه یی طایفی زیر بار

چو کردند سوی سواران نگاه کشیدند برسوی دیگر ز راه
فرستاد عبدالله شیر زور کشیده‌عنان خود همی‌شد زدور
سواری سترده چو حُجّاج سر همان جامهٔ حاجیاش به بر
که مارابجز عمره آهنگ نیست سر کین و اندیشهٔ جنگ نیست
ازو استوار این سخن داشتند ز پشت هیون بار برداشتند
که‌ماه رجب بود و کوشش‌حرام عرب کرده شمشیر ها در نیام
زنا کشتن و کشتن آن گروه سخن گفت عبدالله دین پژوه
بگفتند کوشش به ماه رجب بود مایهٔ سرزنش در عرب
دگر باره گفتند مار سیاه بباید همی‌کشت بیگاه و گاه
شتابید واقد پرندی به مشت بزد زادهٔ حضرمی را بکشت
سواران به غارت گشودند دست سه‌زان چار بستند ویکتن‌بجست
سوی یثرب آنگه سپردند راه چنین تا بر خواجهٔ نیك خواه
بر آشفت پیغمبر کردگار که گفتم شما را کجا کارزار
بویژه درین شُهره ماه بزرگ که‌باهم‌چرد اندرومیش‌و گرگ
غنیمت از ایشان نپذرفت هیچ دلیران پشیمان ودل پر زپیچ
شده شهر یثرب پر از گفتگوی که‌رفت آب‌اینماه باآب روی
یکی نامه آمد پر از سرزنش زمکّه سوی خواجهٔ‌خوش منش
فروهشتی آزرم ماه حرام ! کشیدن گناه‌است تیغ ازنیام !
ولی‌راندن مردم از خان خویش گناهش بود نزد دادار بیش
دگر بستن راه بیت‌الحرام بر آنان‌کشان بود مکّه مقام
بتر باشد آشوب انگیختن به نزدیك یزدان زخون ریختن
چو این آیت آمد ز دانای راز غنیمت پذیرفت و بخشید باز
کنون نامهٔ بدر گیرم به دست دهم نامهٔ باستان را شکست

آغاز داستان بدرو آمدن ابوسفیان باکاروان ازشام وبیرون شدن پیغمبر بایاران درطلب او

به نام شهنشاه خورشید تاج   که ماند به جمشید بر تخت عاج
ملك ناصرالدّین شه نیك پی   نهیبش به قنّوج وتختش به‌ری
به خوی‌وبه‌چهره بهشتی سروش   تو گویی بدو داد هوشنگ‌هوش
دویم سال از هجرت مهترا   رسید آگهی سوی پیغمبرا
که شوی جگر خواره آید زشام   سوی مکّه با کاروانی بنام
ابا اوچهل مرد پولاد پوش   همه سخت‌جان‌وهمه‌سخت کوش
هیونان بازارگانی هزار   ز هر گونه کالای شامی به بار
به یثرب گذرگاه مکّی گروه   ز یکسوی دریا ز یکسوی کوه
ده و دو گذشته ز مه روزه روز   برون شد فرستادهٔ دین فروز
که پیکار با بت پرستان کند   بت و بت پرستی زبن بر کند
سپاه فرستادهٔ کردگار   ببد سیصد و سیزده نامدار
بدین مایه بد [مرد] طالوت را   چو آماده شدجنگ جالوت را
مهاجر ازایشان نود بود و هفت   دگر یثربی جنگجویان زفت
درفش مهاجر به دست علی   سرشته ز مردانگی وز یلی
درفش دگر زان انصار گرد   پیمبر به پور عباده سپرد
دو اسب اندرآن لشکر شیر فش   دگر تیغ هفت و زره دار شش
هیون بود هفتاد هامون سپار   به نوبت شدندی بر آنهاسوار
به شوی جگر خواره رفت آگهی   که آمد محمّد ابا فرّهی
سوی شام از راه واپس کشید   چو در منزل نقره آمد رسید
فرستاده بر اشتری تیز گام   یکی پیك پتیاره ضمضم به نام

بدو گفت از ایدر بران تاحجاز   رسی چون به نزدیک مکّه فراز
همانگه ببر هر دو گوش هیون   که گردد سرو گوش اوپرزخون
نشین روی سوی دُم بیسراك   بکن جامه‌ات‌از پس وپیش‌چاك
خروشی بر افکن به زیر سپهر   که ای دودهٔ غالب وآل فِهر
محمّد پی غارت کاروان   ز یثرب برون تاخت با پیروان
نتازیدگر بر سر او را کنون   بمانید جاوید خوار و زبون
ره کاروان بسته کردد به شام   نه‌نان‌جست‌خواهید ازین‌پس‌نه‌نام
سه شب بیشتر نه کم و نه فزون   که ضمضم در آمد به مکّه درون

خواب دیدن عاتکه عمهٔ رسول و رسیدن پیك ابو سفیان علیه اللعنه

همان عاتکه بانوی شید فر   که‌مر خواجه رابود خواهر پدر
سواری‌به‌چشم آمد اورا به‌خواب   که آمد به مکّه درون با شتاب
بر آورد در کـوی و برزن نـدا   که ای دودهٔ مهر و آل عدی
شتابید یاری ده و دادرس   به‌جایی که روزی سه‌ازاین‌سپس
دراو کشته خواهید شدبی گزاف   به تیر و به شمشیر خاراشکاف
ابر بوقبیس آنگه آمد دلیر   فروهشت سنگی زبالا به زیر
کجا لخته لخته شد و ریز ریز   نماندایچ خانه‌خانه‌به‌شهر حجیز
که دروی نیفتاد ازآن ریزه‌یی   سواری درشتی پر استیزه یی
دگر عاتکه دید بر جای آب   شده رود مکّه پر ازخون ناب !
هراسان بر آمد زخواب آنگهی   به عبّاس داد آنچه دید آگهی
ابا عتبه عبّاس اندر نهفت   به‌خواب آنچه‌رادیدخواهر بگفت

پراکنده شد خواب بانوی پاک　　دل مکّیان شد پر از بیم و باک
ابوجهل گفتا که گوید دروغ　　نباشد به گفتار اینان فروغ
پیمبر دو از آل هاشم بزاد　　سه روز دگر دیده باید گشاد
گر این خواب باراستی گشت جفت　　نیاریم با او سخن هیچ گفت
وگرنه ابر روی رومی حریر　　گواهی نویسیم برنا و پیر
که ازتازیان کس نگوید گزاف　　چو مرد و زن آل عبدالمناف
به روز سیم بامدادان پگاه　　به‌شهر اندرون ضمضم آمد زراه

شنیدن ابوجهل پیغام ابوسفیان را و برانگیختن لشکر به جنگ پیغمبر صلی الله علیه و آله

چو پیغام شوی جگرخواره داد　　به مکّه یکی رستخیز اوفتاد
ابوجهل برشد به بامی بلند　　خروشان به‌شهر اندر آوا فکند
که ای مکّیان روزتان تیره شد !　　محمّد به کین شما چیره شد !
گرفتست ایدون ره کاروان　　در آیید از خانه پیروجوان
میان شما نیست یکتن به شهر　　که اورا ازین کاروان نیست بهر
ز تاراج این کاروان بزرگ　　رسد مکّیان را زیانی سترگ
گراو چیره گردد شمارا ، امید　　ز بازارگانی بباید برید
ز بازارگانی برو برگ ماست　　وگرنه به از زندگی مرگ ماست
همه ساز پیکار در برکنید　　نشیمن ز پشت تکاور کنید !
بدو گرد گشتند مردم فره　　سروتن نهان زیر خود وزره
سهیل بن عمر و ابوالبختری　　که بودند شهره به کندآوری
دگر منبه و نبیهٔ بد سرشت　　دوشاخ پلید یکی از بیخ زشت
یکی بود صفوان آهن دلا　　ز پشت خویلد دگر نوفلا

پی ساز پیکار صفوان نخست — بر افشاند دینار پانصد درست
فشاندند زر بت پرستان همه — گزیدند اسب وهیون از رمه
یکی لشکری گشت آراسته — نبد هیچ از ساز ره کاسته
همی کرد هند جگر خوار شور — که با دشمنان آزمایید زور
ابا شیبه و عتبهٔ بدگهر — که بودش یکی عمّ ودیگر پدر
دگر با برادر ولید پلید — چنین گفت وناخن به چهره خلید
بتازید بر یاری شوی من — که هم شیرزورید وهم پیلتن !
شمارا کنون روز نامست وننگ — برانگیخت بدگوهران را به جنگ
نشستند بر بُختی و برسمند — پر از باد سرهای نا هوشمند
ابا باره صد جنگی نامدار — دگر هفتصد مرد بختی سوار
هیونان کف آورده بر لب چونیل — ببردند عبّاس را با عقیل
نیایید گفتند با ما اگر — بکوبیم بنگاهتان سر به سر
دگر نوفل وحارث شیر گیر — که بد مرنیای نبی را نبیر
به همراه لشکر پری پیکران — همه رود سازان ورامشگران
به هر منزل آوای دف بودونی — نیوشنده طنبور و نوشنده می
ابوجهل سرهنگ وسالار شان — برانگیختی دل به پیکار شان
وراسال هفتاد رفته به سر — نفرسوده از پیریش یال و بر

فرود آمدن پیغمبر دریك منزلی بدر و فرستادن به جستجوی کاروان مکه

پیمبر فرود آمده با سپاه — بدانجا که تا بدر یکروز راه
فرستاد مردی دو از پیروان — که آگاهی آرند از کاروان
برفتند چون باد بر راه بدر — رسیدند چون بر سر چاه بدر

بدیدند با هم دوزن در نبرد	یکی یك درم‌زآن دگر وام کرد
ازوخواستی وام خود وام خواه	به پاسخ سرودی که فردا پگاه
در آید ز ره کاروان قریش	ز بهر سران و گوان قریش
به کاری روم‌چیزی آرم به دست	چنین‌دان که خواهم‌زوام‌تورست
فرستاده آمد ابا باد جفت	حدیث زنان با پیمبر بگفت
پیمبر سوی بدر پیمود راه	رسیده نبود اندر آن جایگاه
که‌شوی‌جگر خواره ازکاروان	جدا گشت باچندتن از گوان
نشان پی خیل پیغمبرا	همی‌جست در کوه و دشت ودرا
سری بدرانگیخت باره‌چو گرد	بدید از جهینه یکی راد مرد
بگفت ار ز خیل محمّد ترا	بود آگهی بازگو مرمرا
چنین داد پاسخ که آگاهیم	نباشد ، بدینجا یکی راهیم
دگرباره‌شوی‌جگرخواره گفت	ز من آنچه دانی نباید نهفت
گر آگاه باشی و پنهان کنی	یکی دوده را دشمن جان کنی
کسی نیست درمکّه پیروجوان	که کالا ندارد درین کاروان
جهینی سپس کرد سوگند یاد	بدان بد منش مرد ناپاك زاد
مرا ازمحمّد نه آگاهی است	نه ازلشکرش کزچه‌ره‌راهی‌است
ولی دیدم امروز تازان دو مرد	رسیدند از راه برسان گرد
هیونان خود را سپس آب خواه	فرو خوابنیدند نزدیك چاه
کشیدند وخوردند ازچاه آب	ره خود گرفتند پس باشتاب
سر کاروان دل ز اندیشه خون	بیامد سوی خوابگاه هیون
ز پشك هیونان یکی را شکافت	ز خرمای یثرب دراوهسته‌یافت
بگفت‌این‌هیون‌ازمدینه بده‌است	سوار از پی کاروان آمده است
بجز یثربی در عرب نیست کس	که‌خرما دهند اشتران را وبس

محمّد همانا در این سرزمین   مراین کاروان را بود در کمین
دو تازنده بر اشتر تیز پی   به یزدان که بودند جاسوس وی
بگرداند از آنجا ره کاروان   به مکّه شه ازراه دریا روان
همی‌رفت لرزان مر اورا دلی   نیاسود از اندیشه در منزلی
چو مرخویش‌رادید دوراز گزند   فرستاد آنگه به مکّه نوند
سران قریش آمده کینه خواه   بدو گفت هر جا که بینی به راه
بگو باز گردید سوی حرم   مدارید از کاروان هیچ غم
نشینید شاد و شکفته روان   که از راه اندر رسد کاروان
پیمبر نراندی شتابان به راه   که بودش پیاده دو بهر ازسپاه

آگاهی دادن جبرئیل پیغمبر را از آمدن لشکر قریش ورای زدن حضرت با یاران

نمانده سه و چار تا بدر میل   فروهشت پر سوی او جبرئیل
که‌بر گوبه‌یاران‌خودهر که‌هست   بشد کاروان مرشما را ز دست
کنون بت پرستان تیره روان   رسند از پی یاری کاروان
بباشید آماده بهر نبرد   پی یاری دین چو مردان مرد
شماراست فیروزی و فرّ و زور   شود فرّهی از بداندیش دور
کسانیکه بودند بیدل به جنگ   ازین گفتگوشان‌دل آمدبه‌تنگ
پیمبر بدینگونه چون بنگریست   بفرمود نزد شما رای چیست
پس آنگاه بوبکر برپای خاست   بگفت ای نمایندهٔ راه راست
قریش اند مردان پرخاشخر   پراز کینه سینه پراز باد سر
از آنگه که بر گمرهی رفته‌اند   زخود رایی آیین نپذرفته‌اند

نه‌هر گز به خواری سپردند تن / همیشه گرامی به هر انجمن
عمر نیز گفت آنچه‌بوبکر گفت / نبی را نکو نامد اندر نهفت
بدو گفت بنشین! چنوبر نشست / گرانمایه مقداد از جای جست
که ای کردگارت بر انگیخته / نهادت به فرّ خود آمیخته
قریش ار بنازند بر دستگاه / بود نازش ما به آیین و راه
اگرچند پرباد و گردن کشند / برایشان زنیم ار همه آتشند
نگوییم با تو چنان کان گروه / بگفتند با موسی با شکوه
«نیاریم بـا دشمنان رزم کـرد / برو با خدای خود اندر نبرد
که آییم اینجا نشینندگان / گشاده به‌راه تو بینندگان!»
چنین با تو گوییم مـا پیروان / که: «داریم بهر تو درتن روان
به‌راه توجز مرد جنگی نه ایم / بهانه سگال و درنگی نه ایم»
پیمبر بدوآفرین کـرد وگفت / روان تو با خرّمی باد جفت
دگر باره فرمود پیغمبرا / بگویید یك یك سخن زین درا
همی خواست سالار پیغمبران / چه گویند تا یثربی مهتران
زجا خاست پور معاذ هژیر / که‌ای ازتوبرنا دل چرخ پیر
ز فرمودن تو پس یکدگر / سخن گفتن ماست گویی مگر
بفرمود آری، بـه پاسخ سرود / که ازما ترا صد هزاران درود
همانا شدی بهر کاری بـه در / کنون ایزدت گفته کار دگر
بگفتش بلـی شاه روشن روان / برون آمدم بر پی کاروان
پیام آمد ایدون ز پروردگار / که با بت پرستان کنم کارزار
چنین داد پاسخ گرانمایه سعد / بغرّیم در جنگ برسان رعد
رویم ارتو گویی به کام نهنگ / بکوشیم با ببر و شیر و پلنگ
ز پیمان که بستیم با تونخست / نتابیم روی و نباشیم سست

نه‌من٬اوسی‌وخزرجی‌هرچه‌هست   نهاده ز بهر تو جانها به دست !
نبودند آگه که آید به پیش   نبردی ترا ای شه خوب کیش
وگرنه خروشان چوشیران‌غاب   همه آمدندی ترا در رکاب
زبهر تو آماده خواهیم کرد   هیونان هامون بر رهنورد
شتابیم ازآن پس [پی] کار زار   شکیبا به جنگ ودلاور به‌کار
اگرچیره آییم و فیروزمند   فرازیم سر بر سپهر بلند
وگر کشته گشتیم ، تودیرپای!   تن آسان به پشت‌هیونان‌بر آی!
رسان‌خویشتن رابه‌نزد گروه   که‌هستند ستواردردین چو کوه
به نیروی تو آخت خواهند تیغ   ندارند از تو سر و جان دریغ
رخ مهتر از گفت او بر شکفت   براوآفرین کرد و آن‌یال وسفت
بفرمود فیروزمندی ز ماست   بود آنچه فرموده دادار راست
دگر گفت ازآن لشکر ناهژیر   که‌خواهدشدن کشته که‌دستگیر
فرود آمد آیت ز سوی خدای   که‌بر گوبدین‌مردم دین گرای
نویدآمد از کردگار بزرگ   شما را یك ازدو گروه سترگ

رسیدن آیت حرب ازخداوند وخیمه زدن پیغمبر بااصحاب برسرچاه بدربه انتظارقریش

ازآن دویکی کاروان قریش   دگر چیرگی برگوان قریش
گراییدتان دل سوی کاروان   که‌گردید ازخواسته با توان
برآسوده ازجنگ و ازکار زار   ولیکن بود خواهش کردگار
که تازید برگمرهان در نبرد   برآرید از جان بد کیش گرد
شما راکند چیره بر آن گروه   مسلمانی آنگاه گیرد شکوه
شود کفر پنهان و دین آشکار   اگرچه نخواهد چنین نا بکار

نرفته فرو مهر تابان به کـوه ‌‌ ‌ به بدر آمد آن مهتر بـا شکوه
فرود آمدند آن نبـرده سپـاه ‌ ولی کوفته گشته از رنج راه
شب آمد همه خوابشان در ربوُد ‌ کسی جز پیمبر نه بیدار بود
بر آفریننده بی نیـاز ‌ همی بود تا بامدادان بـه راز
به نزدیك آن چاهسار شگرف ‌ یکی بر که‌یی بود کندند ژرف
پر از آب کردند مر بر که را ‌ دو دیده به ره لشکر مکّه را
ابر پشته یی سایبانی به پـای ‌ بکردند بهر گزین خدای
زشاخ درختان بد آن سایبان ‌ هیونی ببستند نزدیك آن
که بر خیل یثرب گر آید شکست ‌ نشیند بر او شاه یزدان پرست
رود تا مدینه بـه یك چشم زد ‌ نیاید بر او از بـداندیش بـد

رسیدن پیك ابوسفیان در راه به قریش به مژدهٔ ایمنی کاروان و مشورت کردن سران قریش در بازگشتن به مکه و آمـدن به جنگ مهتر

فرستادهٔ شوی هند پلیـد ‌ چو در ره بدان بت پرستان رسید
که بگذشت با ایمنی کاروان ‌ سوی مکّه باید شدنتان روان
ستادند با یکدگر رایزن ‌ سرودند ازین در فـراوان سخن
زرفتن سوی جنگ و از باز گشت ‌ فراوان سخن در میانه گذشت
ولیکن به رفتن نبـد عتبه شاد ‌ به اندرز دیری زبان بـر گشاد
نپذرفت بوجهل نا پـاك رای ‌ پی رزم کردن بیفشرد پای
درافکند بانگی [که آنسو] روید ‌ که ما را ز پیروزی آمد نوید
محمّد بدو روی کرده است بخت ‌ بباید بدو مالشی داد سخت
به یـاران او داد پاد آفراه ‌ که در دل بداندیشه ندهند راه
در این رای با هم نیامیختند ‌ سواری به جاسوسی انگیختند

ببیند چه دارد پیمبر سپاه   برفت و بیامد شتابان ز راه
که سیصد دلیرند و گند آورند   به پشت هیون اژدهای نرند
هیونشان همی مرگ دارد به بار   زبان دردهان کرده پیچان چو مار
ابوجهل گفتا که این مایه خیل   بر ما چو خاشاك باشند و سیل
سرودند بهری دگر نیکخواه   درین کار به کرد باید نگاه
گروهی که دارند با ما ستیز   ندارند از خواسته یك پشیز
شما را بود ساز و برگ و بنه   برآیند با چند تن یك تنه
هیونی و تیغی ندارند بیش   فروشسته از جان همه دست خویش
اگر چه بر ما بُوند اندکی   بود مرد ده مرد ازیشان یکی
دگر آنکه باشند در آن سپاه   گروهی زخویشان ما رزمخواه
به میدان اگر ما ز ایشان کشیم   زخویشان خود شرمساری کشیم
ابو جهل نشنید وانگیخت اسب   زپی مکّیانش چو آذر گشسب
پری پیکران را به مکّه گسیل   بکردند وراندند چون زنده پیل

فرود آمدن قریش درعدوهٔ یمانی وفرستادن غلامان در سر چاه بدر از پی آب و گرفتار شدن ایشان به دست سپاه اسلام

رسیدند در عدوه نزدیك شام   یمانی مرآن عدوه را بود نام
سپاه پیمبر به آرا میا   زده خیمه در عدوهٔ شامیا
پرستنده یی چند از بهر آب   گرفتند از خیل دشمن شتاب
گرفتند شان لشکر دین گرای   ببردند نزد گزین خدای
پیمبر بدانگه بد اندر نماز   بپرداخت چون با خداوند راز
بفرمود نزد من آرید شان   دو دست از شکنجه بداریدشان
بپرسید بگزیدهٔ کردگار   کجایید و راندید بهر چه کار ؟

بگفتند پروردگـان قریش　　پرستنده و بردگان قریش
پی آب کردند مـا را گسیل　　گرفتند و کردندمان برچو نیل
بفرمود کز مکّیان چند مـرد　　به ایدر گرایید بهر نبرد؟
ندانیم گفتند، گفتا: هیون　　چه مایه همه روزه ریزند خون؟
بگفتند گاهی نُه و گـاه ده　　ببرّنـد سر اشتران را بـه ره
بفرمود مهتر ز روی شمـار　　نبرده ز نهصد بود تا هـزار
دگر گفت کز آل هاشم کیان　　برون آمد ستند با مکّیـان
بگفتند از آن دودهٔ نامور　　عقیل است وعبّاس ونوفل دگر
به بند اندرون بازشان داشتند　　بر ایشان تنی چند بگماشتند
ز بسیاری لشکر کینه خواه　　ببردند یاران به یزدان پناه
فرود آمد این آیت دلفروز　　مترسید از دشمن کینه توز

ترسیدن لشکر اسلام از بسیاری دشمن و نوید آوردن جبرئیل از آمدن لشکر آسمانی به یاری ایشان

فرشته فرستم فرو فوج فـوج　　به نیرویتان سوی پستی ز اوج
بدین مژده‌شان گشت دل استوار　　نشستند آمادهٔ کـار زار
شب آمد فرستاد مینو خـدیو　　دو تن پور مسعود و عمّار نیو
نهانی به لشکر گه دشمنان　　که آگاهی آرند از آن ریمنان
بدیدند در خیمه هـا بهر پاس　　نشسته سراسر درون پر هراس
ز بیم شبیخون و بیم کمین　　شده تنگ گفتی بر ایشان زمین
پشیمان‌شده ز آمدن سوی جنگ　　زتن رفته نیرو ز رخ رفته رنگ
نهشتند باره بر آرد خـروش　　مبادا رسد دشمنان را به گـوش
تو گفتی بر ایشان هراس و نهیب　　ز بالا همی روی دارد به شیب

همان منبه کاو پور حجّاج بود ابـر تارك ریمنان تاج بود
همی گفت بر جان گرفتیم خشم نماید مرا مرگ من پیش چشم
دگر عتبه گفتی که بوجهل پیر بیفکند ما را درین دار و گیر
همه لرز لرزان که فردا پگاه بباید شدن سوی آوردگاه
بر خواجه عمّار آمد بگفت ازآن گمرهان آنچه دید وشنفت
بدان مایه ترس و بدان سان هراس که دید از گروه خدا ناشناس
بدو گفت کاین ترسشان ایزدیست زما نیکی است و بدیشان بدیست

آمادهٔ کارزار شدن هردو لشکر وچگونگی آن

چو بر کوه زد خور درفشان درفش نگـون شد به دریا درفش بنفش
دورویه صف جنگ آراستند دوسویه به کین خواستن خاستند
غریو هیونان و بانگ درای ز روی زمین گشته گردون گرای
قریش از هبل گشته یاری پژوه ز یزدان گشایش مسلمان گروه
پیمبر سپاه خـود آراستی گشایش ز پیروزگر خواستی
بود گفت پیروزی اندر درنگ به دشمن مگیرید پیشی به جنگ
بپوشید چشم و بتازیـد بور نگه سوی دشمن بکاهد ز زور
چو بوجهل بسیاری خیل خویش بدیـد و سپاه شـه خوب کیش
همی گفت خندان که این مایه کس برما چو در راه سیلند خس
بـدو گفت عتبه ز خیـره سری مگیر این چنین کار را سرسری!
کمین کرده باشند شاید به کوه سواری گزید از میان گروه
عمر بود نـامش زپشت وهب فسانه به مردی میان عرب
ابر گرد لشکر که آمد به گشت بر آمد ازآن پس به تلّی زدشت
بیامد که از این فـزون نیستند ولـی هر یکی همسر بیستند

ز پیکانشان مـرگ بارد همـی   چنان کز رزان برگ بارد همی
درنگی درین کار بایست کرد   مکوبید بیهـوده پولاد سرد
نخواهند کردن به پیکار پشت   دوهمچندخودبیش‌خواهند کشت
ابوجهل گفتش که ترسیده‌یی   به روی دگر باز گردیده‌یی
ز بسیاری لشکر کینـه خواه   هـراسیده بودند یاران شاه
از آن تا کـه دلشان بیارامدا   ابر خواجه آیت فرود آمدا
که آیند اگر آشتی را به راه   پذیرنده باش و به یزدان پناه
فـرستاد پیغمبـر مهـربان   سواری هژیرو گشاده زبان
که ای مـردمان قریشی گهر   ز اندرز من بر متابید سر
نباید پی پاس خویشی درست   مرا با شما جنگ‌جستن نخست
گذارید بازم به تازی گروه   که باشیم اگر مرد گیتی پژوه
کننـد ازشمـا دور آسیب من   برم جان کجا زین گروه گشن
وگرلاف من بی گزافست‌وراست   سرمویی از من نخواهند کاست
کنـد چیره‌ام ایزد دادگر   مرایید خویشان شما سر به سر
سرخویش گیرید بی کار زار   که ایدون مراباشمانیست کار!
چو پیغام مهتر بدیشان رسید   چنین گفت عتبه که باید شنید
هرآنکس که‌سرپیچدازاین‌پیام   نه او را بود رستگاری نه کام
بر آمد سپس عُتبهٔ جنگجوی   به پشت یکی اشتر سرخ موی
همی کرد از دور مهتر نگاه   بفرمود با ویژگان سپاه
که گرپند این مرد اشتر سوار   نیوشند خواهند شد رستگار
سپس گفت عتبه ابا آن گروه   که هستیدا گر رستگاری پژوه
یك امروز گفت مرا بشنوید   وزآن‌پس به گفتار من مگروید
گذارید ازایدر سوی خانه روی   گسارید می با بت مشك موی

محمّد بزرگست و نام آورست　　جوانمرد و باما زیك گوهرست
بدارید آزرم گوهر نگاه　　به یزدان شما را منم نیکخواه
برفت آنچه از نخله تاوان دهم　　جزاین نیز چیز فراوان دهم
دهم خون بن حضرمی را بها　　کزین بند سازم شما را رها
چو بوجهل گفتار عتبه شنید　　بر آشفت ودل در برش بردمید
به دل گفت گر بازگردد گروه　　به گفتار عتبه ، شود باشکوه
فزاید میان گروهش به فر　　سپس بنگرندش به چشم دگر
چنین گفت با عتبه آن دیو سار　　یلان را چرا باز داری ز کار؟
بری ازدل و رویشان تاب ورنگ　　برون باد بیدل زمیدان جنگ!
همانا که از آل عبدالمناف　　بترسیدی و تیغ خارا شکاف
نمایم به یثرب زمین رستخیز　　کنم پیکر حمزه را ریز ریز
محمّد که آورده آیین نو　　بکوشیم با او بر آریم غو
زمانی که فیروزی آید فراز　　کشیدن توان کینهٔ دیر باز
تو گویی بتابید ازجنگ روی　　چنین کی کند مردم جنگجوی!
چو گفتار بوجهل عتبه شنود　　فرود آمد از باره‌اش در ربود
زدش بر زمین برنشستش به بر　　که خوانی مرا بیدل وبی‌جگر!
چنان خشمگین تیغ برّان به‌مشت　　که گفتند خواهدمراورا بکشت
نکشتش نوند ورا کرد پی　　بدو گفت کای بدرگ شوم پی
خود امروز خواهد شدن آشکار　　که من بیدلم یا تو در کارزار!
که بودست بر دوده نیکوخصال　　که خویشان خودرا کند پایمال
بیا تا بکوشیم هر دو به هم　　کرا تا دل جنگ بیش است‌و کم
رسیدند نام آوران گـروه　　ابوجهل را زو رهایی پژوه
کزین پیر پتیاره بردار دست　　مخواه از تو آید به‌ما برشکست

بگردش رها عتبهٔ پیل زور   سپس با برادر بفرمود و پور
بپوشید هر دو سلیح نبرد   بکوشید مانند مردان مرد
مرا گفت ساز نبرد آورید   یکی خود در خورد مرد آورید
سر او نگنجید درهیچ خود   به تارك دو دستار بر بست زود
بیاهیخت شمشیر وانگیخت بور   سوی رزمگه با برادرش و پور
ولیدازچپ وشیبه ازسوی راست   ز پیغمبر ما هماورد خواست
سه‌تن یثربی تیغ برّان به کف   سوی او برفتند بیرون ز صف
بپرسید عتبه شما کیستید   همالان مایید یا نیستید
بگفتند عود و معودیم و عوف   کند گرد شمشیر ما مرگ‌طوف
ز یاران پیغمبر پاك رای   سه فرزند عفرای رزم آزمای
چنین گفت عتبه یل شیریال   قریشند ما را به میدان همال
شما باز گردید برجای خویش   همالان ما را فرستید پیش
پیمبر به میدان فرستاد کس   که آیند از رزمگه باز پس
برفتند برجای خود هرسه مرد   ستادند آماده بهر نبرد
نبی کرد سوی عبیده نگاه   که هفتاد ساله بد آن رزمخواه
پسر عم پیغمبر راستگوی   مهین زادهٔ حارث نیکخوی
بفرمود برخیز ! از جای جست   گرفته پرند یمانی به دست
سوی حمزه آنگاه افکند چشم   زجای‌اندر آمد چوشیری بخشم
سپس باعلی گفت ازجای خیز !   بر مهتر استاد با تیغ تیز
بفرمود با آن سه پرخاشخر   قریشند اینان پر از باد سر
چنین آمدستند گردن گرای   فرو تا نشانند فرّ خدای
ولی فرّ خود را فزونی دهد   براین بت پرستان زبونی دهد
بفرمود پس با عبیده نخست   که با عتبه باید ترا رزم جست

توای حمزه! باشیبه رزم آزمای / در آرش به نیروی یزدان زپای!
سپس گفت با شیر یزدان علی / دهی باید امروز داد یلی
کنی با ولید بن عتبه نبرد / برو کت نگهبان خداوند فرد!
چمیدند هرسه به آوردگاه / هم آویز جوی و هماورد خواه
چوعتبه بدید آن سه والا گهر / عبیده علی حمزهٔ پرهنر
بگفتا همالان شایسته اید / بزرگ قریشید و بایسته اید
ولی باد نفرین بر آن کینه‌جوی / که کرد دست‌مارا به هم‌رو به‌روی
ازین خواست بوجهل پتیاره را / سزاوار نفرین و بیغـاره را
به بر خواند هر یك هم آویزرا / بیاهیخت شمشیر خونریز را
عبیده یکی تیغ برعتبه زد / چنانچون که‌ازجنگجویان سزد
به دو نیمه شد تارك جنگجوی / فروریخت مغزش زتارك به‌روی
دوپای عبیده به یك زخم تیغ / جدا کرد عتبه هزاران دریغ
فتادند هـردو بـه دشت نبرد / به کوشش چنان شیر دادارفرد
بیاهیخت شمشیر وخود را ستود / به‌دوش ولید آوریدش فـرود
زره را برید وبـرون شد زکش / جدا شد زتن دست‌آن کینه کش
به‌دست‌دگر دست‌خود بر گرفت / بینداخت سوی علی ای‌شگفت!
چنان زد ابر تارك حیدرا / که گفتی سپهر آمدش بـر سرا
ورا بود زرّین یـك انگشتری / کزانگشت‌اوتافت‌چون‌مشتری
مر آن‌دست‌خودرا چوپرتاب کرد / همه روی هامون پراز تاب کرد
به سوی پدرشد دوان در گریغ / علـی ازپس اوچوغرّنـده میغ
به رانش یکی زخـم زد استوار / بیفتاد در پهنهٔ کارزار
بیامد به خونخواهیش حنـظله / چو ببر خروشان و شیر یلـه
علی برسرش زدیکی زخم سخت / شد ازتارکش تا به بینی دولخت

چنان زد که بیننده‌اش بتر کید — بیفتاد درخاك و بر خون تپید
ابا شیبه حمزه به ناورد بود — شده زیر گردون پر از گرد بود
زبس زخم شمشیر را با سپر — همی دور کردند از یکدگر
به کف هردورا کند شد تیغ تیز — نماند آلت رزم و ساز ستیز
درآویختند از گریبان هم — علی شد شتابان به نیروی عمّ
به دست اندرش آب داده پرند — ولی بود حمزه به بالا بلند
بدو گفت شیر خداوند پاك — به زیر اندرون بر سر تابناك
فرو برد در سینهٔ شیبه سر — بزد نیمی از تارك بد گهر
سپس عتبهٔ بدکنش را بکشت — که‌بد نیم کشته به ریگ‌درشت
عبیده تپیده به خون و به خاك — ابر خاك خون ازتنش رفته پاك
ربودندش از جای و برداشتند — به نزد پیمبرش بگذاشتند
پیمبر دو دیده پر از آب کرد — ستردش زریش و زرخساره گرد
عبیده بدو گفت جان تا به نای — منم کشته آیا به راه خدای
بفرمود کز خاندانم نخست — تویی کشته درراه یزدان درست
برآورد بوجهل از آن‌پس خروش — که باید به یکباره آمد به‌جوش
ازین یك به یك با هم آویختن — چه‌خیزد بجزخون خودریختن؟!

ریختن دولشکر به هم و آمدن ابلیس به‌صورت سراقةبن مالك به نیروی قریش

دگراینکه ماییم ازیشان فزون — بجز یثربی را مریزید خون
قریش آنچه افتد شمارابه‌چنگ — ببندیدش اندر خم پالهنگ
که با بندشان سوی مکه‌بریم — بدیشان همی‌سرزنش گستریم
که بودید درکژی و کمرهی — پرستیدن بت دهد فرّهی

بدین برنهادند و کردنـد روی ... به لشکرگه مهتر راستگوی
که ناگاه اهریمن ازسوی دشت ... بسان سراقه پدیدار گشت
بیامد بر سرکشان حجاز ... کَسش از سراقه ندانست باز
که بگزیدم از پردلان گروه ... به نیرویتان آمدم کین پژوه
کنم روزدر چشم دشمن بنفش ... سپردن مرا باید ایدون درفش
گرازان‌قریش‌و درفشش به‌دست ... روان ازپیش لشکر بت پرست
ابا او ز اهریمنان لشکری ... عرب وارشان چهره وپیکری
ز افزونی لشکر کینه خواه ... بنالید پیش پیمبر سپـاه
پیمبر بدانست کاهریمن است ... که یزدان بخشنده رادشمن‌است
بفرمود بر جای دارید پـای ... مجنبید تا من نگویم ز جای!
به درگاه یزدان بر آورد دست ... که ای‌کار فرمای بالا و پست
گرامروز کشته‌شوند این گروه ... نماند به‌گیتی یکی دین پـژوه
نخواهند کرد از کهین و مهین ... پرستش ترا کس به روی زمین
همانگه دگر گونه‌شدرنگ وی ... نشستش به رخسارهٔ پاك خوی
به‌خویش آمدو گفت‌ایدون‌هزار ... فرشته فرستد فرو کردگار
بر آمد همانگاه ابری سیاه ... ستاد از بر لشکر دین پنـاه
جرنگ سلیح فرشته به‌گوش ... همی آمد و نعرهٔ کوش کوش

آمدن جبرئیل به یاری لشکر اسلام و گریختن کفار

نشسته به خیزوم بر جبرئیـل ... بر آورده‌خنگش به کیوان‌صهیل
ابر لشکر آسمان پیشرو ... همی گفت خیزوم را: پیش‌رو!
چوجبریل را دید اهریمنا ... بلرزید مانند بیدش تنا
بلرزید و افتادش ازکف درفش ... همی روز آمد به چشمش بنفش

سپاهش گرفتند راه گریز   شکستند پشت سپاه حجیز
گریزان ز میدان بتابید روی   گرفتش گریبان یکی جنگجوی
که با آن همه پهلوانی و لاف   چرا روی بر تافتی از مصاف؟
گریز تو بر ما شکست آورد   سر بخـت مـا سوی پست آورد
نبینید گفت آنچه من دیده ام   از آن ننگ بر نام بگزیده ام
بزد دست بر سینهٔ بت پـرست   گریبان خود را رهانید و جست
جهانید جبریـل خیزوم را   کُشد تا مر اهریمن شوم را
بدو گفت اهریمن بد نهاد   مگر مهلت من برفتت ز یاد
فرو شد به دریای سرخ اندرون   ابا لشکر خویش خوار و زبون
عنان باز تابید فرّخ سروش   به لشکر گه مهتر پـاك هوش

پراگندن پیغمبر سنگریزه و پراگنده شدن کفار

ستاده پیمبر بـه بالای تل   بفرمود با حیدر آن شاه یـل
کفی سنگ ریزه فراز من آر   بیاورد شیر خداوند بار
پراکند مهتر سوی دشمنان   که بَد باد روی شما ریمنان!
فرستاد بادی خداوند فرد   مر آن سنگ ریزه پراکنده کرد
بزد بر سر وروی بـد گوهران   پراکنده گشتند جنگاوران
به هر تن کز آن سنگریزه رسید   در آن روز شد کشته درخون تپید

پدید شدن فرشتگان به صورت علی وجنگ کردن با دشمنان

سروشان شدند اندران لشکرا   پدیدار بر صورت حیدرا
زسوی چپ وراست وزپیش‌وپس   زننده همه سو علی بود و بس
به‌هرزخم خورده‌در آن گیرودار   به تیغ که گفتند گشتی فگار
همی گفت حیدر مرا زد به تیغ   چه اندر نبرد وچه اندر گریغ
چنین گفتی و جانش از کالبد   گسستی ، رسیدی به پاداش بد
گرفتار گشتند هفتاد مرد   بدین مایه هم کشته شد در نبرد
به تنها ز شمشیر شیر خدای   سی وپنج زیمن در آمد ز پای
همی گفت آرندهٔ دین پاك   بکوشید و از کس مدارید باك
ابوجهل بی دانش بی خرد   ممانید جان زنده بیرون برد
که عمرو جموح آن نبرده‌سوار   رسانید خود را بدان نابکار
برآورد شمشیر و زخمی گران   همی زد مر آن بد کنش‌رابه‌ران
برآشفت بوجهل چون‌پیل‌مست   یکی تیغ زد پهلوان را به دست
شدش دست از بازو آویخته   به دست دگر تیغ آهیخته
درآورد عمرو نبرد آزمای   مر آن دست ببریده را زیر پای
بکند وفکندش به دشت نبرد   چنان گرم کوشش گرانمایه‌مرد
همی‌رفت ازران بوجهل خون   نگونسار گشت از فراز هیون
یکی پور مسعود اندر رسید   برآمد ابر سینهٔ آن پلید
تن آغشته درخون ابر روی خاك   همی ناسزا گفت بر دین پاك
چودید ازبرخویش آن‌بت‌پرست   چنین پور مسعود دشنه به دست
بگفت ای چرانندهٔ گوسفند   فراز آمدستی به جای بلند!

مرا درهمه گیتی این ننگ بس / که چون من کسی را کشد چون تو کس
مرا کاش از آل عبد المناف / کسی آمدی کشتی اندر مصاف
جدا کرد خود از سر خیره مرد / سر پر ز بادش ز تن دور کـرد
بیاورد آن نـا ستوده سرا / بیفکند در پای پیغمبرا
پیمبر چودید آن سرمرده ریگ / فرو سوذ رخساره برروی ریگ
پس آنگاه فرمود این بـد گهر / بسی بد ز فرعون سر کش بتر
چودانست فرعون کامد هلاك / به لب راند نام خداوند پـاك
بر این چونکه شد کشته کشتن درست / همی یاری از عُزّی ولات جست
چوشد کشته بوجهل گم کرده راه / پراکنده گشتند مکّی سپاه
بیابانسپر ، باد در مشتشان / سپاه پیمبر پس پشتشان
گرفتند هفتاد از ایشان اسیر / ببردند نزد رسول هژیـر
یکی مرد کوته بی اندازه پست / نیارست عـبّـاس را دست بست
سروشی به سان علی در سرشت / بیامد به دست اندرش بندهشت
بدان پست بالا مـر او را سپرد / کشانش به نزد پیمبر ببرد
سرا پای عبّاس غرق سلیح / همی کرد با اوهمه کس مزیح
بدین پیکری چون که بیستون / مراین پست بالا ترا بست چون
همی گفت عبّاس یزدان پرست / به یزدان علی مرمرا دست بست
بفرمود پیغمبر با فروغ / که گفتار عبّاس نبود دروغ
سروشی بد او ویژهٔ کردگار / که شد چون علی برزمین آشکار
سروشان به نیروی من از سپهر / فرستاد یزدان چوحیدربه چهر
ازیرا که اندر دل این گـروه / فزونتر نشیند نهیب و شکوه
پس آنگاه گفت ای خداوند بار / بد نوفل از جان من دور دار
علی داده گردنکشان را گریز / گه بازگشتن ز دشت ستیز

گشته شدن نوفل بن خویلد به شمشیر علی و آوردن سر او نزد پیغمبر

بر نوفل افتاد او را نگاه   پریده ز سرهوش و گم کرده راه
یکی تیغ بر تارکش آزمود   برید وفرو ُشد به تارك ز خود
سبك تیغ از خود بیرون کشید   بیفکند پای و سرش را برید
بیامد بر شاه یزدان پرست   سر نوفل بن خویلد به دست
به نزد پیمبر رسید آنگهی   که گفتی ز نوفل دهید آگهی
علی گفت من کشتم آن دیوسار   نیایش نبی کرد بر کردگار
چو از کار و کوشش بپرداختند   سردین به کیوان بر افراختند
سپردند مر کشتگان را به خاك   که دادند در راه دین جان پاك
شمردند شان چارده تن بدند   که برچرخ دین ماه روشن بدند

نماز کردن پیغمبر بر کشتگان بدر

بر آن کشتگان کرد مهتر نماز   به مینو چمیدند با کام و ناز
زبد گوهران کشته هفتاد بود   به یك جایشان گرد کردند زود
فکندند شان در یکی ژرف چاه   به سرشان فکندند خاك سیاه
پیمبر به نزدیك چاه ایستاد   بفرمود کای مردم بد نهاد
ستم پیشه بودید و بیداد کیش   رسیدید ایدون به پاداش خویش!
براندید بر خیره از خانه ام   بر خویشتن خواند بیگانه ام
شما بسته برمن گزاف و دروغ   ز گفتار من دیگران را فروغ
شما تاخته با من اندر نبرد   گروه دگر مر مرا پایمرد
بگفتند از آن مردم پارسای   که بودند در رازها نا رسای

شگفت است گفتار با مردگان — به خاك اندرون سر فرو بردگان
بفرمود پیغمبر رهنما — نیوشند گفتار من چون شما
سخن هرچه گویم نیوشند نیك — ندارند یارای پاسخ ولیك
فراوان از آن سرکشان حجیز — به تاراج آورده بودند چیز
ز خرگاه و از جامهٔ گونه گون — سلیح سواران و اسب و هیون
زخود و زخفتان و تیغ و سپر — فرو ریخته از بر یکدگر
به نزدیك پیغمبر رهنمون — که با بندگان کرد بایست چون
عمر گفت باید سراسر بکشت — که دشمن همه روزه نایدبه مشت
ابوبکر گفت ای شه پاك بن — ازایشان ستان فدیه و آزاد کن
بفرمود پیغمبر پاك دل — کش ازمهرو بخشش سرشتند گل
کسی کاو پذیرفت دین بلند — شود فدیه نا داده رسته ز بند
هر آنکس که ازدین گزیند کنار — دهد فدیه زان پس شود رستگار
کسانیکه بی مایه بودند و پست — رها کردشان شاه یزدان پرست
که دیگر نیایند بیرون به جنگ — نه با تیغ و با نیزه نه با خدنگ
از آن بندیان شهره عبّاس بود — خداوند ایوان و کریاس بود
بدو گفت پیغمبر پاکزاد — که ایدون ترا فدیه بایست داد
ز بهر خود و نوفل آنکه عقیل — کنم تان سوی مکّه زان پس گسیل
منم گفت بی چیز و بی دستگاه — به دریوزگی عمّ خود را مخواه
مخواه از ره مهر و دلسوزگی — روم نزد خویشان به دریوزگی
مرا بود دینار بیش از هزار — به تاراج بردند در کار زار
تو آن زر ز من جای فدیه پذیر — بدو داد پاسخ رسول هژیر
که هست این مرا بخشش از کردگار — نیاید همی فدیه را در شمار
از آن زر بده کش سپردی به جفت — چو ازخانه بیرون شدی درنهفت

که بر من بدآید گراز روزگار — ببر از پی زادگانت به کار
بدو گفت عبّاس ای جان عمّ — سرودی همه راست بی‌بیش و کم
بر تو که این رازها کرد باز — که آگه نبد جز که دانای راز
مرا گفت جبریل داد آگهی — فروماند عبّاس ازین فرّهی

تبسم کردن پیغمبر در میان نماز و پرسیدن اصحاب سبب آنرا

پیمبر بسیجید سوی اثیل — که ازبدر بد تا بدانجا دو میل
به پیروزمندی علم برفراشت — نماز پسین را بدانجا گزاشت
بخندید پیغمبر اندر نماز — یکی زین بپرسید ازآن سرفراز
گذشت ازبرم گفت میکال پاك — بیالوذ گردش به گرد و به‌خاك
بخندید خود گرد بر پرّ وی — که بودم گریزندگان را زپی
پس آنگاه جبریل شد آشکار — فراز یکی بارهٔ راهوار
ابر پرچم باره گرد فره — زده موی پیشانیش را گره
چنین گفت ازآن پس مرا جبرئیل — چو کردم به‌نیرویت ایزدگسیل
محمّد ز تو گفت تا شاد خواز — نگردد مشو زو جدا زینهار
اگر شادی ازمن، به گردون شوم — وگر باز فرمان بود بشنوم
بدو گفتم از تو شدم شادمان — ابا فرّهی شو سوی آسمان

گواهی دادن شبانان به فرود آمدن جبرئیل در جنگ بدر

ازآن جبرئیل آمدن سوی پست — شبانی گواهی دهد بت پرست
به‌روزی که‌بود اندر اوجنگ بدر — همه‌لعل گشته به‌خون سنگ بدر
چراندیم بر پشت کوهی بلند — من و زادهٔ عمّ من گوسپند

فکنده به سوی دو لشکر نگاه　　که آیند با هم به آوردگاه
که ما را به هرسوشکست افتدا　　ز تاراج چیزی به دست افتدا
چو باهم دولشکر در آویختند　　هیونان و اسبان بر انگیختند
به ناگاه دیدیم ابـری شگرف　　برآمد سوی ما ز دریای ژرف
از آن ابر ما را غو کـرّنای　　به گوش آمد و شیهٔ باد پای
چو نزدیك شه دسته‌دسته سروش　　بر آمد ازو با غریو و خروش
نشسته بر اسب سفید و سیاه　　نهادند رو سوی آوردگاه
شنیدیم آواز جبریـل را　　که‌سهمش دریدی دل پیل را
به زیرش یکی بارهٔ سهمگین　　همی گفت خیزوم بشتاب هین !
از آن بر خروشیدن سهمناك　　مرا زهرهٔ پورعمّ گشت چاك
به روی اندر افتاد وبرجای مرد　　مرا این شگفتی زسر هش ببرد
هراسان فتادم ابر روی خاك　　مرا بیم آن بد که گردم هلاك

بخش کردن پیغمبر غنایم را درمیان اصحاب

بفرمود مهتر نرفته بـه شهر　　برو هر که از غارت آورده بهر
کسانی که شمشیر افراشتند　　هم آنانکه پاس بنه داشتند
همانکس که بد نزد پیغامبر　　به پیش بلا کرده جان را سپر
بباید که باشند پست وبلند　　به یکسان ازین خواسته‌بهره‌مند
ژکیدند برخی ز جنگ‌آوران　　که ما جمله بردیم رنج گران
دریدیم گـه قلب و گـه میمنه　　کسانیکه بودند نزد بنه
چرا بهره با ما به یکسان برند　　تن‌آسان نشینند وآسان بـرند
بخندید پیغمبر خوب چهر　　بفرمود از روی اندرز و مهر
که کـردست پرورد گـاربلنـد　　بدین نا توانانتان زور مند

پیمبر سزاوار گردن زدن ندید اندر آن بندیان جز دوتن
یکی نضر بن حارث نابکار نکوهندهٔ نامهٔ کردگار
دگر زادهٔ بو معیط پلید شده رویش از بیم چون شنبلید
که در کعبه تیغ کشیده بهمشت گزین خدارا همی خواست کشت
ازو دیده پیغمبر آزارها بدانگه که در مکّه بد بارها
پیمبر به شیر خدا گفت خیز بیاآندو نا پاك را خون بریز
بهفرمان پیغمبر از جای جست بیاوردشان تیغ برّان به دست
بزد گردن هر دو ناپاك را بیاغشت از خونشان خاك را
دگر بندیان را نگه داشتند سوی شهر رایت بر افراشتند
که فدیه فرستندخویشانشان رهانند از بند ایشانشان
پیمبر به پیروزی آمد به شهر سپاه وی ازخواسته برده بهر
به یثرب روان بدرهٔ سیم و زر پی فدیه بود از پس یکدگر
ابو العاص داماد پیغمبرا که بد زینب پاك را شوهرا
بدو گفت مهتربه دین اندر آی نشد مرد ناپاك دل دین گرای
فرستاد ازآن پس گرانمایه زن پی فدیه اش یارهٔ خویشتن
همی بود آن یارهٔ شاهوار بدو مانده از مادرش یادگار
بدان یاره چون کرد مهتر نگاه به یاد خدیجه بر آورد آه
صحابه چو دیدند اندو هناك گذشتند از فدیهٔ دخت پاك
ابوالعاص را بند بگذاشتند گروگان به یثرب نگه داشتند
یکی نامه سوی برادر نبشت کهبفرستدآن بانوی خوش سرشت
پیمبر سوی ویژگان بنگرید بدین کار مر زید را بر گزید
هم اورا پسرخوانده بد هم غلام نشست از بر اشتر تیز گام
بیابان بپیمود و هامون و رود به نزدیکی مکّه آمد فرود

فرستاد سوی کنانه پیام ‌‌ یکی با ابوالعاصشان باب و مام
که دخت فرستادهٔ پاك را ‌‌ بیاور مده ره به دل باك را
که اورا به فیروزی و کام وفرّ ‌‌ به یثرب برم نزد فرّخ پدر
فرستی نه ار بانوی ارجمند ‌‌ نگردد برادرت رسته ز بند
کنانه مر او را به هودج نشاند ‌‌ سوی زید آزاده گوهر براند
سر ره گرفتند غوغاییان ‌‌ خروشی بر آمد ز بطحاییان
که ناگاه حبّاره چون پیل‌مست ‌‌ بیامد ز یکسوی نیزه به دست
به هودج رسانید نوك سنان ‌‌ کنانه سر نیزه اش با کمان
ز بانوی فرخنده فر کرد دور ‌‌ ز غوغاییان غو گذشتی ز هور
تو گفتی شدانگیخته شورحرب ‌‌ به غوغا که آمد دوان پورحرب
زبان رابه رنگ و فسانه گشود ‌‌ در سرزنش بر کنانه گشود
بدو گفت دخت محمّد کنون ‌‌ رود گر چنین آشکارا برون
به افسانه گویند در هر گروه ‌‌ قریش آمدند از محمّد ستوه
کنانه سوی خانه خاتون ببرد ‌‌ شب‌آورد وبردست زیدش سپرد
بیاورد زیدش به فرخنده روز ‌‌ به نزد فرستادهٔ دین فروز
ز کردار حبّاره چون کرد یاد ‌‌ بر آشفت پیغمبر پاکزاد
بفرمود هرجای کاید به دست ‌‌ بر آتش بسوزید آن بت پرست
سپس گفت سوزندهٔ سرکش است ‌‌ کسی کافرینندهٔ آتش است
به شمشیر ریزید خونش به‌خاك ‌‌ که یابید مزد از خداوند پاك
چو کردند ازمکه آهنگ جنگ ‌‌ قریش بداندیش بی‌هوش وهنگ
نیارست رفتن برون بو لهب ‌‌ که بد تیره جانش گدازان زتب

آگاهی یافتن ابولهب پیروزی پیغمبررا و به دوزخ شتافتن او

چو بشنید کان شاه یزدان پرست / مر آن ریمنان رابکشت و ببست
ابوجهل شد کشته در رزمگاه / دگرشیبه و عتبهٔ کینه خواه
بدیشان رسید آنچنان روز بد / برون رفت جان وی از کالبد
زپیروزی شاه یزدان پرست / دل پورحرب ازهمه بیش خست
خروشان همه روزه همخوابه‌اش / همی ریخت از دیده خونابه اش

زاری کردن هند درسوگ پدرومادروبرادروتاختن ابوسفیان ازمکه به سمت مدینه

به مرگ برادرش و سوگ پدر / همی زد به‌روی و همی‌زد به سر
که آیا کسی هست در شهر من / که‌خیزد به‌خونخواهی‌ازبهرمن
کشد کینه از حمزه و از علی / بر آزد بدین کار دست یلی
به‌سوگند گفت‌این‌چنین‌پورحرب / کزین‌پس‌نسازم‌سرخویش‌چرب
نه بر ریش خود عطر مالم همی / نه آسایش خود سگالم همی
نه‌باجفت خسبم به یك خوابگاه / بدین کار گیرم هبل را گواه
دوصد بر گزید ازدلیران‌سوار / همه از در تازش و کار زار
به انبان درون آرد انباشتند / پی تاختن توشه بر داشتند
به قرپوس زین توشه آویختند / سوی یثرب اسبان برانگیختند
براندند آکنده سرها به کین / رسیدند نزدیك یثرب زمین
به خرماستان آتش افروختند / درختان خرّم همی سوختند
مسلمان درآنجا دو آمدبه‌چنگ / بکشتند آن هر دو را بیدرنگ

چو آمد به نزد رسول آگهی   که دیدست بدکیش میدان تهی
برون تاخت از شهر با پیروان   به دنبال دشمن دمان و دوان
چو آگاه گشتند بگریختند   به ره توشهٔ خویشتن ریختند
مر آن جنگ را نام تازی فریق   نهادند جنگ جراب الدّقیق
گریزان و آسیمه سرشوی هند   همی رفت وبرد آگهی سوی هند
همی رفت ودندان به دندان فشارد   چو کاهش رخ ازجنگ انبان آرد
بشد تا بدانجای شاه سره   که خواندند نام ورا قرقره
از آن بت پرستان کسی را نیافت   به سوی مدینه عنان باز تافت

تاختن پیغمبر بر سر گروه غطفان وچگونگی آن

دومه چون بر آمد ازین سر گذشت   سوی مهتر آگاهی آمد ز دشت
که گرد آمدستند غطفان گروه   همه کین سگال وهمه کین پژوه
که سوی مدینه سپاه آورند   به جنبندگان تنگ راه آورند
سرآهنگشان داشت دعثور نام   نجستند شیرانش از خمّ خام
پیمبر چو بشنید بیرون شتافت   شکوهش دل اهرمن راشکافت
ابا آن پسندیدهٔ کردگار   روان چارصد بود وپنجه سوار
همه جنگجویان باخود و گبر   هنرمند و در بیشهٔ دین هژبر
درفش پیمبر نگشته پدید   گریزان شدند آن گروه پلید
کشیدند بر تیغ کهسار رخت   ره برشدن بود بر کوه سخت
پیمبر به دشت اندر آمد فرود   ذوامر مر آن دشت را نام بود
چو درخیمه آسوده گشتند خیل   بیارید باران و برخاست سیل
زوادی چو باران فرو ایستاد   گذر کرد پیغمبر پاک زاد
شده جامه‌اش تر زباران سخت   بکند و فکندش به شاخ درخت

به زیر درخت اندر آنگه غنود بر آسود لشکر از آنسوی رود
به سوی پیمبر ز بالای کوه به نظاره بودند غطفان گروه
به دعثور گفتند گاه است گاه که سوی محمّد شوی کینه‌خواه
غنوده زلشکر گه خویش دور برانگیزش ازجان به‌شمشیر شور
چو کشتی براین تند بالا گریز فرود آمد از کوه با تیغ تیز
بشد بر سر شاه یزدان پرست بیستاد تیغ برهنه به دست
که‌امروز گفت ای محمّد ترا زشمشیر من کرد خواهد رها ؟
بفرمود مهتر که یزدان پاك ! بلرزید و افتاد و برروی خاك
بیفتاد تیغش ز کف ای شگفت پیمبر مر آن تیغ را برگرفت
بگرداند بر گرد سر یك دوبار بفرمود کای ناپسندیده کار
بگو تا ترا کیست فریاد رس بگفت‌ای‌دریغ‌وفسون‌هیچ‌کس!
بدو داد شمشیر شیر اوژنا جوانمردی آموز گفت از منا
چودید این جوانمردی ازمهترا مسلمان شد و رسته از آذرا
پذیرفته دین رفت نزد گروه بگفتند برگو چه‌شد آن شکوه
گرفتی به کف تیغ الماس گون محمّددوچشمش‌به‌خواب‌اندرون
چه دیدی که ناکشته بازآمدی ز پستی به سوی فراز آمدی
بگفتا که تیغ آهیختین که خونش همی‌خواستم ریختن
یکی مردشد پیش چشمم پدید به بالا بلند و به چهره سپید
بر سینه‌ام زد یکی پشت دست فتادم به پشت استخوانم بخست
بدانستم او را خجسته سروش مسلمان شدم آمدم باز هوش
همه دودهٔ او مسلمان شدند ازآن کردهٔ خود پشیمان شدند
پیمبر به فیروزی و فرّهی به شهر اندر آمد ستاره رهی

رفتن کعب بن اشرف به مکه و باز آمدن به مدینه

و کشته شدن او به فرمان رسول

همه روزه دین راشکوهی زنو … به دین آمدندی گروهی ز نو
گرایان سوی خواجهٔ واپسین … کسانیکه بودند هامون نشین
شدندی مسلمان و آیین پذیر … که و مه زن و مرد و برنا و پیر
سرائیلیان همچنان در ستیز … ز بهر نکوهش زبان کرده تیز
یکی چامه گرزان نبهره گروه … بشد سوی بطحا پیمبر نکوه
نکوهید پیغمبر پاك را … فروهشته هم شرم و هم باك را
قریش از سخنهای او شاد کام … فرومایه کعب بن اشرف به نام
بر آن کشتگان نگونسار بخت … که کردند دربدرشان لخت لخت
همی چامهٔ سوگ آراستی … ازین شورش مکّیان خواستی
بیامد به یثرب زجان شسته دست … نکوهندهٔ شاه یزدان پرست
نکوهیده او را بهر انجمن … به گوش پیمبر رسید این سخن
بر آشفت و گفت ازشما نیست کس … که بُرّد مر این یافه گو را نفس
محمّد که بد مسلمه باب وی … ابا یك دو تن اوسی نیك پی
شبی خواند بیرون ورا از سرای … بکشت آن نکوهشگر ژاژ خای
سرودند مردان خزرج به هم … چرا باید از اوسیان بود کم

رفتن دلیران سپاه اسلام شبگیر در حصار ابو رافع برادر کنانه و کشتن آن

بباید ازین مه یکی کار کرد / کشیم از جهودان یکی شهره مرد
که پیش فرستادهٔ داد رس / نمانیم از او سیان باز پس
پس آنگاه یکدل شدند آن گروه / بر آهنگ بورافع کین پژوه
دری داشت بر گرد خیبر بلند / خداوند گاو و خر و گوسپند
کنانه که شوی صفیّه بد اوی / زیك پشت با آن نکوهیده خوی
زدستش گروه مسلمان به رنج / ازو یاوری گمرهان را به گنج
سپس پنج از آن راد مردان نیك / یکی بود عبدالله بن عتیك
گرفتند دستوری از مهترا / برفتند تازان سوی خیبرا
رسیدند یك نیمه پیدا زمهر / بر بارهٔ دشمن دیو چهر
سوی دژ گله بازگشتی ز دشت / همی گرد از برج برّه گذشت
چنین گفت عبدالله بن عتیك / شما از پس دژ بپایید نیك
شوم من به تنها میان حصار / مگر چاره انگیزم از بهر کار
درآمد به دژ با شبان و رمه / به کنجی نهان شد ز چشم همه
نشسته سگالیدن چاره را / چو بر بست دربان در باره را
به مسماری آویخت زان پس کلید / گرانمایه عبدالله او را بدید
شب تیره مردم چو خفتند پاك / برون آمد از گوشه بی ترس و باك
کلید در باره را بر گرفت / درباره را بر گشود ای شگفت
شتابان بیامد بر کوشك زود / که سالار دژ اندرو خفته بود
یکی نردبان بود برپای کوشك / به چستی بر آمد به بالای کوشك
درغرفه بگشود وبست از درون / گذشته یکی بهره از شب فزون

زغرفه به‌غرفه همی رفت وبست — درغرفه را از درون دین پرست
بدان غرفه شد با دل استوار — که بد خفته بو رافع نا بکار
ندانست مرخفته را خوابگاه — که بد غرفه تاریك و گیتی سیاه
بر آورد شمشیر تیز از نیام — پس آنگاه آهسته خواندش به‌نام
چوپاسخ بدو داد تیغ آزمود — بدانسو که آواز او را شنود
برون آمد ازغرفه لختی بزیست — درون‌شد که‌زنده‌است یازنده‌نیست
بر آهنگ دیگر بر او بر سرود — که آوازی آمدبه گوشم چه‌بود
چنین داد پاسخ به‌آوای پست — کسی‌مرمرازدبه شمشیروجست
فرو بـرد شمشیرش انـدر شکم — ز پشتش بر آمد فروبست دم
بداندیش‌را کشت درجای‌خواب — فرود آمد از نـردبان با شتاب
بیفتاد از نردبان پایه پست — شتالنگ مرد هنرور شکست
به دستار بر بست پای استوار — به یك پای آمد برون از حصار
جهنده به یك پای آمد بـرون — به نزدیك یاران شب تیره گون
چو آمد به نزد گزین خدای — ستود وفـرو سود دستش به پای
شدش باز پای شکسته درست — فسانه به‌مردی بدان بوم و رُست

آویختن جهودان با دختر شبان در بازار بنی‌قینقاع وشورش مسلمانان

ز گستاخی سر کشان جهود — درین سال خشم پیمبر فزود
یکی‌دخت کش‌لب‌چو بیجاده‌بود — شبه گیسوان و شبان زاده بود
ز بهر فرُختن بت دلپذیر — همـه روزه آورد در شهر شیر
یکی روز او را گذر بامداد — به‌کوی قنیقاعیـان او فتاد
تنیدند بروی جوانان کوی — که بنمای ما را فروزنده روی

مه خرگهی تن بدین در نداد که در کیش ما این نبود و مباد !
بدین گفتگو با پری پیکرا به پیش دکان یکی زرگرا
یکی تخته پیشش به‌جای نشست بدو گوشهٔ معجر بت ببست
چو آهنگ ره کرد آن سیم بر کشیده شدش معجر از روی وسر
برهنه‌سر آن دخت چوپان به راه سرائیلیان خنده زن قاه قاه
نمودند اورا به انگشت خویش سر ازشرم دختر فکنده به پیش

حصاری شدن جهودان بنی قینقاع و کوچ دادن ایشان را از مدینه و آمدن غنایم به‌دست مسلمانان

مسلمانی آمد بدان کو گذشت ز کردار آن زرگر آگاه گشت
زهر سو بر آن پاك دین تاختند بکشتند و برخاکش انداختند
چو یاران پیغمبر آگه شدند خروشان چو شیر دژآگه شدند
هم آنگاه شمشیرها آختند به‌کوی قنیقاعیان تاختند
سرائیلیان نیز کوشش گرای زمانی به کوشش فشردند پای
ندیدند با خویش پای ستیز گرفتند ناچار راه گریز
ببردند در بارهٔ خود پناه کشیده سر باره بر چرخ ماه
گریزان زهر[سو] سراسیمه‌یی گذشته ز شوّال مه نیمه یی
پیمبر چو بشنید هرّا ز دور بیامد که بنشاند آشوب و شور
چو آگاه شد خواجهٔ ارجمند ازآن زرگر و کردهٔ ناپسند
به دخت شبان اندر آویختن دگرخون آن پاکدین ریختن
بفرمود تا سخت گیرند کار ابر آن پناهندگان حصار
بباید پذیرند دین درست زجان‌ورنه بایستشان دست‌شست
زبی خورد وخوابی زبون آمدند ششم روز از در برون آمدند

برون آمدند از دژ استوار   فراوانشان خواسته در حصار
شمار سرائیلیان چار صد   چو آشفته دیو و چو درّنده دد
زره پوش سیصد دگر بی سلیح   ابا هوششان دیو کردی مزیح
ز پذرفتن دین کشیدند سر   بفرمود پیغمبر دادگر
که تا بر نشانند شان زیر تیغ   فشانند شان گرد بنگه به میغ
به‌خواهشگری خاست پور ابیّ   درون جز بردن مرد نا پاک پی
که این دوده اندر پناه منند   به روز بدی نیکخواه منند
ابا خزرجی دوده همداستان   بود در میان عهد از باستان
ز بس لابه کرد آن نکوهیده پی   پیمبر ببخشید خونشان به وی
ازیرا که آغاز اسلام بود   بداندیش در دوده با نام بود
بدین عهد کز شهر بیرون روند   بهانه گر آرد یکی نشنوند
سوی شام رفتند دل پر ز پیچ   نبردند از خواسته بهره هیچ
چه برگ سرای وچه ساز نبرد   پیمبر میان گُرُه بخش کرد
پذیرفت از آن چیزهای فره   سه شمشیر با سه کمان و زره
یکی ز آن داود پیغامبر   که درجنگ جالوت بودش به‌بر
یکی تیغ را نام تبّار بود   که درجنگها دشمن اوبار بود
یکی نامش از آن کمانها کتوم   که باسختیش سنگ خارا چو موم
به‌جنگی چنان شاه یزدان پرست   کشیدش که‌ده جای درهم شکست

آغاز داستان

بسم الله الرحمن الرحیم

نبرد احد

کنم داستان از نبرد اُحد … ز مردانگی های مرد اُحد
چو کوه احد بار دارم به پشت … ز کردار نا خوب وخوی درشت
چو دامان خواجه است در مشت من … فرو گیرد این بار ازپشت من
مرا سال نزدیك پنجاه شد … ز من پنجهٔ آز کوتاه شد
نه چندان مرا آز وچندان هوس … بدین خوش که نبود نیازم به کس
ستایندهٔ آل در گوشه یی … که اندوزم از بهر خود توشه یی
ز خسروسپاس فراوان مراست … کز وسازو برگ دو گیهان مراست
زگنج ویم برگ آسودگی … فروشسته دل از هر آلودگی
ستایش کنان خواجهٔ پاك را … نبوسم به درگاه کس خاك را
به ایوان خواجه روم گاه گاه … که نیکو شناسد مرا پایگاه
سر خواجگان یوسف بن حسن … زهی یوسفی مهر آلش رسن
بماناد شادان و خسرو پرست … مر اورا بزرگان همه زیر دست

چو از بدر برگشته بخت وستوه ‌‌‌‌ سوی مکّه باز آمدند آن گروه
شده کشته گردنکشان حجاز ‌‌‌‌ چه بوجهل وچه عتبهٔ رزم ساز

سر دوده شد پور حرب پلید ‌‌‌‌ حرم را به دست وی آمد کلید
همی راند فرمان در آن شهر پاك ‌‌‌‌ ز رشك پیمبر درون درد ناك
بگفت ای گروه قریشی نژاد ‌‌‌‌ نبایست این کینه بردن ز یاد
ممانید پوشیدگان زینهار ‌‌‌‌ بگریند بر کشتهٔ خویش زار
کند کینه را گریه از سینه کم ‌‌‌‌ نشینند فرو تفت آتش ز نم
کشیم از محمّد چو ما کین خویش ‌‌‌‌ کنند از پی کشته گیسو پریش
به فرمان آن ریمن نا پسند ‌‌‌‌ نشد از یکی خانه شیون بلند
بیاراست سال دگر سه هزار ‌‌‌‌ ز بطحاییان لشکر نامدار
خداوند خود و زره هفتصد ‌‌‌‌ به هنگام کوشش چو درّنده دد
سپاه افکن و بختی انگیز و گرد ‌‌‌‌ دلیر و تن اوبار و با دستبرد
دو سالار بگزید بهر همه ‌‌‌‌ یکی خالد و دیگری عکرمه
علمها به دست بنی عبد دار ‌‌‌‌ زنان از پس لشکر دیوسار
یکی هند شوم جگرخواره بود ‌‌‌‌ که تیره دلش سخت چون خاره بود
همی چامه خواندند با بانگ دف ‌‌‌‌ که کین را برانگیزد از سینه تف
فکندند در خاك ابوا بنه ‌‌‌‌ که خفته در آن خاك بد آمنه
همی کرد آهنگ کز زیر خاك ‌‌‌‌ برون آردش استخوانهای پاك
به صد رنج و کوشش سران حجاز ‌‌‌‌ ورا داشتند ازچنین کار باز
یکی نامه عبّاس نیکو سرشت ‌‌‌‌ زبطحا به سوی پیمبر نوشت
ز آهنگ لشکر بدان بوم و رُست ‌‌‌‌ سوی یثرب آمد فرستاده چست

بیاورد نامه چو مرغ سبا ‌‌‌‌ سر آفرینش به باغ قبا

فرو خواند نامه نفرمود هیچ   سوی شارسان کرد رای بسیچ
پس آنگاه فرمود با پیروان   بزرگان دین ورز روشن روان
که کردند آهنگ یثرب قریش   بود زادهٔ حرب سالار جیش
بگوید کنون هر کسی رای خویش   که‌دشمن چسان‌راند باید زپیش
چنین گفت عبدالله بن اُبیّ   ابا چند یاران فرخنده پی
روا نیست از شهر بیرون شدن   پی رزم کردن به هامون شدن
که گر تازش آرند ما را بـه سر   به شهر اندر آیند پرخاشخر
جز این آلت رزم و ساز نبرد   که داریم در شهر و مردان مرد
برآرند زالان ازیشان دمار   کنند از در و بامشان سنگسار
بکوبیم پیر و جوان مرد و زن   پیمبر پسند آمدش این سخن
بدو گفت پور معاذ این چنین   که ای برتر از آسمان برین
بدانگه که بودیم ما بت پرست   ابر ما نبد هیچکس چیره دست
کنون پارساییم و یزدان شناس   کسی‌چون تو باما خدارا سپاس
چرا جنگ در کوی و برزن کنیم   به‌یاری برون کودك و زن کنیم
به هامون گراییم بهر نبرد   بکوشیم مانند مـردان مرد
نبیم از بد اندیش اندیشناك   چو با ما بود جم زدیوان چه‌باك
پذیرفت مهتر ز او سی گروه   سپس کرد از شهر آهنگ کوه
سوار و پیاده مبارز هزار   زره‌پوش ازو صد دو باره سوار
ببردند برخی ز لشکر جهود   چنین خواجهٔ آفرینش سرود
نخستین پذیرید دین درست   از آن پس‌به‌یاری گرایید چست
کشیدند چون سرزدین آوری   نپذرفتشان از در یاوری
به‌سوی مدینه نهادند روی   چو این دید عبدالله زشت‌خوی
چنان‌تافت باخزرجی هرچه‌بود   که بودند همداستان با جهود

پس آنگاه پیغمبر بی همال　　ابا هفتصد مرد با برز و یال
بسوی اُحد راند فرّخ هیون　　که تا رزمگه را شود رهنمون
سپس کرد مرخیل را بهر بهر　　ازآنجای فرسنگ‌ونیمی به‌شهر
علم در کف مصعب بن عمیر　　ابر تنگ کُه نیز پور جبیر
کماندار پنجاه او را سپرد　　که پرّنده از تیرشان جان‌نبرد
بفرمود کز دشمن نا سپاس　　سپه را بر این تنگ دارید پاس
شما را ز من تا نه فرمان رسد　　مبادا بجنبید از جای خود
اگر ما برانیم با تیغ تیز　　بداندیش را تا به‌مرز حجیز
ورایشان برانند ما را ز پیش　　چنین تا به دروازهٔ شهرخویش
شما رخ متابید ازین پاسگاه　　وگرنه شود لشکر ما تباه
ز سوی دگر پور حرب پلید　　پی حرب کردن رده بر کشید
به‌قلب اندرون خویش‌راجای کرد　　دوصد از دوسویش زره‌پوش‌مرد
دگر عکرمه بود برمیسره　　به‌فرمان او سرکشان یکسره
ابر میمنه خالد جنگجوی　　سوی لشکر شاه کردند روی
زنان از پس لشکر کین گرای　　چغانه زنان و چکامهٔ سرای
به لب چامهٔ کینه انگیزشان　　که سازند از بهر کین تیزشان
جگر خواره هردم‌زخیره سری　　سرودی که ای دودهٔ عبدری
دلیری کنید از همه بیشتر　　برید اختر جنگ را پیشتر
ابا جنگجویان دلیری کنید　　بکوشیدودرجنگ‌شیری کنید !
ابر دشمنان بادتان دسترس　　کشید و مبخشید بر هیچکس
بتازید گستاخ بهر ستیز　　تهی تان‌دل‌ازمهر وشمشیر، تیز
سر آفرینش به یاران خویش　　متازید فرمود از ایدر به پیش
مگیرید در جنگ دشمن شتاب　　شتابنده بر کس نشد دست یاب

ز نو گفت با تیر افکن گروه که استاده بودند بر تنگ کوه
بمانید بر جای خود استوار ببرّید ره بر حجازی سوار
مبادا برآیند ناگه ز تنگ بتازند بر ما وما گرم جنگ
بر پشته پیغمبر با شکوه سپاهش زده صف به دامان کوه
به ناگاه از دست چپ عکرمه برون تاخت بالشکر خود همه
یکی تازش آورد بردست راست غو دار و گیر ازدو لشکر بخاست
ابر میمنه حمزه سالار بود برانگیخت ازجای وخود در اسنود
به پیش اندرون حمزهٔ شیدفش ز پس شیر مردان شمشیر کش
گروهی کماندار و شیر اوژنا به پیکان شکافندهٔ آهنا
صف پور حرب و صف عکرمه دریدند چونانکه شیران رمه
سپه راند خالد به سوی دره کد بودند تیر افکنان سره
براو تیر باران گرفتند سخت همه باز گشتند بر گشته بخت
یکی نام او طلحهٔ عبدری پراکنده نامش به گندآوری
به دستش درفش حجازی سپاه به میدان در آمد هماوردخواه

بزد بانگ برخواجهٔ با شکوه که باشد گمان مرترا با گروه
که ما را بهشمشیر خارا شکاف به دوزخ فرستید روز مصاف
ولی ما شما را به سوی بهشت فرستیم با زخم شمشیر و خشت
همیدون بهشت آنکه خواهد بگوی بیاید که بفرستمش پوی پوی!
علی تاخت بیرون زقلب سپاه بیامد سوری عبدری رزمخواه
به سوی تو گفت آمد آن تیغ تند که هرگز نگردد بهپیکار کند
هم اکنون فرستم بهدوزخ ترا برانگیزم از دوده آوخ ترا
چواین پردلی عبدری بنگریست زحیدر بپرسید نام تو چیست

بگفتا علی پور بو طالبم   که بر سرکشان جهان غالبم !
بدو گفت طلحه تویی مرد کش   یلان را به پروا ز نام تـوهش
بگفت این ویا زید تیغش به سر   علی برد در زیر تیغش سپر
به یك زخم کردش جداهر دوران   به پای اندر آمد چو کوه گران
درفش بلند او فتادش ز دست   علی خواست بُرّد سر بت پرست
مرا گفت بریاد خویشی مکش   نکشتش خداوند پاکیزه هش
درستش نکشتی چرا گفت کس   زتیغ منش گفت یك زخم بس
به نُه زخم نه عبدری را بکشت   خرامنده شمشیر بُرّان به مشت
به یکسوی حمزه چوارغنده شیر   فکندی ز کوهه یلان را به زیر
دوان بو دَجانه به کف تیغ تیز   بداندیش ازپیش او در گریـز
دریدند ازهم صف بت پرست   سپاهی به تاراج بردند دست
چو دیدند تیر افکنان سپاه   که بودند استاده در پاسگاه
ببردند اندرزِ مهتر ز یـاد   یگان ودوگان آمدندی چو باد
یکایك به تاراجگه در شتاب   که گردند از خواسته بهره یاب
همی گفت عبد الله بن جبیر   مپرّید بر سوی دانه چو طیر
شما را زجان آفرین شرم باد !   ز دیدار پیغمبر آزرم باد !
نه‌مهتر بفرمود کز جای‌خویش   مجنبید هرچیز کاید به پیش !
به گفتار عبد الله پاك هوش   ندادند ازبهر تاراج گوش
برفتند یك یك ز بالا به زیر   به جا ماند ازایشان ده ودو دلیر
چودید این چنین خالد رزم ساز   ز درّه بر آمد چوجنگی گراز
بکشت آنچه بدمانده‌برجای‌پاس   پس پشت‌لشکر دوان بی‌هراس
بکشت از سپاه پیمبر بسی   نبد جزعلی با پیمبر کسی
گریزندگان سپاه حجاز   چودیدند این، چیره گشتندباز

دگرباره گرد آمدند آن همه ... علم در کف دختر علقمه
جگرخواره در لشکر بت پرست ... ستاده به ره سرمه دانها به دست
گریزان شدی هر که از رزمگاه ... دویدی گواژه زنانش به راه
یکی سرمه‌دان دادی اورا که گیر ... مزن لاف مردانگی خیر خیر!
زنی تو ! ترا باید افزار زن ... بدین بیدلی لاف مردی مزن !
سر پر دلان حمزه شیر خدای ... چو کوهی ابر کوههٔ باد پـای
به هر سوی باره بر انگیختی ... هماوردش از پیش بگریختی
به خون بداندیش هامون بشست ... تو گفتی که از خاك بیجاده رُست
زپیکار جویان بدان مایه کشت ... که کردند بردشت پیکار پشت
غلام سیه چهره وحشی به نام ... به راهش جگرخواره گسترد دام
بگفت اربکشتی یکی زین سه تن ... محمّد، علی ، حمزهٔ صف‌شکن
ببخشم ترا خواسته بی شمار ... هم آزادیت را شوم خواستگار
بگفتش سخن از محمّد مگوی ... مرا نیست یارای آهنگ اوی
علی سخت بیناست در کار جنگ ... نیازد بدو شیر ارغنده چنگ
نشینم ولی حمزه را در کمین ... بود کش فرود آرم از پشت زین
پس دشمنی راند حمزه سمند ... فرو شُد سم باره در آبکند
بیامد به پشت درختی نشست ... یکی خشت پولاد اورا به دست
برون تاخت زنگی زپشت درخت ... ابر سینه‌اش خشتی انداخت سخت
سرخشت بیرون شد ازپشت اوی ... بیفتاد شمشیر از مشت اوی
چووحشی تن یل نگونسار دید ... بیامد جگرگاه او بر درید
جگرش ازبرای جگرخواره برد ... بر او هند پتیاره دندان فشرد
خدا زیر دندان آن بدگهر ... چوسندان فولاد کرد آن جگر!
مبادا که لخت تن او شود ... تن حمزه لختی به دوزخ رود!

ـه نیارست خاییدن ، او را فکند   سروش آمد از آسمان بلند
ربودش به فرمان دادار فرد   نهاد آن جگر درجگرگاه مرد
گر ازان جگرخواره چون ماده گرگ   بر کشتهٔ شیر مرد سترگ
ببرّید بینی ابا گوش وی   دگر شرم آن کشتهٔ نیك پی
درآویخت چون یاره از گردنش   شکوهید گردون ز بد کردنش
در و دشت پر دیو نستوه بود   پیمبر پی دین در اندوه بود
ز خون سرخ شد تیغهای بنفش   بیفتاد از دست مصعب درفش
چو شد کشته لشکر پراکند زود   که با خواجه لختی همانند بود
بزد بانگ اهریمن نا بکار   که شد کشته پیغمبر کردگار
ازاین بانگ بدخواه شد چیره‌تر   سر ازبهر کین توختن خیره‌تر
بر آهنگ پیغمبر و پیروان   شدند از دو سویه دمان و دوان
گروهی که بودند در کیش سخت   نبی را ستادند در پیش سخت
به کوشش همانند شیر ژیان   که نایدابر جان مهتر زیان
چنین تا که هفتاد کش کشته شد   تو گفتی به دشت ارغوان کشته شد

سپاه پیمبر گروها گروه   گریزان نهادند سر سوی کوه
علی ماند با آن خداوند پاك   دگر بوُدجانه که نامش سماك
قریش بد آیین ستاده به جنگ   ابا نیزه و تیر وشمشیر و سنگ
یکی سنگی اندرفلاسنگ هشت   بزد برلب خواجهٔ خوش سرشت
لبش پرزخون گشت ودندان بخست   پلیدی رها کرد تیری ز شست
فروشد به پیشانی روشنش   برآورد وترشد زخون جوشنش
فروریخت نگذاشتی خون به خاك   همی گفتی ای بار یزدان پاك!
مگیری براین مشت بی دانشان   یکی آتش خشم خود وانشان

ستاده علی پیش روی سپاه   نهشتی کس آید بر آهنگ شاه
همی‌خویشتن‌زدبه‌چپّ وبه‌راست   ازو نیروی جنگجویان بکاست
زهرسو همی داشتی پاس او   چکان خون‌زتیغ چو الماس او
امیّه بیامد چو درّنده گرگ   به‌بردرع وبرسرش‌خودی‌بزرگ
همی گفت روزی همایون‌فراست   ز ما دشمنان را گه کیفر است
خروشان به میدان علی تاختش   یکی تیغ برتارك افـراختش
ببرّید یك نیمه از مغفرش   هماورد زد تیغ بر اسپرش
نشستش دم تیغ اندر سپر   ستاده چنین در بر یکدگر
به یکبار شمشیر خود هردو زود   کشیدند این از سپر آن زخود
برافراخت یل دست‌شمشیرکش   علی‌آختش تیغ در زیر کش
بکشتش به یك زخم وآمد دوان   به نزد خداوند روشن روان
بگفتش کجا بودی‌ای ویژه‌مرد   بگفتا ابا دشمنان در نبرد
به‌ناگه گروهی ز مخـزومیان   رسیدند تیغ آخته از میان
بفرمود مهتر بدان پاك بن   که این‌ریمنان رازمن دور کن!
علی تاخت شمشیر برّان‌به‌مشت   خداوند مخزومیان را بکشت
همه همرهانش گـریزان شدند   بـه ره ساز پیکار ریزان شدند
جمح گوهری‌تاخت‌چون پیل‌مست   عمر پور عبدالله بت پرست
ابا او سواران پر خاشخر   پذیره شدش حیدر شید فر
نگونسار کردش به‌یك‌زخم تیغ   گروهش گرفتند راه گریغ
گروه دگر عامری گوهرا   رسیدند کین‌جوی‌و کین گسترا
به یك زخم شمشیر سالار پاك   بیفتاد بشر بن مالك به خاك
گروهش گریزان‌به کردار گرد   دگر کس نیامد به میدان‌مرد
روان بو دجانه ز سوی دگر   به کف تیغ پیغمبر دادگر

ببسته به سر پاره یی ازقصب — براو بر نوشته به خطّ عرب
که نصرٌ من‌الله وفتحٌ قریب — به‌خون یلان دست کرده خضیب
زمین را به خون دلیران بشست — زبس زخم آمدبراو گشت سست
ببردش ابر دست شیر خدای — نهادش بر خواجهٔ رهنمای
بر او آفرین گفت پیغامبر — ابر آن جوانمردی ویال وبر
هماوردازبسکه کوشید و کشت — همان دستهٔ تیغ ماندش به مشت
بیامد بـر آفرینش خدیـو — که دربت پرستان فکندم غریو
ولیکن کند مرد باتیغ جنگ — بیاهیخته آسمانی پرنگ
چو آهیخت او را شه شید فش — کشیده شدی تا به هفتاد رش
در آن پهنهٔ جنگ ودشت ستیز — سوی هر که یازیدی آن‌تیغ تیز
برون آمدی جانش از کالبد — از آن پیش کش زخم برتن رسد
پیمبر ز دادار نیرو طلب — گشوده سوی آسمان دست و لب

میان زمین و میان سپهر — نگه کرد پیغمبر خوب چهـر
ابر کرسی زر سروشی بزرگ — چهارش به همراه فوج سترگ
همه در هوا شهپر افراشته — به یکبار آوا بر افراشته
که شمشیر نبودمگر ذوالفقار — جوانمرد جز شیر پروردگار
به گرد پیمبر فرود آمدند — به‌لب آفرین و درود آمدند
نهفتندش از دیدهٔ بدسگال — بدو گفت جبریل رخشنده‌بال
بدان کردگاری که نامیت کرد — بر آفرینش گـرامیت کـرد
که گردونیان درشگفتند پاك — زکار علی کش زجان نیست باك
بدینسان به راه تو جان‌باختن — به تنها ابر لشکری تاختن
پس آنگه‌علی با سروشان سروش — چدند ازپس لشکر تیره هوش

سروشان دیگر پس پشتشان دوان دشمنان باد درمشتشان
کشیده علی تیغ چون آذرخش به یك زخم کردی یلان را دو بخش
بدوشوی هند جگرخواره گفت که باد بلا جست و ما را برُفت
چه خواهی زمشتی گریزان دگر پسرعمّ خود را شو ایدون ببر
علی باز گردید و فرّخ سروش دوان بر پی لشکر خیره کوش
سروشان بدیشان نمودند خویش چو خیل فرستادهٔ خوب کیش
سرودی همی پور حرب پلید بتازید کز پی محمّد رسید
چو آمد به شهر اندرون باهراس همی گفت ما را هُبل داشت پاس
سپاه محمّد چو آذرگشسب ز پی تا به دروازه راندند اسب
زن و مرد مکّه بدان بد منش برون آمدند از در سرزنش
که گردن پی کینه افراختی چه‌شد کاین چنین بازپس تاختی؟
پراکندگان سپاه نبی دگر باره بطحایی و یثربی
همه گرد گشتند از کوه و در به گرد نبی از پس یکدگر

بجز پور عفان که بد گشته گم پدیدار گردید روز سیم
بدو گفت پیغمبر سرفراز که بگریختی سخت دور و دراز!
بفرمود خورشید چرخ مهی که از حمزه ما را دهد آگهی؟
بگفتا بدو حارث بن صمه که چون شیر غرّان میان رمه
بدیدم ورا در فلان جایگاه فتاده میان حجازی سپاه
شتابید حارث پی جستجوی چو آمد بر پیکر پاك اوی
سر نامور گشته وارونه دید جگرگاه او را بدانگونه دید
فروماند کز بهر آن شاه پاك چنین آگهی چون برد هولناك
پیمبر به سوی علی کرد روی که ، وعمّ فرّخ پیت رابجوی !

بیامد علی تا به نزدیك عمّ	درنگید آنجا درون پر ز غم
نیارست کردن ازین آگهش	پیمبر خود آمد به کشتنگهش!
چومر حمزه را دید غلتان به خاك	نه گوش و نه بینی جگرگاه چاك!
فراوان غمین گشت و بگریست سخت	بدان پر زخون پیکر لخت لخت!
فرود آمد از آسمان جبرئیل	که ای بر تو نازان روان خلیل!
مخور غم! که خوانند افرشتگان	کنون حمزه را مهتر کشتگان
به مینوی خرّم خرامیده شد	هژبر خداوند نامیده شد
پیمبر ردای یمانی ز دوش	فکند از بر حمزهٔ پاك هوش
برون ماند پای یل رزمخواه	نهفتند آنرا به زیر گیاه
بفرمود کارند بهر نماز	به یك جای مر کشتگان را فراز
نماز آنچنان چونکه باید گزاشت	پی مزدشان دستها برفراشت
ابر حمزه هفتاد تکبیر گفت	سپردند درخاکشان جفت جفت
درنگید شب اندر آن جایگاه	سوی شهر رفتند فردا پگاه
درفش همایون به دست علی	به جنگ یلان داده داد یلی
چو برشد به بالای پشته سپاه	بدیدند در شهر از دیدگاه
زن و مرد ازشهر بیرون شدند	به دیدار مهتر به هامون شدند
برون آمد از شهر زهرای پاك	ز بهر پدر سینه‌اش دردناك
که آوازه افکنده بود اهرمن	که‌شد کشته پیغمبر پاك تن
تنش کاسته چون مه یکشبه	پر ازآب با او یکی مشربه
پیمبر بدو روی پرخون بشست	غریوان زن ومرد آن بوم و رُست
بیامد علی پرزخون یال وبر	چنانچون زنخجیرگه شیر نر
بر فاطمه برزمین کوفت پای	بدو داد شمشیر گردن گرای

که ای مینو از چهره‌ات یک فروغ — بگیرش که با من نگفت این دروغ
ز مردانگیهای خود کرد یاد — پس آنگاه پیغمبر پاکزاد
بفرمود با بانوی پاک هش — که بستان ازو تیغ بدکیش کش
خدا راست دین را بدو کرد پشت — به شمشیر او سرکشان را بکشت
به شهر اندر آمد رسول خدای — بگوش آمدش مویه از سرسرای
همه از پی کشتگان مویه گر — پس آنگاه فرمود با چشم تر
دریغا که مر حمزه را نیست کس — که نالد بر او زار همچون جرس
چو بشنید پور معاذ این سخن — بگفتا نگرید به شهر ایچ زن
گرایند نزدیک زهرا نخست — کنند از پی حمزه زاری درست
از آن پس کند هر یکی انجمن — بگرید ابر کشتهٔ خویشتن
بدینسان علی براهیم گفت — که با راستی گفتهٔ اوست جفت
که چون چند منزل بریدند راه — گریزنده از جنگ مکّی سپاه
فکندند رخت و گشادند بار — پشیمان ز بر گشتن کار زار
سرود این چنین حارث بن هشام — دگر عمروعاص نکوهیده نام
سر سرکشان خالد پیلتن — ابا عکرمه زادهٔ اهرمن
که شادان ز پیروزی نادرست — بود نزد جنگاوران رأی سست
بکشتیم آنانکه نامی بدند — به چشم دلیران گرامی بدند
چو حمزه سواری سرافراز و گرد — به شمشیر ما جان شیرین سپرد
به یثرب گراییم آراسته — ابا برده آییم و با خواسته
نگاران خزرج، نکویان اوس — بیاریم از بهر آغوش و بوس
سوی خواجه فرمان رسید از خدای — که از بهر پیکار بیرون گرای!

ولیکن نیایند با تو به راه — بجز زخمنا کان آورد گاه

شما را بهانه نبایست جست　　که ما زخمناکیم و نا تندرست
به جنگ بداندیش پویان شوید　　به شمشیرشان باز جویان شوید
قریشند همچون شما زخمناك　　مورزید سستی ، مدارید باك!
همانگه فرستادهٔ رهنمای　　بیامد بهٔدیدار شیر خدای
رسیده برو زخم هفتاد بود　　پیمبر سرشك از دو دیده گشود
غنوده ابر پشت بر روی پوست　　بپرسیدازو چونی ای پاك دوست
کسی کاو کشد در ره کردگار　　چنین رنج مزدش بود بیشمار!
علی هردو دیده پر از آب کرد　　بگفت ای گزین خداوند فرد!
خداوند را صد هزاران سپاس　　که دین ودل من همی داشت پاس!
که در آنچنان رزمگاه درشت　　نکردم به رخشنده روی تو پشت
غمینم که در راه پروردگار　　نگشتم چرا کشته در کارزار
بفرمود خواهی شدن،شادباش!　　زبند غم و رنج آزاد باش!
رسیدست فرمان زیزدان پاك　　که امروز با لشکری زخمناك
بتازیم گردنکشان را زپی　　چه گویی؟ چنین دادپاسخ بهٔوی:
که ای برخی تو مرا باب ومام　　دمی بی تو بودن مرا نیست کام!
شتابم شکیبا و یزدانپرست　　برندم اگر چند برروی دست
منادی برآمد به بازار و کوی　　که گویدچنین مهترراستگوی
رسیدست فرمان زدانای راز　　که اندر پی بت پرستان بتاز
نیاید برون زخم ناخورده کس　　برون زخمناکان شتابند و بس
بدانگاه بودند مرهم گذار　　ابر زخم خود لشکر زخمدار
پیمبر سوی دشمن آهنگ کرد　　ابا زخمناکان دشت نبرد
در آن منزل از باره آمد بهٔزیر　　که در پارسی نام او سرخ شیر

به روحا فرود آمده ریمنان / به‌خوی و به‌گوهر چو اهریمنان
که مردی بر ایشان ز یثرب گذشت / سوی مکه پیمود هامون و دشت
بپرسید ازو ریمنی بدگهر / بگوی ازمحمّد چه داری خبر
چنین داد پاسخ که درسرخ شیر / همی دیدمش با سپاه دلیر
شما را همی جست در تاختن / به کیوان سرنیزه افراختن
علی با دلیران فیروز جنگ / به‌پیش آمد اینك درفشش به چنگ !
چو بشنید شوی جگر خواره گفت / که این باز گشتن به‌خواریست جفت
ازین باز گشتن نبینیم سود / زهم بگسلد خیرگی تاروپود
ز جنگ آمدستیم پیروزگر / شودکار ازین بازگشتن دگر
نعیم بن مسعود اسجع نژاد / رسیدی ازسوی مکّه مانند باد
بپرسید ازو پور حرب پلید / که‌سوی کجا خواهی ایدون چمید
بگفتا سوی یثربم گام زن / که‌روزی خرم بهر فرزند وزن
بدو گفت آن ریمن دیو سار / فتدگر سوی سرخ شیرت گذار
بگو با محمّد ابا لشکرش / پی لشکر آرای گند آورش
که گرد آمدستند لشکر فره / خداوند کوپال و خود و زره
به گرد قریش اندر ازهر گروه / که تازند سوی شما کین پژوه
بدیشان دهی گرچنین بیم و باك / که سوی مدینه گرایند پاك
دهت بار خرما دهم ده مویز / عرابی پذیرفت و بشتافت تیز
شتابان بیامد به روز دگر / به لشکر گه خواجهٔ شید فر
بپرسید از آن لشکر جنگجوی / که تازید سوی کجا پوی پوی؟!
بگفتند برجستجوی قریش / متازید گفتا بدین مایه جیش!
که‌دیدم سپاهی به کردار کوه / بدیشان شده گرد از هر گروه
به جنگ شما تنگ بسته کمر / همه خورده سوگند بایکدگر

خراشد سر نیزه شان روی شید طلایه کنون گشت خواهد پدید
به پاسخ سرودند کز هیچکس نترسیم ، یزدانمان یار بس !
همانگاه ازسوی یزدان سروش بیامد برخواجهٔ پاك هوش
که باخرّمی وخوشی باز گــرد بداندیش بگریخت برسان گرد
پیمبر بیامد شکفته روان خداوند ازو شاد واز پیروان

نگویم اگــر قصهٔ حنظله کند روز دیدار از من گله
خردمند و دیندار و فرخنده پی بدش نامزد دخت پور اُبیّ
به روزیکه پیغمبر نیکخوی به‌جنگ اُحدخواست آورد روی
شب جشن او بود و زن خواستن کنیزان به مشکوی آراستن
بیامد بر خواجهٔ سرفراز که‌خواهد ازوبهر ماندن جواز
سروش آمد ازسوی یزدان پاك که دستوریش ده‌بر اونیست‌باك
شب آمد در آمیخت بانو عروس چو آمد به پایان شب آبنوس
کنون گفت پیغمبر رهنمای کند جنگ با دشمنان خدای
من اندر کنار نو آورده جفت به‌جان بودنتوان دراین‌راه‌زفت
بر آهنگ ره‌تیغ خود بر گرفت نشسته تن خویشتن ای شگفت
چوزن دید آهنگش اندر نبرد چهارازپسندیدگان‌خواست مرد
که آگاه باشید ازین مشغله که بامن در آمیخته حنظله
شنیدند از حنظله هر چهار به سوی اُحد شد پی‌کار زار
بگفتند با زن گزینان پگاه ز بهر چه ما را گرفتی گواه
چنین گفت‌امشب‌چوخوابم ربود بدیدم که بشکافت چرخ کبود
درون حنظله رفت وآمد به هم چو آهنگ ره کرد اسپیده دم
بدانستم او کشته خواهد شدن به‌خون‌خود آغشته خواهدشدن

بیامد به کوه اُحد حنظله دولشکر خروشان چو شیر یله
سوی زادهٔ حرب آورد روی نشسته ابر باره آن دیو خوی
بزد تیغ و یکران او کَرد پی همی خواست‌ریزدسپس‌خون‌وی
بزد بانگ کز پنجهٔ حنظله یلان حجازی ، کنیدم یله !
یکی نیزه‌یی زد مراورا به پشت بزد حنظله زخمی اورا بکشت
بدان زخم نیزه در آمد ز پای سپارد چنین هوش مرد خدای !
چوناشسته از حجله آمد برون بفـرمود پیغمبـر رهنمون
که دیدم میان زمین و سپهر بهشتی سروشان رخشنده چهر
مر او را بشستند با آب میغ به کف جام زرّین وبرلب دریغ
به مینو خرامنده شد شاد کام غسیل الملایك مر او راست نام
در آن گیتی، آمرزگارا! چواوی ده از آب آمرزشم شست وشوی!
کنون باز گویم ز جنگ رجیع نوآیین و شیوا ونغز و بدیع

بیامد زویش و عضل چند مرد به نزد گزین خداوند فرد
که بیزار گشتیم و سیر از هبل روان ساز با ما به ویش وعضل
کسان بهر آیین برافروختن به ما دانش ودین بیاموختن
پیمبر ز یاران شش آزاد مرد فرستادگان را به همراه کرد
یکی مرثد ودیگری زید نیو دگرعاصم آن دل نداده به دیو
چهارم یکی فرّخ انجام بود که عبدالله طارقش نام بود
دگر خالد بن بکیر و خُبیب سبك پای سودند اندر رکیب
گرانمایه‌مرثد برایشان بزرگ به‌آیین درست وبه نیرو سترگ
به آبی رسیدند ازآن هـذَیل که آبشخور آدمی بود وخیل
عرب نام آن آب کرده رجیع فرود آمدند آن سران شجیع

که ناگه گروهی هُذیلی گهر — بدیشان رسیدند پرخاشخر
بکردند هامون زخون شان خضیب — گرفتار گشتند زید وخبیب
سُلافه که بد سعد را دخترا — ندیده به‌شومی چنین اخترا
به جنگ احد عاصم پاکدل — به خون دو پورش بیالود گل
به‌لات و هبل کرد سوگند یاد — که آرد به کف عاصم پاکزاد
ابا کاسهٔ سرش نوشد شراب — به آوای چنگ و سرود و رباب
چوشد کشته عاصم هذیلی گروه — همی خواستند آن سردین پژوه
ببرّند و نزد سُلافه برند — ز مکّه زر و سیم باز آورند
به فرمان دادار پیروز گر — شدش گرد زنبور بر گرد سر
چوبهر بریدن شدندی به پیش — زدندی سر ورویشان را به نیش
بگفتند چون شب شود آشکار — بگردند زنبورها تار و مار
رویم و ببرّیم از تن سرش — خورش کرکسان راشودپیکرش
شب آمد برانگیخت سیلی خدای — ربودآن تن پرزخون را زجای
ببردش،از آن‌پس کس اورا نیافت! — خجسته روانش به مینو شتافت!
سوی‌مکّه‌بردند ازآن پس اسیر — خُبیب جوانمرد و زید هژیر

بدان قوم ناپاك بفروختند — از آن هردو کین اُحد توختند
بکشتند زید پسندیده کیش — جهان‌رادل‌از کشتنش گشت‌ریش
خبیب گرانمایه دریا لهنگ — دوپایش فرو بسته برسان سنگ
به‌کاشانهٔ دخت حارث به بند — سرود این‌چنین آن زن ارجمند
به‌بند اندرون پای یزدان پرست — یکی خوشه رز دیدم‌اورابه‌دست
شدم ازشگفتی من انگشت گز — نبود از پی آنکه هنگام رز
بدو گفتم ای مرد آزاده خوی — که آوردت‌این‌خوشهٔرز، بگوی!

بگفت این فرستادهٔ داورست / که افتادگان را چنین یاورست
چو بردند اورا برون از حـرم / که ریزند خونش به تیغ ستم
دو چشمان خود پرزخونابه کرد / بر بت پرستان همی لابه کـرد
گذارید گفتا گزارم نماز / دو رکعت بر ایزد بی نیاز
نماز از پی جانسپاری گزاشت / به نفرینشان دستها بر فراشت
همی خواند در زیر دار بلند / به شادی جان باختن بیت چند
چو کردند زنده مر اورا به دار / همی گفت ای پاك پروردگار
کسی نیست کزمن رساند درود / بدان پادشاه فراز و فرود
درود مرا خود بـدان شه رسان / ایا دست گیرندهٔ بی کسان
چوشد کشته آن پارسا مرد پـاك / بیاویخته همچنان چاك چاك !
فرستاد فرّخ نیای شبیر / سوی مکّه مقداد را بـا زُبیر
که ازدار او را فرود آورند / تن کشته را سوی یثرب برند
شب تیره بر پای دار آمدند / به بر جامهٔ کارزار آمدند
بدیدند چل پاسبان بت پـرست / به پیرامن دار خسبیده مست
دو مرد گرانمایهٔ نامدار / فرود آوریدند اورا ز دار
گرفتندش آنگاه درزیر کش / که بیرون برند آن تن رنج کش
همی بر دمیدی ازو بوی مشك / تر و تازه نه پژمریده نه خشك
جهیدند آن پاسبانان ز خواب / پس پشت ایشان دوان باشتاب
نهادند مر کشته را بر زمین / که فرمان رسید از جهان آفرین
ز بهر فرو بردنش خاك را / فرو برد آن پیکر پاك را

دگر جنگ جنگ معونه بدست / زمن گوش کن تا چگونه بدست
پس کارزار احد چار ماه / یکی هدیه آورد از بهر شاه

سر دوده و بو برا نام او　　ز نجد و همه نجدیان رام او
نپذرفت ازو هدیه پیغمبرا　　که بد نا سپرده به‌آیین سرا
بفرمود بااو پیمبر که دست　　نیازم سوی هدیهٔ بت پرست
پذیرم اگر دین پذیری همی　　ره و رسم اسلام گیری همی!
چنین داد پاسخ که آیین تست　　پسندیده و استوار و درست
زیاران خود گرتنی چند را　　هژیر و دلیر و خردمند را
فرستی سوی نجد امّیـد هست　　که‌دیندار گردندویزدان پرست
بدو داد پاسخ شه رهنمون　　بترسم کشان پاك ریزند خون
بگفتا که اندر امان منند　　درآن سرزمین میهمان منند
پیمبر فرستاد هفتاد کس　　که بدانش و دینشان دسترس
بزرگ همه منذر خوب کیش　　ره نجد خرّم گرفتند پیش
حرام‌بن ملحان از آن شاهْ پـاك　　یکی نامه آورد اندرز ناك
چنین تا به نزد چهی رانـدند　　معونه مرآن چاه را خواندند
زده خیمه بر گرد آن چاهسار　　بنی عامرو دیگران بیشمار
خرام‌گزین‌دل‌چورخشان سهیل　　بیامد بر عامر بن طفیل
بر آورد منشور مهتر که گیر　　ولی نستدآن ریمن نا هژیر
بزد بانگ ازآن‌پس حرام سره　　که ای عامری گوهران‌یکسره
ز سوی محمّد فرستاده ام　　حرام بن ملحان آزاده ام
محمّد سر آفرینش بـود　　پذیره کسی را که بینش بود
پذیرید او را به پیغمبری　　مگیرید گفتار من سرسری
در آمد ز خیمه یکی شوم پـی　　بزد نیزه یی بر تهی گـاه وی
گرانمایه غلتید بر روی خاك　　سُرایان سپاس خداوند پاك
کزو آنچه درخواستم یافتم　　به مینوی جاوید بشتافتم

سپس بانگ زد عامر بن طفیل	که تازید ازخیمه بیرون‌چوسیل
بریزید خون فرستادگان	کزایشان تبه کیش آزادگان
نیامد برون عامری هیچ کس	که سالار شان بوبرا بود وبس
بگفتند ریزیمشان خون چرا	که هستند زنهاری بوبرا
بجزرعل‌وذکوان‌دوبیدین گروه	نبردند فرمان آن کین پژوه
به‌فرمان عامر برون آمدند	به کف تیغ الماس گون آمدند
گرفتند گرز فرستادگان	همه اوسی و خزرجی زادگان
چو دیدند یاران پیغمبرا	که بردندشان تاختن برسرا
میان تنگ بستند پرخاش را	کشیدند شمشیر خون پاش را
زیاران مهتر هر آنکس که بد	بکشت و بکوشید تا کشته شد
دوتن باهیونان به‌هامون بدند	نماز پسین چونکه باز آمدند
بدیدند هنگامهٔ رستخیز	ابرروی هم کشتگان ریز ریز
یکی عمرو بود از گروه مضر	دگر یثربی مرد خزرج گهر
بپرسید از عمرو انصاریا	بگو تا چه ایدون به دل داریا
بگفتا شدن سوی پیغامبر	چنین گفت انصاری پرهنر
از آنجا که منذر تپیده به‌خون	به جای دگر سازم آهنگ‌چون
بگفت این‌و کوشید چون‌شیر نر	بپیوست بر کشتگان دگر
گرفتارشد عمرو بر دست خیل	چو آمد بر عامربن طفیل
بگفتند هست از نژاد مضر	نکشتش از آن عامر بد گهر
بگفتا مرا این چنین گفت مام	که آزاد باید کنم یك غلام
کنم اینك آزاد و بگذارمش	به جای همان بنده پندارمش
رها کرد عمرو گزین را ز بند	سوی یثرب آمد به دل‌مستمند
پراز خشم ازین روزگار درشت	دوتن عامری را به‌ره‌دیدو کشت

اگرچه نه‌دین دارودین‌ور بُدند / ولی در امان پیمبر بُدند
برخواجه آمد بگفت آنچه رفت / ز کردار نجدی پلیدان زفت
غمین گشت پیغمبرپاك دین / بفرمود کز بوبرا آمد این
نکوهید حسّان به‌شعرش بسی / که پیمان‌شکن‌چون تونبود کسی
بربوبرا چون برفت آگهی / کـه آزرد ازو مهر چرخ مهی
زبس برد تیمار و اندوه خورد / بمرد آن بد آیین وبدعهد مرد
ولی زادهٔ او برانگیخت خیل / پی کشتن عامربن طفیل
بر او نیزه‌یی زد نشد کارگر / به‌نفرین پیغمـبر دادگـر
یکی دنبل آمد زرانش پدید / غریوان مراو را به دوزخ کشید
سرایم کنون از نضیری گروه / که گشتند چون ازبدخودستوه

چو عمرو آمد از نجدآشوفته / دل از انده همرهان کوفته
بکشت آن دوتن عامری‌را به‌راه / چو آمد بر خواجهٔ نیکخواه
بدو گفت آن شاه پاکیزه هش / که گفتت که زنهاریان رابکش؟
برفتند خویشانشان دادخواه / بر آن پسندیدهٔ بارگاه
پیمبر چنین دید بر خود روا / که مر کشتگان را دهد خونبها
و لیکن چو آغاز اسلام بود / همه چیز پیغمبر از وام بود
نضیری که ازپشت هارون بدند / میان جهودان چو قارون بدند
بر آورده بودند ازچرخ چار / سه فرسنگ دور از مدینه‌حصار
خداوند باغ و سرای و هیون / بدانجـای شد مهتر رهنمون
که زر وام گیرد از آن مشت دد / بها خون زنهاریان را دهد
پذیره شدندش نضیری گروه / مـراورا ببردند با صد شکوه
علی بود و بوبکر بود و عمر / به‌همراه با چند یار دگر

بیامد به گردش سران جهود   به پیش در پور اخطب فرود
پس آنگه از آن ریمنان وام خواست   بگفتند سیم و زر ما تراست
حُیَیّ بن اخطب، به عمرو جحاش   پی کشتنش گفت آماده باش!
ببر بر سر بام سنگ خرآس   فروهل ابر تارکش بی هراس
سلام بن مشکم بدیشان بگفت   که یزدانش آگه کند در نهفت
سروش آمد از پیش پروردگار   که برخیز و راه مدینه سپار!
بدو آگهی داد از آن ریو ورنگ   روان شد پیمبر نکرده درنگ
محمّد که بد زادهٔ مسلمه   فرستاد سوی نضیری همه
که آگاه یزدان ز نیرنگتان   مرا کرد و برهاند ازچنگتان
بباید کزین مرز بیرون بشوید   به هرسو که خواهید ازآنسو روید
کنیدارسه روز دگر بیش زیست   شما وا ابر جان بباید گریست
بباشید آمادهٔ کارزار   چنین است فرمان پروردگار
ز پیغام پیغمبر پاك هوش   سرائیلیان را ز تن رفت هوش
دل جنگ باخود ندیدند چون   بگفتند خواهیم رفتن برون
چو بشنید عبدالله بن اُبی   فرستاد پوشیده آن شوم پی
بدیشان که گویید ترك بسیچ   مدارید ازجنگ اندیشه هیچ
خودآیم به نیرویتان با گروه   سران قریظه به کردار کوه
به گفتار عبدالله شوم بخت   فتادند در رنج و تیمار سخت
کجا رخنه‌یی بود اندر حصار   گرفتند و بستند در استوار
سوی خواجه دادندزان پس پیام   که گویی برو شیر را از کنام؟
نخواهیم رفتن ز بنگاه خویش   بس این بیم دادن! به جنگ آی پیش
درخت کهن کند خواهی زبن   نخواهیم رفت، آنچه خواهی بکن
چو بشنید پیمبر ازجای خاست   علی را ابا نامداران بخواست

بفرمود تا خیمه بیرون برند / درفش درفشان به هامون برند
علی داشت دردست فرّخ درفش / پراز خیمه هامون سپید و بنفش
دلیران برفتند و مهتر ز پی / در و دشت روشن ز دیدار وی
گرفتند گرد حصار استوار / حصار بنی زهره بود آن حصار
بر افراشته باره را سر بـه میغ / فراوان در او مغفر و درع وتیغ
هر آنکس که از دژ بر آوردسر / زدندش به تیر و بر آورده پـر
خداوند دین ویژهٔ کردگار / بر افراشته خیمه گرد حصار
خیام بنی حطمه نزدیك بود / شبی از شبان سخت تاریك بود
بیفکند تیری یکی از نضیر / سوی خیمهٔ آن نیای شبیر
چوشب روزشد خیمه‌برپای کوه / زدند ازپی خواجهٔ با شکوه
شب آمد همه ویژگان بهرپاس / به گرد خداوند یزدان شناس
علی را نبینیم گفتند چیست / که امشب دراینجا پدیدار نیست
بفرمود مهتر به کاری صواب / برون رفت وآید کنون کامیاب
بیامد چو پاسی بر آمد ز شب / سپاس جهان آفرینش بـه لب
به دستش سر آن گو نا هژیر / که بر خیمهٔ مهتر افکند تیر
بگفتند چون کشتی‌اورا بگفت / که دانستمش گردبایال وسفت
بیاید به ناچار بار دگر / که بنماید آن دستبرد و هنر
برفتم نشستم ورا در کمین / فرود آمد از باره نا پاکدین
یکی تیغ آهخته اورا به دست / ابا ُنه دلاور چو پیلان مست
بر او حمله بردم بریدم سرش / فکندم به خاك اندرون پیکرش
شوم تا کشم ُنه دلیر دگر / که هریك به‌جنگند شیر دگر
پیمبر فرستاد ُنه شیر مرد / به همراه او درشب لاجورد
بدیشان رسیدند مردان کار / بدانگه که رفتند سوی حصار

بر آهنگشان تیغ آهیختند رسیدند و خون همه ریختند
یکایك دلیران پر خاشخر هماورد خود را بریدند سر
ببردند نزدیك هستی خدیو سر نا هشیوار نه نرّه دیو
بفرمود مهتر که در چاهسار فکندند سرهای نا هوشیار
از آن کشتن سرکشان درشت سرائیلیان را بلرزید پشت
نه آل قریظه نه پور ابیّ به نیروی ایشان نهادند پی
چو زینسان بر آمد ده و پنج روز امان خواستند از شه دین فروز
که بیرون شتابیم ازین بوم و رست چنین بایدت عهد کردن درست
ترا باغ و ایوان آراسته بریم آنچه ما را بود خواسته
بفرمود پیغمبر رهنمون که هر مرد با خود برد یك هیون
کند آنچه داند بر آن بار کرد بجز ساز جنگ و سلیح نبرد
بدین عهد از باره بیرون شدند ابا خواسته سوی هامون شدند
پیمبر به جان دادشان زینهار برفتند ششصد هیون زیر بار
گروهی به وادی القرا راندند به خیبر گروه دگر ماندند
سوی شام رفتند بهری دگر ستیزه کند خانه زیر و زبر
سلیح نبرد آنچه آمد به دست از آن خداوند یزدان پرست
زره بود پنجاه و پنجاه خود ز سیصد فزون چل پرند کبود
چو آن خواسته بی نبردی به چنگ بیامد بد از خواجهٔ پاك دنگ
ولی هیچ از آن خواسته بر نداشت بدان داد کاو جامه و زر نداشت
میان مهاجر همه کرد بخش به دست آمد و رفت چون آذرخش
علی را ببخشید کاریز و کشت سرا های آراسته چون بهشت
علی آن همه جاودانی بداد به آنان که هستند زهرا نژاد
از آن پس فرستادهٔ با شکوه برون شد بر آهنگ یك دو گروه

ولی جنگ نا کرده آمد چوباز　　روم برسر جنگهای دراز

سر نامه نام شهنشاه کی　　ملك ناصرالدّین فرخنده پی

ستم را به عدلش ز گیتی بسیج　　بود هفت دریا ز دستش خلیج

شهی بسته بر گوشهٔ تاج او　　سر سر کشان باد تاراج او

جهان تا بود پادشاهی کناد　　به فرمان زمه تا بهماهی کناد

پی جنگ خندق کنم خامه تیز　　ورا جنگ احزاب خوانند نیز

گروه نضیری کهین و مهین　　چورفتند بیرون ز یثرب زمین

پراکنده گشتند گرد جهان　　بداندیش مهتر پدید ونهان

گروهی گرفتند راه حجاز　　اباپور اخطب چو زخمی گراز

از آنجا بر پور حرب آمدند　　گشاده زبانهای چرب آمدند

فسون ساز وشیوا زبان بد حیی　　چنین گفت با آن نکوهیدهیی

که دیدی پیمبر ابا ما چه کرد　　ز بنیاد هر دو بر آورد گرد

شکوه هبل برد و آزرم ود　　یلان کشت درجنگ بدر واحد

قنیقاعیان را پراکنده کرد　　سراهای ما را زبن کنده کرد

برون کرد ما را زایوان و کاخ　　برهنه چو اندر مه تیر شاخ

قریظه کههستنددرجنگ سخت　　دوشاخیم بررسته از یك درخت

شدم در مدینه به افسون و دم　　زنم عهدشان با محمّد به هم

از آن دودهٔ رزم آرای رد　　برون مرد جنگی کنمهفتصد

شما زینسوی وماازآنسوی شهر　　به کف خنجر آب داده به زهر

بگیریم گرد محمّد فرو　　بباریم پیکان چو باران بر او

بر آریم از پیروانش دمار　　گزاریم با خرّمی روزگار

چنین داد پاسخ بدو پور حرب   فرستم به‌هرجای منشور حرب
ولکن شما با سران حرم   بگویید ازین در سخن بیش و کم
ببینید تا خود چه پاسخ دهند   من آماده‌ام گر به کین رخ نهند
برفتند نزد سران قریش   بزرگان و گندآوران قریش
که با ماسرائیلیان هر که هست   یکی با شما کرد خواهیم دست
سپه گرد از هر گروه آوریم   همه اوس و خزرج ستوه آوریم
محمّد شود با سپاهش زبون   همه شادمان زین فریب و فسون
سرودند با آن گروه پلید   که ای هوشتان هر دری را کلید !
شما را چه زان در گواهی بود   که آیینتان دیر گاهی بود
محمّد بُود بر ره راستی   و یا ما ؟ بگویید بی کاستی !
شمایید گفتند بر راه راست   پذیرفتن دین او نا رواست
بدین شاد گشتند و گفتند تنگ   میانها ببندیم از بهر جنگ
فرستادهٔ زادهٔ حرب رفت   میان بیابان نشینان زفت
که بودند همدست و همداستان   پدر بر پدر دوست از باستان
که ما را فتادست کاری سترگ   بباید که یاری کند هر بزرگ
بزرگان بیایند از هر گروه   سوی مکّه با لشکری با شکوه
به‌جنگ محمّد گشاییم دست   که نام بلند هبل کرد پست
رسیدند لشکر پس از چند روز   زسوی بیابان همه کینه توز

یکی مرد را نام عبّاس بود   سلیمی گهر پور مرداس بود
سر آهنگ غطفانیان عینیه   بیامد ابا لشکر از بادیه
دگر حارث از تخمهٔ مرّه بود   که با سهم او شیر چون برّه بود
ابوالاعور آمد ز سوی دگر   ابا پور مرداس از یك گهر

زسوی دگر طلحه با لشکرش   بیامد ز پشت اسد گوهرش

شمردند بد تیغ‌زن ده هزار   همه خوی کرده ابا کار زار

گشادند سوی مدینه درفش   سرنیزه یازان به چرخ بنفش

سپردند کوه و بریدند دشت   چوز آهنگشان مهتر آگاه گشت

چو بودش فزون دشمن خانگی   ندانست در خورد فرزانگی

که با بدسگالان شود روبه روی   بداندیش درشهر هنگامه جوی

دو رویی چو عبدالله بن ابی   سرائیلیان زیر فرمان وی

پی مصلحت پیروان را بخواند   ازین درسخن آنچه شاید براند

همه هفتصد مرد جنگی بدند   که‌درجنگ‌دشمن درنگی بدند

چنین گفت سلمان که باده‌هزار   برابر شدن این نه‌کاریست خوار

بفرمود مهتر چه بایست کرد   به‌پاسخ چنین گفت آزاده مرد

به پیش دژ و آن سپاه شگرف   یکی کنده باید فرو برد ژرف

پی اینکه یکسو فتد کار زار   سوی ما نتازد ز هر سو سوار

به ایران زمین چون‌نهادند روی   به ما لشکر گشن و پرخاشجوی

چنین نیز کردیم ما بیدرنگ   که‌بادشمن‌افتد به‌یکسوی‌جنگ

سروش آمد از آسمان برین   گزین منا ! رای سلمان گزین

پیمبر پی کنده پرداختن   مر آن جنگ را جایگه ساختن

برون آمد ازشارسان باگروه   زمینی گزین کرد بر سوی کوه

پس آنگه کشید ازپی کنده‌خط   شکافید فرمود براین نمط

به‌هر چل ارش ده گمارید مرد   که از کنده‌برچرخ بیزند گرد

برفتند مردان پولاد چنگ   به همراه بردند بیل و کلنگ

پیمبر زمین کندن آغاز کرد   تن خود بدان رنج انباز کرد

همی کند وحیدر برون بردخاك چنین چون بدیدند یاران پاك
به کندن فزونتر فشردند گام همی گرد برشد براین سبز بام
چو بشکافت مهتر زمین یکدو پی نشستش به رخسار تابنده خوی
خوشا گفت کوشش به راه خدای به یاد خوشیهای دیگر سرای
به روز دویم خواجهٔ نیك راه سوی کنده شد بامدادان پگاه
از آنجا سوی مسجد فتح رفت صحابه به کندن ستادند تفت
به ناگه یکی سنگ شد آشکار نکردی کلنگ اندرو هیچ کار
بشد جابر آن پور عبداللّٰها که ازاین کند خواجه را آگها
نگه کرد پیغمبر راهبر ابر پشت خفته ردا زیر سر
گرسنه شکم بسته سنگی بر آن بدو گفت کای تاج پیغمبران
هویدا یکی گشته در کنده سنگ در او کارگر می نگردد کلنگ
پیمبر سوی کنده آمـد نخست رخ پاك با آب روشن بشست
کفی دردهان زآب روشن گرفت فروریخت بر روی سنگ ای شگفت!
بزد بر سر سنگ زخم کلنگ درفشی بر آمداز آن خاره سنگ
بفرمود خرّم دل و شادکام بدیدم همه کاخ و ایوان شام
کلنگ دگر زددرخشی بجست بگفتا بدیدم کیان را نشست
چو زخم سیم زد درخشی جهید به روم اندر آن قصر قیصر بدید
به زخم چهارم درخشی دگر از آن سنگ خارا بر آورد سر
پیمبر بفرمود با انجمن به چشم آمدم کاخهای یمن
براین شهرها زود باشد نه دیر خدا پیروان مرا کرده چیر
گشایند ایران ، ستانـنـد روم فرستند لشکر بدین مرز و بوم
یکی گفت از آنمردم نا سپاس کند کنده بر گرد خوداز هراس
دهد تخت پرویز مارا نویـد به قصرو به اورنگ قیصر امید

ندانم که آن ناسزاوار گفت بدی باد با جان گوینده‌جفت!

از آن سنگ‌بستی بـه روی شکم بدانست جابر که آن پاك دم
نخورد‌ست از خوردنی چند روز بیامد بر خواجهٔ دین فروز
که امروزمهمان‌مراشو به‌چاشت بدو دیده از مهر مهتر گماشت
که‌در خانه‌بر گوچه‌داری‌خورش بگفت ای خداوند روشن منش
یکی برّهٔ لاغر و مشت جو همین دارم از بهر مهمان تـو
بفـرمود رواین دو آمـاده ساز چو آماده شد سوی ما آی بـاز
بره سوی کاشانه آمد بکشت بپختند نان جوین درشت
چوشد گوشت بریان شتابید زود بر خواجه کاراستم آنچه بود
پیمبر بر کنده آمد ستاد به یاران فرخنده آواز داد
که‌بیرون‌شتابیدهر کس که‌هست به مهمانی جابر دین پـرست
همه نزد آن شاه پـاك آمدند سرو بر پراز گرد وخاك آمدند
زپس هفتصد مرد ومهتر ز پیش سوی خانهٔ جابر خـوب کیش
دوان جابر آمد سوی خانه گفت که‌آمد پیمبر به پاکیزه‌جفت
به همراه اویند چندان گروه کشان شهری از میزبانی ستوه
بپرسید ازو جفت‌پاکیزه خـوی که گفتی چه درخانه‌دارم بدوی
بگفتا بلی ، گفت انده مدار نگرتا چه خواهدشدن‌آشکار !
بیامد خداوند دین درست بشد بر سر دیك بـریان نخست
نگه کرد و گفت از پی میهمان بکش در بن دیك لختی بمان
پس آنگه به نزدیك تنّور رفت بگفتا دو سر نان برون‌آرتفت
ولیکن بنه بهره یی در تنور تو گفتی که‌بوداندر آن‌خانه‌سور
به فرمـان پیغمبر بی همال یکی کاسه آورد مرد از سفـال

ازآن‌آب بریان بد کاسه درون فرو ریخت پیغمبر رهنمون
سپس یکدونان اندر آن ریزه کرد برخویشتن خواند ده ویژه‌مرد
یکی‌دست بریان‌شده‌نیزخواست ببردند وخوردند وچیزی نکاست
برفتند ده ده بخوردند سیر چنین هفتصد پهلوان دلیر
از آن‌خوردنی‌ماندچندان به‌جای که‌یك‌هفته خوردندازودرسرای
رساندند چون کار کنده به سر طلایه پدید آمد از کـوه و در

پس ازیك زمان پور حرب پلید ابا لشکر بیکران دررسید
یکی مرد با فرّ و با زور بـود که مرام مکتوم را پـور بـود
دل استوار وزبان راست داشت پیمبر به شهراندراورا گذاشت
بفرمود بنشین به فرزانگی به هش باش از دشمن خـانگی
مشو ایمن از کیمیای جهود نه تار است پیمانشان را نه پود
بدو گفتنی گفت و با سه هزار برون شد ز شهر ازپی کار زار
پراز باد شوی جگر خواره سر ز بسیاری لشکر کینه ور

سواره به لشکر گه آمد بگشت دل‌رزم دادش به هر کس گذشت
برانگیخت باره ابا ده هزار سوار خدنگ افکن و نیزه دار
چو باد دمان سوی باره شتافت بر کنده آمد عنان باز تافت
در آن کندهٔ ژرف‌چون‌بنگریست بگفتا که‌این کار آن‌پارسی‌است
سپس گفت با لشکر کینه ور که امروز باید نمودن هنر
یکی حمله باید کنون شهمناك که ازما به دل بیم گیرند وباك
ازین سوی مردان یزدان‌پرست گرفته کمان حجازی به دست
زپیکان‌هواچون‌به‌نیسان‌تگرگ کمان ابر و باران آن‌ابر مرگ

به‌سنگ‌وفلاسنگ و تیر خدنگ   بر آن ریمنان کار کردند تنگ
همه باز گشتند آشوفته   یکی زخمدار و یکی کوفته
به دو سوی لشکر گه آراستند   زلات و هُبل یاوری خواستند
کشیدند غطفانیان سوی کـوه   به یکسو قریش و کنانه گروه
همه روزه تا شامگه بود جنگ   روان‌ازدوسوسنگ وتیر خدنگ
از اینسوی مهتر به بانگ بلند   بدان مردم تیره دل داد پند
که از بت پرستی بدارید دست   مسلمان شوید و یگانه پرست
همی خواند سوی خداوند شان   به‌خویشی همی داد سوگندشان
بیفزودشان تندی و سرکشی   ز ناهوشمندی و بی دانشی

شبـی چون دل پوراخطب سیاه   همان‌تیره دل ریمن کینه خواه
به دستوری پور حرب پلید   به سوی حصار قریظه چمید
پی اینکه دامی ز افسون تند   ابا خواجه پیمانشان بشکند
بیامد در باره زد کرد ایست   به‌غرفه‌درون کعب‌دانست کیست
چنین گفت‌بازن که‌هست‌این حُیی   سرائیلیان را بد آید زوی
همه‌دودهٔ خویش بر باد داد   بیامد دهد دودهٔ ما به باد
کند عهدمان با محمّد تباه   یکی روز آرد به ما برسیاه
بگفت این و از غرفه آمد فرود   کیی گفت، گفت‌کارتو باماچه‌بود
بگفتا منم زادهٔ اخطبا   نوید بهی دارمت امشبا
بگفتش نیاورده یی جز بدی   بلا را و آشوب را در زدی
چنین داد پاسخ که اینک قریش   به جنگ محمّد کشیدند جیش
کنانه ، فزاری، سلیمی گـروه   بنی مرّو غطفان، سپاهی‌چو کوه
عقاب ار شود سوی گردون پرد   محمّد، کجا! زین‌میان جان برد!

ابا پور اخطب چنین گفت کعب | که این کار کاری سترگست و صعب
به هش باش از گفتهٔ ناصواب | مکن خان و مان قریظه خراب
نخواهم به روی تو در باز کرد | سبک از رهی کامدی باز گرد!
بدنیسان حُیی داد پاسخ بدوی | که نگشاییم در ازیرا به روی
یکی بچه آهو ترا در تنور | بود ز آن کنی مردم از خویش دور
بترسی در او گردم انباز تو | خورم ساتکینی ز بگماز تو
سپس کعب گفت این چنین با حیی | مرا زفت خواندی تو ای شوم پی!
کنون زین سخن گفتن ناهژیر | بجز در گشودن ندارم گزیر
بفرمود بروی گشودند در | در آمد به در ریمن بدگهر
ابا کعب گفت این چنین روز به | به پیش آمدت، خیره از کف مده!
سپاهی چنین گشن و پرخاشجوی | به سوی محمّد نهادست روی
میندیش و برتاب از عهد وی | وگرنه پشیمانی آید ز پی
بر خویش خواندند کعب اسید | عزال و رفاعه که بد پورزید
زهیر بن ناطای دانش پژوه | خردمند و آموزگار گروه
بگفت آنچه را پور اخطب بگفت | قریشش فرستادن اندر نهفت
که عهد محمّد زهم بگسلید | بگویید اگر اندرین یکدلید
زهیر بن ناطا به پاسخ سرود | که من آنچه دانم بخواهم نمود!
به تورات خواندم که آید برون | ز مکه پیام آوری رهنمون
وز آنجا بسیجد بدین سرزمین | کند یاری او سروش امین
گذارد پرند آور خود به دوش | نیندیشد از کس، بود سخت کوش!
کران تا کران پادشاهی وراست | به فرمان زمه تا به ماهی وراست
اگر این بود آنکه ما را نوید | زپیغمبران از پی او رسید
اگر چرخ با او به کین سر کشد | شود پست و ناچار کیفر کشد!

حیی بن اخطب بدو بنگریست بگفتا که این آن فرستاده نیست
پیمبر گر آید سرائیلی است محمّد به گوهر سماعیلی است
نخواهند هرگز سرائیلیان شدن زیر دست سماعیلیان
نگردد نه شاهی نه پیغمبری میان سرائیلیان اسپری
ابا خویشتن کردشان یکدله بکردند عهد پیمبر یله
سپس خواست آن عهدنامه که بود از آن پیمبر به نزد جهود
ببردند و دادند او را به دست بدرّید و پیمان مهتر شکست

چو بشنید پیغمبر عرش مهد که آل قریظه شکستند عهد
سوی دشمنان بازکردند راه به لشکر که آیند بیگاه و گاه
فرستاد مرسعد را با اُسید که آگاهی آرند از آن رنگ و شید
رسیدند چون آن دو دانش‌پژوه به نزد حصار قریظه گروه
برآمد به درکعب ناخوش‌سرشت بدان هر دو نیکومنش گفت زشت
دگر ناسزا گفت بر مهترا که بادا دهانش پر از اخگرا
برآشفت سعد خجسته گهر بدو گفت کای ریمن خیره‌سر
چو روبه به سوراخ بگریخته شود بی گمان خون تو ریخته
پراکنده خواهند گشتن قریش چه اندیشه‌مارا از آن مایه جیش
پیمبر به نیروی پروردگار فرود آورد مرترا زین حصار
پس آنگه به خواری زند گردنت همین است پاداش بدکردنت
عنان را بپیچید سعد دلیر سوی خواجه آمد چو ارغنده شیر
بگفتا بدان مهتر باشکوه شکستند پیمان قریظه گروه
پیمبر بدو گفت پوشیده دار مبادا سپه سست ماند زکار
حُیی بن اخطب ببرد این نوید شتابان بر پور حرب پلید

که عهد محمّد قریظه شکست — به پیکار با ما یکی کرده‌دست
از این آگهی دشمنان‌شادخوار — پیمبر به یزدان دلش استوار
نعیم بن مسعود در نیمشب — بر خواجه آمد پر از راز لب
گذشته سه از دین‌پذیریش روز — نگشته کسی آگه از این‌هنوز
بگفتا که دین تو پذرفته ام — زخویش و ز بیگانه بنهفته‌ام
مرا با قریش و قریظه است راه — شناسند هر دو مرا نیکخواه
گرت رای باشد به چاره تنم — شوم دوستی شان به هم بر زنم
وگرنه بمانم کنم کارزار — تن و جان به‌راه تو سازم نثار
بفرمود شاه فروزنده دل — برو دوستی شان زهم بر گسل
دراین کارپاداش کوشش تراست — به‌مینو در از حلّه پوشش‌تراست
نعیم‌بن مسعود چالاك و چست — بر زادهٔ حرب آمد نخست
نبودش ز اسلام او آگهی — بگفت ای‌منت نیکخواه ورهی
تو دانی که خواهم همیشه منا — که پیروز باشی ابر دشمنا
شنیدم قریظه پشیمان شدند — دگرباره هم عهدوپیمان شدند
ز نو با محمّد بسودند دست — که‌سازندشکّر به‌توچون کبست
ببستند با یکدگر عهد نو — که ده مرد گیرند از تو گرو
بگوینداین کار چون شد درست — میان بهر یاری ببندیم چست
چو آسوده گشتیم از سویتان — شتابیم از آن پس به نیرویتان
گروگان چو گیرند آرندشان — به‌دست محمّد سپارند شان
بریزد به شمشیر خون همه — ازآن ده دوتن خالد و عکرمه
بتازند سوی شما رزمخواه — محمّد نگیرد بدیشان گناه
از آنجا به‌سوی قریظه شتافت — که‌برهوشتان اهرمن‌دست‌یافت
جهودان بدو دوستی داشتند — ورا نیکخواه خود انگاشتند

نهفته بدیشان مسلمانیش / دل کعب خرّم به مهمانیش
شمارا چه شد گفت فرهنگ و هوش / به گفت قریش از چه دارید گوش
محمّد بدیشان دهد گر شکست / شما را دل از جان بباید گسست
قریش و کنانه گروه دگر / سوی بنگه خود گذارند سر
چه حارث چه مرداس چه عینیه / سپارند هریك ره بادیه
دلیران و شیران یثرب زمین / کشند از قریظه به‌ناچار کین
نمانند آسوده یکروز تان / که نفرین به جان بد آموزتان
شنیدم که گفته چنین پور حرب / برانگیخته چون شود شور حرب
سرائیلیان را بداریم پیش / سپر وارشان از پی پاس خویش
اگر چیره گشتند و پیروزمند / شود نام ما در زمانه بلند
وگر کشته گشتند اندر ستیز / سر خویش گیریم و راه گریز
گروگان ستانید از آن گروه / شوید از محمّد سپس کین‌پژوه
براو مکّیان گر نیابند دست / نیارند عهد شما را شکست
وگر عهد و پیمان نبرده به‌سر / سوی مکّه گشته هامون سپر
شمارا به چاره شوم رهنمون / گروگانیان را بریزند خون
محمّد شود از شما شادخوار / دگرباره گیرید از او زینهار
من‌از نیکخواهی نکردم دریغ / گروگان ستانید و یازید تیغ
بدو کعب گفتا که شادان بپای! / که آوردی آیین مردی به‌جای
نعیم‌بن مسعود برسان گرد / برخواجه آمد بگفت آنچه کرد

به کار آمد آن خوب تدبیراو / نشست اندر آماجگه تیر او
کجا روز آدینه اندر رسید / فرستاد کس پور حرب پلید
به سوی قریظه که فردا پگاه / بیایید آراسته رزمخواه

که‌سوی محمّد به یکبارگی بتازیم با یکدگر بارگی
حصار مدینه چو هامون کنیم همه کنده آکنده ازخون کنیم
جهودان سرودند اندر جـواب که فردا نباید به کاری شتاب
که شنبه است وروز پرستش بود به کار ار گراییم پرسش بود
شدش زادهٔ حرب پرچین رخـا چو آمد سوی اوچنین پـاسخا
بگفتا نعیم بن مسعود گفت زبان قریظه به دل نیست جفت
بترسید و برگشت از آهنگ‌جنگ ز کین‌خواستن کرد فردا درنگ
برآشفت و گفت این‌چنین باحیّی سراسر فریبی توای شوم پی
گروه تو برگو چگونه شدنـد که با ما به دل باژگونه شدند!
فرومایه چون راه پاسخ نیـافت به سوی حصار قریظه شتافت
که سوی نبرد از چه نشتافتید زپیمان چرا روی برتافتید ؟ !
نه سوی محمّد نه سوی قریش فرو مانده اندرمیان دو جیش
به پاسخ چنین گفت کعب‌جهود نخواهیم از باره آمد فرود
گروگان ستانیم ده شهره مرد کنیم آنگهی با محمّد نبرد
قریش ار نگشتند پیروزمند گروگانیان را گذاریم بند
که پیمان ما با محمّد درست کنندوبرانند ازین بوم و رُست
بدادش چنین‌پور اخطب جواب بد آید ز اندیشهٔ نا صواب
نخواهند یکتن سپردن قریش شما خوار اندر میان دوجیش
بدو کعب گفتا سرابـی درست ولی اینهم ازشومی رای تست
توخواهی گشودن سوی‌مکّه پر تن آسان وما اندرین بوم وبر
کند تاچه با ما محمّد زخشم به رویش چگونه گشاییم چشم
سپس خوردسوگند با او حییّ به تورات موسای فرخنده پی
که یابندخیل قریش ارشکست من از توزمانی نخواهم گسست

بود تامـرا هوش در کالبد ... ترا یار باشم به هر نیك و بد
مگو کعب گفتش سخن زین فزون ... ستانم گروگان و آیـم بـرون
بیامد پیام قریظه گزاشت ... ازو زادهٔ حرب رخ باز گاشت

بدو گفت گردید بی کم و کاست ... حدیث نعیم بن مسعود راست
ندارند شیر اوژنـان حجاز ... ازین مشت بوزینه یاری نیاز
علی شب همه شب به گرد سپاه ... همی گشت تا بامدادان پگاه

به گرد سپه برمیان ذوالفقار ... همی گشت چون شیر درمرغزار
تنی گر براینسو شب تیره گون ... ز لشکر گه دشمن آمد برون
چو دیدی مراو را و بشناختی ... هراسان به سوی بنه تاختی
علی تا سپیده شبان دراز ... گهی در نبرد و گهی در نماز
بدینگونه بـدکار تا بیست روز ... روان از دو سو ناوك دیده دوز
دولشکر همه روزه اندر نبرد ... خورش کاسته شدهوا گشت سرد
بدانسته بد خواجهٔ راستان ... قریش و جهودند همداستان
ز یکسو قریظه زیکسو قریش ... پیمبر نبودش بدان مایه جیش
یکی انجمن کرد با پیروان ... همه پـاك رای و زدوده روان
بفرمود اندیشه گرد آورید ... توانایی خویشتن بنگریـد
که غطفانیان را ز خرمای شهر ... یك امسال بدهیم بهره سه بهر
که تا عهد با دشمنان بشکنند ... ز پیرامن شهر بپرا کنند
بکاهیم از لشکر بد سگال ... که پور معاذ ازمیان آخت یال
بگفتا گر این گفتهٔ ایـزدیست ... پذیرفت باید ازین چاره نیست
بفرمود اگر بود فـرمان اوی ... چرا با شما کردمی گفتگوی

ولیکن همی بینم از هر کران گرفته شما را سپه در میان
جهانی به کین شما خاسته نخواهم شود فرّ مان کاسته
چنین گفت با خواجه پور معاذ که ای در گهت آسمان را ملاذ
زمانی که بودیم ما بت پرست ببودند غطفانمان زیر دست
شمردیمشان چون فرو مایگان نخوردند خرمای ما رایگان
کنون تاج اسلام ما را به سر چو تو مهتری در میان راهبر
بر ایشان یکی دانه باشد دریغ مگر اینکه گیرند با زخم تیغ
بفرمود با او شه رهنمون که کردم شما را به کار آزمون
همی خواستم تا ببینم به جنگ شما را بود تا چه مایه درنگ
کنون با دل و زهرهٔ استوار بکوشید با دشمن کردگار
بود بیگمان کردگار بلند فرستادهٔ خویش را یارمند
کند چیره بر کیشها کیش من بشوید جهان از بداندیش من

به روز دگر سرکشان حجاز به بر از پی رزم کردند ساز
از آنان یکی عمرو بن عبدود ابر کوهه مانند کوه احد
دگر عکرمه پور بوجهل زشت ضرار بن خطاب تیره سرشت
هبیره که بد بو وهب را پسر بداندیش مرداس پرخاشخر
ابر باد پایان تازی نژاد نشستند و راندند برسان باد
به جنبش در آمد ز هر سو سپاه سوی کنده رفتند پرخاش خواه
به پیرامن کنده در جستجوی رهی را که بتوان گذشتن ازوی
به جایی رسیدند چون پیل مست که باره توانست از آن جای جست
پس یکدگر بر جهاندند رخش گذشتند از کنده چون آذرخش
بر انگیخت عمرو ازمیان باره را چو دیدند آن گرد پتیاره را

دلیران دل از جنگ بگسیختند   همه بر پس خواجه بگریختند
ازآن برز و یالش فروماندند   یل یلیل او را همی خواندند
ازیرا که یکروز در راه شام   به دشتی که یلیل ورا بود نام
ابر کاروانان به گاه گذار   سر ره گرفتند دزدان هزار
فتادند چون دررمهٔ میش گرگ   درآن کاروان بود عمرو سترگ
بغرّبد و تیغ ازمیان برفراخت   شتر بچه یی را سپر کرد و تاخت
بدان رهزنان حمله آورد چست   برون برد مر کاروان را درست
یل یلیل اورا ازآن روز باز   سرودند نام آوران حجاز
همی کرد جولان هماورد جوی   کسی را نبد زهرهٔ جنگ اوی
یکی نیزه چون اژدهایی به مشت   همی گفت آواز من شد درشت
زبس خواندم و کس نیامد به جنگ   خراشیده شد سینه دل گشت تنگ
بفرمود پیغمبر مه شکاف   که پوید به ناورد این خیره لاف؟
دلیران فکندند سرها به زیر   نکردند آهنگ عمرو دلیر
منم گفت شیر خدا مرد اوی   پیاده گرایم به ناورد اوی
بدو گفت مهتر که عمرو یل است   کجا نام او فارس یلیل است
علی گفت من بریلان غالبم   گر او عمرو من پور بو طالبم
به فرّ توام کس هماورد نیست   به نیروی من درجهان مرد نیست

ابر تارکش خواجه دستار بست   یکی تیغ برّنده دادش به دست
بدین تیغ گفتش برو کن نبرد   پس آنگاه گفت ای خداوند فرد!
ورا ازچپ و راست وز پیش و پس   نگهبان همی باش و فریاد رس
به میدان خرامید شیر خدای   به دست اندرش تیغ گردن گرای!
همی گفت کم کن به مرگت شتاب   بیامد ترا آنکه گوید جواب

بیارام کامد هماورد تو / به گردون رسانم کنون گرد تو
ستایی همی خویشتن از خدوك / برانگیزم از خانه‌ات بانگ سوك
بتازم چنان بر تو با تیغ تیز / که گویند تا دامن رستخیز !
بدو عمرو گفتا که هان کیستی / چو جنگ آوران دگر نیستی
بگفتا علی پور بو طالبم / که بر سرکشان جهان غالبم!
بگفتا مکن خیرگی، باز گرد ! / ازیرا پدرت آن گرانمایه مرد
بدش دوستی با من از دیرگاه / همی دارم آزرم اورا نگاه
به روز جوانی ببخشایمت / وگرنه بدین نیزه بربایمت
میان سپهر و میان زمین / نه مرده نه زنده بدارم چنین
علی داد پاسخ بدان دیوچهر / برون آمدی با من از راه مهر
دگر باره گفتا بدان بدسگال / شنیدم ز پیغمبر بی همال
که ریزی تو ار خون من برزمین / خرامان شوم در بهشت برین
به شمشیر من گر تو گشتی هلاك / بود جایت اندر پر آتش مغاك
بخندید کاین بخش بخشی است زشت / ترا باد هم دوزخ و هم بهشت
علی گفت بگذار این گفتگوی / شنیدم ز تو روزی ای کینه جوی
کجا پردهٔ کعبه بودت به چنگ / به آواز گفتی که در روز جنگ
سه چیز آنکه ازمن کند آرزوی / پذیرم یکی را به ناچار ازوی
از آن سه یکی از تو خواهم نخست / که آیی به آیین ودین درست
بگفتا که ازاین یکی در گذر / بفرمود بپذیر چیز دگر
مکن جنگ با شاه پیغمبران / ببر با خود این لشکر بیکران
مر اورا به جنگ عرب واگذار / اگر راستگو باشد و استوار
شمار است نازش که ازیك بنید / چرا خیره پیکار با او کنید
وگر جاه‌جوی است و گیتی طلب / بر آیند با او ددان عرب

بگفتا که اینهم نخواهد شدن / مرا مایهٔ ننگ خواهد بُدن
که پوشیده رویان به کاشانه‌ها / سرایند و مردان به افسانه‌ها
که ازجنگ ترسید عمرو دلیر / میان همالان سرمن به زیر
علی گفت هوش‌تودرکاهش است / مرا از تو این سومین خواهش است
که هستم پیاده من و تو سوار / فرود آی وبا من بکن کارزار
چو بشنید مانند آذر گشسب / فرو آمد از کوهه پی کرد اسب
بغرّید چون درشب تیره میغ / سوی تارك حیدر آهیخت تیغ
علی سر به‌زیر سپر در کشید / چنان کزپس میغ رخشنده شید
چنان بر سپر تیغ را کار بست / که‌بگذشت‌وبر تارك اندر نشست
نپرداخت حیدربدان‌زخم‌سخت / در آویخت با آن گو شوربخت
ابا هم‌به کوشش دو کوشنده‌مرد / بر آمد به گردون گردنده گرد
نهان هردو درزیر گرد اندرون / برورویجوشن پرازخاك وخون
گمان گروهی که عمرو درشت / سر شیر مردان علی را بکشت
به دیوار باره نظاره زنان / خروشان وجوشان وبر سرزنان
که یارب شب تار ما روز کن / علی را ابر عمرو فیروز کن
به یك زخم شمشیر، شیرخدای / جدا کرد گرد عرب رادو پای
نگونسارشد چون درختی ستبر / ز میدان همی گرد برشد به‌ابر
بدیدند لشکرچو بنشست گرد / نشسته ابر سینهٔ عمرو مرد !
نوردیده ریش مبارز به دست / همی برّد از تن سر بت پرست
همی گفت، خونبار شمشیر تیز / جوان را بود مرگ به از گریز
مراورا ز تارك همی رفت خون / ببستنش فرستادهٔ رهنمون
بفرمود بر جای این زخم سخت / زند زخم دیگر یکی شور بخت
ابر دشمنان باد پیروزیت / یکی زخم شمشیر امروزیت

فزون آمد از هر پرستشگری — که کردند هم آدمی هم پری
چو دیدش پر از خون به کف ذوالفقار — چنین خواست پیغمبر از کردگار
به پاداش کشتن چنو بد گهر — علی را به چیزی بیفزای فرّ
بیاورد از باغ مینو سروش — ترنگی بر خواجهٔ پاك هوش
ز دادار دادش درود فره — پس آنگاه گفت این ترنگ سره
برایت فرستاده جان آفرین — ز بهر علی از بهشت برین
به دست علی داد مهتر ترنگ — شکافید و آمد برون بی‌درنگ
.... چو خرّم بهار — نبشته بر او خامهٔ کردگار
عمر گفت با شاه کای شیر مرد — نکندی چرا جوشن هم نبرد
نباشد به گیتی چنان جوشنا — ترا در خور پیکر روشنا !
بگفتا فکندم از آن جوشنش — که در خور ندیدم برهنه تنش
چو در مکّه شد خواهرش راخبر — هم آورد ناکنده درعش زبر
همی گفت شد کشته عمرو سترگ — همانا به دست همال بزرگ
چو دانست اورا علی کشت و بس — جز او گفت گر کشته بودیش کس
همیشه فغان چون جرس کردمی — نه جاوید از گریه بس کردمی
چو شیر خدا عمرویل را بکشت — زمیدان سواران نمودند پشت

ابر پشت اسبان تازی نژاد — گذشتند از کنده برسان باد
بجز نوفل ریمن بت پرست — که از کنده اسبش نیارست جست
فتادند در کنده اسب و سوار — بر آن سنگ بارید از هر کنار
کشیدم چرا گفت بازخم سنگ — بیاید یکی بامن اینجا به جنگ
که سنگ افکنی کار زالان بود — نه کار فرازنده یالان بود
علی در تك کنده چالاك جست — بکشت و برآمد به بالا زبست

پس آنگه دوید از پی عکرمه — نظاره بر او جنگجویان همه
یکی خشت‌سوی وی افکندشاه — برون رفت خسته ز ناوردگاه
هبیره به تیغ زبیر دلیـر — در آمد ز پشت تکاور به زیر
عمر برز و یال یلی برفراخت — به جنگ ضرار بن خطاب تاخت
یکی تیر آورد بیرون ز کیش — زند تا بدان گرد ناخوب کیش
چنین گفت با او نبرده ضرار — که با تیر بیدل کند کار زار
بیا هر دو باهم چو مردان مرد — به شمشیر بدهیم داد نبرد
به‌یزدان که تیرار گشایی‌زشست — کشم‌درحرم ازعدی هرچه‌هست
عمر کرد ناچار برجنگ پشت — ضرار ازپیش‌تاخت نیزه به‌مشت
به نیزه پس گردنش را بسفت — عنان را بپیچید و با او بگفت
مبر ازمن این نیکویی‌را ز ویر — نکشتم ترا چون شدم برتوچیر
بباید که از من بداری سپاس — عمر زو گریزان و دل پرهراس
چو شد پادشا مرزبانیش داد — نوامندی و کامرانیش داد
سه سالـه بد آنگاه فرّخ شبر — بیامد بر خواجهٔ شید فر
علی داد شمشیر خود را بدوی — که رو نزد مادربگو کاین‌بشوی
ببرد و بیاورد شمشیر باز — نگه کرد سالار گردن فراز
یکی نقطه خون دید درذوالفقار — بگفتش که زهرای پاکیزه کار
مراین‌تیغ‌خونریزراخودنشست — شبر گفت خودشست اورا درست
بفرمودکاین نقطهٔ خون‌زچیست — پیمبر به سوی علی بنگریست
بدو گفت‌پرسش کن از ذوالفقار — که با تو بگوید سخن آشکار
به جنبش در آورد شمشیر تیز — که ای ابر خونبار دشت ستیز
مگرفاطمه خود نشستت به‌آب؟ — در آمد به گفتار ودادش جواب :
که‌خودشست‌بانوی‌پاکم‌به‌دست — ولی زین پلیدان عزّی پرست

که بامن کشی تو به دشت نبرد — سروشان براین گنبد لاجورد
ندارند دشمن تر از عمرو کس — به فرمان دادار فریاد رس
زمین را به خونش چو آغاردم — زخونش یکی قطره بگساردم
که‌چون مرمرا بر کشی ازغلاف — به روز نبرد و به دشت مصاف
سروشان مراین نقطه‌را بنگرند — یکایك ترا آفرین گسترند
چوشد کشته عمرو آن‌یل‌تیزچنگ — گرفتند بر خیل اسلام تنگ

نیاسود لشکر ده و پنج روز — ز دوسوی بایکدگر کینه تـوز
گروهی زدین و خرد کاست بهر — که بنگاهشان بود بیرون‌زشهر
برخواجه رفتند نا شاد خوار — که مارا سوی خانه رفتن گذار
مگر خانهٔ خویش داریم پاس — که ما را بود از قریظه هراس
سرودند بهری که فردا پگاه — به دشمن بریم از پیمبر پناه
نویدش همه شد فسوس وفریب — بلند اخترش کرد آهنگ‌شیب
پیمبر شب تیره بر شد به کوه — ز دادار دارنده یاری پژوه

بگفت ای خداوند گیرنده‌دست — به دست تو پیروزیست‌وشکست!
شب تیره را روز فرّخ ز تو — فروماندگان راست پاسخ ز تو
گسارندهٔ اندُهان بزرگ — گشایندهٔ کارهـای سترگ
خداوند فـرّخ نیاگان من — پرستندگانت به جان وبه تن
بکن چیره‌مارابه نیروی‌خویش — ابر این گروه نکوهیده کیش
بیامد شب تیره روشن سروش — که ای‌هوشهایك فروغت زهوش
پذیرفته شد آنچه در خواستی — گراییده دشمن سوی کاستی
فرستاد ایزد یکی باد خن — رباینده و تند وبنیاد کن

برانگیخت ابری ز بالای کوه سروشان شتابان گروها گروه
ز بهر پراکندن احزاب را بده مژده ایدون مر اصحاب را
زند سنگشان باد بر روی چشم همی موج خیزد ز دریای خشم
بلا تاخت بر سر به ناگاهشان همی باد بر کند خرگاهشان
از آن سنگ و باران فروریختن همه کرده آهنگ بگریختن

شبی چون دل بت پرستان سیاه حذیفه بیامد به فرمان شاه
که آرد بدان آسمان مهی ز لشکر گه دشمنان آگهی
سرودش خداوند یزدان پرست که با کس میاویز و مگشای دست
برو آنچه دیدی بیا باز گوی حذیفه روان شده به ره پوی پوی
نگه کرد هنگامهٔ رستخیز به کار بسیجند و [کار] گریز
یکی خیمه آمد به چشمش بزرگ برفت و بدید آن دلیر سترگ
که هست آن سرا پردهٔ پورحرب پر از آتش و دود چون گورحرب
گهی خیمه روشن گهی تیره بود بر آتش دم باد بس چیره بود
شده گرد آنجا سران سپاه همه برده باتش ز سردی پناه
خداوند خیمه سر آهنگ جیش همی گفت با سرکشان قریش
نباشد کنون جایگاه درنگ که با لشکر آسمانیست جنگ
سر ازدیان طلحه آوا فراشت که با ما محمّد بلا بر گماشت
فرستادهٔ اوست این ابر و باد خود آرد به ما تاختن بامداد
ببندید با ازدیان گفت بار نشینید با بُختی رهسپار
بیابان نشینان گروها گروه گرفتند راه بیابان و کوه
چو حارث چه مرداس و چه عینیه سپردند یکیک ره بادیه
برآمد به پشت هیون پور حرب ره مکّه بسپرد با گرم و کرب

دوان بر پیش خالد و عکـرمه   درآن ابر و باران وباد و دمه
حذیفه بیامد برخواجه گفت   که ای بر دلت فاش راز نهفت
پراکنده گشتند پتیارگان   تنی نه به‌جا ز آن تبهکارگان
ز سر پای نشناختند از هراس   خداوند را کرد مهتر سپاس
بفرمود سوی مدینه قریش   ازین‌پس کشیدن نیارند جیش
سوی مکّه ما را بود تاختن   ز بهر بد آیین بر انداختن
مبادا میان شما هیچکس   گریزندگان را شتابد زپس
شبانگاه رفتند مردم سه بهر   ز سرما و بی پوششی سوی شهر
چمیدند بهر دگر بامداد   سوی شهر با خواجهٔ پاك زاد

*

ز ره زادهٔ حرب نامه نوشت   به سوی فرستادهٔ خوش سرشت
گریزان رخ ازجنگ بر تافته   چنین ژاژ بـر یکدگر بافته
کجا بود آیین مردان مرد   برابر نگشتن به دشت نبرد
نبرد آزمودن به پشت مغاك   بـود پیشهٔ مـردم تـرسناك
بـدو داد پیغـام شاه بلنـد   مرا خوانده‌یی بیدل و ترسمند
بود بیدل آنکو گریزد زجنگ   نه آنکس که‌اوراست‌پای‌درنگ
بسی بـرنیاید کـه آرم سپاه   کنم روز بر بت پرستان سیاه
بر آرم دمـار ازبت وبت پرست   هبل را کنم سرنگونسار وبست

در آنروز پـور معاذ هژیر   بریده شدش رگ زپیکان تیر
توان‌رفت‌بس آمدش‌خون زدست   به روی‌رگ خویش بنهاد شست
بنالید و گفت ای خداوند فرد   تو دانی که‌من دوست دارم نبرد
ابا بت پرستان بویژه قـریش   کشیدن اگر باز خواهند جیش

بمان زنده‌ام تا کنم کار زار ابا آن گروه نکوهیده کار
وگر کردازین‌پس‌نخواهند جنگ بدان مایـه ده در جهانم درنگ
که ازنیروی خـود کنی روشنا به خون قُریظه دو چشم منا
بدین زخم میران‌مرا زان سپس نیاید مـرا زندگانـی هوس
پذیـرفت ازو ایـزد رهنمـون فـرو ایستادش همانگـاه خون
رگ‌آمدبه‌هم دستش آماس کرد پیمبر ز بهر گـرانمایـه مـرد
بفرمود اندر پرستش سرای یکی خیمه کردند یاران به‌پای
پرستاریش‌خود همی کرد و بس زهی مهربان خواجهٔ دادرس!

چو ازجنگ‌احزاب آمد به‌شهر خداوند دین کار فرمای دهر
ببرد آب ازبهـر او دخت پاك که شوید بدان چهرهٔ تابناك
فـروشست رخسار گیتیٔ فروز برآورده نز پای مـوزه هنوز
که‌آمد به‌بر گرد ، فرّخ‌سروش قطیفه یکی از ستبرق به دوش
نشسته ابر استری در رسید یکی بسته دستار بر سرسپید
پیمبر نشانید او را بـه بـر ستردش همی گرد از بال وپَر
بفرمود بر پرّت ازچیست گرد بگفتا به فرمان دادار فرد
گریزندگان‌را ز پی تاختـم پراکنده از یکدگر ساختم
گهی سوی بالا گهی سوی زیر براندم بداندیش تا سرخ شیر
چنین داد پیغام دادار فرد ز خود باز ناکرده ساز نبرد
به‌جنگ قریظه شتابی چنین در آنجا گزاری نماز پسین
من ایدون بپویم ز تو پیشتر بلرزانم آن باره وبوم وبر
علی را بخواند آن‌خداوند دهر بفرمود آواز در ده بـه شهر
گزارید باید نـماز پسین به خاك قریظه کهین و مهین

برفتند لشکر برون با شتاب — به دست علی آن درفش عقاب
شتابنـده جبریـل پیش از سپاه — گمان دحیه کردند اورا به راه
سپه راند از پیش و مهتر ز پس — در آمد سرائیلیان را نفس
علی تاخت پیش حصار بلند — به بالای در کعب نا هوشمند
همی نا سزا گفت بر مهترا — بر آشوفت سالار دین حیدرا
کزین نا سزا لب فرو بند هین — وگرنه فتد آسمان برزمین!
بترسید کان ریمن زشت گوی — خداوند را زشت گوید به روی
بیامد بر خواجهٔ پاك هنگ — که‌لختی‌به‌راه‌اندرون کن‌درنگ
بفرمود داری همانا هراس — که بر روی بدگویدم نا سپاس
میندیش کاو چون مرا بنگرد — بترسد بدش بر زبان نگذرد
پیمبر بیامد به پای حصار — بتندید با کعب نا خوب کار
که ای همنژادان دیو و دده — گروهی بتر از شما نامده
بدو گفت کعب‌ای‌پسندیده‌خوی — ندیدم ترا ایچ دشنام گوی
شگفتست دشنام ازین خوی پاك — ز گفتار او خواجه شد شرمناك
ازآن شرمناکی بیفتاد پست — ز دوشش ردا دستوارش ز دست
خوی ازشرم بر چهرهٔ لاله فـام — پسا پس همی رفت تا چند گام

نگه کرد بگزیدهٔ کردگار — درخت فراوان برون از حصار
برآورده خرمابنان سر بـه ماه — نه بد جای خیمه نه جـای سپاه
به سوی‌درختان‌سرانگشت آخت — به‌لب‌نام‌یزدان که گردون‌فراخت
به هامون نهادند سریك به یك — به مانند آهو که خیزد به تك
نماند ایچ برگرد بـاره درخت — سپه‌گرد باره فکندند رخت
سه روز از پی هم به جنگ‌ونبرد — نیامد ز باره برون هیچ مرد

به روز چهارم عزال شمول   بیامد به نزد خجسته رسول
که با ما تو ای شاه پاکیزه بن   به آل نضیر آنچه کردی بکن
سپاریم یکسر ترا خواسته   همان خانه و باغ آراسته
ولیکن تو از خون ما درگذر   گذاریم هر سو که خواهیم سر
ستانیم از تو به جان زینهار   پس آنگاه بیرون شویم از حصار
بفرمود مهتر که آرم برون   شما را ازین باره خوار و زبون
کشم زآن سپس مرشمارا به‌بند   رسد تا چه از کردگار بلند
سوی باره برگشت پور شمول   بگفت آنچه فرمود فرّخ رسول
در باره بستند برسان سنگ   دو هفته‌فزون ازدوسو بودجنگ
خورش تنگ شد زورپیکار کم   برون آمدند از در دژ دژم
به فرمان پیغمبر پاك تن   به یك جایگه آمدند انجمن
به تاراج لشکر نپرداختند   زنان را ز مردان جدا ساختند
شمردند بد هفتصد مرد جنگ   نهادند بر پایشان پالهنگ
بر خواجه رفتند اوسی گروه   بگفتند کای مهتر با شکوه!
بدانگه که ما اوسیان را نبرد   ابرخزرجی بود وآن باد و برد
به نیروی ما باره و مرد و تیغ   نکردند آل قریظه دریغ
به گفتار عبدالله بن ابی   نضیری که بودند هم عهد وی
گذشتی ز خون همه بهر اوی   نه مارا کم ازخزرج است آبروی
به ماخون آل قریظه ببخش   ز خونشان مکن‌خاك لعل‌بدخش
بفرمود پیغمبر کردگار   که هستید آیا بدین شاد خوار
که بگزینم از اوسیان داوری   خردمند و بیدار و کندآوری
نپیچد کس از رای وازکام او   بگفتند آری ، بگو نام او
بفرمود پور معاذ هژیر   بدین شاد گشتند برنا و پیر

فرستاده آمد دهـان سوی شهر — که خواهد ترا کار فرمای دهر
توانش ز تن رفته وتاب و زور — نشاندند او را به پشت ستور
تنی چند از اوسیان همرهش — ببردند نالان به لشکر گهش
گروهش چو نزدیك شد تاختند — به دامان او دستها آختند
که در یاب یاران دیرینه را — سپر کرده در راه ما سینه را
تو دانی که ما را به روز درشت — چگونه نکو خواه بودند وپشت
چو خواجه به دیدار تو بنگرد — چنان کن که از خونشان بگذرد
رساندند او را بدان انجمن — که باید درینکار گوید سخن
خروش جهودان بر آمد به میغ — که ازما مکن پایمردی دریغ
چو خاموش گشتند بنهاد روی — به سوی جهودان نا پاك خوی
که پـذرفته ایدم دراین داوری — بگفتند آری ، بکن یاوری !
ز تو نیکی امروز ما راست چشم — زما این بلا بازگردان و خشم
سوی دیگران کرد رخ زان سپس — که باید نگیرد زمن خرده کس
نتابیم گفتند رویت ز رای — که داور گزیدت گزین خدای
به سوی پیمبر سپس روی کرد — که ای چاکرت گنبد گرد گرد
چه فرمان دهی؟ گفت فرمان تراست — بود رای رای تو بی کمّ وکاست
مرا گفت سعد این چنین است رای — که مردانشان را نمانی به جای
به شمشیر بُرّنده سازی هلاك — فرو افکنی کشته اندر مغـاك
زنان را کنی برده با کودکان — نپیچند از رای من زیرکان
سلیح وزر و جامه وهرچه هست — کنی بخش بر لشکر دین پرست
همی کرد مهتر بدو آفرین — که این است فرمان جان آفرین
همانگه رگ سعد بـگشاد سر — بدانسان که خودخواست ازداد گر
زبس رفت خون ازتنش جان بداد — پیمبر از وخوش ، خداوند شاد!

از آن پس بدو کرد مهتر نماز　　به مینو خرامید با کام و ناز

چو خورشید فردا بر آهیخت تیغ　　شب تیره بگرفت راه گریغ
در آمد ز بنگه نیای شبیر　　علی را بر خویش خواند وزبیر
از آن پس گرانمایه اصحاب را　　دلیران ناورد احزاب را
بفرمود تا گورهای فراخ　　بکندند آنجا که بد گورلاخ
سرائیلیان زیر بند گران　　سر بند در دست گند آوران
غریوان پرستندگان عزیز　　کشنده علی بود وجنگی زبیر
ستاده علی شیر پروردگار　　برخواجه با آخته ذوالفقار
زدی گردن سرکشان را به‌تیغ　　چکان خون زتیغش چوژاله‌زمیغ
ببردند کعب بد اندیش را　　بزرگ جهودان بدکیش را
رخ روشن و جان تاریك داشت　　درون بدو چهرهٔ نیك داشت
بدو گفت مهتر نه ای پور آش　　ز من مرترا آگهی داد فاش
چو ازشام آمد به نزدیك‌تو　　که روشن کند جان تاریك تو
نشانهای من یك به‌یك کرد یاد　　ز روی و ز خوی ونژاد و نهاد
ترا گفت ترك خوشیهای دهر　　بگفتم چمیدم بدین پاك شهر
به امّید پیغمبری رهنمون　　که آید بدینجا ز مکّه برون
رسد از کران تا کران شاهیش　　پذیرنده ازماه تا ماهیش
چنینش نهاد و چنانش منش　　کند دانه‌یی چند خرما خورش
نترسد نهد تیغ خود را به دوش　　به راه جهان‌آفرین سخت کوش
بود در دوچشمش زسرخی نشان　　زند گردن جمله گردنکشان
چنین گفت کعب نکوهیده کار　　بود آنچه گفتی همه استوار
مرا بیم ازین سرزنش گر نبود　　که گویند هر جا گروه جهود

ز کشتن بترسید پور اسید   پذیرفت اسلام درزیر قید
هر آیینه اسلام پذرفتمی   ترا تاج پیغمبران گفتمی
ولیکن گواژه نیارم شنود   بکش تا بمیرم به دین جهود
به فرمان مهتر علی گردنش   زد و دید پاداش بد کردنش
ببردند ناپاک زاده حیی   پیمبر بفرمود کای شوم پی !
زشومی جهانی به هم بر زدی   بدیدی کنون کیفر ایزدی

چنین پاسخ آورد گستاخ وار   که در کینهٔ تو نیم شرمسار
برفتم به هر سو که بایست رفت   بیاوردم آورد جویان زَفت
ز هر دست دستان برانگیختم   ز هر گونه یی رنگ آمیختم
کسی را که نبود خداوند یار   همیشه زبون باشد و سوگوار
سپس سوی نظارگان کرد روی   که هست این چه هنگامه و گفتگوی
چنین روز ایزد چو آدم سرشت   سرائیلیان را به سر بر نبشت
نگهبان به دستش سر پالهنگ   کشیدش بر شاه پیروز جنگ
که گردن زند دیو نستوه را   در آرد ز پای آن گران کوه را
چنین گفت با حیدر پاکزاد   که رادی شود کشته بردست راد
بفرمود بل کشته بی مایه یی   شود در کف آسمان پایه یی
بر آن وای کاو را کشد نیکمرد   مراو را شود هوش دوزخ نورد
خنک آنکه او را کشد مردزشت   گراید روانش به خرّم بهشت
بگفتا نکو گفتی ای پاک بن   مرا چون بکشتی برهنه مکن
گذشته مرا گفت زین پایگاه   که دوزم سوی جامهٔ تو نگاه
پس آنگاه آورد گردن فراز   زدش گردن آن شاه گردن فراز
فکندند با جامه‌اش در مغاک   جهان گشت ازآن دیو ناپاک پاک

ازآن دژ بسی چیزهای بنام　　بیاورد عبدالله بن سلام
ز شمشیر، پانصد فزون از هزار　　زره سیصد اندر خور کارزار
سپرد و هزار آمد و پنج صد　　دگرآنچه مرانجمن را سزد
هیونان و اسبان رمه در رمه　　ببردند نزد پیمبر همه
همه بخش کرد آن سرافراز دهر　　پیاده یکی، بر سواره دو بهر
یکی زان اسب ویکی زان مرد　　چنین بود فرمان دادار فرد
یکی دختری نام ریحانه داشت　　که‌پوشیده‌اش مام درخانه‌داشت
پدرش ازبزرگان آن دوده بود　　به دستش کسی دست ناسوده بود
پیمبر پی خویش ازآن خواسته　　پذیرفت آن دخت نو خاسته
چنین پاکدین شد پس ازاندکی　　که گشت اززنان پیمبر یکی

درآنسال آگاهی آمد فراز　　به نزد فرستادهٔ سرفراز
بنی مصطلق گرد کرده سپاه　　سرآهنگشان حارث رزمخواه
زده خیمه نزدیکی چاهسار　　دو فرسنگ ازآنجا به دریا کنار
گروهی نبرد آورد و زورمند　　فراوانشان اشتر و گوسپند
ز هر خیمه آمد سواری برون　　به بر ساز کوشش فراز هیون
شده با دگر تازیان همگروه　　برآهنگ یثرب سپاهی چو کوه
گذشته بد ازماه شعبان سه روز　　خداوند دین گستر دین فروز
گزین کرد مردان رزم آزمای　　به جنگ بنی مصطلق کرد رای
درفش مهاجر علی را به دست　　به گردش دلیران یزدان پرست
درفش همایون انصار پاک　　ابر دست سعد آن یل سهمناک
عکاشه همی راند بر میسره　　ابر میمنه بود زید سره
عمر با طلایه به پیش اندرون　　برفتند دادارشان رهنمون

چو بشنید حارث بزرگ گروه   که ازیثرب آید سپاهی چو کوه
بیاراست مرلشکر خویش را   علم داد صفوان بدکیش را
برابر چو گشتند هر دو سپاه   علی کرد آهنگ آورد گـاه
علمدار را زد میان بر دونیم   دل جنگیان گشت پر باك وبیم
سواری بداندیش مالك به نام   بیامد برآهنگ شیر کنام
علی زد چنانش یکی ذوالفقار   که ازپشت زین سرنگون شدسوار
به کین خواستن پورش آمدبه‌در   بخواباندش اندر کنار پدر
دلیران دین غـو بـر افراشتند   بـداندیش از پیش برداشتند
بکشتند ده تن از آن ریمنان   هزیمت گرفتند اهریمنان
پراکنده گشتند دیگر گروه   بنی مصطلق مانـد تنها ستوه
گرفتار شد حارث رزم زن   دوصدّ ازبنی مصطلق مرد و زن
غنیمت ز اندازه و مر فزون   به‌دست آمد ازگوسپند وهیون
علی آمدش دخت‌حارث به دست   ببردش برشاه یزدان پرست
به‌خواب اندرون بانوی پردگی   شبی دیده بد پیش ازآن‌بردگی
که‌ماهی برآمد ز یثرب زمین   گرایان سوی اوزچرخ برین
چو نزدیك شد روشنی برفزود   به دامان دوشیزه آمد فـرود
چو بیدارشد خواب باکس‌نگفت   بدانست شاهیش گیرد به جفت
پذیرفت او را رسول خدای   فرستاد از آن پس به‌پرده‌سرای
همی رفت پوشیده رخ شادخوار   که ازخواب خود گشت‌امّیدوار
چوحارث پذیرفت دین باگروه   چنین گفت با مهتر با شکوه
که دخت‌من آزادهٔ پردگی‌است   نه درخوردآزادگان‌بردگی‌است
بفرمـود پیغمبـر رهنمای   ازوبازرس کش چگونه است‌رای
اگر خواهد آزادی، اورا ببر !   بیامـد بـر دختر شید فـر
که آزادی خود زمهتر بخواه   مکن روی‌یـك دودمان را سیاه

بدو گفت دوشیزهٔ پاك تن   مرا نیست فرمان ابر خویشتن
بزرگم خدایست و پیغمبرش   بوم آنچه او گفت فرمانبرش
گر آزاد خواهد و گر برده‌ام   بدو از همه روی آورده‌ام
بر آشفت دشنام گفتش پدر   برون آمد از خیمه پرخشم سر
در آمد به دین دخت روشن‌روان   به مشکوی مهتر شد ازبانوان
چو دیدند شیران شمشیرزن   که بگرفت مهتر از آن دوده‌زن
زنانی که بگرفته بودند اسیر   خود آزاد کردند برنا و پیر
ازآن پس بنی مصطلق یکسره   گرفتند آیین شاه سره

شبی در بیابانی آمد فرود   کران تا کران تیره برسان دود
کجا پشته و درّه بنگاه دیو   به‌جان ودل اندر نشستی نهیو
چو شب نیمه شد جبرئیل ازسپهر   بیامد بر خواجهٔ خوب چهر
که دیوان بیدین دراین سرزمین   به‌هر گوشه‌بی کرده امشب کمین
بر آهنگ آسیب یاران تو   خجسته پی و دوستداران تو
پیمبر علی‌را به‌برخواند و گفت   که بخرام برفرّ دادار جفت
به سوی فلان وادی سهمگین   ببر نیز با خویش صد پاك دین
که دیوان بر آهنگ یاران من   بدان جایگه گشته‌اند انجمن
بکن جنگ‌با آن گروه‌سترگ   به نیروی آن نامهای بزرگ
که آموخته مرترا کردگار   برآور ز دیوان بیدین دمار
علی رفت صد مرد با او به راه   شبی چون دل دیو مردم سیاه
چو آمد به نزدیك آن دیولاخ   بدان شیر مردان بایال وشاخ
بفرمود باشید برجای خویش   چوخواندم شمارا گراییدپیش!
به تنها در آمد میان دره   ستاده به بالا یلان یکسره
بجنبید ناگه یکی تند باد   یلان را به تن لرزه اندر فتاد

علی آخت شمشیر برّان ز جای — به لب نامهای بزرگ خدای
یکی نعرهٔ سهمگین برکشید — منم گفت دشوارها را کلید
علی پور بوطالب نیک پی — وصیّ پیمبر پسر عمّ وی!
بیایید و با من نبرد آورید — که نیروی دادار را بنگرید
گروهی پدیدار گشتند زفت — به دست همه آتشی تیز و نفت
دره گشت آکنده از نرّه دیو — نشسته به‌دل همرهان را نهیو
. . . . — به هرسو علی راند شمشیر تیز
همی راند شمشیر از چپ و راست — ز اهریمنان رستخیزی بخاست
ابر خویش چون دود پیچان شدند — ز شمشیر آن شاه بیجان شدند
به جای آنچه‌ماندند بگریختند — به دامان پیغمبر آویختند
گرفتند از اندیشهٔ ذوالفقار — همه دین پیغمبر کردگار
چو برگشت اسپهبد دیوکش — بدو گفت پیغمبر پاک هش
زپیش تو دیوان که بگریختند — سراسیمه اندر من آویختند
ز شمشیر تو دل پر از بیم و باک — گرفتند آیین یزدان پاک

گه بازگشتن از آن کارزار — سپه در بیابانی افکند بار
یکی چاه در آن بیابان و بس — در او آب کم بود وبسیار کس
یکی خزرجی با غلام عمر — سوی چاه رفتند با یکدگر
فکندند دلو اندر آن چاه آب — بپیچید شان یک به دیگر طناب
غلام عمر زد یکی سیلیا — بدان خزرجی ، شد رخش نیلیا!
کشیدند شمشیر خزرج گروه — چو بشنید پیغمبر با شکوه
بیامد نشانید آشوب را — بیاراست آن گفتن خوب را
چو عبدالله بن ابیّ این بدید — بر آهنگ آشوب یکسو کشید

بدو یثربی گرد شد چند تن   چنین گفت کای بی‌خرد انجمن!
به خود راه دادید بیگانگان   نرفتید بر راه فرزانگان
به هر چیز کردید انباز شان   ندانسته از خویشتن باز شان
سپر سینه کردید در جنگها   شدند از شما کشته سرهنگها!
بماندند بس کودکان بی پدر   بسازن که‌بی‌شوی‌وخونین‌جگر
چنان خوار گشتید امروز وپست   که دانندتان بندهٔ زیر دست
چورفتیم فردا به شهر اندرون   گرامی کند خوار مایه برون
چو زید بن ارقم شنید این سخن   بیامد بر خواجهٔ پاك تن
بگفت آنچه پور ابی گفته بود   بر او سیزده سالیان رفته بود
بدو گفت مهترسخن هان وهان   مگو نا شنیده ورا از دهان !
بگفتا بدان کس که‌جان‌دادوهوش   که‌بشنیدمش‌ازدهان‌این‌به‌گوش
دگر گفت با او مگر خشمناك   شدستی ، ز یزدان همی‌دار باك !
بگفتا که بر وی نیم خشمگین   به یزدان که ازوی شنیدم‌چنین
بفرمود با تو مگر گفته سرد   از اینروی آزرده گشتی ز مرد
بگفتا نه سردی نه زشتی ازوی   شنیدم بگوید سخن رو بروی
هیون‌خواست پیغمبرو برنشست   چو دیدند یاران یزدان پرست
بگفتند هرگز بدین گه سوار   نگشتی فرستادهٔ کردگار
به بار و بنه می نپرداختند   پس پشت مهتر همی تاختند
همی تاخت پور عباده چو باد   رسانید خودرا بدان پاك زاد
بگفت‌ای‌چومن‌برخیت‌صدهزار   چه آمد که بیگاه گشتی سوار
بفرمود گفتست پور ابی   که‌چون در مدینه گذاریم پی
گرانمایه بیرون کند خوار را   براند سزا نا سزاوار را
بگفتا گرامی تویی خوار اوست   سزاوار تو ، نا سزاوار اوست

نیارست ازین سعد گفتن فزون همی راند آنروز مهتر هیون
شب آمد همه شب همی‌راند باز فرود آمدن بود بهر نماز
به روز دگر راند تا نیمروز فرودآمد آن شاه آیین فروز
سپه سر به سر مانده و کوفته ز کردار عبدالله آشوفته
چو در خواب رفتند پور ابی بیامد بر خواجهٔ نیك پی
که بسته به من پور ارقم دروغ نگفتم چنین گفتهٔ بی فروغ !
پی مصلحت زو پذیرفت شاه نهادند روی آنگهی سوی راه
نکوهندهٔ زید برنا و پیر که گفتی دروغی چنین خیر خیر
دوان زید مر خواجه‌را در رکیب بگفت ای خداوند بالا و شیب
تودانای رازی گواهم تو بس که هرگز گزافه نبستم به کس
فراز هیون ویژهٔ کردگار درودشد نشانهای وحی آشکار
نشستش به رخساره خوی چون گلاب ستاره پراکند بر آفتاب
بروبار وحی آنچنان گشت چیر که خفتن هیون خواست اورا به زیر
گسسته چوشد وحی آمد به خویش مر آن زید آزاده راخواند پیش
کشیدش سپس ازره مهر گوش که گفتی همه راست ای پاك هوش
نگفتی مرا جز شنیده سخن ازین درفرود آمد آیت به من
پس آنگاه پیغمبر آمد فرود به برخواند ازویژگان هرکه بود
همان آیت سرزنش . . . . . . فرو خواند کامد ز یزدان . . .
دو رویی پور ابی شد پدید همه کس ازوروی درهم کشید
یکی پور بودش ستوده به دین بیامد برخواجه گفت این چنین
بود کشتنی مرمرا گر پدر به فرمان تو خود ببرّمش سر
مبادا که او را کشد دیگری کشم مؤمنی را پی کافری
بفرمود کشتن نخواهم ورا سر موی از هم نکاهم ورا

ازین پس به نیروی پروردگار / نیارد کند دشمنی آشکار
چو درمو کب مهتر نیك پی / به شهر آمدن خواست پورابی
بیامد گرفتش پسر پیش روی / بدو گفت کای ریمن دیوخوی!
دهد تا نه فرمان سرافراز دهر / ترا نیست یارای رفتن بـه شهر
ازآن تا بدانی کنون خوار کیست / سزاوار که ، نا سزاوار کیست
بنالید عبدالله بد گهر / به نزد پیمبر ز دست پسر
پیمبر سوی او فرستاد کس / رها کن مر اورا که خواریش بس
در آن راه عبدالله بت پرست / ابر عایشه نا سزاوار بست

چنان بد که هر بامدادان پگاه / ببردند هودج بر خیمه گاه
ستادندی از دور بسیار گام / نشستی بـه هودج زن نیکنام
پس آنگاه رانندهٔ رهنمون / ببستیش هودج به پشت هیون
مهار هیون تا به منزل به دوش / همال پیمبر به هودج خموش
به روزی که مو کب همی شد به شهر / ز جنگ بنی مصطلق شاد بهر
ببردند هودج بر آیین پیش / مر اورا کسانیکه بودند خویش
پس آنگه ستادند از دور دست / که آید گزینند به هودج نشست
زن از خیمه چون سوی هودج شتافت / به گردن درون یارهٔ خود نیافت
زبس خردسال و زبس لاغرا / گمانشان که هست او به هودج درا
بشد عایشه هودج خود ندید / فرو ماند پژمان دلش بردمید
شتابنده لشکر سوی شارسان / به تنها نشست اندر آن خارسان
در اندیشهٔ اینکه خویشان اوی / مر اورا شتابند در جستجوی
بپوشید خود را چنانچون سزید / غمین در کنار ره آمد خزید
یکی مرد کش نام صفوان بدی / سر ازدین کشیده به کیوان بدی

ابر ساقهٔ لشکر آمد همی بدانجایگه اندر آمد همی
زنی دید تنها، بدان سوی تاخت مر آن بانوی پارسا را شناخت
سلامش بر آیین اسلام گفت ولی هیچ پاسخ نه ازوی شنفت
هیون را بخواباند و استاد دور تو گفتی که ازمام زادست کور
چوبانو فراز هیون شد سوار شتابید صفوان کشیدش مهار
به نزدیك دروازه مهتر هنوز بپیوست بر موکب دین فروز
ولیکن دو رویان تیره سرشت بگفتند دروی سخنهای زشت
سخنها به گوش پیمبر رسید مراورا دل ازجفت لختی رمید
ز بی مهری او بنالید جفت چنان شد که یك‌مه‌به‌بستر بخفت
چو به شد به فرمان شاه هژبر بیامد به دیدار بوبکر پیر
بدو گفت مادر که بهر چه مهر بریدست ازو مهتر خوب چهر
چو آمد به خانه دل ازدرد ریش درحجره بر بست برروی خویش
همه‌شب زانده نخفت و گریست پیمبر چوفردا چنین بنگریست
علی را به بر با اسامه بخواند سخن ازپی عایشه باز راند
زبهر رها کردن و داشتن سخنهای بد برچه انگاشتن
اسامه چو مهر پیمبر بدوی بدانست وآن خواستاری اوی
بدی زو نگشتست گفت آشکار مده گوش بر گفتهٔ نابکار
علی گفت بستر ز دل آذرنگ گرفته نه بر تو خداوند تنگ
فراوان به شهرند دوشیزگان همه پارسایان و پاکیزگان
گرت ناگوارست ودل ناپذیر رها کن مراورا دگرزن بگیر
ویا از پرستاره اش بازرس پرستاره بانوشناس است و بس
پرستاره آمد گواهی بداد به پاکی او کرد سوگند یاد
همانگاه بر خواجهٔ نیك پی فرود آمدآیت به پاکی وی

به ناپاکی دشمنان دو روی … چه مسطح چه عبدالله دیوخوی
گواهی ازیشان پذیرفته نیست … کشان هیچ برراستی گفته‌نیست
کسی گر بگوید ازین درسخن … گوا باید آوردنش چار تن
وگر نیست اورا گواهی به مشت … دوچل تازیانه زنیدش به پشت

سراینده نامهٔ راستان … چنین از حُدیبیّه زد داستان
پیمبر شبی دید در خواب نوش … که‌بااو چنین گفت‌فرّخ سروش
بباید که راه حرم بسپری … به جای آوری حجّ وسربستری
بفرمود باپیروان خواب خویش … کجاه ماه ذیعقده آمد به پیش
بر آهنگ مکّه ابا پیروان … برون شد خداوند روشن روان
درنگید در ذوالحلیفه سه روز … که گرد آیدش لشکردین فروز
هیون برد باخودشش افزون‌زشصت … شکافید کوهانشان،خون بجست
بیالود کوهانشان را به خون … که‌برخی شدن را بود رهنمون
نبردند با خویشتن ساز جنگ … بجز تیغهای برهنه به چنگ
که سر مکّیان را شود آشکار … کشان نیست با کس سرکارزار
دوصد مرد کردند آهنگ جنگ … سرجنگیان خالد تیز چنگ
کمین گاه کردند برپشت کوه … که تازند بر لشکر دین پژوه
چوآگاه‌شدخواجهٔ‌خوش‌سرشت … بسیچید و راه بیابان نبشت
سوی بی ره آمد ز راه فراخ … علی راند بر کوه و برسنگلاخ
به‌هرجای خالد پدید و نهفت … همی راند با لشکر شاه جفت
میان ره آمد چو پیشین فراز … پیمبر درنگید بهر نماز
همه شیر مردان پیاده شدند … ز بهر پرستش ستاده شدند
نماز نخستین چو آمد به سر … بزد دست خالد ابر یکدگر

همی گفت ودندان به دندان فشرد   که ازدست دادم چرا دستبرد
چواستند از بهر دیگر نماز   برایشان بتازم چوبر کبک باز
سروش آمد از آسمان برین   که ای خواجهٔ آسمان و زمین
بود در کمین دشمن ناسپاس   بباید گزاری نماز هراس
نماز آنچنان کرد با همرهان   که فرموده بد کردگار جهان
چو کردند چونان نماز پسین   بینگیخت خالد برون از کمین
به روز دگر آن جهان خرد   سراپرده اندر حدیبیّه زد
حدیبیّه شد رشك باغ ارم   بپیوسته خاکش به خاك حرم
چو آگاهی آمد به سوی قریش   بیاراستند از پی جنگ جیش
زدند ازحرم خیمه یکسر برون   به کین زادهٔ حربشان رهنمون
بخوردند سوگند پیر وجوان   که دارند در کالبد تا روان
سرراه بر خواجه گیرند سخت   نمانند کارد سوی مکّه رخت
فرستاد مهتر بدیشان پیام   که جز حج وعمره مرا نیست کام
هیونان کشم گوشتهای هیون   گذارم شما را و آیم برون
یکی مرد عُروه به نام از ثقیف   به ازهمگنان چون بهار ازخریف
سوی مهتر آمد ز سوی قریش   که بااو به جنگ است روی قریش
زده خیمه بیرون کهین و مهین   همه خورده سوگند باهم چنین
که از زندگی تا که دارند بهر   ترا راه ندهند از ایدر به شهر
نه پیوند وخویش تواند این گروه   ازین بیش مپسند ازیشان ستوه
بفرمود بگزیدهٔ کردگار   نه من آمدستم پی کارزار
بر آهنگ حج آمدستم برون   به یثرب گرایم چو کشتم هیون
شگفتید عروه از اندازه بیش   زرفتار یاران بدان خوب کیش
بیامد بر مکّیان گفت شاه   ندیدم بدان مایه با فرّ وجاه

نه قیصر به‌روم و نه‌خاقان‌به‌چین   نه سالار ایران به ایران زمین
نباشند هر گر چنین با شکوه   که باشد محمّد میان گروه
گرفته فرو مکّیان راه‌ـراس   نداریم گفتند اگرخویش پاس
محمّد در آرد به مکّه سپاه   عرب کار سازند بر ما تباه
بر تازیان خوار مانیم و پست   ابر ما ز هر گوشه یازند دست
فرستاد پیغمبر نیك نام   سوی مکّیان بار دیگر پیام
که ما را به سوی حرم ره دهید   ستیزه نه خوبست از سر نهید
فرستاده برگشت ناشاد کام   نیاورد برکام مهتر پیام
دگرباره پیغام عثمان نیو   ببرد ازسوی آفرینش خـدیو
چو روزی که باید نیامد به راه   پر از گفتگو شد میان سپاه
که‌شد کشته‌عثمان‌به‌دست‌قریش   خروشان‌وجوشان‌بزرگان جیش
بر خواجه رفتند دل‌پر زخون   که‌شد پور عفان ندانیم چون
به‌تنها میان گروهی درشت   همانا بداندیش اورا بکشت
به زیر یکی سالخورده درخت   بخوردندباخواجه‌سوگندسخت
که یاری ندارند ازوی دریغ   نتابند روی از درفشنده تیغ
بکوشند برخون عثمان نیو   برآرند ازآن بدسگالان غریو
نیایند از گفت مهتر برون   چو گوید،چرامی‌نگویندوچون
همه‌کس ز عثمان بریده امید   که ازدور شد روز دیگر پدید
پذیره شدندش بزرگان جیش   به همراه او چند تن ازقریش
یکی بود از ایشان سهیل پدید   مرآن ریمنان را چومهتر بدید
بفرمود افسوس بر این گـروه   که کردند خود را به‌خیره‌ستوه
ابا من به پیکار برخاستند   زفرّ و ز نیروی خودکاستند
گذارندم از چه نه با دیگران   بیابان نشینان جنگ آوران

که گرعوی من‌درستست‌وراست چه‌به‌زین کزایشان پیمبر بخاست
وگردعویم شد فسون وهوس هلاك مرا این گروهند بس
پذیرم کنون آنچه دارند چشم جز آن کاورد مر خدا را به‌خشم
سهیل آمد اندر بر مهترا که ازتو قریشند خواهشگرا
که امسال برتابی از مکّه روی تودانی‌عرب راچگونه‌است‌خوی
چو ما را ستوه و زبون بنگرند ز هر سو به ما تاختن آورند
نباشیم آسوده یك چشم زد اگر پاس خویشی بداری سزد
کنیم از برای تو سال دگر تهی خانهٔ ایزد دادگر
گراییم از شارسان سوی کوه توروزی سه آنجا بمان باگروه
بفرمود آن مهتر حق پرست بباید که‌درمکه‌هر کس که‌هست
پرستندگی آشکارا کنند بدان کیشمندان مدارا کنند
فرستادگان بازگشتند تفت که گویند با مکّیان آنچه رفت
گران آمد این عهد اصحاب را بویژه عمر پور خطاب را
چنین گفت با خواجهٔ برد بار تو گفتی که در کعبه یابیم بار
ابا همرهان حج به جای آوریم کشیم اشتران را وسر بستریم
بفرمود گفتم که خواهد شدن نگفتم که امسال خواهد بُدن
خداوند گفتم مرا مژده داد که‌خواهی‌تومرمکّه‌رابرگشاد
بخواهی هیون کشتن وسرسترد نوید خدایی نه کاریست خرد
برنجید پیغمبر رهنمای بدین صلح گفت ارندارید رای
کنون از پی آزمون کارزار برانگیخت ازجای چندین‌سوار
گروهی که بودند در پاسگاه چو دیدند از دور کاید سپاه
بفرمود با شیر پروردگار سوی دشمنان پوی با ذوالفقار
علی تاخت شمشیر برّان به‌مشت چو دیدند او را نمودند پشت

بگفتند با او محمّد مگر   ز پیمان خود باز پیچید سر
یکی گفت رای پیمبر بود   ولی سر کشی کار لشکر بود
ابا پور خطّاب مهتر بگفت   چه بود این همه آختن یال وسفت
شما را بسی کرده ام آزمون   پدید و نهان و درون و برون
چو دربدر صفها شد آراسته   شما را دل و زهره شد کاسته
نکردید آهنگ آورد گاه   فرستاد ایزد ز گردون سپاه
ز جنگ احد روی بر گاشتید   مرا درصف جنگ بگذاشتید
گریزان سوی کوهها با شتاب   بخواندم ندادید هیچم جواب
گشادند ازبهر پوزش زبان   پذیرفت پیغمبر مهربان
به هر کار گفتند بینش تراست   خداوندی آفرینش تراست

بیامد سهیل بدآیین ز راه   چنین گفت با مهتر نیکخواه
که با تو قریش ازیکی گوهرند   ز توصلح دهساله خواهشگرند
پذیرفته اند آنچه پذرفتنی   بدیشان بگفتم همه گفتنی
ندارند با دین پذیر تو کار   بود دین تو درحرم آشکار
گر ازما گریزد کسی پیش تو   درآید به دین تو و کیش تو
فرستی مر او را به ما باز پس   سوی ما گریزد اگر ازتو کس
فرستیم او را به نزد تو باز   بفرمود پیغمبر سر فراز
هرآنکس که بر گردداز کیش من   به سوی شما آید از پیش من
نخواهم فرستید سوی منا   که بیزارم از آنچنان ریمنا
به پایان رسیدازدوسوچون سخن   بفرمود پیغمبر از انجمن
به اوس بن خولیّ انصاریا   که این عهد باید تو بنگاریا
فرستاده گفت اربراین یکدلی   نگارندهٔ عهد باید علی

بفرمود مهتر بر آن پاک دم	بپیرای بهر نبشتن قلم
بیاغاز از بسمله نامه را	سرافشان بدین کن سر خامه را
فرستاده گفتا نبشتن نخست	چنین بر سر نامه آیین تست
بگو بر سر نامه بی کمّ وکاست	همان بر نویسد که آیین ماست
به فرمان پیغمبر خوش‌سرشت	بدانسان که او خواست حیدر نبشت
بفرمود از آن پس بدو بر نگار	همیدون که عهدیست این استوار
که بربست نزد بزرگان جیش	محمّد رسول خدا با قریش
دگرباره گفت آن ستیزه گرا	ترا ما ندانیم پیغمبرا
اگر دعویت داشتیم استوار	چه بود این همه کوشش و کارزار؟!
علی ذوالفقار از میان برکشید	از آن تا زند گردن آن پلید
بفرمود مهتر بدان شاه پاک	که بستر نوشته، مشو خشمناک!
نویس از پس نام من نام باب	چنین گفت شیر خدا درجواب
که انگشت من نیست فرمانبرم	که نامت ز پیغمبر[ی] بسترم
ستد نامه زو مهتر نیکخواه	ستردش به انگشت کافنده ماه
سپس گفت با حیدر خوب کیش	تو نیز این چنین روزداری به پیش
زصفین چنین داد آگاهیش	که بر پاک دینان شهنشاهیش
ستردند از نامه ناراستان	بیاید به جای خود این داستان
علی باز بگرفت مر خامه را	نبشت این چنین آشتی نامه را
که سال دگر مهتر دین فروز	بیاید بماند به مکه سه روز
نیارند با خویش ساز مصاف	بجز تیغ آسوده اندر غلاف
همه کینه های گذشته ز یاد	برند و بدین عهد باشند شاد
نیارند تازش ابر یکدگر	چنین تا که ده سال آید به سر
مسلمان که درمکه دارد نشست	بود آشکارا یگانه پرست

گریزد گر ازیثرب و از حجاز   کسی از دو سویه فرستند باز
نبشتند نام خود از آن سپس   در آن نام ازهردو سوچند کس
سهیل از بر خواجهٔ راستین   دوید و پسررا گرفت آستین
گرانمایه بو جندلش نام بود   پذیرفته آیین اسلام بود
ابا خواجه گفتا که باید نخست   بدین پور عهد تو گردد درست
بدو گفت مهتر کزین عهد پیش   ابو جندل آمد پذیرفت کیش
چنین داد پاسخ سهیل پدید   که هرگز کسی ازتو دستان ندید
نبودی تو بدعهد وپیمان شکن   بباید سپاری به من پور من
چنین گفت وبگرفت دست پسر   به دست وسوی مکه شد رهسپر
ازین رنجه گشتند یاران پاك   بفرمود مهتر براو نیست باك
گراید به نزدیك مام و پدر   رهاند ورا ایزد دادگر !
بفرمود ازآن پس که سر بسترید   سر اشتران را بباید برید
پیمبر چو آهنگشان دید سست   هیون کشت و بستر دسر خود نخست
ندیدند اصحاب چاره دگر   بکشتند اشتر ستردند سر
بسیجید مهتر از آن جایگاه   نه چندان سخن گفت با کس به راه

ز یاران دل پاکش آزرده بود   به تنعیم روزی که آمد فرود
برفتند پوزشگر اورا به پیش   پشیمان ز کردار ناخوب خویش
پذیرفت پوزش ببخشودشان   نوازید و اندرز فرمودشان
به سوی مدینه سپردند راه   برآمد چو ازصلح یك چند گاه
گرانمایه یی نام او بوبصیر   نبرد آزموده به شمشیر و تیر
دل ازخان ومان ازپی دین گسیخت   ز مکّه به سوی مدینه گریخت
فرستاده از مکّه آمد دو تن   بر خواجه آزادگان انجمن

پیام قـریش بدآیین گزاشت　　که درعهدنامه علی برنگاشت
که ازما گریزد به‌نزد تو کس　　ورا بی بهانه دهی باز پس
به نزد تو بگریخته بوبصیر　　بباید که بازش دهی نا گزیر
پیمبر بدیشان مراو را سپرد　　گریزنده رزم آزما بود و گرد
ولی ساز رزمش نه آن رزمخواه　　دو فرسنگ چون درنبشتند راه
فرودآمدند آنزمان بهر چاشت　　یکی زاندو اندر میان تیغ داشت
بدو بوبصیر هشیوار مغـز　　بیامد بود گفت تیغ تو نغز
بگفت آری وبر کشید ازغلاف　　که بس آزمون کردمش درمصاف
بدو گفت کش بنگرم بوبصیر　　فرستادهٔ بی خرد گفت گیر!
گرفت وبه چستیش گردن بزد　　فتادش به هامون سر بی خرد
برآهنگ آن‌دیگر آهیخت تیغ　　به سوی مدینه شد اندر گریغ
نشسته نبی در پرستشگها　　فرستاده لرزان رسید از رها
درآمد ز درهردورخ چون زریر　　که یارمرا ریخت‌خون بوبصیر!
همی خواست خون مرا ریختن　　ز بنگاه من شیون انگیختن
سپس بوبصیر از درآمد درون　　چنین گفت با خواجهٔ رهنمون
توآوردی آیین پیمان به جای　　رهایی مرا داد گیهان خدای!
بدو گفت مهتر سلیح همان　　که کشتیش برگیر وایدر ممان
نشست ازبراسب آن کش بکشت　　به نیروی نیکی دهش داد پشت
بپیوست با پنج تن رزم ساز　　مسلمان و بگریخته از حجاز
به نزدیك دریا چوآذر گشسب　　شب وروزشان جای برپشت اسب
زدندی ره کاروان حجیز　　ابو جندل ازمکه بگریخت نیز
بیاورد با خویش هفتاد تن　　به خاك جهینه شدند انجمن
گروه پراکنده سیصد هزار　　شده گرد نزدیك دریا کنار

هر آن کاروان کامدی ازحجیز　　فرو غارتیدند و کشتند نیز
بیامد بر خواجهٔ شرق و غرب　　ز مکّه به‌خواهشگری پورحرب
که‌بفرست غارتگران را بخواه　　هر آنکس که آید ترا درپناه
نخواهیم کاو را دهی باز پس　　پذیرفت پیغمبر داد رس
سپس گشت بر آن گروه آشکار　　که از صلح بودند نا شاد خوار
ز بوجندل و دادن او را به دست　　پیمبر همه مصلحت کاربست
درین‌سال فرمان رسیداز خدای　　به سوی خداوند هر دو سرای

که بنگار نامه سوی خسروان　　فرستاده یی کن ز هر سو روان
بخوان یك به‌یك را به‌آیین پاك　　منم یارت ، از کس‌مدار ایچ باك
سوی هرخدیوی یکی‌نامه کرد　　فرستاد شش نامبر دار مرد
بشد حاطب بن ابی بلتعه　　سوی‌مصر ،چون‌خوردل‌ازشعشعه
مقوقس در آن بوم وبربود شاه　　به اسکندریّه ورا تختگاه
فرستاده راخواند شادان بـه بر　　ببوسید نامه نهادش بـه سر
فروخواند وپاسخ‌چنین‌برنبشت　　که ای خوب کردارفرّخ‌سرشت
بباید پس از عیسی پـاك رای　　بر انگیزد ایزد یکی رهنمـای
ولیکن مرا نیست پیـدا هنوز　　که باشی تو آن شاه آیین فروز
درین کار باید نکـو بنگرید　　دل از کیش آسان نشاید برید
کنیزك فرستاد هدیه چهار　　دوازیك پدرچون بهشتی نگار
یکی ماریه زو براهیم زاد　　دگربود شیرین به حسّانش داد
خری گورتك اشتری تیز گام　　که بودند یعفور و دلدل به نام
پذیرفت هدیه رسول هژیر　　بدو گفت چندان نپاید سریر
یکی نامه ازبهر هرقل نبشت　　فرستاد با دحیهٔ خوش سرشت

جهانجوی هرقل به دژهخت گنگ ‌ ‌ ‌ ز بهر پرستش میان بسته تنگ
بدانگه که پرویز پیروز بخت ‌ ‌ ‌ بر او تازش آورد وشد کار سخت
چنین عهد بربست بـا کردگار ‌ ‌ ‌ که گر چیره گردد بدان شهریار
پیاده به دژ هخت گنگ آیدی ‌ ‌ ‌ در بخشش و داد بگشایـدی
بر او چیره کردش خداوند فرد ‌ ‌ ‌ پیاده بدانسوی آهنگ کرد
به روزی دوفرسنگ پیمود راه ‌ ‌ ‌ زمین پر گل ولاله بود و گیاه
به زیر پی شاه پیروزمند ‌ ‌ ‌ فکندند در راه رومی پرند
بدو گل فشاندند و شاه اسپرم ‌ ‌ ‌ تو گفتی خرامد میان ارم
بیامد بدان پاك خـانه رسید ‌ ‌ ‌ ببوسید چون بر ستانه رسید
کجا بود اسقف در آن پـاك بوم ‌ ‌ ‌ درم داد و دینار و دیـبای روم
یکی روز بر گوشهٔ تخت خویش ‌ ‌ ‌ نشسته خوش وخرّم از بخت خویش
که از سوی سالار بصرا ز راه ‌ ‌ ‌ در آمد یکی از در بارگـاه
به همراه او دحیهٔ دین پـرست ‌ ‌ ‌ گرانمایه منشور مهتر به دست
خمانید بـالا به نزدیك تخت ‌ ‌ ‌ بگفت ای شهنشاه پیروز بخت
سرت سبز باد و تنت بـی زیان ‌ ‌ ‌ بود این فرستادهٔ تازیـان
زچیزی دهد آگهی بس عجب ‌ ‌ ‌ که بنموده روی از میان عرب
ابا ترجمان گفت قیصر کزوی ‌ ‌ ‌ بپرس و بگو تا چه بنموده روی
بپرسید ازو گفت در پـاسخا ‌ ‌ ‌ که پیغمبری آمده فرّخا
خجسته کسی کاو بدو بگرود ‌ ‌ ‌ همایون فـر اندر دو گیهان شود
گروهی پذیرفته آیین او ‌ ‌ ‌ گروهی میان بسته بر کین او
کنون جنگ و آشوب و شور و شغب ‌ ‌ ‌ میان وی است و میان عـرب
شگفتی نماید ز اندازه بیش ‌ ‌ ‌ فرستاده را خواند قیصر به پیش
همی رفت گستاخ، نامه بمشت ‌ ‌ ‌ بخسّمان بدو گفت سالار پشت

بگفتا روا نیست مارا بـه کیش خمیدن همی جز خدارا به پیش
زکردار اوقیصر اندر شگفت ز دست فرستاده نامه گرفت
فرو خواند مرنامه را ترجمان چم نامه گفتش به رومی زبـان
پس ازنام دادار بی چند و چون نبشته که این نامهٔ رهنمون
بود از محمّد سوی هرقلا فری آنکه ازدین فروزد دلا
زدادار بادا بر آنکس درود که اندر ره راستی گام سود
چوبشنید قیصر فروشدبه‌خویش خردمند بود و شناسای کیش
سُقف رایکی رفت وآورد چست بدو داد نامه که برخوان درست
چونامه فروخواند اُسقف بگفت که همواره با خرّمی باش جفت
بود این همانکس که ازدیر گاه همه دیده داریم او را بـه راه
ز انجیل آورد برهان فراز که‌هست‌این‌همان‌خواجهٔ‌سرفراز
من ایدون بدو بگروم ناگزیر تو خوددانی ای شهریـار هژیر!
بدو گفت قیصر گر ایدون که‌من بدو بگروم بشنوند انجمن
ابر من بشورند برنا و پیر نماند مرا تاج و تخت و سریر
فرستاده را سخت نیکو بداشت بدوبر یکی میزبان بر گماشت
بفرمود سالار از آن سپس کز ایدرسوی شام بفرست کس
که‌آرد یکی زود ما را بـه پیش زخویشان مرد نو آورده کیش
فرستاده ببرید هامون و کوه بیامد به بنگاه تازی گروه
بدانجای بد پور حرب بن‌صخر همیشه ز بازارگانیش فخر
بدو گفت ایدون شو آراسته که قیصر به درگه ترا خواسته
برفتند با هم چو پرّنده باز به همراهشان‌چند مرد از حجاز
رسیدند تازان به دژهخت کنگ به‌برخواندشان هرقل تیزهنگ

نشسته همه کاروانان روم / که آهن به اندیشه کردند موم
بپرسید قیصر که امّید خویش / بدان مرد تازی نو آورده کیش
زبان پور حربش به پاسخ گشاد / که نزدیک با او منم در نژاد
بفرمود تنها تو پیش آی و بس / بباید که استند آنان ز پس
سوی تازیان دگر کرد روی / که من هرچه ایدون بپرسم ازوی
هر آنجا که پاسخ نیاورد راست / شما باز گویید بی کمّ و کاست
ازو باز پرسید قیصر نخست / نژاد خداوند دین درست
چنین داد پاسخ که والا نژاد / چنو در همه تازیان کس نزاد
بپرسید کز دوده اش دیگری / زده پیش ازو لاف پیغمبری
بگفتا نه گفتا که بودست شاه / کسی از نیاگان ورا هیچگاه؟
بگفتا نه! گفتا توانگر بدوی / گراید ویا نا توانگر، بگوی!
بگفتا کسانیکه درویش تر / پذیرند آیین او بیشتر
بپرسید کز پیروان دمبدم / فزایند یا اینکه گردند کم
بگفتا که گردند هر روزه بیش / بپرسید آنکش درآمد به کیش
پشیمان شود گفت نی، زینهار! / بود اندر آیین خود استوار
بگفتا همی بست بر کس دروغ / از آن پیش کایینش گیرد فروغ؟
بگفتا نه! گفتا که دستان و رنگ / به کار شما کرده در صلح و جنگ؟
بگفتا و لیکن زمانیست کم / که صلح است ما را و اورا به هم
ندانیم بر عهد خود استوار / بود یا نه آن شاه پیروز کار
نیارست گفتن جز این ناپسند / ز اندیشهٔ هرقل هوشمند
بفرمود گوید شما را چه کار؟ / بگفتا پرستیدن کردگار
نماز و به پیوستگان نیکوی / نکردن همی دیو را پیروی
به راه خدا دادن خواسته / به پرهیز کردن خود آراسته

بی انباز دانستن دادگر ‏ نرفتن به راه نیا و پدر
سپس گفت با ترجمان شاه راد ‏ بپرسیدمش زان بگو از نژاد
که باید فرستادگان سترگ ‏ بزایند از خاندان بزرگ
دگر اینکه گفتم جزاو در گهر ‏ به پیغمبری بوده کس لافگر
گرایدون بدی گفتمی جادوی ‏ نماید مراو را کند پیروی
دگر آنکه گفتم بده آگهی ‏ که بودستش اندر نیاگان شهی
چنین گر بدی گفتمی آشکار ‏ که فرّ نیا را بود خواستار
ز توباز پرسیدم از آن سپس ‏ که‌بستست هرگز گزافه‌به کس
کسی‌کاونه برخود پسندد همی ‏ که بر کس گزافه ببندد همی
نگوید گزاف ازسوی کردگار ‏ سخن هرچه گوید بود استوار
بپرسیدم از مردم دین پرست ‏ که هستند با برگ یاتنگدست
ازیرا که بی برگ مردم نخست ‏ پذیرند پیوسته دین درست
دگر گفتم اورا پذیرای کیش ‏ شود کاسته یا همه روزه بیش
که دین چون سزای گرایش بود ‏ همه روزه اندر فزایش بود
ازیرا بپرسیدم آید برون ‏ کسی کاید اورابه دین اندرون
که هرك اندر آید به آیین پاك ‏ نیاید برون تا فروشد به خاك
بگو گفتم ازاینکه دستان گرست ‏ که‌دستان‌نه درخورد پیغمبرست
دگر پرسش من که از کن مکن ‏ چه فرمایدآن مهتر پاك بن
پی آنکه پیغمبران سربه سر ‏ به کردار نیکند آموزگر
بود آنچه گفتی ازو گر درست ‏ جهان‌خواهد ازریمنان‌پاك‌شست
بسی نگذردکاو شود چیره دست ‏ بدینجا که من دارم‌ایدون‌نشست
من این خوانده‌بودم که‌پایان کار ‏ کسی‌آید از سوی پروردگار
خداوند شمشیر و نامه بود ‏ نبودم گمان کز تهامه بود

مرا دسترس گر بدی رفتمی ابا مژه اش آستان رفتمی
چو دیدند آهنگ رومی خدیو سوی دین، زایوان بر آمد غریو
بد شهر آگهی آمد از بارگاه که برگشت قیصر زآیین وراه
همه شارسان شد پر از گفتگوی سوی قصر قیصر نهادند روی
پی جنگ و آشوب برخاستند ز ایوان سقف راهمی خواستند
چنین با فرستاده اسقف سرود که ازمن بدان پاکدین ده درود
ازآن پس بگو شد سقف دین پرست فروهشت آیین ترسا ز دست
ندادند هیچش به اندرز گوش زهرسوی کردند آهنگ هوش
برون آمد ازبارگه ناگزیر بکشتند با خواریش خیرخیر

•

چو آشوب بنشست و آسود بوم فرستاده را خواست سالار روم
نشانید با خود مر اورا به گاه به چشم دگر کرد باوی نگاه
بدو گفت دیدی مسیحاییان چه کردند آشوب و غوغاییان
شدن کشته اسقف که پذرفت کیش چو رفتی بگو با خداوند خویش
مرا هست انباز در خسروی نیارستم او را کنم پیروی
فرستاد هدیه بر او نگروید که گوشش نبد درخور آن نوید
فرستاده روزی بر قیصرا سرودی ز معراج پیغمبرا
براق آمدن در شب تیره رنگ به یکدم شدن تا به دژهخت گنگ
در آن ایزدی خانه کردن نماز وزآنجای رفتن به سوی فراز
یکی بود در انجمن پاک هنگ خردمند و گنجور دژهخت گنگ
گواهی دهم گفت کاین داستان بود راست زان خواجهٔ راستان
که یکشب مرا نوبت پاس بود گذشته از آن شب یکی پاس بود
به پیرامن خانه گشتم همی ببستم به هر در گذشتم همی

ببستم هر آن در که بداستوار بجز یکدر آنجا بماندم ز کار
درون آمد آنگاه پیغمبران مراسست شد دست درشد گران
به نیروی خود پاسبانان چند بخواندم قوی پنجه وزورمند
بکردیم کوشش زمانی دراز ز کوشیدن ما نیامد فراز
به درگاه سینه فروهشته بام تو گفتی بر او هست کوه سیام
فروهشته درگاه بر در تنه نیارست گشتن در از پاشنه
فرستادم و ایستادم دگر که دیوارگر آید ورنده گر
بسی چاره کردند نامد فراز برفتیم ، در همچنان بود باز
چو فردا پگاه آمدم رازجوی ار آن تا ببینم چه دادست روی
بدیدم زیك سوی دژهخت گنگ نشسته سُم راهواری به سنگ
بدان پاسبانان نمودم همی از آن پس بدیشان سرودم همی
که جز بهر پیغمبران خدای گشاده نماند در این سرای
همانا که پیغمبری پاك هوش ز بهر نماز آمد اینجای دوش
ز غطفانیان قیصر ژرف رس سوی شهر یثرب فرستاد کس
که از کار مهتر پژوهد درست بگفتش چو رفتی نگه کن نخست
که باشد به روی چه چیزش نشست که اورا نشسته است درزیر دست
سوم بایدت مُهر پیغمبری به هرچاره بر کتف آن بنگری
بیامد بدید آن خداوند پاك به نزدیکی چشمه بر روی خاك
به زیر پیش آب جوشد همی رخش فرّ خورشید پوشد همی
نشسته جوانیش بر دست راست بپرسید و گفتند شیر خداست
چو آهنگ باز آمدن کرد مرد پیمبر بخندید و آواش کرد
که دانم فرستادهٔ قیصری بیا و ببین مُهر پیغمبری
بدید و بیامد بر هرقلا ازآن فرّ شکوهیده بودش دلا

بدو گفت قیصر چه دیدی بگوی   بگفت آنچه جان را بود آرزوی
بدیدم ابر روی خاك آفتاب   نشسته به زیر پیش جوشدآب
جوانی خجسته به پهلوی او   عیان فرّ یزدانی از روی او
فراموش کرد آن شکوهم همی   که مهر نبوّت پژوهم همی
ازآنجای کردم چو آهنگ راه   مرا بانگ زد آن سرافراز شاه
بیا مُهر پیغمبری درنگر   سوی هرقل آنگاه شو رهسپر
چو بشنید قیصر برآورد آه   گسستن نیارست از تاج و گاه
بگفت این همانست بی گفتگوی   که دادست مژده مسیحا ازوی
بود بر فراز هیونش نشست   بشوید جهان از بت وبت‌پرست
پذیرفت گویند دین در نهان   نداند نهان جز خدای جهان

•

دگر سوی پرویز نامه نبشت   در او بیم دوزخ نوید بهشت
خطاب وی و آن هرقل یکی   گزین کرد از ویژگان زیرکی
که عبدالله بن حذافه به‌نام   همی بود مهتر ازو شاد کام
شتابید و نگشود در ره میان   همی راند تا تختگاه کیان
درآمد در آن شهر پررنگ وبوی   چوفرخار برزن چومشکوی کوی
پرآذین همه شهر وپر خواسته   شگفتید از آن شهر آراسته
زمین وزمان رامش انگیز بود   که عهد شهنشاه پرویز بود
به چشم آمدش بارگاهی بزرگ   پرستشگه خسروان سترگ
ستاده غلامان با یال و برز   ابر دوش زرّین و سیمینه گرز
روارو به کیوان ز کی زادگان   نشسته به کریاس آزادگان
به درگاه شبدیز خاقان چین   ابا خنگ جیپال در زیر زین
فرستادهٔ خواجهٔ رهنمون   به زیر اندر آمد ز پشت هیون

همه فرّ پرویز و آن دستگاه   به چشم آمدش کمتر از پرّ کاه
به تازی همی گفت دارم پیام   به خسرو ز پیغمبر نیکنام
خداوند پیغمبران یکسره   به درگاه دانشوران سره
هشیوار و دانندهٔ هر زبان   بگفتند با شهریار جهان
فرستاده را خواند ایران خدیو   کشیده رده نامداران نیو
بر آیین اسلام دادش درود   ستد ترجمان نامه و بر سرود
به نام خدای زمین و زمان   خداوند بخشندهٔ مهربان
بود این یکی نامهٔ دین فزای   ز سوی محمّد رسول خدای
به نزدیك خسرو بزرگ عجم   برآشفت پرویز ازین شد دژم
بگفتا که را زهره باشد چنین   همیدون ز شاهان روی زمین
که نام خود از نام من پیشتر   کنون بر نویسد، دلیری نگر!
ستد نامه از ترجمان بر درید   ازین بد کزو مهر گردون برید
فرستاده آمد برون بی جواب   سر بخت ایرانیان شد به خواب
ابر جای پاسخ یکی مشت خاك   فرستاد از بهر آن شاه پاك
همی راند تا شهر یثرب هیون   ز بدریدن نامه دل پر ز خون
بدو گفت مهتر چو داد آگهیش   که چون نامهٔ من بدرّد شهیش
فرستادن خاك آمد درست   که آید به دست من آن بوم و رست
فرستاد پرویز نامه سپس   به نزدیك باذان که بفرست کس
سوی شهر یثرب ز شهر یمن   بدان مرد کیش آور لاف زن
که باید گرایی به کیش گروه   همی تاج خواهی و تخت و شکوه
اگر برنگردد به پیشینه کیش   بباید فرستیش ما را به پیش
چو نامه فروخواند باذان دو کس   فرستاد از ایرانیان ژرف رس
به نزد فرستادهٔ نیك پی   که فرمان چنین است از آن شاه کی

به طایف رسیدند چون از یمن		بدیدندشان مکّیان چند تن
سرودند بر خیره با یکدگر		که آمد شکوه محمّد به سر
چو پرویز شاهنشهی جنگجوی		فتاده در اندیشهٔ کار اوی
برفتند نزد رسول سره		دو سرهنگ بابویه و خرچره
رسیدند گاه نماز پسین		به نـزد فرستادهٔ واپسین
کمر بر میان بسته از زرّ ناب		نشانده در او گوهران خوشاب
دگر دست اورنجن زر به دست		به رسم بزرگان آذر پرست
به زر بفت آراسته خویشتن		نهاده بروت و سترده ذقن
پس آبخواره دو لب ناپدید		چنین گفت مهتر چو ایشان بدید
شما را که گفت این چنین کردنا		بروت آختن ریش بستردنا
بگفتند پروردگار عجم		که پشت شهانش به پیش است خم
ازین نام پرویز را خواستند		روان را به مهر وی آراستند
بفرمود پیغمبر پاك دین		مرا گفت پروردگارم جز این
بزن آبخواره بهل ریش را		مین گو پذیرندهٔ کیش را
سپردند نامه بدان شاه پاك		از آن فرّهٔ ایزدی ترسناك
نوشته در او مرزبان یمن		که منشور خسرو رسیده به من
که باید به کیش نیا بگروی		وگرنه بـه درگاه خسرو شوی
به اسلامشان خواند مهتر نخست		به فرقان گراییدن اززندواست
بدو گفت بابویه گر بیدرنگ		شتابی برشاه پیروز جنگ
بخواهم ز باذان که ازبهـر شاه		نویسد ترا می ببخشد گناه
تودانی که با پادشاهی چنان		چخیدن نیارد کسی درجهـان
بترسم که لشکرفرستد چو کوه		نماند یکی تن ز تازی گروه
بفرمود مهتر به آرامگاه		شوید و بیایید فردا پگاه

برفتند و گفتند با یکدگر — که این نیست جز فرّهٔ دادگر
چوفردا شدند ازرخش بهره‌یاب — بفرمود شان مهتر اندر جواب
مرا آگهی داد فرّخ سروش — که پرویزرا کشت شیرویه‌دوش
شما باز گردید سوی یمن — به باذان گرارید پیغام من
بسی بر نیاید که پروردگار — کند دین من در عجم آشکار
بدانجا که پرویز را بد نشست — پذیرندگانم بیابند دست
گرایدون به آیین من بگروی — سر افراز در هر دو گیهان شوی
یکی زاندو کش نام بدخرچره — کمر داد زرّین رسول سره
به هدیت فرستاده بود آن کمر — یکی از خدیوان مر اورا به بر
سپردند راه یمن با شتاب — شده خیره زان ایزدی فرّ وتاب
به باذان سرودند کاندر جهان — بدان فرّ ندیدیم هرگز شهان
خرامنده تنها بـه بازار و کوی — درفشنده فرّ خدایش زروی
ابر روی خاکش نشیمن بود — ابا زیر دستان فروتن بود
. . . . — کرا زهره باشد که گوید سخن
همالش نباشد به زیر سپهر — فروغ رخش چیره برماه و مهر
بفرمود ما راکه پرویز دوش — ابر دست شیرویه بسپرد هوش
سپس گفت باذان بدین ارج‌وفر — نباشد کسی جز که پیغامبر
شکیبید مارا بباید کنون — کنیمش بدین آگهی آزمون
اگرراست باشد بدو بگرویم — به ما آنچه فرمان دهد بشنویم
نه چندان بر آمدازین گفتگوی — که منشور شیرویه آمد بـدوی
که ما می بکشتیم پرویز را — سزا این بود شاه خونریز را
زبس مهتران عجم را بکشت — چنین یافت پاداش خوی درشت

۱ــ درهر دونسخه جای این مصراع سفیداست .

چو نامه بخواندی به هاماوران   ستان عهد ما را ز نام آوران
بدان مرد تازی مدار ایـچ کار   زنو تاچه فرمان رسد گوش دار
چنان بود چون برشمردند روز   که‌فرموده بد خواجهٔ دین فروز
همانروز کاو داده بود آگهـی   ز خسرو شده بـود ایوان تـهی
گرایید باذان به دین سره   پس‌آنگاه بابویه و خرچره
ز ایرانیان هر که بـد در یمن   مسلمان شدند اندر آن‌انجمن
به هاماوران نیز برنا و پیر   گرفتند دین رسول هژیر

پدید گشتن فرشته برپرویز و خواندن اورا به اسلام

یکی روز پرویز برگشته روز   هوا تافته ز آفتاب تموز
سوی تابخانه شد از بارگاه   بـر آسود تنها به بالای گاه
فرشته یکی شد بر او آشکار   ربود از برش گوهرین دستوار
چنین گفت با شاه آذر پرست   بده کیش آذر پرستی ز دست
مسلمان شوایدون ورستی ز بیم   وگرنه کنم دستوارت دو نیم
برآشفت‌و گفتش بهل هان‌وهان   بهشت و شد ازچشم خسرو نهان
بتندید با پاسبانان سپس   که آینده بد در بر ما چه کس
بگفتند ما کس ندیدیم هیچ   خرد کرد ازمغز خسرو بسیچ
فرشته همان روز سال دگر   درآمد به مشکوی بیدادگر
همان دستوار کیی بر گرفت   مسلمان بدو گفت شوای شگفت
وگرنه‌مراین‌را بخواهم‌شکست   بلند اخترت سرنهد سوی پست
دگرباره گفتش بهل هان، بهل!   نپذرفت اسلام آن تیره دل
به سال سوم درهمان گرمگاه   فرشته درآمد به مشکوی شاه
ز برخسروی دستوارش ربود   بگفت‌آنچه‌پارش همی گفته‌بود

بخندید و گفتش بهل تا دو بار فرشته شکست آنگهی دستوار
همانشب به دست پسر کشته شد از ایرانیان بخت برگشته شد

خواب دیدن پرویز وتعبیر او به ظهور خاتم النبیین

مسلمان شده بخردی از مجوس سُرایدیکی داستان چون عروس
که پرویز هر گه که گشتی سوار به بازار و برزن چو کردی گذار
به آواز گفتند با او دو کس یکی زاندو از پیش و دیگر ز پس
تویی بنده یزدان بود پادشاه دهد او بزرگی و دیهیم و گاه
همی کرد خسرو اشارت به سر که اینست وجز این نباشد دگر
من آنم که بی برگ زادم ز مام ازو باشد این فرّ و این ساز و کام
یکی روز بیرون پی گشت رفت ندانم سوی باغ یا دشت رفت
دو گوینده گفتند باز آن سخن از آن تا که نفریبدش اهرمن
نجنباند چون روزهای دگر گه رفتن و آمدن هیچ سر
دمیده به سر باد شاهنشهی بر موبد آمد ازین آگهی
که پرویز همتای نمرود شد سرمرد موبد پر از دود شد !
برفتی بر شاه بیگاه و گاه شبانه درآمد به مشکوی شاه
که شاه جهان را نکوهش کند ازین تا چه گوید پژوهش کند
از آن پویه و رفتن با شتاب سر شاه ایران برآمد ز خواب
چنین گفت با موبد پاك ویر زخوابم برانگیختی خیرخیر !
همیدون سروشان رخشنده چهر مرا بگذراندند از هر سپهر
رسیدم چنین تا به عرش بلند کسی دیدم آنجا بسی فرّه مند
فروزان بدو عرش پرورد گار به دوشش ردا بر میانش ازار
بدو ده مرا گفت جان آفـرین کلید همه گنجهای زمین

برانگیختی ناگهانم ز خواب — چه بود این چنین آمدن با شتاب
بداند خداوند فرهنگ و هوش — محمّد بد آنکو ردایش به دوش
به پیغمبر هر گروهی خدای — بفرموده بد کاید آن پاك رای

آگاهی دادن ساسان نخست به آمدن پیغمبر (ص)
و مبعوث شدن مهتر عرب و عجم

به ساسان ز پیغمبران عجم — چنین آگهی داد بی بیش و کم
که پیغمبری آید از تازیان — عجم راست از پیروانش زیان
بود معجزش آسمانی سخن — کشد هر کسش باسوی خویشتن
رسومش ستر گست و آیین شگرف — سخن آورد توی در توی ژرف
بدو بخردان عجم بگروند — به آیین آن فرّخ آیین شوند
بتان را ز کعبه بر اندازدا — پرستشگه بندگان سازدا
سوی تازیان باز گردد شهی — عجم را به پایان رسد فرّهی
دگر گفته یزدان به ساسان زمهر — که ماند دمی گر ز گشت سپهر
پدید آرم از تو یکی سرفراز — که آب تو آرد به سوی تو باز
بداند کسی کش خرد راهبر — که آنکس بود مهدی دادگر
بود از سوی مام ساسان نژاد — خداوند دین مهدی پاکزاد
پی آنکه باشد چهارم امام — نیای ورا شهر بانویه مام
بود شهر بانوی فرخنده فر — خدیو عجم یزد گردش پدر
به ساسان کشد گوهر یزدگرد — هش و رای کن اندرین گفته گرد
نگیرد اگر گفت ساسان فسوس — بباید که اسلام گیرد مجوس

رسیدن رسول حضرت به نزد نجاشی و ایمان آوردن او

بشد عمرو بن امیه سوی حبش ابا نامهٔ خواجهٔ شید فش
نجاشی چو بشنید فردا پگاه فرستاده را خواند در بارگاه
فرود آمد از تخت و نامه گرفت به روی زمین بر نشست ای شگفت
مسلمان شد و باز برشد به تخت ربود از همه خسروان گوی بخت
فرستاده را میزبان برگماشت نکرد ایچ کوتاهی از نیکداشت
ابا پاسخ و هدیه کردش روان به نزد خداوند روشن روان
ولیکن بود این نجاشی دگر نه آن کش گرایید جعفر به بر

فرستادن منشور حضرت به حکمران شام

و هوذة بن علی بزرگ یمامه

هر آنکس بود در حبش پادشاه نجاشیش خوانند از دیرگاه
شجاع و هب نیز با نامه رفت سوی حارث بن ابی شمر تفت
ز غسّانیان بود و سالار شام بیازرد ازو مهتر نیکنام
نه پذرفت آیین نه پاسخ نوشت پس از اندکی راه دوزخ نبشت
سلیط بن عمرو زدوده روان سوی هوذة بن علی شد روان
که فرمان گزار یمامه بد او ز گنج و رمه شادکامه بد او
نوشت این چنین پاسخ از ابلهی مرا با خود انباز کن در شهی
به آیین تو بگروم زان سپس من و تو جهاندار باشیم و بس
بنفرید مهتر بدان دیو سار سر آمد به زودی بر او روزگار
به سالی که بگشود مهتر حرم کشیدش روان تفت دوزخ به هم
رساندم به سر آنگه این داستان که بود از گل آراسته بوستان

توصیف بهار خرم و مدح شاهنشاه ولی النعم خلد الله ملکه[1]

دهم روز از مـاه اردی بهشت   جهان را ندانی همی از بهشت
شکوفه ربـایـد نسیم ازدرخت   بود باغبان را زفیروزه تخت
نم ابـر گـلبن بشوید همـی   بنفشه چـو عنبر ببویـد همی
سپیده دمان گل برآید زپوست   چنان بهرآغوش ازجامه دوست
بودا بر گریان گـلابش سـرشك   برآید زشاهسپرم بوی مشك
خروشیدن بلبل گـل پرست   دل بیدلان را ربـایـد ز دست
چکاوك چکامه سراید همـی   سر خسروانـرا ستاید همی
ملك ناصرالدین خداوندگـاه   نکو خواه پرور بداندیش کاه
یگانه به آیین بـر افراشتن   فسانه به آزرم دین داشتن
به دل مهرپاکان نگارد همی   بجزتخم نیکی نکارد همی
سرشته ز مهر تبارش گـلا   نبشته همی نامشان بردلا
جهان آورد زیرفرمان چوجم   که دین دارد وپادشاهی بهـم
بود تا جهانرا بهار و تمـوز   جهان پادشا بـاد آیین فـروز

۱ـ آنچه درین صفحه آمده فقط درسل وجود دارد .

اضافات ونسخه بدلهای اردیبهشت

درهنگامی که منظومهٔ اردیبهشت آمادهٔ طبع شده بود، دسترسی به نسخهٔ گرانبهای کتابخانهٔ سلطنتی میسر نبود و ناگزیر طبع منظومه از روی نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ ملی (مل) ادامه یافت و اینک نسخه بدلها و اختلافات مهم نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی (سل) بامتن طبع شده ذیلا درج می‌شود. درین ملحقات اختلافات بسیار مختصری که در عناوین منظومه موجود بود چون ارتباط مستقیم به متن نداشت یادداشت نشده است و فقط در آن قسمتها که درنسخهٔ (مل) عناوین سفید مانده بود، عنوان نسخهٔ (سل) یادداشت شده است. ارقامی که درکنار نسخه بدلهاهست شمارهٔ بیتهاست نه شمارهٔ صفحات. گاهگاه نیز یکی دوبیت درنسخهٔ (سل) وجودداشته که درمتن ما موجود نیست. این ابیات نیز باقید کردن محل آن درین اضافات آمده است .

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی.
۳	ره ندانند
۵	راه‌نیست ـ خرد از بن بودش آگاه نیست
۹	وافرستی
۳۱	کشان درمیانگاه روزش بداشت
۱۴۴	وز ایدر به دریای
۱۷۲	به تندی به سوی یکی بنگرید
۱۸۶	که جان را
۱۹۰	نبودی گر آن شهریار
۲۱۹	سرشت آنکهی
۲۲۰	پیروان وتبار
۲۴۷	چوآید
۲۵۴	ناله سرکرد و
۲۶۴	به چین وبه زنگ
۲۹۰	پیغمبرش باتبار
۳۱۹	افرشتگان صف زده

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۳۲۹	هرپنج تن
۳۷۵	تاب خورشید
۳۷۷	که گفتی
۳۸۴	نور پیمبر شه رهنمای
۳۸۹	آویختی ـ ریختی
۴۰۴	که نامد چرا زو
۴۲۷	کنم خواستاری
۴۵۰	بدوآفرین
۴۹۹	گرایدون بود ـ چون شود
۵۰۸	که اینمردکامد مرا
۵۱۰	جنگی‌نژاد
۵۳۳	که ازدودهٔ
۵۳۴	شیوه مارا به پیش
۵۳۷	بدین‌مایه‌کابین
۵۴۰	بپیچد یکی
۵۴۷	بدین مایه شاد

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۵۴۹	ولی ماشهان
۵۹۷	چو بانو ابرشه
۶۰۷	ترامریکی‌پور
۶۱۰	شه ازبهررفتن فروبست بار
۶۱۹	دیوودد
۶۲۰	بدبدسگال
۶۳۷	شگرف وگران
۶۴۲	یاران وخویش
۶۵۸	درجایگاه
۶۸۱	همی‌آمدش
۶۸۷	برما بسی
۷۰۶	بدان زیر دستان
۷۸۱	دربرش بردمید
۷۸۴	شیدفش
۸۳۵	چرخ سهیل ـ رفت‌ورفتند
۹۱۳	یلی برمیان
۹۴۹	تازیدهوش من ـ جوانمردی تو
۹۶۰	نگشود راز
۹۶۵	چه درسخت روزی چه
۹۷۱	براندوده دیوار وبامش
۹۷۲	بوم دیوارها
۹۸۰	برفشانم همه
۹۸۴	شب‌آید به سر
۹۸۶	قصه‌گفتند باز
۹۹۲	درآمیخت‌گفتی
۹۹۶	با داروگیر
۱۰۰۷	اندرز بایشان بسی

بعدازبیت ۱۰۴۷ این‌دوبیت‌افزوده‌شود:

بفرمودکاورا بدارند پیش
سپس‌خواندمرشیبه‌راسوی‌خویش

چو شیبه سوی ابرهه شد چمان
برانگیخت مرپیل را پیلبان

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۱۰۴۸	نترسید ازوشهریار
۱۰۵۵	اوراگمان
۱۰۶۸	سیه چشم و
۱۰۸۳	ترا بدسرشت
۱۱۰۸	پشیمانی‌آید
۱۱۰۹	ایزدیست ـ بدیست
۱۱۴۰	براسود
۱۱۵۶	پیش فرخ پدر
۱۱۶۱	که رفتند مرغان زبهرنبرد
۱۱۷۳	گفت وچاچی
۱۱۸۸	باابرهه
۱۱۸۹	برد سود
۱۱۹۰	رفت مرغی
۱۲۲۸	که بدزان ساسان‌پیروزگر
۱۲۳۰	نشانی ازان چاه
۱۲۳۳	گردون‌گذشت
۱۲۳۸	آن شه پدید
۱۲۶۱	نشانی بدید
۱۲۷۶	خرمی‌کاب
۱۳۴۷	به‌کام بداندیش جان باختن (مصراع دوم) وپس ازآن این دوبیت افزوده شود:

به فرمان شه آل عبدالمناف
زمین را دریدن گرفتند ناف
پی خویشتن گور پرداختند
به‌گور اندرون جایگه‌ساختند

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۱۳۴۹	بریدن امید

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

۱۳۶۳ به شام ازحجاز

۱۴۴۹ ناتوان تاب و

۱۴۷۹ بر کس نماند

۱۵۰۴ بزرگان بلا را

۱۵۴۹ باتوپیوند خویش

۱۵۶۸ برآمد دگربـاره

بعد ازبیت۱۵۹۱ افزوده شود :

بماناد چندان که او راست کام
سرسرکشان بسپرد زیر گـام

وپس ازبیت۱۵۹۲ علاوه شود :

چو برپایگاه جوانی رسید
شبه بردمیدش زسیم سپید

۱۶۰۱ زپاران زمین

۱۶۱۳ دگردشت‌افروزباشدبکوش(؟)

۱۶۱۶ ازین پیررفته‌خرد

۱۶۲۱ ز دیبـای‌شام و زکالای روم

۱۶۳۵ افسون و نیرنگ‌کاشت

۱۶۵۶ نخجیربور

۱۶۷۳ بگریخت ازماپگاه

۱۷۰۲ گسسته

۱۷۱۱ که هرگزندیده‌کسی

۱۷۴۵ به نیروبرایشان

بعد ازبیت ۱۸۵۲ اضافه شود :

نهفتندش اندر بهشتی پرند
سپردند راه سپهر بلنـد
که‌جبریل‌ومیکال‌چون دوجوان
فرود آمدند ازبلند آسمان
ابردست جبریل زرینه طشت
همی نورطشت ازستاره گذشت

پس‌ازبیت۱۸۶۴ افزوده شود :

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

نبشته به‌یك شقه بـدآشکار
که یکتا بود پاك پروردگـار
نگاریده بـر شقهٔ دیگـرا
که دینی نه جز دین پیغمبرا

بعد ازبیت۱۸۶۷ علاوه کنید :

درفش چهارم به‌دژهخت کنگ
بزد زوجهانی پرازبوی و رنگ
نگارنده‌کرده بدوبر نگـار
که‌پیروزکس‌نیست‌جز کردگار

۱۸۶۸ ازآن خدایست و

۱۸۸۶ برشکم

۱۹۰۰ طاق‌کسری

۱۹۱۱ پرها به‌پای

۱۹۲۵ فرازدبه مه نور و

۱۹۵۲ درآمد به درد

۲۰۱۴ درخواب نوش

بعد ازبیت۲۰۱۹ بیفزایید :

سطیح‌آن سر کاهنان جهان
که بودآگه از رازهای‌نهان

۲۰۳۳ به نورهمه

۲۰۴۸ که‌آید محمد ابا

۲۰۶۲ بزرگ حرم شیر دشت مصاف

۲۱۰۹ سالارمه

بعدازبیت ۲۱۲۹ افزوده‌شود :

ابوطالب آمد به‌بیم و امید
پراکنده‌کردآن‌گروه پلید
به پیش درکعبه‌کرد انجمن
به‌اندرز فرمود چندی سخن

۲۱۴۶ کرده به سرچادران

۲۱۶۴ برایدزتو

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۲۳۳۷	بده شیرپالاید اورا به کام
۲۳۷۹	در آمدچو
۲۳۸۰	به بوطالب آن‌پور
۲٤۰٤	کوه سیناکند
۲٤۱۲	سپردش به حمزه (؟)
۲٤۵۰	اسحیائیل بود
۲٤٦٦	یکی سبز ابریق ـ یکی طشت یاقوت
۲٤۹٦	خراشیده روی
۲۵۰۱	ده هزار (؟)
۲۵۵۱	به دانش‌بسنج
۲٦٦۱	شادان زیاد
۲۷۰۱	به‌نزدیکی شهربصری‌فراز
۲۷۰۵	از زمین برسپهر
۲۷۷۷	از پیکران
۲۷۸۷	شبیر و شبیر (نسخهٔ مل نیز چنین بوده وبه‌قیاس اصلاح شده است) .
۲۷۲٤	بر افراشته یال
۲۹۰۲	خذیمه‌ابامیسره
۲۹۲۲	نضربن‌حارث
۲۹۸٤	پیغمبر کردگار
۲۹۸۹	سوی راه رایت
۲۹۹۵	ذیبان به‌نام
۲۹۹۸	رمان گشت
۲۹۹۹	زتن رفته توش
۳۰۵۰	فلیق بن یونان (درنسخهٔ سل در تمام موارد فلیق بـا فاء موحده آمده است) .
۳۱۸۷	کس آورده‌ام

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۳۲۷۵	به‌جحفه درآمد
۳۳۰۰	زسودا نبردم
۳۳٦۷	خواندگریان و زار
۳٤۰۵	بردشان‌شادخوار
۳٦۲۰	کجا نام او مصرم بن وعیب (درسایر موارد در(سل) نام این شخص مثرم بـا ثـای مثلث آمده است).
۳٦٦٦	اندران نیمه شب
۳۷۳۰	فریب ای نگارندهٔ نامه ام (؟) (ظ : فری ای، وبدین‌صورت سهوکاتب است) .
۳۷٦۷	شنیدی که‌هرگز یکی‌فلسفی خدا خواند اورا خلیل و صفی
۳۸۲۳	ازنور وی
۳۹۸۵	گروهی که شایان بدند
۳۹۸٦	کایید نزدیك
٤۰٤٤	کردارتان شد خرد را پسند
٤۱۲٦	بدان ویژهٔ
٤۱٤۷	برآمد به زین

بعد از بیت ٤۱۵٤ افزوده شود :

به هفت اخترآراست چـرخ برین
بـدان چارده تـن زمـان و زمین
کرآن چـارده نـور داری چـراغ
برو راست تـابـر در هشت بـاغ

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
٤۲۳۵	درست آنچه
٤۲۵۷	پس‌آنگه پیمبر
٤۵۰۸	جوانی است آرنده

بعداز بیت ٤٦۸۵ افزوده‌شود :

بماندآنچه ازاو سپردی به جفت
که بهرتو اندوزد ای مرد زفت!

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

۴۷۱۰ بجز جادوی

۵۰۸۰ بگو تا مر اورا

۵۷۰۱ همانگه به گوش

۶۱۴۷ سپس پشت‌دادی

۶۳۴۰ جهودی خریدش

بیت ۶۶۲۶ در (مل) مغشوش ودو بیت از میان آن حذف شده‌است؛ بدین‌ترتیب اصلاح شود :

فرو هشتی آزرم ماه حـرام
به‌تاراج و کشتن شدی شاد کام
فرود آمد این آیت استوار
به سوی پیمبر ز پـروردگار
که برگوکه درماههای حرام
کشیدن گناهست تیغ ازنیام... الخ

۶۶۸۹ دگرمنبه و بنبهٔ بدسرشت

بعدازبیت ۶۷۵۳ این‌دو بیت افزوده‌شود :

نبرده پلنگند و جنگی گراز
نه‌سامان جنگست مارا نه ساز
پیمبر نکونامدش ایـن سخن
چه گویید ؟ فرمود با انجمن

۶۷۶۱ که‌ماییم اینجا

۶۸۱۲ برافکند بانگ روید وروید ــ آید نوید

۶۸۵۶ همان منبه

۷۱۱۷ بخندید اندر میان نمـاز

۷۱۱۹ بخندید خوش

۷۲۴۶ که رفتی به کف

۷۲۶۴ نکوهیدی

ازنبرد احد (بیت ۷۳۴۷ بـه بعد)

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

درنسخهٔ (مل) جای عناوین سفید مانده و برای بعضی‌عنوانها جایی‌درنظر گرفته‌نشده است . اینك عنوانهای‌این‌قسمت‌هم ازروی نسخهٔ (سل) نقل می شود تا خوانندگـان علاقه‌مندآنها را درجای خود یاد داشت کنند :

پس ازبیت ۷۳۶۰ : لشکرکشیدن ابوسفیان ازمکه به جانب یثرب وواقـعهٔ جنگ احد .

پس از۷۳۷۹ : آگاهی یافتن حضرت ازجنبش لشکرقریش ورای زدن با اصحاب درجنگ .

۷۳۹۰ بگوشیم‌پیروجوان

بعد از ۷۴۴۰ : کشته شدن طلحهٔ عبدری به شمشیرامیرمؤمنان (ع)

پس‌از۷۴۷۶ ۰ کمین کردن‌وحشی‌وشهید شدن حمزه (ع)

دربیت ۷۵۴۷ نیزاشتباه شده و دو بیت ازمیان آن‌حذف گردیده است. به‌ترتیب زیراصلاح شود :

ولیکن کند مرد باتیغ جنگ
چنانچونکه‌شیران‌جنگی‌به‌چنگ
فرودآمد ازآسمان ذوالفقـار
بدو داد پیغمبر کردگار
دگرباره‌آمد برآهنگ جنگ
بیاهیخته آسمانی پرنگ

بعد از۷۵۵۱ : فرودآمدن‌فرشتگان به نیروی پیغمبروگریختن قریش

پس از۷۵۷۴ : بازگشتن گریختگان

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانه سلطنتی

به خدمت رسول ورفتن حضرت به‌جستجوی حمزه.

بعد از ۷٦۱٦ : پشیمان شدن قریش درراه از گریختن

پس از ۷٦۲٦ : مأمور شدن حضرت پس ازورود مدینه به تاختن بردن از پی لشکرقریش

بعد از ۷٦٤۹ : فرود آمدن حضرت بالشکردرمنزل حمراء الاسد ودرنگ‌قریش درمنزل روحا

پس‌از ۷٦۷۷ : رساندن غسیل‌الملائکه حنظله خودرا به احد وشهادت یافتن او

بعداز ۷۷۰٦ : فرستادن حضرت‌مرثد بن ابی مرثد غنوی را با چندتن به قبیلهٔ ویش (سل : دیش) و عضل و واقعهٔ غـزوهٔ رجیع

پس از ۷۷۱۹ : سیل فرستادن‌خدای تعالی وبردن سیل جسد پـاك عاصم بـن ثابت را

بعد از ۷۷۳۱ : اسیر کردن‌بنولحیان خبیب (سل : حبیب) وزیدرا وفروختن به کفارقریش وظاهرشدن کرامات ازخبیب

پس از ۷۷۵۸ : فرستادن پیغمبرهفتاد نفرازصحابه را به هدایت نجدیان و کشتن نجدیان آنها را بجزعمرو

بعد از ۷۸۱٦ : تشریف بردن‌پیغمبر به حصاربنی نضیر(سل : بنی نظیر) به‌جهت وام گرفتن ومکرجهودان درقتل آن‌حضرت

پس از ۷۸۹۸ : گفتاردرستایش‌شاهنشاه

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

کامکارخلدالله ملکه واقباله

بعد از ۷۹۰۳ : آغازداستان

پس‌از ۷۹۳٦ : گفتاردرآراستن‌ابوسفیان لشکربرای جنگ پیغمبر

بعد از ۷۹۵٦ : حفر نمودن حضرت پیغمبرعلیه‌السلام خندق را

پس از ۷۹۸٦ : تشریف بردن‌حضرت درخانهٔ جابربه عزم مهمانی وظاهـر شدن معجزه از آن حضرت

بعد از ۸۰۱۳ : سپردن‌حضرت مدینه رابه پدر ام‌مکتوم وبیرون‌آمـدن حضرت علیه السلام باصحابه

پس از ۸۰۲۰ : گفتاردرجنگ کـردن اسلامیان بالشکرکفار

بعد از ۸۰۳۷ : آمدن حی بن اخطب به‌حصاربنی قریظه (سل : قریضه) به‌دستور ابوسفیان و گفتگو نمودن با کعب

۸۰۵۷ چنین گفت کعب بدآیین به‌وی

۸۰۷٤ ولی حی به گفتار اوننگریست

پس‌از ۸۰۸۰ : فرستادن حضرت سعدمعاذ راباسید بن خضیربه حصاربنی قـریظه و آگاهی‌آوردن از شکستن ایشان عهـــد پیغمبررا

بعد از ۸۱۱٦ : آمدن نعیم‌بن‌مسعود به‌نزد بنی قریظه و گفتگو کردن باایشان.

پس‌از ۸۱۳۷ : مدد خواستن‌ابوسفیان ازبنی قریظه وبهانه‌آوردن ایشان

۸۱٤۸ برآشفت باناهشیوار حی

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانه سلطنتی

بعد از ۸۱۶۶ : برآشفتن ابو سفیان باحی‌بن اخطب

پس از ۸۱۶۹ : مشورت کردن پیغمبر بااصحاب درباب شکستن عهدبنی غطفان با ابوسفیان

بعد از ۸۱۹۶ : گذشتن عمروبن‌عبدود ازخندق باشجاعان عرب

پس از ۸۲۲۳ : فرستادن پیغمبرشیر خدا رابه جنگ عمروبن عبدود

بعد از ۸۲۷۰ افزوده شود :

زسرسرکشان را ببرید هش
ازان‌دست‌وآن‌بازوی‌عمروکش
ببرید وآورد و افکند پست
به پای شهنشاه یزدان پرست

ازبیت ۸۲۷۶ تا ۸۲۸۲ در(سل) نیست .

بعد از ۸۲۹۰ : گریختن مبـارزان قریش وافتادن نوفل درخندق و کشتن علی اورا ومبارزت سایراصحاب باگریختگان

پس از ۸۳۰۹ : فرستادن علی علیه‌ـ السلام ذوالفقار خودرا به دست امام حسن نزد فاطمه ازبرای شستن وگزارش آن

بعد از ۸۳۲۵ : درازکشیدن جنگ وشکایت یاران به پیغمبرعلیه السلام

پس از ۸۳۲۲ : رفتن پیغمبرنیمه‌شب درکوه و یـاری خواستن از خـداوند و برانگیخته شدن ابربه لشکرگاه‌دشمنان

بعد از ۸۳۴۵ : فـرستادن حضـرت حذیفه رابه‌لشکرگاه‌قریش وآگاهی‌آوردن

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

او ازگریختن‌دشمنان

۸۳۵۰ به‌کار بسیجیدنند وگریز

پس از ۸۳۷۱ : نامه نوشتن ابوسفیان درراه و سرزنش پیغمبر(ص) وپاسخ حضرت بدو

بعد از ۸۳۷۹ : گسستن رگ سعدبن معاذ وبازپیوستن به سبب درخواست او از خدای تعالی

پس از ۸۳۹۱ : فرودآمدن جبرئیل وآهنگ پیغمبر(ص) بـه سوی حصار بنی قریظه

بعد از ۸۴۲۱: گشودن حضرت‌پیغمبر حصاربنی قریظه را وحکم سعدبن معاذ در باب مردوزن‌آن گروه

پس از ۸۴۷۴ : کشته گشتن کعب بن اسید امیربنی‌قریظه‌به شمشیرامیرالمؤمنین

۸۴۸۵ مهترنه پورخـداش

۸۵۰۰ ببردند ازان پس بداندیش‌حی

بعد از ۸۵۰۱ : گردن زدن علی حی بن اخطب رابه‌فرمان پیغمبرعلیه السلام

پس از ۸۵۱۸ : غنایم‌آوردن عبدالله بن ام اسدازحصاربنی قریظه واختیار کردن رسول ریحـانه رابه زنی

بعد از ۸۵۲۷ : لشکرکشیدن پیغمبر به جنگ بنی مصطلق وچگونگی‌آن

پس از ۸۵۷۱ : رزم کردن امیر مؤمنان‌با دیوان و پیروز گشتن‌بر آن‌گروه

جای مصراع‌اول بیت ۸۵۹۳در(سل) نیز سفید مانده است .

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

بعد از ۸۶۰۰ : آویختن عمر با مرد خزرجی و فتنه‌انگیختن عبدالله بن ابی و فرود آمدن سورهٔ منافقین

بیت ۸۶۴۹ بر طبق (سل) چنین است :

همان آیت سرزنش رو به روی
فرو خواند کامد زیزدان بدوی

پس از ۸۶۶۲ : تهمت بستن عبدالله بن ابی مر عایشه را

بعد از ۸۷۰۳ : خواب دیدن پیغمبر و آهنگ کردن به سوی مکهٔ معظمه

این دو بیت پس از بیت ۸۸۱۳ افزوده شود :

سوی مکه گشتند هامون سپر
همه جامهٔ حج گزاران به بر

برفت آگهی سوی شهر حجاز
که آید فرستادهٔ سر فراز

۸۷۵۴ نیامد زراه

۸۷۶۴ سهیل پلید

۸۷۷۷ بفرمود مهتر که یزدان پرست
بباید که درمکه هر کس که هست

پس از ۸۷۸۸ افزوده شود :

بر آهنگشان باره انگیختند
سواران لافنده بگریختند

گذشتند از پیش مهتر زبون
بخندید خوش مهتر رهنمون

پس از ۸۸۰۰ : آمدن سهیل بن عمرو از جانب قریش درحدیبیه به خواهش صلح

شمارهٔ بیت صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

بعد از ۸۸۰۹ : اعتراض کردن سهیل بن عمرو از فقرات صلحنامه

۸۸۲۸ زصفین ازین

۸۸۴۲ سهیل پلید

پس از ۸۸۵۰ : بازگشتن پیغمبر به سوی مدینه و گریختن ابوبصیر از مکه و باز دادن پیغمبر اورا به رسولان قریش و گزارش آن

۸۸۶۶ بده گفت

بعد از ۸۸۸۷ : نامه فرستادن پیغمبر به نزد پادشاهان

پس از ۸۹۰۱ : رفتن دحیهٔ کلبی از بیت المقدس با نامهٔ حضرت به نزد هرقل پادشاه روم

بعد از ۸۹۴۷ : پژوهیدن قیصر از ابوسفیان صفات پیغمبر علیه السلام را

۸۹۴۸ نشسته همه کاردانان روم

۸۹۶۰ بپرسید کش

پس از ۹۰۰۲ : خواستن هرقل فرستادهٔ حضرت را به پاسخ نامه فرستادن با هدیه

بعد از ۹۰۰۷ : گواهی دادن اسقف درمجلس قیصر به معراج رفتن رسول علیه السلام

پس از ۹۰۲۸ : فرستادن هرقل مرد غسانی را در مدینه به پژوهش علامات و حالات

بعد از ۹۰۴۸ : نامه نوشتن شاهنشه انبیا به نزد پرویز و تفصیل آن

پس از ۹۰۷۷ : نامه نوشتن پرویز به

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
	باذان حاکم یمن در باب پیغمبر آخرالزمان (بقیهٔ عنوانهای منظومه تا پایان آن نیز از روی (سل) افزوده شده است). بیت ۹۱۸۷ در (مل) چنین بود: به ساسان کشد گوهر یزدگرد / خوش ورای کان کاندرین گفته گرد بدین ترتیب بیت مذکور یعنی مصراع

شمارهٔ بیت	صورت نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
	دوم آن به کلی بی معنی و تحریف شده می‌نماید. در (سل) بیت بدین صورت آمده: به ساسان کشد گوهر یزدگرد / هش و رای کن اندرین گفته گرد و ما در متن آنرا از روی این نسخه اصلاح کردیم و از قید کردن نسخه بدل غلط و بی‌معنی درحاشیه چشم پوشیدیم.

مستدرکات واضافات

پس ازپایان یافتن طبع متن دیوان و هنگامی که نسخه‌یی از آن به صورت جزوه های صحافی نشده بـه پیشگاه استاد جلال الدین همایی تقدیم شد ، استاد گرامی پس از مطالعه و امعان نظر در آن مرقوم داشتند که دوقصیده ازقصایـدی که دراواخرعمرشمس الشّعرا سروش سروده شده درديوان نیامده است .

درباب این دوقصیده ومأخذآن حضرت‌استادی درمقدمه توضیح کافـی داده و سپس ازراه کمال لطف آن دوقصیده رابه خط زیبا پاکنویس کرده وبافـرستادن‌آن منتی‌بربنده نهاده‌اند . علاوه براین یادآورشدند که‌بیتی ازیکی ازقصیده‌های‌مندرج در دیوان سقط شده است . اینك دو قصیدهٔ مذکور را ذیلامی‌آوریم وعلاوه‌می کنیم که برطبق روش تنظیم قصیده های دیوان جای قصیدهٔ‌نخست بین قصیده های ۱۸۱ و۱۸۲و جای قصیدهٔ دوم بین دوقصیدهٔ ۱۱۲ و ۱۱۳ است .

ضمناً ازقصیدهٔ نخست هفت بیت درنسخهٔ «س» وجود داشت که درضمن‌غزلها (غزل شمارهٔ ۱۲ ص ۶۸۵)آمده است . اینك قصیده های دوگانه :

درتهنیت مولود ناصرالدین شاه قاجار درماه‌صفر۱۲۷۷ قمری

آمد بت‌روی من مرا ببر اندر — خوشهٔ سنبل بگوشهٔ قمر انـدر
لولوی ناسفته زیردانهٔ یـاقوت — ماه دوهفته بسرو غاتفر انـدر
تافته مویش بگرد روی نگارین — تافته کرده دل مـرا ببر انـدر
تیرگی وروشنی زموی وزرویش — درشب‌تاریك و کوکب‌سحراندر

کرده بهم عارضش سپیدی و سرخی / کافور آمیخته به معصفر اندر
دست بهم برنهاده زان رخ زیبا / دیبا بافان چین و شوشتر اندر
تازان از کوی درسرای من آمد / گفتی کبک دری است در گذر اندر
زلف دل آشوب و گیسوان دل آویز / تافته و بافته بیکدگر اندر
آمد و بنشست و هر دو زلف برافشاند / بوی خوش از خانه شد بره‌گذر اندر
گاه ز من خواست شعر تهنیت شاه / گه ز لبم بوسه داشت در شکر اندر
با لب پر شعر و پر شکر بنهادم / روی بدرگاه شاه دادگر اندر
شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه / سایهٔ دادار خلق را بسر اندر
آنکه همایون همای همّت اورا / مشرق و مغرب بود بزیر پر اندر
زلزله درخاور اندر از غو کوسش / ولوله از هیبتش بباختر اندر
جان موالی ازاو براحت و رامش / جان معادی بوحشت و ضرر اندر
مدح شهنشاه و طلعتش بفزاید / سامعه در سمع و نور در بصر اندر
ماه صفر ماه نصرت است و ظفر زانك / زاد شهنشاه در مه صفر اندر
نامهٔ فتح و ظفر بحضرت معمور / آید نو نو بهفتهٔ دگر اندر
ای ملك شهرگیر و شاه جهاندار / از ملکان گوی برده در هنر اندر
چون تو بدین و بداد و دانش و رادی / شاه نیاید بعالم صُوَر اندر
تا در عدل تو شد بروی جهان باز / قفل نهادند ظلم را بدر اندر
تو بسر تخت بر نشسته چو جمشید / نام تو خورشید وار در سفر اندر
شاه قدر پنجه یی بعرصهٔ پیکار / پنجه نزد کس به پنجهٔ قدر اندر
بخت تو رخشنده اختریست که دارد / قوت صد مشتری بیك نظر اندر
تا چو درآید بهار خلعت دیبا / پوشد بستان و باغ را ببر اندر
بخت تو پیروز و رایت تو مظفر / امر تو بادا روان ببحر و بر اندر
سر شجر دولتت کشیده بگردون / باش خرامان بزیر این شجر اندر

در احداث خندق جدید و توسیع دارالخلافهٔ طهران به فرمان ناصر الدین شاه قاجار در سنهٔ ۱۲۸۴ قمری

المنّة لله که شهنشاه مظفر	پیوسته بود از پی آبادی کشور
سلطان سلاطین عجم ناصر دین شاه	آباد بدو کشور و آراسته لشکر
عدلست تو گویی شده بر تخت پدیدار	عقلست تو گویی شده با تاج مصوّر
از عقل توان کردن آراسته اقلیم	وز عدل توان کردن آفاق معمّر
هر روز بگیتی دهد آرایشی از نو	هر هفته بملک اندر آبادی دیگر
هرچند که دارالملک آباد و بزرگست	آمد ببر همّت عالیش محقر
بر گرد وی افکند یکی شهره بنایی	چونانکه در او گم شود این گنبد اخضر
بر طالع استخر نهادندش بنیان	شهری که بدو داشت عجم نازش و مفخر
مانندهٔ استخر مبارک بودش پی	زودا که بدو فخر کند تودهٔ اغبر
یک چند دگر بینی آراسته شهری	چون شهر مداین شده معروف و مشهّر
هر کوی از او گردد چون جنّت فردوس	هر جوی از او گردد چون چشمهٔ کوثر
شاهی است فلک همّت و عهدی است همایون	ارجو که دو صد شهر بخورشید کشد سر
آراسته بر چرخ برین مجلس رامش	بر شادی این شهره بنا زُهرهٔ ازهر
یک جای بعیّوق شده نعرهٔ شندف	یک جای بناهید شده نغمهٔ مزمر
ز آغاز شهنشاه خط خندق بشکافت	زانگونه که خندق را ز آغاز پیمبر
آمد پسر شاه جهان بر اثر شاه	چون بر اثر ختم رسل حیدر صفدر
فرخندگی دست شهنشاه بزودی	شهری کند او را که بفردوس زند بر
امید که آباد کند خسرو ایران	ویران شدهٔ لشکر ضحّاک و سکندر
سلطان جهان باد و بدو گیتی آباد	تا گردش گردون بود و جنبش اختر

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۶۰ درمدح شاهزاده حمزه میرزا به مطلع :

دل ترا دادم ای بت عیار   دل من‌داده را گرامی‌دار ۲۸۸/

درشمس‌المناقب به‌صورت غزلی آمده ودرپایان آن شاعر ناصرالدین شاه را ستوده است . سپس آنرا با تغییرات بسیار به‌صورت قصیده‌یی درآورده وبیتی چند به تغزّل آن افزوده و آنرا استوارتر وزیباتر ساخته وبه مح حمزه میرزا مذیّل کرده است با آنکه ابیات شمس‌المناقب برروی‌هم سست ترمی نمود، چون باتغزل قصیدهٔ متن‌دیوان زیاداختلاف داشت عین آن‌غزل ازشمس‌المناقب‌استخراج ودرمستدرکات درج می‌شود وضمناً یادآورمی‌شویم که این‌قصیده به‌صورت متن‌منحصراً درنسخهٔ(س) آمده و در «م» و «مج» وجود ندارد ودرجزء قسمتی است که پس از مشتری کاتبان دیگر به نسخهٔ اصلی دیوان افزوده‌اند :

به تو دل دادم ای بت عیّار   دل من را برت گرامی دار
روی با او ترش مکن هرگز   تلخ با او سخن مگو زنهار
ناز پروردهٔ منست ایندل   خوی هرگز نکرده با تیمار
صد ره اورا زمن طلب کردند   دلبرانی به‌چهره چون گلنار
۵ همه با چهرگان لاله فروش   همه با زلفکان غالیه بار
مهر تو کرد اختیار دلم   مهربانی ازو دریغ مدار
دل نیابی نکوتر از دل من   ببری دل اگر هزار هزار
این‌صفات دل‌منست که هست   هم وفا پیشه هم وفا کردار
گاه در وصف تو غزل گوید   گه کند مدح شاه دولتیار
۱۰ ناصرالدّین شه آنکه دربراو   هست‌همچون‌سروش مدح‌گزار

درنسخهٔ دیوان سروش به خط مشتری متعلق به کتابخانهٔ ملی (شمارهٔ۱۵۲۲ فارسی) غزل شمارهٔ ۱۵ (صفحهٔ ۶۸۶ دیوان حاضر) به‌صورت قصیده‌یی درج شده وبه مدح شاهزاده محمدمحسن میرزا اختصاص یافته‌است . در صورتیکه در پایان غزل

منقول ازشمس المناقب ومندرج در دیوان دو بیت درمدح ناصرالدین شاه وجوددارد. غزل مذکور بیش از ۹ بیت نیست درحـالیکه قصیدهٔ مدح محسن میرزا دارای ۱۶ بیت است وحتّی ابیات تغزّل آن نیز با غزل شمارهٔ ۱۵ دارای اختلافاتی است .

این مورد را نیز به‌مواردی که سروش شعری را ازممدوحی به‌ممدوح دیگـر انتقال می داده است ، می‌توان افزود. اینست قصیدهٔ مذکور به‌نقل ازنسخهٔ کتابخانهٔ ملی (ص۲۵۰-۲۵۱) :

درمدح شاهزاده محسن میرزا

بو د رخ ولب یار بهشت روی سروش ‌‌ سهیل غالیه پوش و عقیق شهد فروش
عقیق شهد فروش آید از سوی نوبدیع ‌‌ مـرا بدیع تر آید سهیل غالیه پوش
مرا ز یار و لب یار دوش تا گه صبح ‌‌ عقیق دز لب بود و سهیل درآغوش
نهفته در دو عقیقش دو رسته مروارید ‌‌ شکفته بردوسهیلش دودسته‌مرزنگوش
سهیل رویش گرهست پرورندهٔ مشك ‌‌ سزد عقیق لبش نیـز پرورندهٔ نوش
بت منست سهیل و لبش عقیق ولیك ‌‌ عقیق بذله‌سرای وسهیل بذلـه نیوش
سهیل روی منا ! خیز و بادهٔ چوعقیق ‌‌ بـه یاد زادهٔ شاه بزرگـوار بنوش
یگانه زادهٔ دارا که دست وخنجراوست ‌‌ یکی‌چوآبسکون ویکی چوآذرنوش[1]
بود به کوشش رستم بلند نام ولـی ‌‌ به‌روز کوشش‌نزدیك‌اوست بیهده کوش
شدست رایش بـا آفتاب رویـا روی ‌‌ چنانکه جاهش با روزگار دوشادوش
شنیدن صفت و دیدن رخش را حق ‌‌ بیافـریند چشم و بیافریند گـوش
ایا ستوده به عقل و ایا ستوده به رای ‌‌ ایا ستوده به فضل و ایا ستوده به‌هوش
برت خموش نشیند گه بیـان بقراط ‌‌ که پیش دانا نادان نشسته به خاموش

۱ـ درغزل شمارهٔ ۱۵ به‌جای این بیت وبیتهای بعد دوبیت درستایش ناصرالدین‌شاه است که یکی ازآنها بیت شمارهٔ ۱۰ همین قصیده‌است .

سَموم قهرت گر بگذرد سوی دریـا   زتف قهرت کام نهنگ گـردد خوش
همیشه تا نبود دوستار چـون دشمن   همیشه تا نبود هوشیار چون مدهوش
موافقان ترا باد دل تهی از غـم   منافقان تـرا باد تن تهی ازهـوش

درمنتخبی از دیوان سروش که در کتابخانهٔ ملّی محفوظ است دوغزل وجود دارد که دردیوان حاضر نیامده است. این دوغزل را نیز از روی همان نسخه نقل می کنیم. غزل اول درصفحهٔ ۵۵۱ وغزل دوم درصفحهٔ ۵۲۶ این نسخه مندرج است :

ازپی زخم دل من کرده چوگان موی را   لازمست آری زچوگان زخم خوردن گوی را
هیچ می دانی پری بهرچه پوشیدست روی؟   شرم دارد پیش رخسارت نمودن روی را
ای چوحورالعین سراپای وجودت مشکبوی   عاشق از بـازار عطاران نداند کـوی را
باتو خوش باشد تفرّج در کنار جویبار   نیست بی سرو سهی نُزهت کنار جوی را
کس نمی داند که ازخویت چه برمن می رود   تاسرو کـارش نیفتد عاشق بد خوی را
دیده مشغول حبیب و می رسد اینك رقیب   می ندانم مشتغل باشم کـدامین سوی را
مجلس شاه جهان گلزار را ماند سروش   تو در آن گلزار مانی بلبل خوشگوی را

چه خلاف باتو کردم که سر خلاف داری   به توجان من مودت تو به محض لاف داری(؟)
همه عاشقان بکشتی وهنوز تیغ بر کف   به چه سوی وبا که بر گوی سرمصاف داری
بکش ومگو که کشتم که من ازتو درگذشتم   چومن ازتوخون نخواهم زچه اعتراف داری
سزد ارملامت من بکنی ز عشق خوبان   تو که بارهجر بردل نه چو کوه قاف داری

درمورد بیتی ازقصیدهٔ شمارهٔ ۲۸ کـه درنسخهٔ استاد همایی وجود داشت و از دیوان حاضر سقط شده است نگارنده در هنگام مراجعه به کتابخانهٔ ملی برای ثبت مشخصات نسخه ومنتخبی از دیوان سروش و منظومهٔ اردیبهشت که در آن کتابخانـه محفوظ است ، این قصیده را با نسخهٔ خط مشتری مقابله کرد و پنج بیت در نسخهٔ دیوان خط مشتری یافت که درهیچیك ازنسخه‌های اساس کار وی (س ، ش ، م ، مج)

وجود نداشت واینك آنهارا دراینجا ثبت می کند :

بعد ازبیت ۸۵۸ درصفحهٔ ٤۹ افزوده شود :

رضای اوست که گردد کواعب وولدان خلاف اوست که گردد عقارب و حیّات

پس ازبیت ۸٦۰ علاوه کنید :

زبهـر معترف این ده و دو شاخ بلند درخت طوبی گسترده سایه بر عرفات

بعد ازبیت ۸٦۷ درصفحهٔ ۵۰ سه‌بیت زیررا بیفزایید :

خدای عرش قوی کرد شرع اوراپشت به‌تیغ شاه جهان خسروخجسته صفات

سر ملوك ابـوالنّصر شاه ناصردین که بر کشیده به خورشید مهچهٔ رایات

خجسته بـادش عید خجستهٔ مولود همیشه دولت او باد ایمن از آفـات

در دیوان حاضر۵٦ قصیده وسه‌غزل ودو مسمّط منحصراً ازنسخهٔ اساس (س) نقل شده ودر دیگرنسخه‌هایی که هنگام مقابله ونسخه برداری دردسترس‌بود وجود نداشته است . متأسفانه درچند قصیده ویك مسمّط منقول از نسخهٔ (س) به علّت های مختلف ازقبیل اهمال کاتب وسفید گذاشتن جای یك مصراع یابریده شدن صفحه درنتیجهٔ صحافی وناقص شدن بیتهای نوشته شده درحاشیه وازبین رفتن بیتهای متن نقائصی‌رخ داده‌وقسمتی ازیکی ازقصیده‌های لطیف‌وزیبای شاعرنیزاصلا درنسخهٔ(س) ثبت نشده بود وچون‌درآنهنگام مأخذی در دسترس نبود ناگزیر به‌همان صورت‌نقل گردیدوبه‌یادآوری‌نقیصه‌وخالی گذاشتن جای مصراع یانقل کلمات موجوداکتفا و علّت آن درحاشیه یادداشت شد . قصیدهٔ ناقص نیز به‌همان صورت در دیوان آمد و فقط درحاشیه به‌ناتمام بودن‌آن اشارت رفت .

پس‌ازآنکه نسخه‌های دیوان (خط مشتری) ومنتخب آن به‌دست مصحح رسید بر آن شد که برای رفع این نقیصه‌ها به‌آنها مراجعه کند ودرین کار به‌نسخهٔ خط مشتری بیشتر امید داشت . اما درهنگام مراجعه معلوم شد که هیچیك ازقصیده‌ها و مسمّط ناقص در دیوان خط مشتری نیست . ناگزیر به‌منتخب دیوان سروش (که

اتفاقاً شعرها در آن بدون رعایت نظم ومراعات حروف الفبا ثبت شده ودر نتیجه‌یافتن شعر مورد نظر دشوارتر بود) روی آورد وازحسن تصادف‌صورت درست تمام‌شعرهای ناقص موجود در دیوان را در آن یافت وباقی قصیدهٔ میمیهٔ ناقص را نیز به دست آورد واینك برای مزید فایده ورفع نقائص دیوان آنهارا درمستدرکات می آورد. اما چون ممکن است مشخصات این دونسخه‌برای خوانندگانی که اهل تحقیق هستند مفید باشد نخست آنهارا ذکر کرده سپس به‌رفع نقائص بیتها می‌پردازد :

۱ـ نسخهٔ خط مشتری ، شماره ۱۵۲۳ (فارسی) جلد تیماج سبزساده ، کاغذ آبی‌رنگ‌آهار ومهرهٔ فرنگی ، درآغاز وپایان‌دیوان دارای دو یادداشت به‌خط‌کاتب، دارای ٤٦٠ صفحه هر صفحه ١٦ یا ١٧ سطر وعنوان قصیده ها به‌سرخی نوشته ، خط نستعلیق متمایل به‌شکستهٔ نسبةً خوش ، درموارد معدود با اصلاحات وتجدید نظرهایی به‌خط شاعر (سروش) به‌قطع ۱۶/۵×۲۶ سانتیمتر است .

۲ـ نسخهٔ منتخب دیوان شمارهٔ۲۱۱۳ (فارسی) جلد تیماج فرسودهٔ کرم‌رنگ ساده، کاغذ سفید نازك فرنگی که‌بعضی صفحات آن آب افتاده‌است، دارای۳۲۵صفحه هرصفحه ۱۰ سطر به خط شکستهٔ نسبةً ناخوانا و سردستی به قطع ۱۰/۵×۱۶/۵ سانتیمتر . درپایان این نسخه‌کاتب اعمال وافعال «حاج مشتری» را مورد انتقادقرار داده است وپیش ازآغاز شدن‌شعرهای‌منتخب از دیوان سروش یکی دوصفحه دارای شعرهایی‌است که معلوم نیست از کیست .

اینك‌صورت اصلاح شدهٔ بیتهای ناقص دیوان :[1]

۱ـ درصفحهٔ ٦٠ از دومین مصراع آخرین بیت (بیت۱۰۵۳) چند کلمه‌افتاده است . صورت‌کامل بیت چنین است :

بی سکهٔ او زر نبود زر که سفالست بی خطبهٔ اومنبرمنبرنه، که‌دارست/ ۲۵۰

۱ـ اعدادی که در کنار بیتها گذاشته شده صفحهٔ نسخهٔ منتخب دیوان است که بیت از آن نقل شده است .

۲- درصفحهٔ ۸۱ بیت ۱٤۲۲ ناقص است ؛ زیرا این بیت درنسخهٔ اساس در حاشیه نوشته شده بوده ودر نتیجهٔ صحافی قسمتی از آن بریده شده است . اکنون صورت درست آن :

پیداست درو صورت هرچیزهمانا　　در عالم ترکیب جهانی است مجرّد/۳۵۵

۳- درصفحهٔ ۲۰٦ بیت ۳۵۳٤ متعلق بهقصیدهٔ ۱۸۸ درنتیجهٔصحافی نسخهٔ (س) به کلّی ازمیان رفته و سه کلمه ازآن در گوشهٔ صفحهٔ قبل باقی مانده است . اینست آن بیت :

از پی خدمت جشن پسر خازن شاه　　بهزمین آمدهاز اوج فلكشمسوقمر/۳٦۱

٤- قسمتی از این قصیده در نسخهٔ اساس پشت همین برگ نوشته شده بوده و در نتیجه بیت ذیل از آن سقط شده بوده که در حاشیهٔ ص ۲۰۷ بدان اشاره شده است:

پیل با مهد ببردند و درو بنشاندند　　مهد پروردهٔ فرّخ ملك شیرشکر/۳٦۳

(این بیت درنسخهٔ اساس پسازبیت ۳۵۵۰ ودرنسخهٔ منتخب پسازبیت ۳۵۵۲ دیوان حاضر ثبت شدهاست) .

۵- ازقصیدهٔ ۲۳٦ مندرج در ص ٤۳۳ - ٤۳۲ دیوان حاضر بهمطلع :

پشت منوزلف یار هردو گرفتند خم　　زلف وی از بار دل پشت من از بار غم

در نسخهٔ (س) بیش از۲۸ بیت نیامده است . این قصیده درآخرین برگ نسخهٔ (س) ثبت شده ودرپای صفحه نوشته شدهاست : «آنکه» - وپیدا بوده است که بیت بعد با این کلمه آغاز میشدهاست . درنسخهٔ منتخب ۱۱ بیت دیگر ازینقصیده آمده ودر دوبیتآخر منقول در دیوان حاضر نیز تغییراتی داده شده است وازین روی هرسیزده بیت را نقل می کنیم. متأسفانه کاتب نسخهٔ منتخب نیز مصراعی از یك بیت را نیاورده وجای آن را سفید گذاشتهاست :

ای ملك حق گزار سایهٔ پروردگار　　بیدین پیشتوخوار دینبرتومحترم

مهر بود در ضیا پیش دلت شرمسار — ابر بود در سخا پیش کفت متهم[1]
رنج نهدروز وشب برتن وجان عزیز — از پی نظم بلاد وز پی حفظ امم
آنکه رضای توجست گشت قرین طرب — وانکه خلاف تو کرد گشت ندیم ندم
جود تو سایل پژوه گنج زدستت ستوه — ازپی بذل تو کوه زر بفشاند ازشکم
خسرو برحق تویی شاه موفق تویی — . . . .
آهن هندی بیاز برسر ترکان بتاز — چون به سر رومیان تاختن معتصم
تا چو در آید بهار باغ شود پرنگار — برسر گل عندلیب ساز کند زیروبم
بنشین برتخت زر تاج کیانی به‌سر — بسته به پیشت کمر صدملك محتشم
ملکت پاینده باد گنجت آکنده باد — چرخ‌ترا بنده‌بادخوش بزی‌وخوش بچم
شاهاسی‌سال بیش رفت که درمدح‌تو — لؤلؤ بیزم زکلك گوهر بارم ز فم[2]
صورت‌حال‌رهی‌نزدملك کس‌نگفت — ورنه ازین به بدی کار رهی منتظم
زیرنگین تو مرز دیرزی وداد و رز — شاه که عادل بود دیر زید لاجرم/۵۲۸

علاوه برموارد فوق چندمورد دیگرنیزنقائصی در دیوان وجود داشت‌بدین شرح :

۷ـ درقصیدهٔ ۲٤٥ به مطلع :

آمد آن لعبت لطیف اندام — برلب اندر نوبد وبر کف‌جام/٤٤۹

جای یك مصراع از بیت شمارهٔ ۷٦٦٥ در نسخهٔ (س) که تنها مأخذ آن بود سفید گذاشته شده بود ومصراع اول آن‌چنین بود : این چنین‌باش واین‌چنین‌می‌زی

برای رفع این نقیصه نیز به دو نسخهٔ خط مشتری و منتخب مراجعه شد . این‌قصیده درنسخهٔ خط مشتری نیامده ودرمنتخب آمده بود ، اما این‌بیت‌وآخرین بیت‌قصیده را نداشت ودرنتیجه رفع نقص میسرنگردید . امابیت ۷٦٥۳ که در متن بدین صورت آمده بود :

مهتری بـر سر شما بگزید — خوب‌روی و گشاده روی‌وهمام/٤٤۹

۱ـ این قافیه دربیتی دیگر در همین قصیده (برطبق نسخهٔ س) آمده است .

۲ـ پیداست که این قصیده نیز ازقصاید آخر عمرشاعر ومربوط به دوران کمال پختگی‌طبع واستادی وچیره دستی اوست .

ودر مصراع دوم آن تکرار دو صفت برای « روی » زیبا نمی‌نمود در نسخهٔ منتخب بدین‌صورت که برصورت متن مرجّح است ثبت شده بود :

مهتری بر سر شما بگزید خوب‌روی وستوده‌خوی‌وهمام/۳۵۰

۸ ـ عنوان قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶۰ درهمه نسخه‌ها (س ، م ، مج) « در مدح محمدشاه» بوده است . درین قصیده ازشخصی به‌نام «احمد» که پیشهٔ وی طبابت بوده است سخن به‌میان می‌آید وسروش بیتی‌چند برسبیل‌مطایبه ومزاح‌باوی‌می‌سراید. عنوان این قصیده در « منتخب » چنین است : « در مطایبه با میرزا احمد حکیم باشی محمدشاه مرحوم در ولیعهدی گوید» . بااین‌عنوان این شخص که شاعر او را «احمد سالخورده» می‌خواند شناخته می‌شود .

۹ ـ در مسمط دوم مندرج در صفحهٔ ۶۹۹ ـ ۶۹۶ مصراع چهارم مربوط به بیت ۱۷۵۰ موجود نیست . این مسمط منحصراً از نسخهٔ (س) نقل شده ودر آن نسخه جای این مصراع سفید بوده است . اینک صورت کامل این بند از مسمط را می‌آوریم :

بزرگی را چو اندر جسم جانی دهد هرمویت از مردی نشانی
به گاه جود ابر زر فشانی به روزی زیردستان را ضمانی
به رادی و به مردی داستانی
چنان کاندر خرد میری مشهر

۱۰ ـ در مسمط سوم جای مصراعی از بیت ۱۱۸۷۹ در هر سه نسخهٔ «س ، م ، مج» سفید مانده بود ودر دیوان نیز به‌همان صورت باقی ماند. جای این مصراع درنسخهٔ منتخب نیز سفیداست ودرنسخهٔ خط مشتری نیزاصلاً این مسمط ثبت نشده بود وبنابراین اصلاح بیت مقدورنگردید .

۱۱ ـ در مسمط هفتم مصراع اول ازبیت ۱۱۹۵۵ در هیچیك ازسه نسخهٔ مأخذ دارای قافیه نبود و جای کلمهٔ قافیه درمتن سفید ماند . این مسمط درنسخهٔ

معصفر ارنه کس برلاله مالد

چرا شد چهرهٔ لاله معصفر

چون کلمهٔ «فتالد» مهجورونامأنوس بوده است استنساخ کنندگان جای آن‌را سفید گذاشته‌اند. اما این کلمه‌ازمصدرفتالیدن است که بافتلیدن و فتاریدن‌وفتریدن وفتردن به یك معنی است وصاحب برهان‌آن رابه معنی ریختن ، دریدن ، شکافتن ، پریشان وپراکنده کردن ، کندن ، ازهم جدا کردن، و گسستن آورده است. ودرمعنی کلمهٔ «فتالید» به صیغهٔ ماضی گوید : «به فتح اول ماضی‌فتالیدن است یعنی فشانید وریخت وازهم گسست وپراکنده کرد .. »

درفرهنگ آنندراج نیزاین بیتها برای کلمهٔ « فتال » بـه عنوان شاهد آمده است :

جزاز گشاد تودرچنبر فلك که برد　　فروغ خنجر الماس فعل مغزفتـال

(ازرقی)

ای‌ملك این‌ملك راتودانـی معنیش　　ملك بگیر و سرخوارج بفتـال

آتش ودود چودنبال‌یکـی طاووسی　　که براندوده به طرف دم او قاربود

وان‌شرر گویی‌طاووس‌به‌گردد‌م خویش　　لـولـوی خرد فتالیده به منقار بود

نافه را ومشك را وسیم را وجـام را　　برفراز وبرفتال‌وبرفشان و برگرای

(منوچهری)

باد بـر آمد به شاخسار شکوفـه　　برسر می‌خواره برگ گل بفتالید

(عمارهٔ مروزی)

بنابراین مقدمات توان گفت که شاعر درین مصراع « فتالد » را به معنی منتخب آمده وخوشبختانه کلمهٔ قافیه رانیزداشت . صورت کامل بند مـورد بحث در مسمط مذکورچنین است :

چو بلبل در سحرگاهان بنالـد　　گل نوبشکفد گلبن ببالـد

صبا برباده خواران گل فتالـد　　همه لهو و طرب عاشق سگالد

«فشاند» استعمال کرده است ، گو اینکه او (و بسیاری شاعران دیگر) گل افشانی باد بهار را بـه «گسستن رشتهٔ گوهر» و «شکستن طبلهٔ عطار وطبلهٔ عنبر» نیز مانند کرده‌اند وازین جهات نیزشاید برای استعمال صیغه‌یی ازمصدرفتالیدن بتوان وجهی یافت .

فرهنگ واژه های دیوان سروش

درین فرهنگ فقط بدان معانی که برای فهم شعرها مورد نیازست اکتفا شده وشمارهٔ صفحاتی که هرلغت درآنها آمده ثبت شده‌است.

علاوه بر واژه‌ها دربارهٔ آیه‌های قرآنی، امثال، احادیث وجمله های عربی که در دیوان آمده توضیح داده شده است؛ باآنکه هریك از آنها فهرستی جداگانه نیز دارد. معانی لغات مأخوذاست ازفرهنگهای: برهان قاطع، فرهنگ نفیسی، فرهنگ رشیدی، فرهنگ جهانگیری، غیاث‌اللغات، منتهی‌الارب، لغت فرس‌اسدی، آنندراج وقاموس.

آبخواره: ظاهراً شاعراین لفظ را به‌معنی شارب وقسمتی از موی پشت لب که هنگام آب خوردن تر می‌شود ویا مطلق بروت وموی‌پشت لب گرفته است. در عرف عام نیـز شارب را «آبخوره» و «آبخوری» گویند. ـ ۱۲۶۲.

آبشخور: سرچشمه وکنار دجله ورودخانه وتالاب واستخر وامثال‌آن راگویندکه مردمان وجانوران ازآنجاآب خورند، وظرف‌آبخوری راهم گفته‌اند. ـ ۴۱۱

آبکند: به فتح کاف، زمینی که آب آنرا کنده باشد و چاکها وجرها درآن افکنده، و آبگیر وآب انبار رانیزگویند. ـ ۱۱۹۰

آبنوس: درختی باشد سیاه؛ اگربرآتش نهند مانند عود بگدازد وبوی خوش دهد. ـ ۹۰۶، ۹۱۷، ۱۰۳۱، ۱۱۹۹

آبور[آب+ور]: آبدار، باطراوت، لطیف. (صفت شعر). ـ ۲۰۱، ۲۲۹

آجال: جمع اجل، مدت و مهلت در هر چیز، ونهایت زمان عمر. ـ ۴۱۴، ۴۱۵

آجام: جمع اجمه به‌فتح اول ودوم وسوم، نیستان ونیزار ودرختهای بسیار بههم پیچیده و جنگل‌وبیشه، وجای‌نشیب که فراهم‌آمدن‌گاه آب‌ورستنگاه‌نی‌وکلك‌باشد. ـ ۱۱۲، ۴۵۲، ۴۵۹

آختن: برکشیدن، وبرآوردن‌تیغ‌ازغلاف. ـ ۲۶۹، ۳۱۲، ۴۴۱، ۴۹۶، ۷۱۷، ۷۹۳، ۸۱۱، ۸۲۳، ۹۴۴، ۱۱۱۸، ۱۱۵۶، ۱۱۸۲، ۱۱۹۲، ۱۲۲۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۴۰، ۱۲۴۹، ۱۲۶۲

آخشیجان: ضدان ونقیضان، وعناصراربعه. ـ ۳۸۰.

آذار: ششمین ماه سریانی (رومی) که مصادف با فروردین ماه سال شمسی است. ـ ۱۱۱، ۱۲۷، ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۷، ۴۷۴، ۶۱۰

آذرخش: به‌فتح دوم وسوم وسکون چهارم

احرار: به فتح اول جمع حر به ضم اول و تشدید دوم ، مردمان آزاده وجوانمرد و کریم و برگزیده . ـ ۱۳۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۷ ، ۲۳۴ ، ۲۴۱ ، ۲۷۴ ، ۲۸۱ ، ۲۸۹ ، ۲۹۲ ، ۲۹۷ ، ۳۰۱ ، ۳۰۸ ، ۳۱۱ ، ۳۱۵ ، ۳۱۹ ، ۳۲۶ ، ۴۰۰ ، ۴۲۰ ، ۴۲۷ ، ۴۳۰ ، ۴۴۵ ، ۴۶۰ ، ۴۷۳ ، ۴۷۹ ، ۵۳۱ ، ۵۶۷ ، ۵۷۳ ، ۵۸۳ ، ۵۹۹ ، ۶۳۹ ، ۶۹۸ ، ۷۱۰

احراق : به کسر اول ، نیك سوزانیدن به آتش ـ ۷۸۰

احصا : به کسر همزه ، شمردن . ـ ۴۶۵

احلام | اضغاث و . . . | : جمع حلم به ضم اول وسکون دوم وسوم ؛ رؤیاها . ـ ۱۱۲

اخضر: سبزرنگ . ـ ۱۲۸ ، ۱۳۵ ، ۱۳۸ ، ۲۱۵ ، ۲۱۷ تا ۲۱۹ ، ۲۲۳ ، ۲۲۵ ، ۲۳۵ تا ۲۳۷ ، ۲۴۲ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۹ ، ۲۵۳ ، ۲۶۰ ، ۲۶۳ ، ۴۶۲ ، ۵۹۷ ، ۶۸۲ ، ۷۱۳

اخیار : به فتح اول ، خوبان ونیکوان . ـ ۱۵۶ ، ۳۱۶

ادهم : به فتح اول وسوم ، شتر واسب نیك خاکسترگون که سیاهی وی برسپیدی غالب بود ـ ۲۳ ، ۴۲۹ ، ۴۳۸

ادیم : نوعی چرم خوشبووموج دارکه آنرا بلغارنیزگویند ؛ چرم سرخ ودباغی شده.ـ۹۳۰

اذفر : به فتح اول وسوم ، خوشبوی و تیز بوی.ـ ۱۷۶ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۲۱ ، ۲۲۷ ، ۲۵۴ ، ۵۹۳

ارج : به فتح اول ، قدروقیمت ومرتبه وحد واندازه .ـ۸۵۷ ، ۸۶۱ ، ۸۷۱ ، ۸۷۶ ، ۸۸۵ ، ۹۵۲ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰۲۱ ، ۱۰۹۱ ، ۱۲۶۳

ارجعی : اشاره است به این آیهٔ کریمه : یـا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیةمرضیه (قرآن کریم ، ۸۹/۲۸ـ۲۷) «توای جان‌مؤمن ! خشنود وپسندیده سوی پروردگارت باز گرد». ـ ۸۰۸

ارحام طاهره : رحمها و زهدانهای پاك . ـ ۸۵۲

ارز: رك ، ارج . ـ ۸۵۷ ، ۸۶۱ ، ۸۷۶ ، ۹۰۴ ، ۹۵۲ ، ۱۰۰۲ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰۲۹ ، ۱۰۹۱

ارش : به فتح اول ودوم ، مقداری است‌معین از سرانگشت میانین دست راست تـا سرانگشت میانین دست چپ، چون دستهارا ازهم گشاده‌دارند؛ وبعضی گویند ازسرانگشت میانین دست باشد تـا مرفق که بندگاه ساعد وبازوست واین اصح‌است.ـ ۱۲۱۱

ارض ابلعی | آیت ... | : مـراد این آیهٔ شریفه است : وقیل یا ارض ابلعی ماءك ویا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی (قرآن کریم ، ۱۱/۴۶)

«وگفته شد : ای‌زمین ! آب‌خود فروبر ، وای‌آسمان ! بازگیر، وآب کاسته‌شدوآن‌فرمان به‌انجام رسید وکشتی به‌جودی‌نشست».

ودربیان اعجازقرآن آمده‌است که «درزمان حضرت امام‌جعفرصادق (ع) ابن‌ابی‌العوجا و سه نفر ازملاحده که در نهایت فصاحت بودند اتفاق کردند که کتابی‌دربرابرقرآن بیاورندوهریك‌ربعی ازآنرا تمام‌کنند واین‌عهد رابایکدیگردر مکه ... کردند وبایکدیگروعده کردند که‌درسال‌دیگر

است بدین آیهٔ کریمه : وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین (قرآن کریم ، ۲۹/۲)« و خدا همه نامها را به آدم بیاموخت پس از آن، چیزها را بر فرشتگان عرضه کرد و گفت : اگر راست می گویید مرا از نام این‌ها خبر دهید » . ـ ۲

اشبه الناس جمالاً بالرسول : مانندە تر کسی از جهت دیدار به پیامبر . ـ ۸۰۷

اشتری : به کسر اول و فتح سوم و الف مقصور در پایان ، خریداری کرد . ـ ۷۹۳

اشتلم : به ضم اول و سوم و چهارم ، تندی و غلبه و زور و تعدی و به زور چیزی گرفتن ـ ۸۲۳

اشراق : به کسر اول ، بر آمدن آفتاب ، و روشن و تابان شدن آن . ـ ۳۸۹ ، ۳۹۰

اشفاق : به کسر اول ، شفقت و غمخواری و ملاطفت . ـ ۳۸۹ ، ۳۹۰

اشقر : به فتح اول ، اسب سرخ گون . ـ ۱۰۸ ، ۱۸۵ ، ۱۹۲ ، ۲۰۸

اشقیا : به فتح اول ، جمع شقی ، بدبختان . ـ ۷۳۵

اشهب : به فتح اول و سوم ، سیاه که سپیدی بر آن غالب باشد ، اسب سبزخنگ . ـ ۴۲ تا ۴۵ ، ۴۳۸ ، ۶۰۸

اصفر : زرد رنگ . ـ ۱۳۴ ، ۲۱۴

اصفیا : جمع صفی به تشدید یاء و فتح اول ، دوست خالص ، و خالص و برگزیده از هر چیز . ـ ۷۷۸

اصلها ثابت وفرع فی السماء : تحریفی است ازین آیهٔ کریمه : الم تر کیف ضرب الله مثلاً کلمةً طیبةً کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء (قرآن کریم ، ۲۹/۱۴) « مگر ندیدی خدا مثالی زد ، سخن نیك چون نهال نیك است ، بیخش در زمین استوار است و شاخش رو به آسمان است » . ـ ۷۱۸

اصم : به فتح اول و دوم و تشدید سوم ، کر و ناشنوا . ـ ۴۲۱ ، ۴۲۷ ، ۴۳۰ ، ۴۴۱

اصنام : به فتح اول جمع صنم ، بت‌ها . ـ ۱۱۱ ، ۴۵۱

اضطرار : بیچاره و حاجتمند کردن کسی را . ـ ۶۱۰

اضغاث : به فتح اول ، خواب‌های پریشان . ـ ۱۱۲

اطباق : به فتح اول ، جمع طبق (به دو فتحه) تاه‌های هر چیزی و پوشش آن . ـ ۳۹۱

اطلال : به فتح اول جمع طلل به فتح اول و ثانی ، اثر سرای و جای خراب شده و کالبد هر چیز . ـ ۲۱۴ ، ۴۷۹

اطناب : به کسر اول ، دراز کشیدن لفظ و عبارت را . ـ ۳۵۴ ، ۳۵۶

اعادت : به کسر اول ، چیزی را به جای خود باز گرداندن . ـ ۷۸۴

اعتذار : پوزش خواستن . ـ ۷۹۲

اعتضاد : یاری خواستن از کسی . ـ ۴۷۴

اعتکاف : خود را باز داشتن و گوشه نشین شدن . مداومت بر نماز و توقف همیشگی در مسجد و اشتغال به عبادت . ـ ۱۰۳

اعرض عن المشرکین : آیهٔ قرآن است بدین شرح : فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین

(قرآن کریم ،۹۴/۱۵) «آنچه را دستورداری آشکار کن‌وازمشرکان‌روی‌بگردان» ؛ وقسمت نخست‌آن درمصراع‌اول‌آمده است .ـ ۱۰۳۹

اعزاز : به کسر اول ،گرامی داشتن .ـ ۳۵۵

اعلام : به فتح اول ، درفشها ، علمها .ـ ۴۵۷

اعمام : به‌فتح ، عم‌ها .ـ ۴۹۲

اعمش : سست‌بینایی ،کسی که‌چشمش به‌علتی آب راند .ـ ۳۶۴

اعمی : به‌فتح‌والف‌مقصور درپایان ،کور.ـ ۶۰۳

اعناق : به فتح اول جمع‌عنق‌به دوضمه ، گردنها. ـ ۳۸۹

اعوان : به فتح ، یاران .ـ ۸۲۵

اغانی : به فتح‌اول‌جمع‌اغنیه است به فتح و کسرهمزه‌وتخفیف وتشدیدیاء به‌معنی سرودها.ـ ۴۸

اغبر | گوی ... ، تودهٔ ... | : خاکی رنگ ، ودرین دیوان‌کنایه از کرهٔ خاك و تودهٔ‌خاك‌وزمین است .ـ ۱۹۰ ، ۲۰۸ ، ۲۱۹ ، ۲۵۵ ، ۴۶۲

اغلال : به فتح اول ، غلها ، طوقهایی از آهن‌یاچرم که‌به‌دست‌یا گردن‌بندیان گذاشته‌شود .ـ ۴۱۴

افراس : به فتح‌اول ، اسبان .ـ ۳۶۰

افزار : آلات وادوات .ـ ۱۱۹۰

افضال : به کسر اول ، نیکویی کردن.ـ ۷۸۵

افگار : به فتح‌اول ،آزرده‌وخسته .ـ ۱۹۸ ، ۲۸۰ ، ۳۱۹ ، ۵۸۱

افواه : به‌فتح اول ، دهان ها .ـ ۵۷۷ ، ۵۸۶

افهام : به‌فتح ، فهم ها ، قوای‌مدرکه .ـ ۶۷۳

اقترب : اشاره است به نخستین آیه از سورهٔ ۵۴ (قمر) : اقتربت‌الساعة وانشق‌القمر «رستاخیزنزدیك شدوماه بشکافت» .ـ ۱۰۶۰

اقراص : به‌فتح ، قرص‌ها ، گـرده‌ها .ـ ۳۸۵

اقصی : جای‌دور .ـ ۳۲۱

اقطار : کرانه‌هاواطراف‌واکناف .ـ ۲۷۷ ، ۲۸۵ ، ۲۹۷

اقفاص : به فتح ، جمع قفص وآن معرب قفس است .ـ ۳۸۶

اکاسره : جمع کسری وآن معرب‌خسرو، لقب پادشاهان ساسانی است .ـ ۵۹۹

اکسون : به فتح وکسراول ، نوعی دیبای سیاه ؛ جامهٔ سیاه قیمتی که‌بزرگان جهت‌تفاخر پوشند .ـ ۱۴۷

اکسیر |. . . اعظم | : اصطلاح کیمیاست ، به معنی جوهر گدازنده وآمیزنده وکامل کننده که ماهیت جسم را تغییردهد ، یعنی جیوه را نقره ومس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد وفرض محض است .ـ ۳۴۴ ، ۷۳۳

اکلیل : به کسر، تاج .ـ ۴۱۷

البرد قد ترحل و الورد قد وقف : همانا سرما گذشت وسرخ‌گل‌بازایستاد .ـ ۳۸۷

البلاءالمولا : مثل‌یاحدیث است وبدین‌صورت نیز ذکر شده : البلاء المولاء کما اللهب للذهب (احادیث مثنوی ، ۵۴) .ـ ۸۰۷

التهاب : گرمی وسوزش و برافروختگی . ــ ۷۳۹

الفتح مع الحق : پیروزی با حق است . ــ ۵۷۹

الفنجیدن : جمع کردن ، اندوختن ، کسب کردن (= الفختن ، الفغدن) . ــ ۱۸۰

القاص لایحب القاص : داستان سرایان و هنگامه گیران یکدیگر را بدوست نگیرند . نظیر : همکارهمکاررا نتواند دید (امثال وحکم) ــ ۳۸۵

الحکم لك : فرمان تراست . ــ ۸۳۰

الم : به فتح اول ودوم ، درد . ــ ۷۳۸ ، ۷۷۹ ، ۸۲۰

النصر من الله : یاری از سوی خداست . تحریفی است از آیهٔ کریمهٔ : نصرمن‌الله و فتح قریب وبشرالمؤمنین (قرآن کریم ، ۶۱/ ۱۳) «نصرت‌وفتحی نزدیك ازجانب خداست‌ومؤمنان را نوید بده» . ــ ۵۷۹

الولد سرابیه : حدیث است وگروهی‌منکر اصالت‌آن‌شده‌اند . (احادیث مثنوی ، ص۱۳۵) . ــ ۸۰۵

الیف : به فتح اول ، یارودوست و هم خو . ــ ۸۳۶

الیم : دردگین . ــ ۸۰۰

امارت : به‌فتح وکسراول ، حکومت‌وولایت وفرمانروایی . ــ ۳۴۱ ، ۳۷۲ ، ۳۹۰،۴۲۶، ۴۲۹ ، ۴۳۴ ، ۴۴۶ ، ۴۴۸ ، ۵۱۷، ۶۱۹، ۶۲۵ ، ۶۳۴ ، ۶۳۸ ، ۶۵۰ ، ۶۶۱

امتثال : پیروی کردن طریقهٔ کسی را و فرمانبرداری کردن . ــ ۷۴۹

ام الکتاب : تمامی قرآن کریم ، کنایه از حضرت امام‌حسین(ع) است . ــ ۷۲۹

امرد : به فتح اول وسوم پسرساده زنخ که هنوزریش برنیاورده باشد . ــ ۸۱ .

امطار: به فتح ، بارانها . ــ ۲۹۳

امل : به دوفتحه ، آرزو وامید . ــ۴۰۲، ۴۰۳ ، ۴۶۰ ، ۶۴۶ ، ۷۲۳

املح من کل غلمان ملاح ــ اصبح من کل فتیان صباح : ملیح تر ازتمام پسران نمکین ، زیبا ترازهمه جوانان نکو روی . ــ ۸۰۵

املی : به کسروالف مقصور، املاء ، درست نویسی و رسم الخط ، طریقهٔ نوشتن کلمات را برای کسی بیان کردن . ــ ۶۰۴

امم: به ضم‌اول،جمع‌امت به‌معنی‌راه‌شریعت‌ودین؛ جماعتی که به سوی ایشان پیغمبری‌آمده‌باشد ، گروه ازهرصنف مردم وازهرجنس حیوانات . ــ ۴۲۰ ، ۴۲۶ ، ۴۳۶ ، ۴۴۰ ، ۴۴۸، ۴۴۹ ، ۵۶۷ ، ۷۰۸

امنا : بـه ضم اول وفتح دوم ، امینان ، کسانی که برآنها اعتماد کنند . امنای دولت : کارگزاران دولت . ــ ۳۷۱

امهلهموا روید : اشاره است به این آیهٔ کریمه باندك تغییر وتحریف : فمهل الکافرین امهلهم رویداً (قرآن کریم ، ۸۶/۱۷)«کافران را مهلتی ده ، اندکی مهلتشان ده» . ــ ۷۶۱

انا الیه راجعون : قسمتی ازین آیهٔ شریفه است : انا لله وانا الیه راجعون (قرآن کریم : ۲/۱۵۶) «ماخدای راییم وبازگشت مابه‌سوی اوست» . ــ ۷۸۵ ، ۷۸۸ ، ۸۱۵

اناس : به ضم اول ، مردم وگاه الف‌آنرا حذف کنند وناس گویند . ــ ۳۵۹

انام : به فتح، خلق ، وباجن وانس ، و یا

آنچه برروی زمین است . ـ ۶۴ ، ۴۵۴ ، ۴۶۱

انباز: شریك ورفیق وهمتا ـ ۳۵۲،۳۳۴، ۳۵۳ ، ۳۵۵ ، ۳۵۷، ۴۰۴ ، ۸۰۳، ۸۲۱، ۸۲۸ ، ۸۴۳ ، ۸۹۷ ، ۸۹۹، ۹۳۷، ۹۵۵، ۱۰۰۷، ۱۰۷۴ ، ۱۰۸۷، ۱۱۱۵، ۱۱۲۴ ، ۱۱۳۴ ، ۱۲۱۱ ، ۱۲۱۶، ۱۲۴۱ ، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸

انبان : کیسه یی ازپوست گوسفند دباغت کرده که درسته ازگوسپند برآورند . ـ ۵۹۲

انجم : به فتح اول وضم سوم ، ستارگان.ـ ۵۱۴ ، ۵۱۵ ، ۵۲۳ ، ۵۹۱ ، ۵۹۲، ۵۹۷، ۵۹۸ ، ۶۱۵ ، ۶۶۱ ، ۶۸۴ ، ۸۲۲

انشق القمر: رك ، اقترب . ـ ۸۰۹

انصار: یاران . ـ ۷۹۲ ، ۷۹۴ ، ۸۱۲

انصباب . به کسراول وسوم، ریزش،باریدن وریخته شدن . ـ ۶۱۱

انفاق : به کسر، خرج ودهش وبخشش‌درراه خداوبرای ثواب . ـ ۳۹۱

انفعال : شرم‌وحیا وخجلت . ـ ۷۷۰

انفکاك : از هم جدا شدگی و جدایی . ـ ۷۶۰

انقطاع : بریدگی وجدایی وگسستگی .ـ ۷۹۶

انقیاد : فرمانبرداری وفروتنی ورام‌شدگی . ـ ۷۸۴

انگشت : به‌کسرسوم ، زغال . ـ ۸۸۵

انگله : رك ، گوی وانگله . ـ ۶۰۲

انما | تاج ... | : اشاره به این‌آیهٔ شریفه است : انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا(قرآن کریم ،۳۳/۳۳) «حق اینست که خدا می‌خواهد ناپاکی از شما اهل این خانه ببرد وپاکیزه تان کند، پاکیزهٔ کامل» . ـ ۱۰ ، ۵۳

انما القاه فی قعرالدرك : همانا افکند اورا درتك درك (یکی ازهفت طبقهٔ دوزخ). ـ ۸۰۰

اوادنی: اشاره است به این دوآیهٔ کریمه: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی (قرآن کریم،۵۳/۹ـ۸)«آنگاه نزدیك شدونزدیکتر شد ،که به فاصلهٔ دوکمان یانزدیکتربود» .ـ ۵۶۱ ، ۶۰۴

اوباریدن : ناجویده فروبردن ، بلعیدن ـ ۶ ، ۲۷۷ ، ۲۸۰ ، ۲۹۴ ، ۳۱۲ ، ۴۷۱ ، ۵۹۴ ، ۱۰۴۴ ، ۱۱۸۳ ، ۱۱۸۵

اوج : معرب اوك ، دراصطلاح نجوم‌بلندترین درجهٔ کوکب راگویند ، ضد حضیض،بالا، بلندترین‌نقطه ، قله ، سمت الرأس، ارتفاع ، ترقی . ـ ۱۰۳۲ ، ۱۰۷۴ ، ۱۱۵۹

اورمزد : به فتح میم ، روزاول ازهرماه شمسی . ـ ۱۲۴ ، ۵۴۸ ـ نام‌سیارهٔ مشتری . ـ۱۰۳۱

اورنگ : تخت شاهان . ـ ۲۸۶ ، ۳۰۱، ۳۲۵، ۳۶۸ ، ۳۹۳ ، ۳۹۵ ، ۳۹۸، ۵۳۸، ۵۴۶ ، ۶۱۴ ، ۸۲۹ ، ۹۵۶ ، ۱۰۳۱ ، ۱۲۱۲

اهتمام : کوشش ، همت‌گماشتن،غمخوارگی ... ۴۳۴ ، ۷۳۵

ایار: به فتح اول ماه سوم بهاراز ماههای رومیان ، بعد ازنیسان . ـ ۱۸۲

ایاغ : به فتح اول،کاسه وپیالهٔ شرابخواری . ـ ۷۰۷

ایثار : بخشش وعطا ، ودیگران را برخود

۶۶ / ۹، ۶۷ / ۶) . ــ ۳۳۵

بالعشی‌والاشراق : قسمتی ازاین آیه است: انا سخرنا الجبال معه‌یسبحن بالعشی‌والاشراق (قرآن کریم ، ۱۷/۳۸) « ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه وهنگام‌بر آمدن آفتاب تسبیح می کردند » . ــ ۳۹۱

بالیدن : بزرگ شدن ، نمو کردن . ــ ۷۴۹

بان : درختی است که ثمر آنرا حب‌البان خوانند و درفارسی تخم غالیه گویند و بسیار خوشبوست . ــ ۶۶ ، ۳۸۳ ، ۴۶۷ ، ۴۹۴ ، ۵۱۳ ، ۵۲۸ ، ۶۱۸ ، ۶۲۰ ، ۶۲۴ ، ۶۹۴

بایسته : ضروری ، لازم . ــ ۱۱۶۴

بحار : جمع بحر، دریاها . ــ ۲۹۳ ، ۳۲۹ ، ۴۰۰ ، ۷۸۱ ، ۷۸۲

بحل | . . . کردن ، بحلی خواستن | : کلمه‌یی است که در طلب آمرزش و معذرت به‌کار می‌برند . ــ ۶۴۵

بختی : به ضم اول ، شتر قوی پشم دار دو کوهانه منسوب به بختر که طاقت سرمای بسیار دارد . ــ ۸۷۶ ، ۸۸۳ ، ۸۹۸ ، ۸۹۹ ، ۹۰۸ ، ۹۰۹ ، ۹۵۵ ، ۱۱۵۲ ، ۱۱۸۵ ، ۱۲۲۹

بدایع : چیزهای تازه و نو . ــ ۳۸۷ ، ۶۰۹

بدر : ماه تمام . ــ ۸۰۵

بدرالظلم : ماه تمامی که در تاریکی طالع شود . ــ ۴۲۱

بدرود : وداع ، به ترک چیزی گفتن و آنرا واگذاشتن . ــ ۷۹۸ ، ۷۹۹ ، ۸۰۲ ، ۸۱۱ ، ۸۱۸ ، ۸۶۴ ، ۸۶۶ ، ۸۷۳ ، ۸۸۰ ، ۹۳۰ ، ۹۶۰ ، ۹۶۶ ، ۹۷۱ ، ۱۰۰۶

بدره : کیسه‌یی ازجامه و گلیم یا تیماج که طول آن ازعرض اندك بیشترباشد وآنرا پراز پول و زر کنند ، کیسهٔ پول . ــ ۴۷۸ ، ۵۲۸ ، ۶۱۷ ، ۶۸۱ ، ۱۱۷۴

بدعت : اختراع واحداث رسم تازه دردین ، الحاد وکفرو خطا وفساد . ــ ۷۴۲

بدکنشت | بدکنش | : به‌ضم‌کاف عربی ، بد کار . ــ ۸۶۱ ، ۸۸۶ ، ۸۸۸ ، ۹۳۹ ، ۱۰۴۴

بدیع : تازه ونو . ــ۴۱۰، ۴۳۰ ، ۴۳۴ ، ۴۳۵ ، ۴۸۶ ، ۵۴۲ ، ۵۶۹ ، ۵۷۳ ، ۷۰۴ ، ۱۲۰۰

بدیل : هرچه به جای دیگری بود . ــ ۲۷۱ ، ۴۰۲ ، ۴۳۷ ، ۶۳۹ ، ۷۱۴ ، ۷۱۹

بربط : نام سازیست ، و بعضی گویند عود است و آن طنبور مانندی باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه . ــ ۳۲۵ ، ۳۳۶ ، ۳۵۴ ، ۳۸۲، ۴۳۲ ، ۷۱۵

برجاس : به ضم اول ، آماجگاه ونشانهٔ تیر؛ و عرب آنرا که در هوا نشانهٔ تیر کرده باشند برجاس گویند و آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند . ــ ۳۵۹

برجیس : به کسر اول ، سیارهٔ مشتری . ــ ۳۶۲ ، ۵۲۰ ، ۸۱۹ ، ۱۱۰۷

برخی : فداشدن وقربان گردیدن . ــ۱۰۴۳ ، ۱۱۱۶ ، ۱۱۹۷ ، ۱۲۴۵

برد | باد و. . | به فتح اول ، امر است به دورشدن ازراه ، یعنی از راه دورشو؛ ومصدرآن بردیدن (بر وزن گردیدن) است . ــ۸۷۷ ، ۸۸۴ ، ۹۹۶ ، ۱۲۳۳

برد : به ضم اول ، جامهٔ خط دار ، وگلیم سیاه چهار گوشه‌یی که عرب آن را درخود پیچد ونوع یمانی آن به‌نیکویی معروفست . ـ ۹۹۶ ، ۱۱۱۶

برز: به ضم اول ، نوخاستگی ، قد و قامت آدمی ، شکوه وعظمت . ـ ۳۴ ، ۲۰۸ ، ۲۶۷ ، ۵۳۷ ، ۵۶۶ ، ۸۵۸ ، ۸۷۰ ، ۸۸۴ ، ۹۹۴ ، ۱۱۸۷ ، ۱۲۲۳ ، ۱۲۲۷ ، ۱۲۶۰

برغش : به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم ، پشه . ـ ۳۶۴

برقع : به ضم اول و فتح سوم ، روبند ، نقابی که زنان بر روی اندازند . ـ ۸۱۸ ، ۸۱۹ ، ۸۲۵

برکه : به کسر، آبگیر کوچك . ـ ۶۰۵، ۹۶۵

برگستوان : به فتح اول‌وضم سوم : پوششی که درروزجنگ پوشند واسب را نیزپوشانند . ـ ۸۷۸

برنا : و نیز برناه به ضم اول ، جوان و نوچهٔ اول عمر و ظـریف . ـ ۳۷۴ ، ۴۰۹ ، ۵۷۵ ، ۵۷۸ ، ۵۸۱ ، ۵۸۳ ، ۵۸۸ ، ۶۵۱ ، ۸۶۰ ، ۸۸۲ ، ۸۹۹ ، ۹۱۵ ، ۱۰۹۸ ، ۱۱۱۱ ، ۱۱۱۶ ، ۱۱۴۲ ، ۱۱۵۱ ، ۱۱۵۵ ، ۱۱۷۹ ، ۱۲۳۳ ، ۱۲۳۹ ، ۱۲۴۲ ، ۱۲۵۵ ، ۱۲۶۴

بروت : به ضم اول ، شارب ، مویهای پشت لب درهنگامی که درازشود . ـ ۱۲۶۲

برهمن : به فتح اول ودوم و چهارم ، اصلاً لغت سنسکریت و در آن زبان به معنی مطلق پیشوایان روحانی ونیز یکی ازسه طبقهٔ مردم در آیین برهمایی است و در زبان فارسی آنرا بت پرست و زناربند و دانشمند و پیر ومرشد بت پرستان وهندوان وآتش پرستان و اصیل‌و نجیب هنود معنی کرده‌اند . ـ ۹۲ ، ۱۲۳ ، ۴۵۱ ، ۴۸۶ ، ۷۲۶

برید : به فتح اول ، پیك ، نامه‌بر ، قاصد چالاك و قاصد پیاده . ـ ۱۵۰ ، ۱۷۷ ، ۳۹۶ ، ۷۸۷ ، ۸۲۱

برین : بلندترین وبالاترین ، دائم وابدی ، قسمت عمده ، مطبوع ونیکوی هرچیز . ـ ۷۳۵ ۷۴۴ تا ۷۴۶ ، ۸۳۹ ، ۸۴۵ ، ۸۴۶ ، ۸۵۲ ، ۸۸۴ ، ۹۲۰ ، ۹۲۸ ، ۹۲۹ ، ۹۳۱ ، ۹۳۴ ، ۹۵۰ ، ۹۶۱ ، ۱۰۲۶ ، ۱۰۵۰ ، ۱۰۶۲ ، ۱۰۶۷ ، ۱۰۶۹ ، ۱۰۷۴ ، ۱۰۷۷ ، ۱۰۹۱ ، ۱۱۱۸ ، ۱۱۲۵ ، ۱۱۳۹ ، ۱۱۴۶ ، ۱۱۸۶ ، ۱۲۱۱ ، ۱۲۲۴ ، ۱۲۳۸ ، ۱۲۴۶

بزان | باد ... | : وزان . ـ ۷۸ ، ۳۹۸ ، ۸۹۰ ، ۸۹۸

بزه : به فتح اول و دوم ، گناه وخطا . ـ ۹۷۱ ، ۹۹۴ ، ۱۰۲۸ ، ۱۰۵۷

بسد : به ضم و کسر اول و فتح و تشدید دوم ، مرجان و بیخ آن . ـ ۳۹۶ ، ۵۶۵ ، ۵۸۲ ، ۵۸۴ ، ۷۱۵

بسمل : به‌کسر اول و سوم و سکون دوم ، هرحیوانی که‌آنرا ذبح کرده یا به شمشیر کشته باشند ، به اعتبار آنکه بر زبان رانـدن نام خدا (بسم‌الله)درموقع‌ذبح‌واجب‌است ـ ۸۲۷

بسمله : به کسراول‌وسوم ، کنایه واختصاری است از بسم‌الله الرحمن الرحیم . ـ ۱۰۷۰ ، ۱۲۵۰

بسیج | بسیچ | : به فتح اول ساخته شدن و آماده گردیدن ، خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر . ـ ۸۶۶ ، ۱۰۱۱ ، ۱۱۱۴ ، ۱۱۲۸ ، ۱۱۳۳ ، ۱۱۳۵ ، ۱۱۸۶ ، ۱۲۰۶ ، ۱۲۰۹ ،

۱۲۴۵، ۱۲۴۶

بسیچیدن : سازسفرساختن ، کارها را مهیا وآماده کردن ، قصد واراده کردن . ـ ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۱۷۲، ۱۲۵۱

بشری : به ضم اول و الف مقصور درآخر، مژده ، مژده دادن . ـ ۶۰۳

بشیر، مژده‌آورنده ، قاصد خوش خبر . ـ ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۹، ۷۹۴، ۹۲۹

بصر: به دوفتح ، بینایی ، چشم . ـ ۴۸۸، ۶۱۲

بصل : به دوفتح ، پیاز . ـ ۴۰۴، ۴۶۸

بصیر: بینا و دانا . ـ ۳۳۹، ۴۳۰

بضعه : به فتح و کسر اول ، پاره‌یی از گوشت . ـ ۱۵۴، ۲۲۴

بطل : به دوفتحه ، شجاع ودلیروپهلوان . ـ ۴۰۲، ۴۰۳

بعثت : رسالت ، فرستادگی ، انگیخته شدن . ـ ۱۰۳۱

بقعت [بقعه] : به ضم اول ، ـ رزمین ، پاره‌یی زمین ممتاز از زمینهای اطراف . ـ ۱۵۴، ۱۵۵

بقل : به فتح اول ، هرگیاهی که زمین بدان سبز گردد ، وتره و سبزه‌یی که از تخم روید نه از بیخ ، تره‌یی که پخته نان خورش سازند . ـ ۴۸۶

بقم : به دو فتحه معرب بکم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند . ـ ۴۱۹، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۴۰، ۴۴۶

بقیة‌الله : اشاره به این آیهٔ شریفه است : بقیة‌الله خیرلکم ان کنتم مؤمنین (قرآن کریم ، ۸۷/۱۱) « اگر باور دارید باقی ماندهٔ خدا برای شما بهترست » . ـ ۲۶۴، ۵۱۵

بکا : به ضم اول ، گریه ـ ۵۶۹

بگماز : به کسر و فتح اول ، شراب و شراب خوردن . ـ ۳۵۱، ۳۵۵، ۱۲۱۶

بلبله : به‌ضم اول وسوم ، کوزه‌یی که اوله‌اش پهلوی گردن باشد ، صراحی . ـ ۶۰۱

بنات : به فتح اول ، دختران . ـ ۵۴۱، ۵۵۴، ۷۳۶، ۷۳۹، ۷۶۱

بنات‌النعش : هفتورنگ ، نام دوصورت فلکی است که یکی را هفتورنگ مهین و دیگری را هفتورنگ کهین (دب اکبر ودب اصغر) یا خرس مهتروخرس کهتر(ویس و رامین ، چاپ نگارنده، ص۶۲) گویند؛ سه ستاره‌اند قریب پایهٔ شرقی شمالی نعش و نعش چهار ستاره دارد به صورت چهارپایی‌وبنات ونعش‌مجموع هفت‌ستاره‌اند قریب قطب‌شمالی و آن همه بر گرد قطب می‌گردند (غیاث اللغات) . ـ ۸۱۵

بنان : سر انگشت . ـ ۳۰۸، ۳۶۲، ۴۱۸، ۴۳۰، ۶۵۵

بنت‌العنب : دختر انگور ، کنایه از شراب است . ـ ۵۹۷

بنگاه [بنگه] : منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در آنجا نهند . ـ ۸۹۴، ۹۲۰، ۱۰۴۹، ۱۱۰۵، ۱۱۲۳، ۱۱۲۵، ۱۱۵۲، ۱۱۸۳، ۱۲۰۶، ۱۲۱۹، ۱۲۲۸، ۱۲۳۵، ۱۲۳۹، ۱۲۵۲، ۱۲۵۵

بنه : به‌ضم اول ، اسباب خانه ، مکان‌ومنزل وبیخ وبنیاد هرچیز. ـ ۱۱۷۳، ۱۲۲۱

بنین : پسران . ـ ۵۴۱، ۷۳۶، ۷۳۹

بوتیمار: مرغی است که اورا غمخورك نیز گویند. پیوسته درکنارآب نشیند وازغم آنکه

مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد.– ۸۲٦

بور: اسب سرخ رنگ وشاعرظاهراً آنرا بر سبیل توسع به معنی مطلق اسب استعمال کرده است .– ۹۱٤ ، ۹۵٤، ۹٦۲ ، ۹٦۸، ۱۱۲۱، ۱۱٦۰ ، ۱۱٦۳

بوم : زمینهٔ پارچهٔ زردوزی‌شده ؛ دراین‌مورد : مطلق زمینه . – ٤٦۷

بوم : زمین شیار نکرده وناکاشته – ضد مرز، یابوم : زمین‌کاشته ومرز: کنارههای آن که قدری بلند کرده باشند . – ٤٦۷ ، ۱۰٦۰ ، ۱۱۱۵، ۱۱۸۵ ، ۱۱۹۵ ، ۱۲۰۸ ، ۱۲۲۰ ، ۱۲۳۱

بوینده : خوشبو . – ٦۵۱

بویه : آرزو .– ۸۳۷

بهر [بهره] : حصه و نصیب و قسمت . – ۱۰۲٤ ، ۱۱٤۲ ، ۱۱۵۱ ، ۱۱۵٤ ، ۱۱۷۳ ، ۱۱۷٤ ، ۱۱۸۰ ، ۱۱۸۳ ، ۱۱۸۹ ، ۱۲۱۳ ، ۱۲۲۱ ، ۱۲۲۸ ، ۱۲۳۷ ، ۱۲٤٦

بهرام : سیارهٔ مریخ . – ۳۳۷ ، ٤۲۰ ، ٤۵٦

بهرمان : به فتح اول ، یاقوت سرخ . – ۹۷ ، ۱۱٤ ، ۱۲۳ ، ٤۹٤ ، ٦۵٤ ، ٦۵۷

بیت‌الشرف : به اصطلاح منجمان برجی که در آن یکی‌ازهفت سیاره‌را شرف وسعادتی‌حاصل شود ؛ چنانچه شرف آفتاب دربرج حمل است و شرف قمر درثور ومشتری در سرطان و زهره در حوت وعطارد در سنبله ومریخ درجدی و زحل درمیزان . – ۵۹۷

بیجاده [... گون ، ... حمرا ، احمر] : رجوع کنید به مقدمهٔ استاد همایی ، ص٦۲ . – ۳ ، ۵ ، ۲٦ ، ٤۰ ، ٤۱ ، ٤۷ ، ۹۵ ، ۹۷ ، ۱٤۰ ، ۱٤۱ ، ۱٤۳ ، ۱٤٤ ، ۱٤٦ ، ۱۵۳، ۱٦٦ ، ۱٦۸ ، ۱۹٤ ، ۱۹٦ ، ۲۲۲ ، ۲٦۰، ۳۳٦، ٤۷٤ ، ٤۸۸ ، ۵۰۳ ، ۵۸۲ ، ۵۸۳ ، ٦۰۵ ، ٦۸۱ ، ۷۱۰ ، ۷۲۵ ، ۸٤۵ ، ۸۸۵، ۱۰۵۷ ، ۱۱۸۱ ، ۱۱۹۰

بیسراك : به ضم سین ، شتر جوان . – ۱۱۵۰

بیغاره : سرزنش وطعنه –۸٦۲، ۱۰۳٦، ۱۰٤۰ ، ۱۰۵۵ ، ۱۱٦٤

بیغوله : کنج وگوشهٔ‌خانه ، بیراهه ؛ این کلمه درفرهنگها به صورت بیغوله آمده است . –۹۵٤

بی‌مر: بی‌شمار، چه «مر» به معنی شمارهم آمده است . – ۱۸٦ ، ۱۹۳، ۲۳۲ ، ۲٤۱، ۲٤۸ . ۲۵۱ (نیزرك ، مر) .

پاداشن : به فتح شین ، پاداش ، جزای نیکی . – ٤۸۱ ، ٤۸۳ ، ۵۷۲ ، ۵۷۵ ، ۵۷۷ ، ۵۸۲ ، ۹۷۷

پارگین : گودالی که آبهای کثیف مانند زیرآب حمام و مطبخ بدانجا رود ، آب بدبو و گندیده . – ۹۹ ، ۵٤۱ ، ۵۵٦ ، ٦٤۹

پاس : نگاهبانی ، یك حصه از هشت حصهٔ شب وروز، حصه وبخش مطلقاً . –۸۳۵، ۸۵۲ ، ۸۵۵ ، ۸٦۲ ، ۸٦٤ ، ۸٦۵ ، ۸۷٦، ۸۷۷ ، ۸۷۹ ، ۸۹۵ ، ۸۹٦ . ۹۱۳ ، ۹۱٦ ، ۹۲۱ ، ۹۳۹ ، ۹٤۱ ، ۹٤۳ ، ۹٤۸ ، ۹۵٦، ۹٦۱ ، ۹٦٦ ، ۹۷۰ ، ۹۸٤ ، ۱۰۱۱ ، ۱۰۹۷ ، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱ ، ۱۱۰٦ ، ۱۱۱۳ ، ۱۱۱٦، ۱۱۱۷ ، ۱۱۲۱، ۱۱٦۱ ، ۱۱۷۳ ، ۱۱۸۷، ۱۱۸۹، ۱۱۹۲، ۱۱۹٤ ، ۱۱۹۷، ۱۲۱۹ ، ۱۲۲۸ ، ۱۲٤۷ ، ۱۲٤۸ ، ۱۲۵۸

پاسگاه : محل پاس داشتن . ــ ۱۱۸۷ ، ۱۱۸۹ ، ۱۲۴۸

پالهنگ : دوال یا ریسمانی که بر کنار لگام اسب جنیبت بندند . ــ ۳۹۷ ، ۸۱۷ ، ۹۸۴ ، ۱۱۶۵ ، ۱۲۰۱ ، ۱۲۳۳ ، ۱۲۳۶

پتیاره : آفت ، بلا ، زشت ، مهیب ، مکر وفریب ؛ این لغت اصلاً به معنی به ضد رونده وبرخلاف رفتار کننده است . ــ ۹۸۵، ۱۱۴۹، ۱۱۶۲ ، ۱۱۶۴ ، ۱۱۹۰ ، ۱۲۲۲، ۱۲۳۰

پدرام : آراسته ونیکو، دایم وپاینده . ــ ۴۵۰

پذیره : پیشوازواستقبال،قبول‌وفرمانبرداری . ــ ۸۵۶ ، ۹۶۰ ، ۹۶۴ ، ۹۷۰ ، ۹۸۸ ، ۹۸۹، ۱۰۶۵ ، ۱۰۷۸ ، ۱۱۲۳ ، ۱۱۹۲، ۱۲۰۳ ، ۱۲۰۵، ۱۲۴۷

پرچم : چیزی سیاه ومدور که بر گردن نیزه وعلم بندند . رشته های دهان گاو بحری (بالن) که در زیر سنان علم یانیزه یا بر گردن اسب می‌بسته‌اند. بدیهی است که استعمال این کلمه به جای «درفش» و«علم» غلط فاحش است . ــ ۱۳۰ ، ۴۳۷ ، ۴۳۹ ، ۴۴۱

پرخاشجوی [پرخاش + جوی] : جوینده جنگ وجدال و خصومت زبانی . ــ ۱۲۱۱ ، ۱۲۱۶

پرخاشخر [پرخاش + خر] شجاع‌وجنگاور، خریدارجنگ . ــ ۸۷۵ ، ۸۷۷ ، ۸۷۹، ۹۱۳، ۱۱۰۶ ، ۱۱۵۴ ، ۱۱۶۳ ، ۱۱۸۶، ۱۱۹۲، ۱۲۰۸ ، ۱۲۲۲

پرن [عقد ... نجم ...] : به فتح اول‌ودوم ، پروین را گویند وآن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثوروآن رابه عربی ثریا

خوانند . ــ ۴۷۵ ، ۴۷۶ ، ۴۷۹ ، ۴۸۱ ، ۴۸۲ ، ۴۸۵ ، ۴۸۸ ، ۸۷۶ ، ۹۹۵

پرند : به فتح اول ودوم ، بافتهٔ ابریشمی ، حریرساده ،پرنیان منقش، تیغ وشمشیر وجوهر آنها . ــ۹۳ ، ۱۳۲ ، ۱۳۴ ، ۱۶۹ ، ۲۲۹، ۲۷۷ ، ۲۸۶ ، ۲۹۳، ۳۰۹ ، ۳۳۶ ، ۳۴۷ ، ۳۴۹ ، ۳۶۹ ، ۴۲۸ ، ۴۳۰ ، ۴۴۷، ۵۲۸، ۵۵۱ ، ۵۷۰ ، ۵۹۵ ، ۶۱۸ ، ۶۴۰، ۶۶۷، ۶۷۹ ، ۶۹۷ ، ۷۰۱ ، ۷۲۴ ، ۷۶۳، ۸۵۲، ۸۵۸ ، ۸۶۶ ، ۹۱۷ ، ۹۲۴ ، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۴۱ ، ۹۵۷ ، ۱۰۰۷ ، ۱۰۴۷ ، ۱۰۷۹ ، ۱۱۳۸ ، ۱۱۲۹ ، ۱۱۴۸ ، ۱۱۶۳، ۱۱۶۵، ۱۲۵۴

پرندآور : شمشیر. ــ ۸۷۸ ، ۱۲۱۶

پرنگ : به دوفتحه ، شمشیرجوهرداروفروغ آن . ــ ۱۱۹۳

پرنیان : حریرودیبای چینی‌منقش.ــ۳۹۶، ۵۰۳ ، ۵۲۸ ، ۶۱۸ ، ۶۲۱ ، ۶۲۳، ۶۵۴، ۶۵۹ ، ۶۹۳ ، ۷۰۰ ، ۷۵۴ ، ۹۲۹، ۱۰۴۷

پره : به فتح اول وتشدید دوم ، حلقه‌زدن لشکرازسواروپیاده به جهت شکاروغیره ، صف . ــ ۱۸۶ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳ ، ۳۹۷، ۵۸۰

پژمان : به کسراول ، افسرده وبی رونق‌و اندوهگین . ــ ۹۸۱ ، ۹۹۳ ، ۱۰۹۸، ۱۲۴۳

پژوه : پژوهنده ، رك ، پژوهیدن .

پژوهش : جست وجو . ــ ۵۱۳ ، ۹۲۴، ۹۳۶ ، ۱۰۸۵ ، ۱۱۱۴ ، ۱۱۳۳ ، ۱۲۶۵

پژوهنده : جوینده . ــ ۸۷۵ ، ۸۸۰

پژوهیدن : به کسراول ، جست وجو کردن و خواستن . ــ ۵۱۳ ، ۸۶۷ ، ۸۷۲ ، ۸۸۸ ،

اصل ونژاد. — ۱۹ ، ۱۸۱ ، ۲۷۲، ۲۷۳ ، ۳۰۶ ، ۳۳۵ ، ۴۳۶، ۴۷۳ ، ۵۱۴، ۵۲۳، ۵۴۱ ، ۵۹۹ ، ۶۳۵ ، ۶۳۹ ، ۶۴۸، ۶۷۴، ۷۱۹ ، ۸۴۶ ، ۸۴۹ ، ۸۵۰ ، ۸۵۳، ۸۵۵ ، ۸۹۴ ، ۹۰۷، ۹۳۳، ۹۴۱ ، ۹۴۷، ۹۸۶، ۱۰۰۰، ۱۰۲۱ ، ۱۰۳۸ ، ۱۰۶۷، ۱۰۷۰ ، ۱۰۸۰ ، ۱۰۹۹ ، ۱۱۰۹، ۱۲۶۸

تبت یداك : اشاره به‌آیهٔ نخست از سورهٔ ۱۱۱ قرآن کریم است بامختصر تغییری : تبت یدا ابی لهب وتب ؛ « دستهای ابی لهب زیان کند ، و زیان کرده است» . —۸۱۳

تبیره : به فتح اول ، دهل و کوس وطبل و نقاره . — ۵۰۱

تتق : به‌دوضمه ، چادروپردهٔ بزرگ ، سرا پرده . — ۵۹۷

تجلی : به فتح اول ودوم وتشدید لام‌تابش ورونق وهویدایی ونمایش. — ۳۷۸

تحت الثری: زیرآخرین طبقهٔ زمین؛ شاید این ترکیب ازقرآن کریم (۲۰/۵) اقتباس‌شده باشد. — ۱۰۰ ، ۳۶۶

تحیت : به‌فتح اول وتشدید یاء ، درود و سلام . — ۵۲۷، ۷۱۸ ، ۱۰۳۴

تخمه : به ضم اول وسکون دوم ، اصل و نژاد . — ۸۹۶ ، ۹۲۸، ۱۰۲۴ ، ۱۰۲۶ ، ۱۰۴۱

تدلل : به فتح اول ودوم وضم وتشدیدسوم، ناز و غنج و دلال کردن . — ۳۹۹

تذرو : تورنگ ، قرقاول ، مرغی صحرایی شبیه به خروس . — ۲۳۵ ، ۲۶۵ ، ۲۸۶ ، ۳۵۴ ، ۳۵۷ ، ۳۶۱ ، ۳۶۹ ، ۴۳۳، ۶۹۷، ۷۲۵ ، ۷۹۷

ترتیل : نیکو تألیف کردن کلام . — ۴۱۷

ترحل : به‌تشدید وضم سوم ، کوچ کردن ، سوارشدن برستور. — ۴۰۰

ترفند : دروغ وتزویرومکر. — ۱۳۳

ترك : به فتح اول ، کلاه خود . — ۷۴۷

ترکتازی : به ضم اول ، تاخت آوردن به شتاب وبی خبر، برسبیل تاراج ، جولان کردن . — ۷۴۷

ترنگ : ظاهراً ترنج است —۱۲۲۶

ترهات : به ضم اول وفتح وتشدید دوم ، سخنان باطل وبیهوده . — ۴۹ ، ۶۰۶

تزورنی وازورنها... الخ : در تاریکی شب یکدیگررا می بینیم وحال آنکه نگاهبانان‌اوبا شمشیر بر[کشتن] من‌آرزومند ومشتاقند . در پایان این بیت حراص به ضم اول وتشدیددوم جمع حریص است ولی برای رعایت وزن شعر بایدآنرا به تخفیف دوم خواند . — ۳۸۵

تسنیم :آبی دربهشت‌که بالای غرفه‌هاروان است . — ۴۵، ۲۱۷ . ۴۷۲

تشرین [.. اول ودوم] به‌فتح ، دوماه‌نخست ازماههای رومی‌که اولی مصادف باآبان ودومی همزمان باآذرماه خورشیدی است .—۳۲، ۹۴، ۱۰۱ ، ۱۴۸ ، ۱۷۱ ، ۱۸۰ ، ۱۸۲، ۲۴۹، ۲۹۸ ، ۵۱۳ ، ۵۴۴ ، ۵۴۶ ، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۷ ، ۵۶۱ ، ۶۱۹ ، ۶۶۷

تشویر: آشفتگی وپریشانی وشرمساری .— ۳۴۴

تصافح : دست دادن ، مصافحه . — ۸۳۰

تضرع : فروتنی ودرخواست‌آمیخته باابرام وناله وفغان . — ۷۹۲

تطاول : غرور ودرشتی وظلم و درازدستی و دستبرد وتصرف ناحق .ــ ۳۹۹ ، ۶۸۸ ، ۸۱۳

تعال : کلمهٔ امر مشتق از تعالی ، یعنی : بیا .ــ ۷۸۷

تعب : به دوفتحه ، رنج ومحنت وماندگی .ــ ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۶۱ ، ۱۰۹۶

تعویذ : دعاهایی که جهت دفع‌بلا وچشم‌زخم درگلو وبازوبندند یابرگردن آویزند .ــ ۱۳۲ ، ۷۴۹ ، ۷۹۷ ، ۸۲۰

تغابن : زیان‌کاری .ــ ۶۸۲

تف : به فتح اول ، بخار و حرارت وپرتو وروشنایی .ــ ۱۴۲ ، ۱۴۶ ، ۲۳۳ ، ۳۸۷ ، ۴۹۱ ، ۵۴۷ ، ۷۴۱ ، ۷۴۳ ، ۷۵۲ ، ۷۵۳ ، ۷۷۷ ، ۷۹۰ ، ۷۹۵ ، ۸۰۱ ، ۸۱۰ ، ۸۱۲ ، ۸۱۴ ، ۸۹۰ ، ۸۹۸

تفته [تفت ، تافته ، تفتیده] : بسیار گرم شده .ــ ۴۵۳ ، ۶۲۳ ، ۶۳۷ ، ۷۴۲ ، ۷۵۸ ، ۷۵۹ ، ۷۸۰ ، ۷۸۴ ، ۷۹۲ ، ۸۰۸ ، ۸۱۰ ، ۸۱۶ ، ۸۲۷ ، ۸۲۸ ، ۸۴۲ ، ۸۵۳ ، ۸۵۶ ، ۸۶۷ ، ۸۹۸ ، ۹۲۰ ، ۹۴۱ ، ۹۵۰ ، ۹۷۵ ، ۱۰۴۵ ، ۱۰۵۲ ، ۱۰۵۵ ، ۱۰۶۶ ، ۱۰۸۲ ، ۱۱۱۷ ، ۱۱۲۰ ، ۱۱۲۸ ، ۱۱۸۵ ، ۱۲۱۲ ، ۱۲۱۳ ، ۱۲۴۰ ، ۱۲۴۸

تفت : شتاب وتعجیل ، به‌شتاب .ــ ۱۲۶۷

تفسیدن [تفسیده] : بسیار گرم شده . ــ ۷۵۲ ، ۸۹۰

تفقد : غمخواری ودلجویی و مهربانی وترحم .ــ ۳۲۶ ، ۷۹۸

تقابل : باهم روباروی گردیدن .ــ ۴۰۰

تقرب : نزدیکی جستن .ــ ۶۷۵

تك : بسیارتند به‌راه رفتن‌ودویدن .ــ ۱۱۴۷

تکاپو : آمدشد ازروی شتاب وجست وجوی بسیار . ــ ۹۵۴

تکاور : حیوانات رونده و دونده عموماً واسب و اشترخصوصاً .ــ ۱۲۸ ، ۱۹۲ ، ۲۱۱ ، ۲۱۸ ، ۲۶۷ ، ۱۰۸۵ ، ۱۱۵۱ ، ۱۲۲۷

تکسین : به‌فتح‌اول، صاحب برهان آن‌را «نام‌بزرگی ازبزرگان‌ترك» دانسته‌است ولی‌ظاهراً این کلمه تصحیف شدهٔ تکین‌است . این کلمه را دردیوان های فرخی وعنصری نمی‌توان یافت اما معزی آنرا مکرراستعمال کرده است وپیداست که در دوران وی رایج ومستعمل بوده‌است.این بیت‌ها ازدیوان اواستخراج شده‌است :

نهاده برکفت دربزم وپیش رویت استاده
میی پروردهٔ مهر و بتی پروردهٔ تکسین
به روضه‌های جنان پروریده چون رضوان
زخانه‌های چگل برگزیده چون تکسین
گفتم که زفردوسی وپروردهٔ حوران
نی‌نی که زیغمایی وپروردهٔ تکسین

.ــ ۱۷۲

تمشیت : نظم وترتیب وآراستگی وترقی و استحکام وصیانت .ــ ۳۱۵ ، ۶۱۲ ، ۶۸۵

تموز: به فتح اول ، ماه اول تابستان و ماه دهم ازماههای رومی؛ گرمای سخت تابستان .ــ ۸۴ ، ۴۹۱ ، ۵۲۴ ، ۹۵۵ ، ۱۲۶۴

تن‌آسانی[= تن‌آسایی]: آسودگی‌وتندرستی وآسایش بدنی . ــ ۵۴۱ ، ۷۲۷ ، ۷۵۳ ، ۱۱۴۰ ، ۱۱۷۳ ، ۱۲۲۰

تندر: به ضم اول وفتح سوم ، غرنده باشد عموماً ورعدراگویند خصوصاً . ــ ۱۳۸ ، ۱۶۹ ، ۱۸۵ ، ۱۹۲ ، ۲۰۸ ، ۴۱۵ ، ۴۶۲ ، ۵۴۶ ،

۷۰۲

تندم : به فتح اول ودوم وضم وتشدید سوم ، پشیمان‌شدن . ـ ۴۲۵

تندیدن : به ضم اول ، تند شدن ودرخشم رفتن ، غریدن ، اعراض کردن . ـ ۹۱۱ ، ۱۲۶۴ ، ۱۲۶۵

تنزیل : فروفرستادن و دراینجا نام قرآن کریم وکنایه ازآنست . ـ ۴۱۸

تنگ : به فتح ، یك لنگه ازبار. ـ ۳۹۲ ، ۳۹۴ ، ۳۹۶

تنین : به کسر اول وتشدید دوم : مـار عریض وپهن ، اژدها . ـ ۳۱ ، ۳۲ ، ۱۴۸ ، ۲۰۸ ، ۴۲۳ ، ۴۲۵ ، ۵۴۳ ، ۵۴۶ ، ۵۴۹ ، ۵۵۱ ، ۶۶۸

توتیا : سرمه . ـ ۱۱۹ ، ۱۸۳ ، ۲۲۰ ، ۳۷۰ ، ۴۶۴ ، ۵۶۹ ، ۶۷۰ ، ۸۸۰

توختن : حاصل کردن ، جمع آوردن ، ادا کردن ، گزاردن . ـ ۶۳ ، ۵۴۰ ، ۱۱۹۱ ، ۱۲۰۱

تورنگ : تذرو ، قرقاول ، خروس‌صحرایی ، ترنگ . ـ ۳۹۳

توسن : وحشی ورام ناشدنی عموماً ، اسب سرکش و جهنده خصوصاً . ـ ۱۰۳ ، ۶۸۴ ، ۷۹۰ ، ۸۷۵

توش : تاب وتوان . ـ ۹۳۸ ، ۱۱۲۲

توقیع : نشان کردن پادشاه‌برنامه ، دستخط ونشانی پادشاه ، فرمان مهر کـرده و سربستهٔ پادشاهی(به‌خلاف‌منشور) . ـ ۱۸۸ ، ۲۳۰ ، ۴۳۴ ، ۵۸۳

تولا : به فتح اول و دوم و تشدید سوم ، محبت ودوستی ، ضد تبرا (به تشدید راء) ، و این‌هردوازفروع مهم مذهب شیعه است که باید نسبت به رسول اکرم وخاندان وی تولا داشته باشند وازدشمنان این‌گروه تبرا کنند . ـ ۲ ، ۳۷۸ ، ۵۶۴

توهم : به فتح اول‌ودوم وضم وتشدیدسوم ، خیال وگمان و شبهه و احتمال . ـ ۴۲۲ ، ۴۲۵

تهدم : بروزن توهم ، ویران‌شدن .ـ۴۲۳

تهکم : » » افسوس کردن،به‌سخره گرفتن . ـ۴۲۳

تهلیل : برزبان راندن «لا اله الا الله».ـ ۲۲۱ ، ۱۰۶۶

تهینت : مبارکباد وخوش‌آمد . ـ ۶۸۵ ، ۱۰۷۸ ، ۱۱۳۸

تیر: سیارهٔعطارد ـ ۳۳۷ ، ۴۲۰ ، ۴۵۶

تیمار: خدمت ، غمخواری ، محافظت ، فکر واندیشه ، درد واندوه . ـ ۲۷۴ ، ۳۰۹ ، ۳۱۳ ، ۳۲۵ ، ۳۵۳ ، ۳۶۷ ، ۴۱۶ ، ۶۵۷ ، ۷۴۲ ، ۷۷۱ ، ۷۹۰ ، ۸۰۶ ، ۹۰۳ ، ۹۲۱ ، ۹۲۷ ، ۹۳۲ ، ۱۰۷۹ ، ۱۰۸۲ ، ۱۰۹۸ ، ۱۱۳۳ ، ۱۲۰۵ ، ۱۲۰۶

تیهو: پرنده‌یی شبیه به‌کبك وکمی ازآن کوچکتر. ـ ۳۹۵ ، ۵۶۶

ثری : به فتح اول و الف مقصور، خاك . ـ ۱۰۰ ، ۲۶۶ ، ۶۰۹ ، ۶۳۰ ، ۷۸۳

ثریا : رك ، پرن .ـ۲ ، ۳ ، ۱۸ ، ۱۰۰ ، ۶۰۹ ، ۶۳۰ ، ۷۸۳

۳۳۸ ، ۳۴۳ ، ۳۷۳ ، ۳۷۷ ، ۳۷۹، ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۱۴ ، ۴۲۶، ۴۹۰، ۴۹۸ ، ۵۲۸، ۵۵۶ ، ۵۹۳ ، ۵۹۵ ، ۶۰۸، ۶۵۲، ۶۵۹ ، ۶۶۹ ، ۶۸۲ ، ۷۰۹ ، ۷۹۴

جعل : بـه ضم اول و فتح دوم ، سرگین غلتان ، حشره یی است معروف ، سیاهرنگ و پردار ودارای دوجفت بال که جفت فوقانی در پرش وی چندان تأثیری ندارد وبیشتر بـرای حفظ جفت تحتانی که وسیلهٔ پرواز اوست خلق شده ، این حشره ازبوی‌خوش متنفرست‌وافکندهٔ چارپایان را سخت دوست می دارد . ــ ۴۰۲

جعید : به فتح اول ، ظاهراً شاعرازبن لفظ فعیل به معنی مفعول اراده کرده و«زلفك‌جعید» را «زلف مجعد» یعنی مرغول وپیچیده وپرچین وشکن پنداشته است . اما چنین اشتقاقی از مصدرجعد درفرهنگهای معروف نظیرالمنجد ، اقرب الموارد ، فرهنگ نفیسی ، غیاث اللغات، منتهی الارب و قاموس به نظرنرسید وفقط جعید به صیغهٔ تصغیربه ضم اول وفتح دوم وسکون‌سوم وچهارم دربعضی ازآنها به عنوان نامی‌ازنامهای افراد قبیلهٔ بنوجعده (که نابغهٔ جعدی ازآن قبیله است) دربعضی ازفرهنگها ثبت شده بود؛ بنابراین‌می‌توان این‌مورد رانیزیکی‌ازمسامحات سروش درشمارآورد . ــ ۱۷۳

جفاله : به ضم اول ، جماعت وگروه‌مردم . ــ ۸۶۸

جلا : به فتح ، صیقل و زدودگی زنگ . ــ ۷۳۸

جلاجل : به‌فتح اول وکسرچهارم، سینه ــ بندگونه‌یی که درآن زنگها وجرسها نصب کرده برسینهٔ اسب بندند . ــ ۱۰۶۵

جمل [حروف ...] : به ضم اول وفتح دوم ، حروف ابجد . ــ ۴۰۱

جمل : به دوفتح ، شتر . ــ ۴۰۲ ، ۴۰۴

جناح : به‌فتح اول ، بال وبازوودرین مورد اصطلاح نظامی است به معنی بازوی لشکر و گروهی که از دو سوی لشکر جهت استظهار می‌باشند . ــ ۸۱۷

جناس : به کسراول، اصطلاح علم‌بدیع‌است وآنرا تجنیس‌نیزگویند وآن چنانست که« بیتی بود بدواندردویا سه لفظ به حروف واعراب و نقط یکسان گردند، هرلفظی‌ازآن لفظها به میان چیزهای مختلف به معنی » (ترجمان‌البلاغه ــ ۱۱) . ــ ۳۶۰

جنت المأوی : بهشت جایگاه . ــ ۳۷۴ ، ۶۰۳

جنود : به‌ضم‌اول، اعوان وانصارولشکریان، جمع جند به ضم اول . ــ ۱۵۱ ، ۷۸۶

جنیبت [جنیبه] : به فتح اول ، اسب‌یدك . ــ ۴۹۹

جنیبه کش : شخصی که اسب یدك می کشد . ــ ۲۹۱

جواد : بخشنده ، کریم . ــ۴۷۲ ، ۵۶۳ ، ۶۱۴ ، ۶۵۰ ، ۶۶۸ ، ۷۱۹ ، ۷۲۲

جواری : به فتح اول ، جمع‌جاریه، کنیزان . ــ ۵۶۵ ، ۶۳۳

جوشن : به‌فتح اول وسوم، زره . ــ ۴۸۷ ، ۸۰۱ ، ۱۱۹۱

۱۱۸۷

چکامه : به فتح اول ومیم ، قصیده را گویند . ـ ۷۰۱

چکاوك : به فتح اول ،مرغی‌است خوش‌آواز به بزرگی گنجشك ،که عربان آنرا قبره و ابوالملیح خوانند . ـ ۷۰۱ ، ۱۲۶۸

چلیپا : به فتح اول، لغتی است مأخوذ از آرامی به‌معنی صلیب نصرانیان، ودرزبان‌فارسی چین وشکن زلف رابدان مانند کنند . ـ ۱۷۰ ، ۹۸۳ ، ۱۰۲۴ ، ۱۰۳۰

چم : معنی . ـ ۱۲۵۵

چمیدن : خرامان وبه نازوراه رفتن، رفتاری که درآن خم وپیچ وتمایلی باشد . ـ ۳۶۸ ، ۴۲۱ ، ۴۲۷ ، ۴۲۹ ، ۴۳۱ ، ۴۳۵،۴۴۰ ، ۴۴۲ ، ۴۴۴ ، ۴۴۶ ، ۷۲۰ ، ۷۴۶ ، ۸۴۷، ۸۵۴ ، ۸۵۶ تا ۸۵۸ ، ۸۶۰، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۶ ، ۸۸۰ . ۸۸۲ ، ۸۸۵ ، ۸۸۸ ، ۹۲۵، ۹۵۸، ۹۶۸ ، ۹۸۰ ، ۹۸۲ ، ۹۹۵، ۱۰۱۶ ۱۰۹۵ ، ۱۰۹۷ ، ۱۰۹۸ ، ۱۱۰۹، ۱۱۱۲، ۱۱۱۴، ۱۱۲۳ ، ۱۱۲۸، ۱۱۳۳ ، ۱۱۳۸، ۱۱۶۴ ، ۱۱۷۰ ، ۱۱۹۸، ۱۲۱۵ ، ۱۲۳۵

چنبره : محیط دایره ، حلقه . ـ ۱۱۰۵، ۱۱۲۷

چهارامهات : چهارعنصربسیط اصلی به‌عقیدهٔ متقدمان (آب ،آتش ، باد ، خاك) . ـ ۳۶۵ ، ۳۷۴

چهاربالش : مسندی که پادشاهان وصدور و اکابربرآن‌نشینند . ـ ۶۲۸

چهارده گوهر: اشاره به گوهر و نورچهارده معصوم است به عقیدهٔ شیعهٔ اثنی عشری . ـ ۷۷۹

حاسد : بد خواه ، رشك ورز، تمنا کنندهٔ انتقال نعمت وفضیلت کسی به سوی خویش . ـ ۴۱۰ ، ۴۱۷ ، ۵۲۹ ، ۵۷۰، ۵۷۴، ۶۲۱، ۶۳۶ ، ۶۳۸ ، ۶۴۹ ، ۶۵۱ ، ۶۶۸ ، ۶۷۰، ۶۷۲ ، ۷۰۲ ، ۷۱۹

حاش‌لله : پناه برخدا ، معاذالله . ـ ۶۸۱

حبذا : به‌فتح اول وتشدید وفتح‌دوم ، ادات تحسین است به معنی آفرین و مرحبا . ـ ۶۰۵

حبل : به فتح اول ، ریسمان وآنچه چیزی را بدان بندند . ـ ۳۶۶

حبل‌المتین : ریسمان محکم ، حبل استوار . ـ ۴۷۶ ، ۷۳۵

حجاب : به‌ضم اول‌وتشدید دوم ، پرده‌داران جمع حاجب ـ ۲۱۹

حجال : به کسر اول ، اتاق‌ها وحجره‌های آراسته ، جمع حجله به‌فتح و کسراول . ـ ۳۳

حجیب : ممال حجاب به‌معنی پرده است . ـ ۴۷ ، ۸۴۰ ، ۱۰۶۹ ، ۱۰۷۷، ۱۱۴۱

حدید : آهن . ـ ۱۷۳ ، ۳۴۶ ، ۴۳۴

حدیقه : باغ . ـ ۵۱۷ ، ۵۲۶

حذاقت : به کسر اول ، دانایی و استادی و زیرکی ومهارت درکار . ـ ۴۱۸

حر: رك ، احرار . ـ ۳۶۴ ، ۶۹۴ ، ۷۰۸، ۷۱۹

حراست : به کسر اول ، پاسبانی ونگهبانی وحمایت . ـ ۸۲۲

حرب : به‌فتح اول ، جنگ ونبرد . ـ ۳۷۵، ۳۷۷ ، ۸۰۶ ، ۱۱۷۵ ، ۱۲۱۰ ، ۱۲۱۹

حربا : به کسراول، آفتاب‌پرست، بوقلمون، نوعی سوسمارست که گویند آفتاب وتابش آن را دوست می‌دارد . ـ ۲۱۶

حرز : تعویذ ، دعایی که جهت دفع بلاوچشم زخم بربازو بندند یا ازگردن آویزند .ـ ۷٤، ۳۲۷ ، ۳۷۳ ، ٤۷۷

حرون : به‌فتح ، توسن وسرکش ازستور سم نشکافته .ـ ۳۸۱

حزم : به‌فتح اول ، استواری وهشیاری در کار.ـ ۳۹٦ ، ۳۹۸ ، ٤٤۲ ، ٥٤٤ ، ٥٥۳، ٥٥۷ ، ٥۷۸ ، ٥۷۹ ، ٦۰۰ ، ٦۱۷

حزن : به ضم اول ونیز فتح اول و دوم ، اندوه .ـ ٤۷۷

حزین : اندوهناك .ـ ٥٦۹ ، ۷۳۷، ۷٥۲

حسام : به ضم اول شمشیر بران ؛ لبهٔ تیز شمشیرکه بدان زنند .ـ۳۱۲ ، ۳۹۷ ، ٤۲۰، ٤۳۱ ، ٤٥۲ ، ٤٥۳، ٤٥٥ ، ٤٥۷ ، ٤٦۰، ٥٤٥ ، ٦۰۰ ، ٦۱۳ ، ٦٤٦ ، ۷۰۳ ، ۷٤۸

حسن‌المآب : تعبیری است مأخوذ ازین آیهٔ شریف : زین للناس حب‌الشهوات من‌النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من‌الذهب و الفضة و الخیل المسومة والانعام والحرث ذلك متاع‌الدنیا والله عنده حسن‌المآب (قرآن کریم ، ۱۲/۳) «دوست داشتن خواستنیها از زنان وفرزندان و بسته‌های فراهم شدهٔ طلا ونقره واسبان داغدار ورمه و کشت ، بـرای مردم آرایش یافته ، این کالای زندگی دنیاست و بازگشتنگاه نیك پیش خداست» . معنی‌این ترکیب همان«بازگشتنگاه نیك» است .ـ ۷۲۰

حسیب : به فتح اول و یای مجهول ، ممال حساب است . ـ ۸۱۸، ۹۹۱

حشر : به‌فتح اول ، گـرد آوردن ، جمع کردن ؛ وازهمانست « روزحشر» که کنایه‌است از روز رستخیز وقیامت .ـ ۷۳٤

حشر : به فتح اول ودوم : جمعیت وازدحام وانجمن ومجمع ؛ کنایه از لشکراست .ـ ۱۷ ، ۱۰٦ ، ۲۳۲ ، ۲۳۹ ، ٥۹٦ ، ٦۱۳

حشم : به دوفتحه ، چاکران وخدمتگاران، کنایه ازلشکراست .ـ ٤۲۱ ، ٤۳٤ ، ٤۳٦، ٤٤۰ ، ٤٤۱ ، ٤٤۳ ، ٤٤٥ ، ٤٤۷ ، ٤٥۳، ٥٥۳ ، ۷۰۲ ، ۷۸٦

حشو: به‌فتح اول آگندن وساده وجامهٔ‌خواب را باپنبه وجزآن ؛ کنایه از درازکردن سخن وآوردن مطالب توی درتوی وجمله‌های معترضه است .ـ ۳۸۹

حصا : به فتح اول ، سنگریزه وصحیح آن حصاة است .ـ ۱۲

حصار : به‌کسراول ، پناهی‌که شخص راازدشمن نگاه دارد ؛ دیوارقلعه وبارو ؛ دیوارباغ وخانه وهرجای محصور ودیوار دار ؛ نیزشهری درشمال‌غربی هندکه‌درابیات‌فارسی «حسن‌خیز» دانسته شده است ـ ٦۱٥ ، ٦۳٥ ، ٦۳۹ ، ۷۱۷ ، ۸۷۷

حصن : به‌کسراول ، بنا و جای استوارکه درون آن رسیدن نتوانند .ـ ٥٦٤ ، ۷۱۱

حصیب : به فتح اول ، این صیغه را ظاهراً شاعر ازمصدر حصب به فتح اول وسکون دوم و سوم به‌معنی زدن باسنگریزه یابه‌فتح اول ودوم به‌معنی حصبه گرفتن ساخته است واز آن معنی تیره وتاروگردآلود ، یاآمیخته به‌بیماری‌حصبه وسرخجه را اراده کرده‌است ؛ اما در فرهنگها این صیغه بدین معنی دیده‌نشد .ـ ٤۸

حصین : هرچیز استوار ومحکم .ـ ۲۳۲ ، ٥٤۱ ، ٥٥٥ ، ٥٦٤ ، ۷۱۱

حضر : به دوفتحه ، ضدسفر، اقامت درشهر ومکانی خاص .ـ ۳۲۷ ، ٤٤٥، ٤٥٤ ، ٥۷۰

حطب : به دوفتحه ، هیزم .ـ ۳۹ ، ۵۵

حطیم : کناره یا دیوار کعبه ؛ آنچه میان رکن و مقام است و بعضی حجر را نیز داخل کرده‌اند ؛ ازمقام تا دروازهٔ کعبه ؛ مابین رکن اسود تادروازه که آنجا مردم به خضوع وخشوع دعا کنند و مردم در جاهلیت درآنجا سوگند می‌خوردند .ـ ۲۲۱ ، ۴۷۲

حفیظ : نگاهدارنده ، حافظ .ـ ۸۲۳

حلل : به ضم اول جمع حله ، زیورها .ـ ۴۰۲ ، ۴۰۳ ، ۵۶۱ ، ۷۰۸

حلم : به کسر ، بردباری وصبر .ـ ۲۳۴، ۳۳۳ ، ۳۶۸ ، ۳۷۴ ، ۴۰۰ ، ۴۰۱، ۴۵۸، ۴۶۰ ، ۴۸۰ ، ۵۰۵ ، ۵۰۷، ۵۶۶ ، ۵۸۲، ۵۹۴، ۵۹۸ ، ۶۰۲ ، ۶۱۴، ۶۳۶ ، ۶۴۵، ۶۵۱ ، ۶۶۰ ، ۶۷۱ ، ۷۰۲ ، ۷۰۸، ۸۴۲، ۹۵۱

حله : به‌ضم اول وتشدید دوم ، لباس‌وجامه ورخت وقبا .ـ ۱۱۵ ، ۲۱۸ ، ۲۷۴ ، ۳۵۲، ۳۵۷ ، ۳۵۸ ، ۳۶۲ ، ۳۶۳ ، ۳۷۴ ، ۳۹۹، ۴۱۷، ۴۱۹ ، ۴۲۸ ، ۵۴۲ ، ۵۶۳ ، ۶۱۴، ۶۷۱ ، ۶۹۷ ، ۷۲۲ ، ۷۲۴ ، ۱۰۳۰ ، ۱۰۴۷ ، ۱۰۷۹ ، ۱۲۱۸

حلی : به‌ضم اول ، جمع حلیه [به کسر] رك ، حلیه .ـ ۴۰۳

حلیم : بردبار .ـ ۳۶۴ ، ۷۲۶

حلیه : زیور و پیرایه وآرایش .ـ ۱۲۵ ، ۱۸۴ ، ۶۸۱

حمراء : به فتح اول والف ممدود ، قرمز رنگ .ـ ۵ ، ۳۷۴ ، ۶۰۸

حمول : به‌فتح ، بردبار، آنکه بار راباصبرو بی‌زیان می‌برد .ـ ۷۶۷ ، ۸۰۴ ، ۸۰۷

حمیم : به‌فتح اول ، آب گرم وباران که پس از گرمای سخت بارد ، آب جوشان ؛ این‌تعبیر ازقرآن کریم (۴۱/۵۶ وبسیاری آیه‌های‌دیگر) گرفته شده‌است .ـ ۳۹ ، ۸۵ ، ۴۷۱، ۵۴۱

حنجر : به‌فتح اول و سوم ، نای و حلقوم .ـ ۷۸۱

حنظل : ثمر گیاهی به‌قدر خربزه‌یی خرد و درنهایت تلخی که به‌پارسی‌آنرا خربزهٔ ابوجهل [هندوانهٔ...] و کبست وکبستو و کوست وپهنور وپهی‌وفنگ‌نیز گویند.ـ ۳۷۴ ، ۴۰۱ ، ۴۰۵ ، ۶۰۴

حنین : به فتح ، ناله ، آرزومندی ، شدت گریه .ـ ۷۹۵

حواری : نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندهٔ پیامبران ، یاری دهنده .ـ ۱۰۱۹

حورا : به فتح اول وسکون‌دوم والف‌ممدود، زنی‌که چشمش سخت سپید وسیاه بود ویا بدنش سخت سپید وچشمش تمام سیاه باشد .ـ ۳ ، ۹، ۹۸ ، ۳۶۵ ، ۴۶۵ ، ۵۱۹ ، ۶۰۸

خاتم : به فتح سوم ، انگشتری .ـ ۲۴ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۴۳۷ ، ۷۳۳

خاد : زغن ، غلیواج .ـ ۹۰ ، ۱۰۲۳

خارسان : خارستان .ـ ۱۲۴۳

خاره : خارا ، سنگی است بسیارسخت .ـ ۲۳۲ ، ۶۸۰ ، ۶۹۵ ، ۷۲۶ ، ۷۵۹

خاضع : فروتن .ـ ۷۹۰

خاضع‌الاعناق : گردن گذار، مطیع .ـ ۳۹۱

خاقان : ترکی‌است به‌معنی‌شاهنشاه وعنوانی است که به پادشاهان چین داده‌اند .ـ ۶۲ ، ۱۱۲ ، ۱۴۲ ، ۱۴۸ ، ۱۸۳ ، ۲۰۵ ، ۲۴۲، ۲۵۳ ، ۲۵۶ ، ۲۹۹ ، ۳۸۱ ، ۳۹۳، ۴۰۷، ۴۱۵ ، ۴۴۸، ۴۹۷ ، ۵۱۸ ، ۶۲۸، ۶۶۳

۱۰۹۸، ۱۱۰۰، ۱۱۰۴، ۱۱۰۶، ۱۱۱۳، ۱۱۱۶، ۱۱۳۷ تا ۱۱۳۹، ۱۱۴۳. ۱۱۴۸، ۱۱۵۶، ۱۱۶۴، ۱۱۹۱، ۱۱۹۳، ۱۲۰۱، ۱۲۲۶، ۱۲۲۸. ۱۲۳۱، ۱۲۳۷، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۵۵

دارالبوار : تعبیری است مأخوذ ازین آیهٔ کریمه : الم ترالی الذین بدلوا نعمة الله کفراً واحلواقومهم دارالبوار(قرآن کریم : ۱۴/۳۳) وازین آیه درشعرهای عربی وفارسی راه یافته وترکیبی متداول و معمول شده است به معنی سرای هلاك . ــ ۷۹۱

دارالقرار : سرای آرام ؛ ترکیبی است مأخوذ ازین آیهٔ شریف : یاقوم انماهذه الحیوة الدنیا متاع وان الاخرة هی دارالقرار (قرآن کریم : ۴۰/۴۲) و دارالقرار به معنی سرای آرام است . ــ ۷۷۲، ۷۹۱

داعی : دعوت کننده ، دعا کننده . ــ ۸۰۱

دبور: به فتح اول ، بادی که ازمغرب وزد، واین بادرا اطبا بد شمارند . نیز گفته اند دبور مأخوذ ازدبرست وچون این باد از جانب پشت کعبه وزدآنرا دبورنام کردند . ــ ۳۳۳

دبوس : به فتح اول ،گرز آهنین و ششپرو عصا وچوب دستی ومعرب آن به تشدیددوم است . ــ ۳۶۱

دجاج : به ضم اول ، ماکیان . ــ ۸۰

دخان : به ضم ، دود . ــ ۱۱۷ ، ۶۵۵ ، ۶۹۴، ۷۶۴

دد : اصلاً بهمعنی جانوروحشی است ؛ اما درزبان فارسی فعلی جانوران درنده را گویند مانند شیروپلنگ وگرگ . ــ ۸۶۴ ، ۸۷۴ ، ۸۹۲ ، ۹۱۲ ، ۱۰۰۵ ، ۱۰۳۴ ، ۱۰۳۹ ، ۱۰۴۶، ۱۰۴۹، ۱۱۲۹، ۱۱۸۳، ۱۱۸۵، ۱۲۰۵، ۱۲۲۴ ، ۱۲۳۲

درای : زنگ شتر، جرس، زنگ . ــ ۵۳۷، ۹۸۴ ، ۱۱۶۰

درایت : به کسراول ، عقل ودانش ومعرفت . ــ ۶۸۰

درج : بهضماول وسکون دوم وسوم، طبلهیی که زنان جواهردرآن نهند . ــ ۲۲۴ ، ۲۲۵، ۶۵۲ ، ۹۱۶، ۹۴۱

درخش : به فتح یا ضم اول وثانی ، برق ، فروغ وروشنی هرچیز ، تابنده ودرخشان . ــ ۸۶۷، ۸۷۸ ، ۹۳۰، ۹۳۱ ، ۹۳۵، ۹۳۹، ۱۲۱۲

درع : به کسر اول ، زره . ــ ۱۵۰ ، ۱۶۵، ۲۰۲ ، ۲۲۷ ، ۲۵۵ ، ۳۶۷، ۳۸۵، ۶۰۶ ، ۸۰۷ ، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱ ، ۱۱۴۶ ، ۱۱۹۲، ۱۲۰۷ ، ۱۲۲۶

درغم : به فتح اول وسوم ، جایی است که شرابی نیکو دارد و شراب درغمی منسوب بدانجاست وثعالبی درغرراخبارملوك الفرس (به نقل آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان) بهترین شرابها را شرابهای بلخی ومرورودی وپوشنگی وبستی وجوری وقناوزی ودرغمی دانسته است. ــ ۶۴۹

درفش : برق ، فروغ وروشنی ، چیزی که

درخشان باشد ، علمی که در روز جنگ بر پای کنند ، اختر و رایت نیز به‌همین معنی‌است و امروز به غلط کلمهٔ پرچم را به جای آن به کار برند (برای توضیح مفصل دربارهٔ پرچم وتفاوت آن با درفش رجوع کنید به هرمزدنامه تألیف استاد پورداود ، بخش دوم ، گفتار بیستم/۲۸۷-۳۰۳) . ـ ۵۸۰ ، ۶۱۹ ، ۶۲۱ ، ۶۷۰ ، ۸۱۷ ، ۸۵۲ ، ۸۵۷ ، ۸۶۹ ، ۹۲۲ ، ۹۲۴ ، ۹۶۶ ، ۹۸۷ ، ۱۰۲۵ ، ۱۰۲۷ ، ۱۰۳۳ ، ۱۰۳۸ ، ۱۰۶۱ ، ۱۰۹۲ ، ۱۱۱۶ ، ۱۱۴۹ ، ۱۱۶۰ ، ۱۱۶۶ ، ۱۱۷۷ ، ۱۱۸۸ ، ۱۱۸۹ ، ۱۱۹۵ ، ۱۱۹۸ ، ۱۲۰۷ ، ۱۲۱۱ ، ۱۲۱۲ ، ۱۲۳۲ ، ۱۲۳۷

درفشیدن[درفشنده ، درفشان] : درخشیدن . ـ ۱۲۱ ، ۴۲۳ ، ۵۸۰ ، ۸۵۴ ، ۸۵۵ ، ۸۷۶ ، ۹۲۲ ، ۹۸۷ ، ۱۱۶۰ ، ۱۲۰۷ ، ۱۲۴۷ ، ۱۲۶۳

دروا : به فتح اول ، سرگردان و حیران . ـ ۱۶۷

دریوزه [دریوزگی] : کدیه ، گدایی . ـ ۷۲۱ ، ۱۱۷۱

دژآگه [دژآگاه] سهمگین و خشم آلود . ـ ۲۱۱ ، ۴۳۷ ، ۵۷۸ ، ۸۷۴ ، ۱۰۹۶ ، ۱۱۸۲

دژآهنگ : بدخوی، بدکردار، خشمگین، سهمگین . ـ ۳۹۳

دژم : به ضم اول ، افسرده و اندوهناك و آشفته واندیشمند . ـ ۲۲۹ ، ۴۲۱ ، ۴۲۶ ، ۴۲۸ ، ۴۳۰ ، ۴۳۲ ، ۴۳۴ ، ۴۳۹ ، ۴۴۶ ، ۴۴۷ ، ۴۶۸ ، ۵۷۷ ، ۷۰۱ ، ۷۰۸ ، ۷۹۸ ، ۹۲۵ ، ۹۷۷ ، ۱۰۴۶ ، ۱۰۴۹ ، ۱۰۸۱ ، ۱۱۰۷ ، ۱۱۱۵ ، ۱۱۲۷ ، ۱۲۳۳ ،

۱۲۶۱

دستار : مندیل ، عمامه . ـ ۱۰۲۸ ، ۱۱۸۱ ، ۱۲۲۳ ، ۱۲۳۱

دست‌آس [دست+آس] : آسیای دستی . ـ ۱۱۴۱

دستان : مکر وحیله . ـ ۱۲۵۶

دستانگر: مکار ، حیله‌گر . ـ ۱۱۰۳

دست اورنجن : دستبند ، حلقه‌یی ازطلا و نقره ونظایر آن که به منظورزینت دردست کنند وآنرادست‌آورنجن ودست‌برنجن ودستابرنجن و دست برجن و دستوار نیز گویند . -۱۰۴۹ ، ۱۲۶۲

دستوار : عصای پیران ، چوب دستی . ـ ۱۲۳۲ ، ۱۲۶۴ ، ۱۲۶۵

دفلی : به کسراول والف مقصور، خرزهره ، گیاهی است سمی . ـ ۶۰۴

دلاص [درع ...] به کسراول ، زره نرم و تابان . ـ ۳۸۵

دلال : به فتح اول ، ناز وغمزه و اشاره به ابرو . ـ ۴۰۹ ، ۵۳۹

دلق : به فتح اول ، لباس درویشی و جامهٔ مرقع . ـ ۷۸۴

دمان [دمنده] : فریادکنان از شادی یا خشم فراوان . ـ۳۹۸ ، ۵۹۶ ، ۸۵۷ ، ۹۳۷ ، ۹۴۴ ، ۹۶۹ ، ۱۱۱۸ ، ۱۱۷۷ ، ۱۱۹۱ ، ۱۲۱۴ ، ۱۲۳۴

دمه : به فتح اول ، سرما و باد و برف درهم آمیخته . ـ ۱۲۳۰

دنانیر: به فتح اول، دینارها . ـ ۳۴۴

دواج : به ضم اول ، لحاف ، جامهٔ فراخی که همهٔ بدن را بپوشد . ـ ۷۹ ، ۸۲۶ ، ۱۱۰۱ ، ۱۰۸۴

ذل : به ضم اول وتشدید دوم ، خواری . ـ ۳۹۹

ذمیم : ناپسند ، مرد نکوهیده . ـ ۴۷۲ ، ۱۰۹۹

ذنب [عقدهٔ ...] : به فتح اول و دوم ، شکلیست در آسمان که از تقاطع منطقهٔ فلك جوزهر ومایل به‌صورت ماری بزرگ بهم می‌رسد و یك طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب (غیاث) ؛ دم صورت فلکی تنین . ـ ۴۱ ، ۵۶

ذنبك لی : گناه تو ازمن . ـ ۶۴۳

ذنوب : به ضم اول ، گناهان . ـ ۸۱۹

ذوالجلال : دارای شکوه وجلال . ـ ۷۸۲

ذوالجناح : نام‌مرکب‌حضرت‌سیدالشهداء(ع) در روز دهم محرم . ـ ۷۳۷ ، ۸۱۶ ، ۸۱۷ ، ۸۱۸

ذوالقرنین : درلغت به‌معنی «دارندهٔ دوشاخ» است . قدما غالباً این شخص را اسکندرمقدونی دانسته و گروهی اسکندر ذوالقرنین را جز اسکندرمعروف دانسته وبعضی‌اورا شخصی دیگر دانسته‌اند . خلاصه این‌لقب به طرزی مشخص با یکی از رجال تاریخ تا عصر ما تطبیق نشده بود تا مولانا ابوالکلام آزاد وزیر دانشمند فقید هندوستان در رساله‌یی بسیارنغز و با ارزش پرده ازین راز چند هزار سالهٔ تاریخی برداشت و با اسناد ومدارك انکار ناپذیر ثابت کرد که مراد از « ذوالقرنین » در قرآن کریم و احادیث و کتابهای دیگر « کورش کبیر » پادشاه نامدار هخامنشی‌است . این‌رساله به زبان فارسی ترجمه ومتن‌آن درلغت نامهٔ دهخدا در ذیل همین کلمه درج شده است بدانجا رجوع شود . ـ ۵۹۶

ذوالمن [ذوالمنن] : دارندهٔ منت (منتها) ، از نامهای خداست . ـ ۲۳۸ ، ۲۵۸ ، ۲۹۰ ، ۴۲۳ ، ۴۷۹ ، ۴۸۱ ، ۴۸۳ ، ۴۸۵ ، ۴۸۷ ، ۵۶۲ ، ۵۷۰ ، ۶۱۶ ، ۶۶۳ ، ۸۰۱ ، ۸۰۴

ذوالوفا : وفادار . ـ ۷۸۱

ذهب : به دوفتحه ، طلا، زر. ـ ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۶ ، ۶۰۷ ، ۷۲۱ ، ۷۴۴

ذیل : به فتح اول ، دامن ، آخرهرچیز. ـ ۷۵۷

راحله : ستوربارکش ، خواه نرباشد وخواه ماده . ـ ۶۰۲ ، ۷۶۸

راغ : مرغزار و صحرا ، دامن‌کوهی‌که به جانب صحرا باشد . ـ ۲۴۰ ، ۲۴۵ ، ۲۶۲ ، ۲۶۶ ، ۲۷۵ ، ۲۸۶ ، ۳۰۷ ، ۳۰۹ ، ۳۵۷ ، ۳۶۱ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸ ، ۴۰۳ ، ۴۱۹ ، ۴۶۱ ، ۴۷۴ ، ۴۹۳ ، ۵۱۵ ، ۵۱۶ ، ۵۶۰ ، ۵۹۷ ، ۶۰۱ ، ۶۱۴ ، ۶۸۱ ، ۷۰۴ ، ۷۰۷ ، ۷۱۵ ، ۷۱۶ ، ۸۹۴ ، ۹۵۶ ، ۱۰۲۳ ، ۱۱۳۵

رامش : آرامیدن ، آسودگی . ـ ۲۳۹ ، ۲۵۱ ، ۳۲۵ ، ۳۶۸ ، ۴۰۸ ، ۵۶۹ ، ۵۷۳ ، ۶۵۸ ، ۷۰۷ ، ۹۹۰ ، ۹۹۷ ، ۱۰۲۴ ، ۱۱۳۱ ، ۱۱۳۷ ، ۱۲۶۰

رامشگر : مطرب ، خنیاگر ، خواننده وسازنده . ـ ۲۱۳ ، ۲۶۸ ، ۶۸۲ ، ۷۱۸ ، ۱۱۵۲

رامشگه [رامش+گه=گاه ، جای] جای رامش . ـ ۴۱۴ ، ۶۰۵ ، ۷۲۱ ، ۹۵۷

راهب : زاهد ،گوشه‌نشین، پارسای‌ترسایان

وبور» معنی کرده و گوید : «اسب رستم را نیز به این اعتبار رخش می‌گفته‌اند».ـ ۶۳۶، ۸۲۲، ۸۷۸ ، ۱۰۰۱

ردا : به کسر، چادر ، بالاپوش ، خـرقه ، عبا ، هرلباسی که تمام بدن را بپوشاند.ـ۶۰۳، ۷۴۰ ، ۷۶۹ ، ۸۸۳ ، ۸۸۴ ، ۹۰۰، ۹۳۳ ، ۹۶۹ ، ۱۱۹۵ ، ۱۲۱۲ ، ۱۲۳۲ ، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶

رده: صف ورستهٔ آدمی ودیگر جانوران ، و هرچیز که دریك راسته باشد همچودندان‌ودکان وخانه وبرج .ــ۲۳۳ ، ۸۵۰ ، ۸۹۰، ۹۱۲، ۹۲۲ ، ۱۰۶۳ ، ۱۱۲۵، ۱۱۴۲، ۱۱۸۷ ، ۱۲۶۱

رز | رزان | : درخت انگور، هرباغ خـاصه باغ انگور. ــ ۸۰۹ ، ۱۱۶۱ ، ۱۲۰۱

رزم : بدفتح اول ، جنگ وپیکار.ــ۷۹۰، ۷۹۱ ، ۸۰۷ ، ۱۱۵۵ ، ۱۱۵۷ ، ۱۱۶۳تا ۱۱۶۵ ، ۱۲۳۸ ، ۱۲۵۲

رزمگاه : میدان ومحل جنگ . ــ ۱۱۷۶ ۱۱۹۰، ۱۱۹۷

رزین : به فتح ، محکم واستوار. ــ ۴۲۶ ، ۴۳۴، ۷۰۶

رست |بوم و...| : به ضم اول ، ظاهراًمخفف روستاست به معنی سرزمین وآبادی ومانند آن . ــ ۱۰۲۰ ، ۱۰۶۰ ، ۱۱۸۱ ، ۱۱۸۵ ، ۱۱۹۵ ، ۱۲۰۸ ، ۱۲۲۰

رستاق : به ضم وفتح اول معرب روستـاست به معنی ده وقریه . ــ ۳۹۱

رسل : به دوضمه ، رسولان ، فرستادگـان (جمع رسول) .ــ ۷۵۶ ، ۷۷۲ ، ۷۷۸، ۷۹۴، ۸۱۰ ، ۸۲۸ ، ۸۳۰

رسن : به دوفتحه ، ریسمان وطناب وتار و رشته. ــ ۴۲۲، ۴۷۵ ، ۴۷۶ ، ۴۷۹، ۷۶۱، ۱۱۸۴

رش : به فتح اول ، بازورا گویند که ازسر دوش است تاآرنج ونیزمخفف ارش است که از آرنج تاسرانگشتان دست ، یا مسافت میان دو دست است چون آنها راازهم بازکنند .ــ۳۶۳، ۱۰۱۸ ، ۱۱۹۳

رشاد : به فتح ، راستی وپیروزی . ـ۷۹۲، ۸۰۴ ، ۸۲۴ ، ۸۳۱

رشك : غیرت وحسد وتکبروخود پسندی.ـ ۳۵۱، ۴۱۰ ، ۴۲۲ ، ۴۶۲، ۵۳۸، ۵۶۸، ۵۸۱ ، ۵۸۸ ، ۵۹۸ ، ۸۰۲، ۸۰۸، ۸۵۸ ، ۸۹۷ ، ۸۹۸ ، ۹۰۱ ، ۹۰۶، ۹۱۲، ۹۳۵، ۹۴۶ ، ۹۵۵ ، ۹۵۷ ، ۹۷۵ ، ۹۹۲، ۱۰۵۹، ۱۱۲۹ ، ۱۱۴۱ ، ۱۱۸۵ ، ۱۲۴۶

رصاص : به فتح اول ارزیز ، سرب و قلعی که نخستین را ارزیز(یارصاص) سیاه و دومین را رصاص سپید گویند . ــ ۳۸۵

رطل | ...گران | پیمانه و پیالهٔ شراب ، واگرباصفت «گران» آید مراد پیمانهٔ بزرگ شرابست . حافظ راست : رطل گرانم ده ، ای مرید خرابات ! شادی شیخی که خانقاه ندارد (دیوان حافظ ۸۷/) . ــ ۴۰۸ ، ۶۹۳ ، ۷۰۰

رطیب : به فتح ، تروتازه . ــ ۴۷

رعونت : به ضم اول ، نادانی وسرکشی.ــ ۲۹۳

رغم : به فتح وضم وکسراول ، کراهت و نا پسندی و«به رغم» و«بررغم» و«علی رغم» بر خلاف میل وخواست . ــ ۲٤۳، ٤۱۹

رفرف : به فتح اول وسوم ظاهراً دراینجا به معنی مرکبی است که پیامبراکرم درشب‌معراج برآن برنشسته بوده است . ــ ۳۹٤ ، ٤۹۹

رفق : به‌کسراول ، مدارا ونرمی . ــ ۷۱۱

رکیب : ممال رکاب و به همان معنی است . ــ ٤۸ ، ۷۹٦ ، ۹۸۸ ، ۱٤٥، ۱۲۰۰ ، ۱۲٤۲

رمانی : به ضم اول و تشدید دوم ، مانند انار؛ ویاقوت ولعل رمانی نوعی مرغوب‌وگرانبها ازین‌گوهرهاست . ــ ۹٥ ، ٦٦۰ ، ۸۳۰

رمح : به ضم اول ، نیزه . ــ ٤۷

رنگ : نوعی شکار ، گوسپند وبزکوهی . ــ ۱ ، ۱۷ ، ٦۷ ، ۸۰ ، ۱۱۳ ، ۱۲۰ ، ۱۳٤، ۱۳٦ ، ۳۹۲ ، ۳۹٥

رنگ : مکر و حیلت ودستان . ــ ۹۷٦ ، ۱۱۰۳ ، ۱۱۷٥ ، ۱۲۰٦ ، ۱۲۱۷ ، ۱۲٥٦

رود : نام سازی است . ــ ۲۳۳، ۲٦۸، ۳۰۷ ، ۳٥٥ ، ۳٥۷ ، ٤۰۳

روین : روینــاس ، روناس ، گیاهی است که ازریشهٔ آن ماده‌یی قرمزرنگ به دست می‌آید که دررنگرزی به‌کارمی رود . ــ ٤۸۷

رهبان : به ضم اول ، جمع راهب ، رك ، راهب . ــ ٥۳۱ ، ۹۷۹

رهی : غلام‌وبنده وچاکر . ــ ۲٤٤، ۲٤۹، ۲۷٥ ، ۳٥٤ ، ٤۳٥، ٤٦۳ ، ٥۱۲، ۱۰٤٤،

۱۱۰۱، ۱۱۰۳ ، ۱۱۰٤ ، ۱۱۲۰، ۱۱۷۸، ۱۲۱۸

ریاح : جمع ریح ، بادها . ــ ۸۷٤ ، ۸۱۰

ریب : به فتح اول ، شك وتردید . ــ ۷۹۲

ریب : به‌کسراول‌وفتح دوم جمع ریبت‌است به همان معنی ریب ــ ۳۹ ، ٤۱

ریم : چرکی باشد که از جراحت برود. ــ ۱۰۹۹

ریمن : به‌فتح اول وسوم محیل و مکار و کینه ور؛ به کسر اول مخفف اهریمن است که راه نمـایندهٔ بدیهاست و محیل و مکار را نیز گفته‌اند . ــ ٤۸۱ ، ٤۸۳ ، ٤۸۷ ، ۸٦۱ ، ۸۷٦ ، ۸۷۷ ، ۸۹۱ ، ۱۰٤٦ ، ۱۰٤۷ ، ۱۰٥۸ ، ۱۰٦۰، ۱۰۹۰ ، ۱۱۱۳، ۱۱۱٤، ۱۱۲۸ ، ۱۱۲۹ ، ۱۱۳٤، ۱۱٥۹، ۱۱٦۰، ۱۱٦۷ ، ۱۱٦۸ ، ۱۱۷٦، ۱۱۸٥، ۱۱۹۲، ۱۱۹۸ ، ۱۲۰۳ ، ۱۲۰٦ ، ۱۲۱٥تا۱۲۱۷، ۱۲۲٦ ، ۱۲۳۲، ۱۲۳۸ ، ۱۲٤۳، ۱۲٤۷، ۱۲٤۹ ، ۱۲٥۷

ریو: مکروحیله وتزویروفریب . ــ۸٥۹ ، ۸۷۷ ، ۹۷٦ ، ۱۲۰٦

زئیر: به فتح اول ، بانگ وغرش شیر . ــ ۸۳

زاج : معرب زاگ ، و آن جوهری است کانی شبیه به نمك وارزان بها وخوارمایه و بر سه قسم است : زاج سفید (سولفات پتاسیم و آلومینیوم)؛ زاج سبز(سولفات آهن) ؛ زاج کبود (کات کبود ، سولفات مس) . ــ ۸۰

زجاج: به ضم اول، شیشه . ــ ۷۹

زحاف : به کسر اول ، در اصطلاح عروضیان ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب خفیف یا ثقیل را گویند . ـ ۳۶۰

زخار : به فتح اول وتشدید دوم پرآب و مواج . ـ ۱۱۰ ، ۳۱۱ ، ۵۹۸

زرق : به‌فتح، ریا ونفاق ودورنگی ومکر. ـ ۷۶۱ ، ۸۰۰

زریر : به فتح ، گیاهی است زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند و بعضی گویند برگ زرد چوبه است . ـ ۱۱۴، ۱۶۰، ۳۳۴ ، ۳۳۶ ، ۳۳۸ ، ۳۴۰، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۹۸ ، ۴۲۷ ، ۵۲۸ ، ۶۳۸، ۱۲۵۲

زغن : به دوفتح ، غلیواج ، خاد ، مرغ گوشت ربا . ـ ۴۷۷

زفت [زفتی] : به‌ضم‌اول، بخیل وممسك و لئیم و گرفته و ترشروی . ـ ۳۴، ۱۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۴۹ ، ۶۳۶ ، ۶۵۰، ۶۹۵، ۷۱۹، ۸۵۸ ، ۸۵۹ ، ۱۰۵۷ ، ۱۱۹۹ ، ۱۲۱۶

زفت : به فتح اول درشت وفربه وستبرو پر و مالامال . ـ ۸۸۱ ، ۱۰۴۴ ، ۱۰۴۷ ، ۱۰۵۶ ، ۱۱۴۹ ، ۱۲۰۵ ، ۱۲۱۰ ، ۱۲۳۶، ۱۲۴۰

زقوم : به فتح اول وتشدید دوم ، درختی دردوزخ ، وطعام دوزخیان . ـ ۴۶۸ ، ۴۷۰ ، ۶۴۳ ، ۶۶۲

زگال : بروزن ومعنی زغال . ـ ۴۱۲

زلت : به فتح اول وتشدید دوم ، لغزش و خطا . ـ ۵۲

زلفین : به ضم اول ، زرفین ، حلقه‌یی که بر صندوق وچارچوب درخانه نصب کنند وزنجیر دررا بر آن اندازند . ـ ۵۴۸

زلل : لغزش، گناه . ـ ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۵

زمهریر: جایی بسیارسرد که نزدیك به انتهای کرهٔ هواست . ـ ۳۳۶ ، ۳۳۹، ۴۶۷

زمی : زمین (پهلوی : زمیك) . ـ ۶۹ ، ۷۱ ، ۹۱ ، ۱۵۶ ، ۵۳۴ ، ۶۴۹ ، ۸۵۱ ، ۹۹۷ ، ۱۰۱۴

زنار : به ضم اول وتشدید ثانی ، مأخوذ از لغتی است یونانی به‌معنی کمربند و آن کمربندی بوده است که ذمیان نصرانی درمشرق زمین به امر مسلمانان مجبور به داشتن آن بوده‌اند تا بدین وسیله ازمسلمانان ممتاز گردند . ـ ۲۷۶، ۲۸۱، ۳۰۹ ، ۵۹۷ ، ۶۶۵

زنبر : به فتح اول و سوم چهار چوب است مانند نردبان دوپایه که میان آن را به ریسمان یا نوار یا چرم ببافند ودوکس برداشته از جایی به جایی برند . ـ ۱۲۷ ، ۶۰۷

زند باف : کنایه از بلبل وفاخته است . ـ ۶۸۲ ، ۷۰۰ ، ۷۰۱ ، ۷۱۲ ، ۱۰۳۰

زنگار : اکسید مس ، زاج سبز . ـ ۲۷۹، ۲۹۲ ، ۲۹۳ ، ۳۰۷ ، ۳۰۹ ، ۳۶۱ ، ۴۱۹، ۴۸۸ ، ۴۹۴ ، ۵۱۳، ۵۹۷، ۶۱۰، ۶۳۸، ۷۰۰

زوبین : نیزهٔ کوچکی که سر آن دوشاخ است . ـ ۲۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۵۱، ۵۵۷، ۶۶۸

زهازه : تحسین از پی تحسین . ـ ۸۵۱ ، ۸۶۳ ، ۸۹۹

زهر : به‌ضم‌اول‌وفتح‌دوم گلها وشکوفه‌ها . ـ ۱۰۵

سبزطاق : صفت وموصوف مقلوب ، کنایه‌از آسمان است . ـ ۱۰۶۵

سبط : به کسر، پسرپسر، ودرین‌دیوان به‌معنی نواده و کنایه ازدخترزادگان رسول اکرم (ص) یعنی حسنین به‌کاررفته است . ـ ۷۴۹، ۷۶۰، ۸۰۰، ۸۰۹ ، ۸۲۲

سبق : به دوفتحه ، پیشروی وتقدم ، پیشی گرفتن . ـ ۷۸۰ ، ۸۱۹

سبل : به دوضمه ، جمع سبیل ، راهها . ـ ۱۵۱ ، ٦٤٤

سبوح : به ضم اول وتشدید دوم ، از صفات باری تعالی است ، چون اورا تسبیح می‌کنند و تسبیح تنزیه حق است واقرار بر دوری و پاکی خدا از زن وفرزند و تمجید و تحمید وستایش اوست . ـ ۱۰٦٦ ، ۱۰٦۷

سپرغم : به کسراول وفتح دوم وچهارم، رك اسپرغم . ـ ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ٦٤۹

سپهراثیر: رك ، اثیر. ـ ۳٤۵، ۳٤۸

سپهرچهارمین : آسمان چهارم که به عقیدهٔ منجمان قدیم سپهر ومقرآفتاب بوده است . ـ ۵٦۳

سپهرهفتم : فلك هفتم، وآن به عقیدهٔ قدما فلك‌زحل استوپس ازآن فلك البروج(کرسی) وفلك اطلس یا فلك‌الافلاك (عرش) قراردارد و برترازفلك نهم چیزی نیست وبـه عقیدهٔ بعضی فیلسوفان قدیم عالم مثالهاست . فلك هفتم بلند ترین وبرترین فلك سیارات است وستارهٔ زحل (کیوان) به نحسی وبلندی معروف است . ـ ۵۹۲

ستاخ [سرو...] : به کسراول ، شاخ‌نوچهٔ نازك که ازشاخ دیگربجهد . ـ ۸۳٦

ستاك : به کسراول ، هرشاخ تازهٔ نو رسته ونازك راگویندکه ازبیخ‌درخت بجهد، مخصوصاً شاخ نورستهٔ رز را ؛ وبه معنی مطلق شاخ‌درخت ـ خواه تازه وخواه غیرتازه ـ نیز آمده است . ـ ۳۳، ۲۵۲ ، ٦۱۸

ستام : به کسر، ساخت ویراق وزین اسب، لگام وسرافسار مخملی زر وسیم نگار. ـ ۹۸، ۱٤۸

ستبر: به دوفتح ، کنده ولك وپك وغلیظ و درشت وکلفت . ـ ۸۲۳ ، ۱۲۲۵

ستبرق : مخفف‌استبرق است . رك ، استبرق . ـ ۵۳۰ ، ۸۲۹ ، ۱۲۳۱

ستر: به دوفتح ، مخفف استراست ، قاطـر . ـ ۲٤۸

سترگ : به ضم اول و دوم ، یافتح وکسر اول وضم دوم ، مردم بغایت بزرگ جثه و قـوی هیکل ودرشت ، ونیزستیزه کار وتند وخشمناك راگـویند . ـ ۷۸ ، ۷۸۹ ، ۸۰۰ ، ۸۲۰ ، ۸۳۸ ، ۸٤٤ ، ۸٤۵ ، ۸۵٦ ، ۸٦۰، ۸٦۵، ۸۷۵ ، ۸۸۰ ، ۸۸٦ ، ۸۹٤ ، ۹۰۵، ۹۰۸، ۹۱٤ ، ۹۳۲ ، ۹۳٤ ، ۹۳٦ ، ۹٦۰، ۹٦٦، ۹۷۰ ، ۹۹٦ ، ۱۰۱۲ ، ۱۰۱۳ ، ۱۰۱۵ ، ۱۰۱٦، ۱۰۲۷ ، ۱۰۲۸ ، ۱۰۳۱، ۱۰۳۳، ۱۰٤۵ ، ۱۰۵٤، ۱۰۵۷ ، ۱۰۵۹، ۱۰٦۱ تا ۱۰٦۳ ، ۱۰٦۵، ۱۰٦٦، ۱۰۷۳، ۱۱۰۷، ۱۱۰۹ ، ۱۱۱۳، ۱۱۱۵، ۱۱۱۸، ۱۱۲۷، ۱۱۲۹ ، ۱۱۳۱، ۱۱۳۳، ۱۱۵۱، ۱۱۵٦، ۱۱۹۱ ، ۱۱۹۳ ، ۱۲۰۰ ، ۱۲۱۰، ۱۲۱٦،

۱۲۲۳، ۱۲۲۶، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۹، ۱۲۵۷، ۱۲۶۰، ۱۲۶۶

سترون : به فتح اول ودوم و چهارم ، زن نازاینده وعقیم را گویند . ــ ۴۸۶

ستوه : به ضم اول ، ملول و عاجز شده و بازمانده و به‌تنگ‌آمده‌وافسرده .ــ۹۳۸،۱۰۴۴، ۱۱۸۵، ۱۲۱۳، ۱۲۳۸، ۱۲۴۶، تا۱۲۴۸

سجع : به فتح اول، اصلا به‌معنی آواز کبوتر است ودراصطلاح به معنی موزونی وقــافیه دار بودن سخن آمده است وآنچه را که‌درشعرقافیه گویند درنثر ازآن به«سجع» تعبیرمی شود.ــ ۴۰۰

سجن : به کسراول ، زندان ، ــ ۴۶۴

سجین : به کسراول وتشدیـد دوم ، سخت از هرچیز ، موضعی کــه درآن کتاب کافران وفاجران باشد ، نام وادیی درجهنم . ــ ۱۷۲، ۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۹، ۷۹۱

سحاب : به فتح اول ، ابر.ــ ۸۹،۲۶۶، ۲۷۹، ۲۹۳، ۳۰۷، ۳۳۷، ۴۰۰، ۴۱۲، ۴۳۴، ۴۸۹، ۶۱۰، ۶۲۸، ۶۸۱، ۷۰۰ ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۵۰، ۹۷۹

سحاب ثقال : رك ، ثقال .

سحار: به فتح اول وتشدید دوم ، جادوگر وشعبده باز وافسونگر . ــ ۵۹۲ ، ۶۳۸

سخا: به فتح ، جوانمردی و کرم‌وبخشندگی . ــ ۵۲۳ ، ۵۷۰ ، ۵۷۱ ، ۵۷۳ ، ۵۹۲، ۶۱۵، ۶۱۶ ، ۶۴۹ ، ۶۶۱ ، ۶۶۴،۶۷۲، ۶۹۵ ، ۷۰۵

سخته : به فتح ، سنجیده وبه وزن‌درآمده . ــ ۸۳۷

سخره : آنکه بــروی افسوس و استهزا و ریشخند کنند . ــ ۱۸۷ ، ۳۵۸ ، ۵۱۳ ، ۵۶۶

سخط : به‌دوفتح، ضدرضا ، خشم‌وناخشنودی . ــ ۲۰۳ ، ۲۳۰ ، ۴۵۲ ، ۵۱۹ ، ۵۶۸ ، ۶۴۰

سدره [... ة المنتهی] : به کسراول و فتح سوم ، درختی است درآسمان هشتم (یاهفتم)که نام‌آن درقرآن کریم هم به صورت « سدره » (۱۶/۵۳) وهم بــه صورت « سدرة المنتهی » (۱۴/۵۳) آمــده است . ــ ۵۹۴ ، ۷۸۵ ، ۷۸۹ ، ۸۴۶

سدید: به فتح استواروراست‌ودرست‌ومحکم . ــ ۱۷۴

سرا [سراء] : مسرت، خوشحالی، آسایش، ضد ضراء . ــ ۷ ، ۶۰۸

سراب : زمین شوره زار که درآفتاب می‌درخشد وازدور به‌آب می ماند ومسافران بادیه رامی فریبد . درافسانه‌ها این عمل رابه « غول بیابان» نسبت داده‌اند واین امردرشعر خواجه حافظ منعکس شده است :

دورست سرآب ازین بادیه ، هشدار!
تاغول بیابان نفریبد به سرابت !
(دیوان حافظ /۱۳) . ــ ۴۲۹

سراج : به کسراول. چراغ، وظاهراًمعرب آن و ازکلمات دخیلی است که درقرآن کریم نیزآمده است . ــ ۷۹

سرادقات : به ضم اول و کسرچهارم ، جمع سرادق وآن سراپرده وخیمهٔ پنبه‌یی وهرچیزی

است که محیط برچیزی بود . ـ ۷۵۸

سرآهنگ : پیشرو لشکر. ـ ۱۱۷۷، ۱۲۱۰، ۱۲۲۹ ، ۱۲۳۷

سرایر: جمع سریره ، وآن اصلا به معنی رازاست ؛ اما اگرمنسوب به انسان باشد معنی نهادوسرشت وباطن وصفات‌باطنی وسیرت می‌دهد . ـ ۱۵۱ ، ۳۳۳ ، ۴۶۹

سرشت: خلقت وطینت وطبیعت وخوی آدمی .ـ ۹۶۵ ، ۹۸۱ ، ۱۰۲۴ ، ۱۰۳۰، ۱۰۴۰، ۱۰۵۰ ، ۱۰۵۴ ، ۱۰۶۱ ، ۱۰۷۰، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰ ، ۱۰۸۲ ، ۱۰۸۹ ، ۱۰۹۰ ، ۱۰۹۷ ، ۱۱۰۲ ، ۱۱۰۳ ، ۱۱۰۶ ، ۱۱۲۴، ۱۱۳۲، ۱۱۳۵ ، ۱۱۳۹ ، ۱۱۵۱ ، ۱۱۶۹ ، ۱۱۷۴، ۱۱۸۵ ، ۱۱۹۱ ، ۱۲۱۷ ، ۱۲۲۲ ، ۱۲۳۰، ۱۲۴۴ ، ۱۲۴۵ ، ۱۲۵۳

سرشك : اشك ومطلق قطره . ـ ۶۸۲ ، ۷۰۶ ، ۷۰۷ ، ۷۳۳ ، ۷۳۴ ، ۷۴۲، ۹۳۲، ۹۴۸

سرمد : به فتح اول وسوم، همیشه وپیوسته، بی‌آغاز وبی انجام . ـ ۸۱ ، ۸۳ ، ۸۴

سروش : [سروشان، سروشان سروش] : فرشته . دراوستا نام فرشته یی است که مظهر اطاعت ونمایندهٔ صفت رضا وتسلیم دربرابراوامر اهورایی است‌وازجهت مقام با«مهر» برابراست. در ادبیات متأخر زرتشتی سروش از فرشتگانی است که درروز رستاخیز به‌کار حساب ومیزان گماشته خواهد شد . هم درین مأخذاورا پیك ایزدی وحامل وحی خوانده‌اند وازین رو در کتابهای فارسی وی را با جبرائیل سامی یکی دانسته‌اند . درین دیوان نیزگاه به معنی مطلق فرشته‌وگاه به معنی‌جبرائیل آمده‌است .ـ ۸۴۶، ۸۴۷ ، ۸۵۱ ، ۸۵۳، تا ۸۵۶ ، ۸۶۴، ۸۸۳، ۸۹۰ ، ۸۹۴، ۹۰۹، ۹۱۸ تا۹۲۰ ، ۹۲۸، ۹۳۶ ، ۹۴۷ ، ۹۵۰ ، ۹۵۱، ۹۵۲ ، ۹۵۴، ۹۶۰ ، ۹۷۴، ۹۸۷ ، ۹۹۹، ۱۰۰۳، ۱۰۰۷، ۱۰۱۶ ، ۱۰۲۹ ، ۱۰۳۴ ، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۵۷ ، ۱۰۶۲ ، ۱۰۶۳ ، ۱۰۶۵تا۱۰۶۸، ۱۰۷۲ ، ۱۰۷۳ ، ۱۰۷۶تا ۱۰۷۸ ، ۱۰۸۱ تا ۱۰۸۳، ۱۰۸۷، ۱۰۹۳، ۱۰۹۹، ۱۱۰۲، ۱۱۱۸ ، ۱۱۱۹، ۱۱۲۵، ۱۱۳۸ ، ۱۱۳۹ ، ۱۱۴۹ ، ۱۱۶۷، ۱۱۶۹ ، ۱۱۷۸، ۱۱۹۱، ۱۱۹۳ ، ۱۱۹۴، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰ ، ۱۲۰۶، ۱۲۱۱ ، ۱۲۱۶ ، ۱۲۲۶، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹ ، ۱۲۳۱، ۱۲۴۵ ، ۱۲۴۶ ، ۱۲۶۳، ۱۲۶۵

سره : به فتح اول ودوم ، زرتمام عیار ، هر چیزنیکووبی عیب وپسندیده وبرگزیده ـ۵۶۱، ۷۷۹ ، ۷۸۰ ، ۸۰۰، ۸۴۳ ، ۸۷۳، ۸۹۶ ، ۹۱۵ ، ۹۲۶ ، ۹۵۰ ، ۹۵۲، ۹۵۶، ۹۶۰، ۹۷۰ ، ۹۷۱، ۹۸۰ ، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۶ ، ۹۸۹ ، ۹۹۰ ، ۹۹۵ ، ۱۰۳۶ ، ۱۰۷۸ ، ۱۰۹۷ ، ۱۱۷۷ ، ۱۱۸۸، ۱۲۰۳، ۱۲۲۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۹ ، ۱۲۶۱ تا ۱۲۶۴

سریر: به فتح ، اورنگ ، تخت . ـ ۱۸۵، ۲۶۱ ، ۲۷۶، ۲۹۶ ، ۳۳۴ ، ۳۳۶، ۳۳۸ ، ۳۴۱ ، ۳۴۵ ، ۳۴۷ ، ۳۴۹ ، ۳۶۳، ۴۰۸، ۴۹۹ ، ۵۰۳، ۵۳۸ ، ۵۴۲ ، ۵۷۳ ، ۶۰۸ ،

۸۵۳ ، ۸۶٤ ، ۸۸۱ ، ۸۸٦ ، ۸۸۸ ، ۹۱۳ ، ۹۳۵ ، ۹۳۸ ، ۹۵۵ ، ۹۹۷ ، ۱۰۰٦ ، ۱۰۳۹ ، ۱۰٤٤ ، ۱۰٤٦ ، ۱۰۵٤ ، ۱۰۹۰ ، ۱۰۹۷ ، ۱۰۹۹ ، ۱۱۱۹ ، ۱۱۲۰ ، ۱۱۲۷ ، ۱۱۵۵ ، ۱۱۷٦ ، ۱۱۸۰ ، ۱۱۹۳ ، ۱۱۲۱ ، ۱۲۲۱ ، ۱۲۲٤ ، ۱۲٤۷

سلاسل [سلسله] : به فتح اول و کسر سین دوم ، زنجیرها ، جمع سلسله . ـ ۲۱۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ٦۸۸ ، ۷٦۱ ، ۷٦۸

سلاله : به ضم اول ، خلاصه و بر گزیدهٔ هرچیز ، فرزند و نسل . ـ ۵۵۹ ، ۷۳۹ ، ۷٤۳

سلب : بـه دو فتحه ، نوعی لباس درشت مانند خفتان که در روزجنگ پوشند ؛ در زبان فارسی خاصه زبان شعر به معنی مطلق جامه نیز استعمال شده است . ـ ۳۸ ، ٤۲ ، ٤۵ ، ۵۵ ، ۲۱۸ ، ۳۷٤ ، ٤٦٦ ، ۵۳۹ ، ٦۰٦ ، ۷۰۲ ، ۷۲۱ ، ۷۲۲ ، ۷٤۵ ، ۷۹۹ ، ۱۰۹۸ ، ۱۱۰۲

سلخ [روز...] به فتح اول ، روزی که در شام آن هلال دیده می‌شود . درین مقام مراد روز پایان زندگی است . ـ ۸۱٦

سلسبیل : نام چشمه‌یی در بهشت . ـ ٦٦۸ ، ۷۱۹ ، ۷٤۲ ، ۸۱۱ ، ۹۵۱ ، ۹۸۷

سلف : به دوفتح ، گذشتگان وپیشینیان . ـ ۳۲٦ ، ۱۰۱۳ ، ۱۰۱۵

سلم : به ضم اول و تشدید و فتح دوم ، نردبان . ـ ۲۳ ، ۲۰۹

سلونی : اشاره است به گفتهٔ حضرت مولای متقیان : « سلونی قبل ان‌تفقدونی ! » بپرسید ازمن ، پیش ازآنکه مرا از دست بدهید . ـ ۵۳

سله : به فتح اول و تشدید دوم ، سبد ، زنبیل ؛ وگاه به‌ضرورت شعر دردیوان به‌تخفیف لام آمده است . ـ ۳٦۰ ، ٤۸۹ ، ٦۰۱

سلیب [درخت ...] درختی که شاخ وبرگ آن را ربوده باشند . ـ ٤۸

سلیح : به فتح ممال سلاح وبه همان معنی است . ـ ۵۷۹ ، ۵۸۵ ، ۱۰۹٦ ، ۱۱٦۳ ، ۱۱٦٦ ، ۱۱٦۹ ، ۱۱۷۱ ، ۱۱۸۳ ، ۱۲۰۸ ، ۱۲۳٤ ، ۱۲۵۲

سماحت : جوانمردی، مروت، نیك‌اندیشی، سخاوت ، عفو . ـ ۲۸

سماك : به‌کسراول ، نام دوستاره و منزل چهاردهم است از منازل قمر که به منزلهٔ پای برج اسد هستند ویکی‌را سماك رامح ودیگری را سماك اعزل و هردو را سماکین گویند . ـ ۷٦۰ ، ۷۷۱

سمر : به دوفتحه ، افسانه‌یی که درشب باز گویند ؛ و « سمرشدن » در فارسی به معنی شهرت یافتن و داشتن نام و آوازه است . ـ ۱۹۵ ، ٦۲٤ ، ۷۰۸

سمك : به دوفتحه ، ماهی ؛ ومراد ازآن ماهیی است فرضی که برطبق روایتهای باستانی گاو برپشت آن و زمین برشاخ گاو قرار گرفته است وآنرا مجازاً به معنی قعرزمین استعمال می‌کنند . ـ ۷٦۰ ، ۷۷۱

سمند : به فتح اول ودوم اسب زرد رنگ . ـ ۲۸۹ ، ٤۹٦ ، ۵۳۱ ، ٦۵۱ ، ٦۷۹ ، ۷۵٦ ، ۸۰۰ ، ۸۲۰ ، ۹۵۲ ، ۱۱۲۱ ، ۱۱۵۲ ، ۱۱۹۰

سمندر : به فتح اول‌ودوم‌وچهارم ، جانوری

است افسانه‌یی که گویند در آتش‌زندگی می‌کند . این کلمه از کلمهٔ یونانی Salamandra گرفته شده است و« سالامندرا » نیزدرفارسی نام نوعی سوسمار است وصاحب برهان‌هم‌تصریح کرده است که این نام یونانی است . در زبان فرانسوی Salamandre به معنی‌همین‌حیوان و نیز فرشتهٔ موکل آتش و پنبهٔ کوهی است و شاید ازهمین جهت درفرهنگها آورده‌اند که از پوست سمندر کلاه و رومال سازند و چون چرکین شودآنرا درآتش افکنند تا چرکهایش بسوزد وپاك شود . درهرحال درزبان فارسی‌این کلمه به معنی حیوان افسانه‌یی دوستدار آتش به‌کار رفته وعلاقهٔ وی به‌آتش سوزان مضمونهای زیبای فراوان پدید آورده است . ـ ۷۸۰ ، ۸۲۶

سموم : به فتح اول ، بادهای گرم وبایی ومهلك که درمدت روز وگاه درشب می‌وزد . ـ ۴۶۷ ، ۴۷۰ ، ۵۸۸ ، ۱۰۲۷

سمی : به فتح اول وتشدیدیاء همتا وهمنام ومانند . ـ ۲۱۶

سنجاب‌گون : خاکستری رنگ . ـ ۱۶۳

سنان : سرنیزه و تیزی آن . ـ ۷۴۰ ، ۷۸۷ ، ۷۹۹

سندروس : به فتح اول و سوم ، صمغی است زرد رنگ شبیه به‌کهربا که از درختی درافریقا جاری‌شود وزردی روی را بدان مانند کنند . ـ ۷۴۴ ، ۷۸۳ ، ۸۷۶

سندره : به فتح اول و سوم ، نوعی پیمانهٔ بزرگ . ـ ۵۹۹

سندس [سند سین] : به ضم اول و سوم قسمی از دیبای گرانبهاست بغایت نازك ولطیف وگویند بیشترلباس‌بهشتیان ازان باشد . ـ ۹۵، ۲۲۰ ، ۴۶۶ ، ۴۸۸ ، ۵۳۵ ، ۶۱۸ ، ۷۲۲، ۹۹۸ ، ۱۰۰۱ ، ۱۰۷۹

سوار : به‌کسراول، دستبند ، دست‌آورنجن، دست برنجن . ـ ۲۰

سودد [سؤدد] : به ضم اول با واو و فتح دال یا سکون همزه وضم سوم مهتری وسروری ومجد وشرف . ـ ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۵

سوك : مصیبت وماتم وغم واندوه . ـ۶۷۳، ۸۶۷ ، ۸۶۸ ، ۹۰۳ ، ۱۱۷۶ ، ۱۱۷۹ ، ۱۲۲۴

سها : به ضم اول ستاره‌یی بسیار خرد در پهلوی عناق که ستارهٔ وسطی بنات‌النعش است، و دید چشم را بدان می‌آزمایند . ـ ۱۰، ۱۳، ۷۴ ، ۲۰۱، ۲۱۴ ، ۳۰۵ ، ۳۶۷ ، ۳۶۹، ۳۷۴ ، ۴۰۴ ، ۴۲۹ ، ۵۷۲ ، ۶۱۹، ۸۰۱

سهیل: ستاره‌یی که درآخرگرما طلوع کند وآنرا اگست وپرك نیزگویند و درهنگام‌طالع شدن‌آن میوه‌ها رسیده می‌شوند . ـ ۳۷۴ ، ۴۰۴ ، ۴۸۱ ، ۴۸۲ ، ۴۸۴ ، ۴۸۹، ۵۸۸، ۶۱۶ ، ۶۴۲ ، ۶۸۶ ، ۶۸۷ ، ۷۲۴، ۷۵۷، ۸۷۵ ، ۸۷۶ ، ۱۲۰۳

شآمت : به فتح اول ، بدفالی ، بدیمنی ، نکبت ، شومی . ـ ۷۵۲

شادروان : به‌ضم سوم و سکون چهارم ، پردهٔ بزرگی که در پیش‌درخانه وایوان سلاطین کشند، سایبان ، فرش منقش . ـ ۱۶۰،۴۹۹، ۵۰۲

شارسان [شارستان] : شهر، شهرستان . ـ ۱۴۰ ، ۲۰۶ ، ۲۶۳ ، ۴۶۹ ، ۴۷۶ ، ۴۷۷، ۵۰۰ ، ۸۷۳ ، ۹۸۳ ، ۱۰۲۳ ، ۱۰۲۴ ،

را شعری عبور (به فتح‌عین) خوانند وآن بسیار روشن است ودیگری راشعری غمیصا (به ضم‌غین وفتح میم) نامند ، ازآنجهت که گویا اوراخواهر سهیل می‌پنداشته ومعتقد بوده‌اند که از دور افتادن ازسهیل می‌گرید وچشمش چرك‌آلود و کم‌روشنی شده است. ازین دوشعری مشهورتر، شعری عبوراست که آنرا شعری یمانی نیزمی‌گفته‌اند وتابناکترین ستارهٔ ثابت‌آسمان‌نیمکرهٔ شمالی است وآنرا درایام جاهلیت بعضی از قریش به خدایی‌می‌پرستیده‌اند وهرجا که‌شعری به تنهایی مذکورشود مراد همان شعری یمانی یاشعری عبوراست . این ستاره درادبیات فارسی نیزبه‌بلندی وتابناکی شهرت دارد وبه‌مناسبت تشابه لفظی‌آن با «شعر» مضامین دلپسند در شعرفارسی ازآن پدیدآمده وشعربلند را به «شعری» تشبیه کرده‌اند . شعری‌غمیصا راشعری شامی نیز گویند . ـ ۲۵٦ ، ٦۰٤

شعشعه : به‌فتح اول وسوم ، ظاهراً شاعر آن رابه معنی درخشش وتابندگی گرفته و به «آفتاب» نسبت داده است . امروز هم لفظ «مشعشع» (بیشتردرمقام استهزا وتمسخر) به معنی درخشان درزبان فارسی به‌کارمی رود. اما درلغت عرب‌چنانکه‌مشهوراست بدین معنی‌نیامده واین معنی خاص زبان فارسی است . در عربی به‌صورت مصدری به معنی‌آمیختن مایعی‌بامایع دیگر(آب باشیر یاشراب) ونیزروغن ریختن‌در غذاهای‌آبداراست وشعشاع (به فتح اول) نیزبه معنی درازوسبك ونیکو وخوشنما و پریشان و متفرق‌آمده است و « رجل شعشعانی» به‌معنی مرد درازِ نیکوخلقت است .- ۷٦۲ ، ۱۲۵۳

شغب : به دوفتحه ، غوغا وشور وآوازبلند وهنگامه ونعره وفریاد وفتنه وآشوب . ـ ۳۸، ٤۱ ، ٤٥ ، ٥٦ ، ٦۰۷ ، ۷۰۲ ، ۱۲٥٤

شقاق : به‌کسراول ، مخالفت ، اختلاف ، نفاق ، عداوت ، نافرمانی ،گناهکاری .ـ ٥۱٥

شکریدن [شکردن ، دلشکر، جانشکر ، شیرشکر] : به‌کسراول‌وفتح دوم ، شکار کردن، شکستن دشمن . ـ ۱۲۰ ، ۱۸۷ ، ۲۰۰ ، ۲۲٦ ، ۳۵۳ ، ٤۳۱ ، ٥٦۲ ، ٦۰٦ ، ۸۸۹ ، ۱۰۱٦

شکنج : به‌کسراول وفتح دوم ، گره وچین زلف وکاکل وپیشانی . ـ ۲۷۱ ، ۳۲۹ ، ۳۸٥ ، ٤٤۹ ، ٥٥٥ ، ٥۷٤ ، ٦۲۲

شکوهیدن : به‌کسراول ، ترسیدن و بیم بردن . ـ ۱۲٥۹

شکیب : صبروآرام وتحمل . ـ ۳٥۲ ، ۸۰٤ ، ۸٤۸ ، ۹۰۱ ، ۹۰٤ ، ۹۳۱ ، ۹٤۰ ، ۹٦٦ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰٤٤ ، ۱۰۹۳ ، ۱۰۹۸ ، ۱۱٤٥

شگرف : به‌کسراول وفتح دوم ، نیکو و زیبا ولطیف ، بزرگ وقوی وباشکوه . ـ ۳۸٦ ، ٤۳۰ ، ۸٦۳ ، ۹۳۲ ، ۹٤۹ ، ۹٥۰ ، ۹۸۷ ، ۱۰۷۲ ، ۱۰۸٤ ، ۱۱٥۷ ، ۱۱۷۳ ، ۱۲٦٦

شم : به فتح اول وتشدید دوم ، بوییدن ، حس بویایی، بو . ـ ٤۲۰ ، ٤۳۰ ، ٤۳۲ ، ٤۳۳ ، ٤۳٦ ، ٤۳۷ ، ٤٤۳ ، ٤٤٦ ، ٤٤۷ ، ٦۰٦

شمر: به دوفتح ، حوض‌خرد ،آبگیروهرجا

که آب ایستاده باشد، جایی اززمین و کوه که آب باران در آن جمع شود، پای درخت که آب در آن ایستاده باشد، جوی وجدول کوچك. ـ ۹۴، ۹۵، ۱۲۰، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۹٤، ۲۰۱، ٤٤۰، ۵٦۱، ۵۹۰، ۵۹۸، ٦۱۲، ٦٤۱

شمس الضحی : به ضم و تشدید ضاد و الف مقصور، آفتاب روشن. ـ ٤۲۱

شمس لملة ... الخ : آفتاب آیین وماه کشور وقطب دولت وفلك دین است. ـ ۵٤۲

شمسه : بت وصنم، نقش و نگار و تصویر، آفتاب. ـ ۲٦۹، ۲۹۲، ۳۵۳، ۳۵٤، ۳۵۹، ۵۷٦، ۵۹۸، ٦٤۵، ٦٦۱

شمن : به دوفتح، درزبان فارسی بت‌پرست را گویند. این کلمه‌درسنسکریت «سرمنه» و درلهجهٔ پالی که یکی ازلهجه‌های‌سنسکریت است سمن Saman آمده است و به کسی که خانه وکسان خود را ترك گوید ودرخلوت به ریاضت وعبادت گذراند، اطلاق می‌شود. ـ ٤۷، ۹۸، ۱۱۱، ۱۲۲، ٤۲۸، ٤۳۰، ٤۷٤، ٤۷۹، ٤۸۲، ٤۸۸، ٦٦۵، ٦٦٦

شمیده : رمیده، آشفته، هراسیده وبیم‌زده ـ ۲۱۹، ۲۸٤، ۳۵۹، ٤۹۲، ۸٦۷، ۱۰۹۲

شمیم : به فتح اول، بو. ـ ۷، ۲۱٦، ۲۳۷، ۳۳۱

شناص : به فتح اول، شاعرآنرا با تشدید نون آورده است. اما درلغت عرب به‌تخفیف‌نون صفت اسب است و «فرس شناص» اسب دراز هیکل توانا ونجیب را گویند. ـ ۳۸۵

شناعت : به فتح اول، زشتی، بدی، قباحت، طعنه. ـ ٦۸۰

شناه : به کسراول، شنا؛ وبه همین معنی است اشنا وآشنا واشناه؛ واین قاعده ازقدیم درشعر فارسی معمول بوده است که شاعران در آخر کلمات مختوم به الف هایی در آورند و آنرا درقوافی هایی استعمال کنند (رك، المعجم/ ۱۸۷) اگرچه این لغت خاص درنثرفارسی‌نیز مختوم به ها به‌کاررفته است. ـ ۵۷۵، ۵۸۳، ۵۸۷، ۷۵٦

شنب : به دوفتحه، آبداری، و خوشابی و زیبایی و کوچکی دندان، ونقطه هایی ریزسفید رنگی که بر روی دندان افتد. ـ ۳۸

شندف : به فتح اول وسوم، طبل و دهل و نقارهٔ بزرگ. ـ ۱۹۲، ۲۰۹

شنعت [شنعتگر] : به ضم اول، طعنه، درشتی، رسوایی، بی‌رحمی. ـ ۲۳۵، ۷٤۳

شنگرف : ماده‌یی است قرمزرنگ که از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان ومصوران به کار برند. ـ ۲۷۹، ۳۰۹، ۳٤۳، ٦۳۸

شهاب : به کسراول، درخش آتش وپاره‌یی ازآن، وستارهٔ روشن. ـ ٦۱۰، ٦۱۲

شیب : نشیب، درمقابل فراز، سرازیری؛ و«شیب وفراز» زمین پست وبلند را گویند. ـ ۱۰۱۵، ۱۰٦۹، ۱۰۷۷، ۱۱۵۹، ۱۲۲۸، ۱۲٤۲

شید : نور، هرچیز روشن،آفتاب. ـ ۱۷٦، ۷٦۱، ۸۲۳، ۸۳۵، ۸٤۵، ۸۵۱، ۸۹٦، ۹۵۰، ۹۵۷، ۹۷۰، ۱۰۱۵، ۱۰۳۵، ۱۰۸٤، ۱۱۳۷، ۱۱۹۹، ۱۲۱۷، ۱۲۲۵

شیدفر : با شأن وشوکت وشکوه آفتاب. ـ ۸۷٦، ۹۰۳، ۹٤۸، ۹۵۳، ۱۰٤۷، ۱۰٦٤، ۱۰٦٦، ۱۱۱۳، ۱۱۲۲، ۱۱۳٦، ۱۱۳۸، ۱۱٤۲، ۱۱۵۰، ۱۱۹۲، ۱۱۹۸، ۱۲۲۷،

١٢٣٨

شیدفش [= شید وش] : خورشید گون ، مانندآفتاب . ـ ٩٥٣ ، ٩٨٣ ، ١٠٨٦ تا ١٠٨٨ ، ١١٤٠ ، ١١٨٨ ، ١١٩٣ ، ١٢٦٧

شیراوژن : شیرافکن ، دلیرومردانه . ـ ٨٦٣ ، ١١٧٨ ، ١١٨٨ ، ١٢٢١

شیعت : شیعه ، پیرو ، هواداران حضرت مولای متقیان و حضرت فاطمهٔ زهرا و فرزندان ایشان (ع) . ـ ٣٦٥ ، ٣٧٦ ، ٤٢٤ ، ٤٦٣ ، ٤٧٦

شیم : به کسر اول وفتح دوم ، جمع شیمت به معنی خوی وعادت ونهاد . ـ ٢٢٩ ، ٤٢٠ ، ٤٢٦ ، ٤٣١ ، ٤٣٣ ، ٤٣٥ ، ٤٣٦ ، ٤٤١ ، ٤٤٣ ، ٧١٨

شیمت : رك ، شیم . ـ ٥٩ ، ٤٣٥

صارم : شمشیر برنده . ـ ٣٣٠ ، ٤٦٤

صاع : نوعی پیمانه است که احکام مسلمانان ازکفاره وفطره دایر وجاری بر آنست . ـ ٥٩٩ ، ١٠٣٦

صاعقه : مرگ ، عذاب مهلك ، آذرخش . ـ ٤١٤ ، ٨٢٧

صبوحی : به فتح ، شراب بامدادی . ـ ٧٠٧ ، ٧١٥

صبی : به کسر و فتح اول و الف مقصور ، کودکی . ـ ٦٠٧

صبیح : بهفتح اول ، زیبا وصاحب جمال . ـ ٨١٥

صخره : به فتح اول وسکون یا فتح دوم ، سنگ بزرگ سخت . ـ ٦ ، ١١٢

صداع : به ضم اول ، درد سر . ـ ٧٩٦

صدره : به ضم اول ، سینه پوش ، لباسی که قسمت بالای بدن خاصه سینه را می پوشاند و آنرا شاماکچه و کرتك نیز گویند . ـ ٢١٤ ، ٢٥٢ ، ٤٩٧ ، ٥٣٢ ، ٦٧١

صدقنا : به فتح اول وتشدید دوم ، متکلم مع الغیر ازفعل ماضی ثلاثی مزید از مصدر باب تفعیل (تصدیق) است به معنی راست دانستیم ، اقرار برراستی کردیم . ـ ٦ ، ١٣٧ ، ٦٠٩

صدور : به ضم جمع صدر، وزیراول، حاکم وقاضی ، مقدم از هرچیز . ـ ٣٣١ ، ٣٣٢ ، ٤١٨

صدیقان : به کسر اول و تشدید دوم جمع صدیق ، مرد بسیارصدق وآنکه قول خود را به فعل خود راست گرداند . ـ ٨١٤

صراحی : به ضم اول ، شیشه یا کوزهٔ گردن دراز، نوعی پیالهٔ پایه دار . ـ ٧٠٧

صرح ممرد : تعبیری است مأخوذ ازین آیهٔ شریفه : قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجةً وكشفت عن ساقيها قال انه صرحٌ ممردٌ من قوارير (قرآن کریم : ٢٧/٤٤) « بدو(= بلقیس) گفتند بهساحت قصردرآی ، وچون آنرا بدید پنداشت آبی عمیق است وساقهای خویش عریان کرد ، (سلیمان) گفت : این ساحتی صاف ازشیشه است » . ترکیب صرح ممرد(= ساحت صاف وصیقلی) را درادبیات فارسی گاه کنایه از افلاك وآسمانها نیز گرفته اند . ـ ٨١ ، ٨٥

صرصر : به فتح اول وسوم ، باد سخت وشدید، باد سرد سخت آواز، اسب یا اشترجلد وتندرو . ـ ٥٥ ، ١٦٩ ، ١٨٦ ، ٢٢٣ ، ٢٤٤ ، ٢٦٣ ، ٢٦٧ ، ٣١٢ ، ٤٦٢ ، ٦١٠ ، ٦١٤

صره : به ضم اول و تشدید دوم ، انبان ، کیسه یی چرمین که در آن پول گذارند . ـ ٣٠١

صریر: به فتح ، آوازقلم . ـ ۲۹۳،۳۳۷، ۸۵۲

صعب : به فتح ، سخت و دشوار . ـ۴۲۳ ، ۷۹۷ ، ۸۰۶ ، ۸۱۶ ، ۱۲۱۶

صغایر: به فتح ، جمع صغیره و مراد از آن گناهان کوچك است دربرابر کبیره به‌معنی گناه بزرگ . ـ ۸۳۱

صفدر: به فتح اول وسوم ، جنگی وبهادر و دلیر ، درهم شکنندهٔ صف سپاه ، مرکب از صف + در (صفت فاعلی مرخم ازمصدر دریدن) . ـ ۶۶۲ ، ۷۱۳

صفوت : به فتح ، برگزیدگی ، پاکی ، صفا وخلوص . ـ ۴۳۴

صفه : به ضم اول و تشدید دوم ، پیشگاه اتاق ، موضع سایه‌دار از جلو اتاق . ـ ۶۲ ، ۱۰۵ ، ۱۵۴ ، ۱۸۱ ، ۲۰۴ ، ۲۵۲ ، ۳۰۱، ۳۳۲ ، ۳۶۰، ۳۸۰ ، ۳۸۸ ، ۴۰۶ ، ۵۴۷، ۵۵۱ ، ۶۰۵ ، ۶۰۶ ، ۶۱۴ ، ۱۰۷۹

صفیر: به فتح ، بانگ وآوازمرغان ، سوت ، آوازی که برای طلب مرغان کنند ، سوت‌زدن برای آب خوردن چارپایان . ـ۳۳۵ ، ۳۳۶، ۳۴۱ ، ۳۴۵ ، ۳۴۸ ، ۵۰۲ ، ۸۵۲ ، ۱۱۱۶

صلا : به فتح اول ، مژده ، فریادی که برای دادن طعام به درویشان و فقیران و یا فروختن چیزی کنند . ـ ۴۶۳ ، ۷۳۷ ، ۷۹۹

صلب : به ضم اول ، پشت و کمروآن‌موضع از کمر که مخزن منی درآنجاست . ـ ۷۵۴

صلصال : به فتح ، گلی که‌هنوز از آن سفال نساخته باشند . مستفاد است ازین‌آیهٔ شریف : خلق‌الانسان من صلصالٍ کالفخار (قرآن کریم : ۱۳/۵۵) «(پروردگار) انسان را ازگلی‌خشك چون سفال‌آفرید» . ـ ۴۰۹ ، ۴۱۱ ، ۴۱۳، ۴۱۵

صلصل : به ضم اول وسوم ، فاخته . ـ۱ ، ۳، ۲۳ ، ۳۴ ، ۳۸ ، ۴۲ ، ۴۷ ، ۹۵، ۱۳۰، ۲۹۰ ، ۳۰۹ ، ۳۳۵ ، ۳۳۶ ، ۳۳۹، ۳۵۷، ۳۹۶ ، ۳۹۹ ، ۴۰۳ ، ۴۴۳ ، ۵۳۹ ، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۶۳ ، ۵۹۶ ، ۵۹۹ ، ۶۷۱ ، ۷۰۱ ، ۷۱۳

صما [صخرهٔ . . .] : سنگ سخت . ـ ۶، ۱۱۲

صمصام : تیغ برنده‌یی که خم نشود . ـ ۱۱۲ ، ۴۶۰

صولت : به فتح ، خشم وقهر و زبردستی و زور و درشتی وهیبت . ـ ۵۳۷ ، ۵۵۵

صولجان : به فتح اول وسوم معرب چوگان و به همان معنی است . ـ ۳۶ ، ۹۷ ، ۱۲۳ ، ۵۰۳ ، ۵۲۸ ، ۶۲۴

صهبا : شراب زرد ، می انگورسپید . ـ ۱۳۷، ۱۴۱ ، ۱۶۶ ، ۲۱۸ ، ۳۷۴ ، ۶۴۲ ، ۷۰۵ ، ۸۰۸

صهیل : به فتح اول ، بانگ اسب . ـ ۳۳۷ ، ۴۱۷ ، ۸۷۵ ، ۱۱۶۶

صیت : شهرت وآوازه ونام نیکو. ـ۳۷۵، ۵۹۵

صیحه : به فتح اول و سوم ، فریاد بلند ، عذاب . ـ ۷۴۰

صیف : به فتح ، تابستان . ـ ۷۳

ضراء : به فتح اول وتشدید دوم ، سختی و

طره : به ضم اول وتشدید دوم، زلف، موی پیراستهٔ پیشانی ، گیسوی تابداده وموی بافته ، گیسوبند . ـ ۲۶۹ ، ۳۹۴ ، ۴۱۶ ، ۵۱۵، ۵۴۹ ، ۵۷۶، ۵۹۳ ، ۶۰۳ ، ۶۸۶

طری : تازه و تر، با طراوت . ـ ۱۰۱ ، ۵۹۷ ، ۶۲۷ ، ۶۳۱ ، ۷۰۰

طعان : به کسر اول ، جنگ با نیزه ، نیزه زدن به یکدیگر. ـ ۶۱۰

طغرا : به ضم اول صحهٔ پادشاهی که برسر فرمانها نویسند ، خطی منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد . ـ ۱۵۳ ، ۱۵۸

طل : به فتح اول وتشدید دوم ، باران‌ریز . ـ ۴۰۳

طلایه : شبگرد ، گروهی از سپاهیان که شبها برای پاس لشکر گردش کنند . ـ ۲۷۷، ۱۰۱۵ ، ۱۱۹۹ ، ۱۲۱۴ ، ۱۲۳۷

طلول : به ضم ، جمع طلل به فتح اول‌ودوم به معنی اثرسرای وجای خراب شده . ـ ۴۷۰

طنز : فسوس وسخریه واستهزا . ـ ۳۵۲

طنین : به فتح‌اول ، آوازمگس . ـ ۹۹

طواف : گردش بردور مقابرمتبرکه، گردش برگرد چیزی . ـ ۷۳۷ ، ۷۴۷ ، ۸۲۲ ، ۸۳۰ ، ۸۸۹

طوبی : نام درختی است در بهشت بسیار بزرگ وسایه افکن که بنا به روایتهای دینی‌در هیچ قصری وغرفه‌یی نباشد که شاخی از آن‌نبود وچشمهٔ سلسبیل و کافور اززیرآن روان باشد وهیچ شکوفه ومیوه نباشد مگر که برآن باشد . ـ ۴۵، ۲۲۰، ۲۲۳ ، ۲۳۵ ، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۶۳ ، ۲۸۶ ، ۳۰۶ ، ۳۶۲ ، ۳۶۵، ۳۷۶، ۴۲۴ ، ۴۷۰، ۴۷۷ ، ۵۲۰ ، ۵۵۸، ۵۹۱، ۶۰۴، ۶۵۷ ، ۶۶۹ ، ۸۲۶، ۸۵۲، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲ ، ۱۰۷۹ ، ۱۰۸۰ ، ۱۱۳۹

طوع : به فتح اول ، فرمانبرداری واطاعت ازروی میل وارادهٔ واختیار. ـ ۲۱۴ ، ۲۱۷، ۵۷۴، ۵۷۷ ، ۵۷۸ ، ۵۸۶ ، ۶۳۴

طوف : رك ، طواف . ـ ۸۲۳ ، ۱۱۶۳

طیب : بوی خوش وعطر. ـ ۴۷، ۷۰۰ ، ۹۸۸ ، ۹۹۱ ، ۱۰۹۳ ، ۱۱۴۱

طیبت : به کسراول ، مزاح و خوش طبعی . ـ ۶۵۹

طیبٌ کالنسیم‌فی‌الاسحار: پاکیزه است‌مانند نسیم درسحرگاهان . ـ ۲۸۱

طیر: به فتح اول، مرغ ، پرنده . ـ ۶۸۴، ۸۱۳ ، ۸۱۶ ، ۱۱۸۹

طیره : به فتح اول آزردگی ، اضطراب ، خشم . ـ ۴۹۰

طین : گل ، خاك ، خاك نمناك . ـ ۳۳ ، ۶۹ ، ۹۸ ، ۵۴۱ ، ۵۴۳ ، ۵۴۴ ، ۵۴۷ ، ۵۴۹ ، ۵۵۱ ، ۵۵۳ ، ۵۵۹ ، ۵۶۰ ، ۵۶۲

ظل : به کسراول وتشدید دوم ، سایه . ـ ۶۱۳ ، ۶۹۵ ، ۶۹۶

ظلام : به فتح اول ، شبانگاه ، تاریکی ، تاریکی آغازشب . ـ ۱۰۳ ، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۱ ، ۷۲۵ ، ۷۳۵

عراص : به‌کسر اول جمع عرصه ودرین‌مقام به معنی میدان جنگ وآوردگـاه است . ـ ۳۸۵

عرض : بـه دوفتحه ، اصطلاح فلسفه است دربرابرجوهر؛ چیزی که قائم به چیزدیگرباشد مانند رنگ برجامه وحروف برکاغذ. پس جامه وکاغذ جوهراست چراکه به ذات خودقائم‌است ورنگ وحروف عرض چراکه قیام آن به وسیلهٔ جامه وکاغذست (غیاث) . ـ ۷٤ ، ٦۷۳ ، ۸۰٤

عروج : به ضم اول ، برآمدن وبلند شدن ـ ۱۰٦۱، ۱۰٦۵

عروة الوثقی : به ضم اول ، دستاویزمحکم‌و استوار . ترکیبی است مستفاد از قرآن کریم (۲۵۷/۲ «آیة الکرسی» ونیز: ۲۱/۳۱) . ـ ٦۰۳

عرین : به فتح بیشه ودرختان که جای‌شیر وکفتـاروگرگ باشد . ـ ٤۱ ، ۹۸ ، ۳۹۷ ، ۵٤۱ ، ۵۵۵ ، ۵٦۰ ، ۵٦۲، ۵٦٤، ۵۷۹، ۷۹٦ ، ۸۲۰ ، ۸۷۷

عشیق ابن العشیق : بـه فتح اول ، عاشق فرزند عاشق . ـ ۷۸۰

عصامی : به‌کسر اول ، منسوب به عصام ، و اوحاجب نعمان بن منذرومردی بود که‌به‌اتکای کوشش شخصی وفضایل ذاتی به منصبی‌بلندرسید وکسانی راکه به نیروی همت وپشتکار خویش به مقامی ارجمند می‌رسند عصامی گویند وضد آن عظامی است یعنی کسی که بـه استخوان پوسیدهٔ پدران و نیاکان صاحب فضیلت خویش می‌نازد . درزبان عربی ضرب المثلی است که گوید : کن عصامیاً ولاتکن عظامیاً .آدمی را نسبت به هنرباید نه پدر. در زبان فارسی نیز ضرب المثلهای بسیاربدین مضمون وجود دارد مانند : مردمی بهتر که مردم زادگی .

چون‌شیر به خود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

عظامی وعصامی بس نکوباشد ولیکن‌عظامی
به یك پشیزنیرزد چون فضل وادب ودرس ندارد

(برای دیدن بقیهٔ امثال وشعرهایی کـه درین زمینه در زبانهای فارسی و عربی وجـود دارد رجوع کنید به امثال وحکـم دهخدا . ذیل : آنجاکه بزرگ بایدت بود) . ـ ۳۹

عصفور: به ضم اول ،گنجشك . ـ۵۱۰

عصیان : به‌کسراول، نافرمانی ، سرکشی، مخالفت ،گناه ، جرم . ـ ۳۷۰ ، ٤۱٤، ٤۷٦، ۵۰۰ ، ۵۱۵ ، ۵۳۱، ۷۷۹

عصیر: به فتح اول، شراب انگوری.ـ۳۳۵ ، ۳۳٦ ، ۳٤۸

عطیت : به فتح اول و تشدید یاء ، بخشش و دهش . ـ ۵۲۷، ۵۸۷

عظام : به‌کسراول ، جمع عظم به فتح‌اول، استخوانها . ـ ٤۵۲ ، ٤٦۹

عظام : به‌کسر اول ، جمع‌عظیم ، بزرگان- ودراین مقام به‌صورت صفت استعمال شده‌وشاعر آنرا بنا به قاعده مطابقهٔ صفت وموصوف‌درزبان عربی باموصوف مطابقه داده است . ـ ٤٤۱ ،

۴۵۳

عظامی : به‌کسر اول ، ضد عصامی . رك ، عصامی . ـ ۳۹

عفاریت : به فتح اول ، جمع عفریت‌به‌کسر اول ، دیوان، غولان ، اهرمنان .ـ ۲۱۱

عقار : به‌کسر اول ، زمین‌وآب وهرملك ثابت وپابرجا مانند خانه وخرمابن وزمین .ـ ۳۱۴

عقار :به‌ضم اول ،شراب .ـ ۱۷۹ ، ۶۱۴، ۶۴۸ ، ۷۱۸

عقاص : به‌کسراول ، رشته‌یی که گیسو را بدان بندند . ـ ۳۸۵

عقال : ریسمانی که پای شتررا بدان‌بندند. درین مقام کنایه ازمطلق قید وپای بند است.ـ ۴۱۲

عقد : به‌کسر اول ، گردن بـند ، رشتهٔ مروارید . ـ۲۷۲ ، ۲۹۰

عکه : به فتح اول وتشدید ثانی ، پرنده‌یی است ازجنس کلاغ، اما سیاه وسفید است ودمی دراز دارد و آنرا عکعك وعکك و عقعق نیز گویند وعامه‌آنرا«کلاغ زاغی» و «راغی» و «زاغچه» می‌نامند . ـ ۵۴۵

علام : به فتح اول وتشدیـد دوم ، بسیـار داننده . ـ ۶۳۸

علن : به دوفتح،آشکاروهویدا . ـ ۱۲۳، ۴۷۶ ، ۴۸۵ ، ۴۸۹ ، ۶۱۷

علو: به ضم اول ودوم وتشدید سوم، بلندی . ـ۸۱۳

علی الارائك فی‌جنة مع‌الازواج : باهمسران خوددربهشت برتختها . ـ ۸۰

علی المخالف یـوم النزال ... الخ : روز فرودآمدن‌به منظورمبارزه بامخالف قاطع‌وشدید وبد خلق است‌وروزبخشش بریاران‌نرم وشادمان وشکفته است. ـ ۳۶۳

علی ولایته من یعیش اومن مات : هرکس که بردوستی اوبزید یابمیرد . ـ ۵۰

علیین : به‌کسراول وتشدید دوم و سوم ، جمع علی به‌کسراول وتشدید دوم وسوم‌به معنی رفیع ترین وبالاترین قسمت بهشت . کنایـه از مقام بسیار بلند و منیع . ـ ۵۴۳ ، ۵۴۸ ، ۵۵۳ ، ۵۵۷، ۵۵۸ ، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۹۲، ۶۶۸ ، ۷۸۹

عماری : به فتح اول هودج مانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه ومحمل که برپشت استر و اشتربندند . گویند منسوب به‌شخصی‌است به نام عمار که نخستین‌بار آنرا ساخت . غیاث اللغات آنرا به تشدید میم نوشته وگوید بـه تخفیف میم نیزآمده ودرمصطلحات معروفست و دراصل نام محمل شترست . ـ ۶۳۳ ، ۷۶۷

عمود : به فتح اول ، ستون وچوب خیمه.ـ ۸۲۴

عمیا : به فتح اول والف ممدود مؤنث‌اعمی است به معنی کور. ـ ۸

عمید : به فتح ، سالاروسردار وسید ورئیس قوم . ـ ۲۷، ۵۸ ، ۵۹، ۶۵ ، ۱۷۴، ۴۳۱، ۴۵۶ ، ۶۷۰ ، ۷۲۵ ، ۷۲۶

عنا : به‌فتح ، زحمت ورنج وتعب . ـ۴۳ ، ۱۹۶، ۲۷۳ ، ۳۲۱ ، ۳۶۴ ، ۴۲۷، ۴۸۸، ۵۳۶ ، ۵۶۹ ، ۵۷۰ ، ۷۹۷

عنب : به کسراول ودوم ، انگور . ـ ۳۹ ، ۴۱ ، ۴۳ ، ۶۰۶

عندی یرزقون : به صیغهٔ مجهول ، نزد من روزی داده‌می‌شوند . ظاهراً تعبیری است‌مأخوذ ازین آیهٔ‌شریف بامختصرتحریفی : ولاتحسبن‌الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون (قرآن کریم ، ۱۶۳/۳) «کسانی‌را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپنـدار ، بل زندگانند ونزد پروردگارخویش روزی‌می‌برند» . ـ ۸۲۹

عنق : به دوضمه ، گردن . ـ ۵۹۷

عنقا : به فتح اول مرغی است افسانه‌یی که آنرا سیمرغ وعنقای مغربی نیزگویند وکنایه ازهرچیز نایاب وناممکن نیزآورند . ـ ۲، ۸، ۱۸ ، ۱۴۲، ۱۵۳ ، ۱۵۹ ، ۳۶۶ ، ۳۷۴، ۶۰۹

عنود : به فتح اول ، بازگردنده ازراه حق وبرخلاف حق‌کار کردن ورد کردن‌آن . ـ۷۸۶، ۷۹۲

عنید : به فتح ، عنـود ، رك ، عنود . ـ ۷۴۱ ، ۷۸۸ ، ۸۳۱

عنین : به کسراول وتشدید دوم ، مردی که خواهش زن نداشته باشد وخفت وخیز با زنان نتواند . ـ ۵۵۲

عوار : به‌فتح وکسر و ضم اول ، عیب . ـ ۱۸۲، ۶۷۴

عود : چوبی سیاهرنگ کـه به جهت بخور سوزانند وبوی‌خوش ازدودآن‌برآید . ـ۴۳۹، ۵۵۶ ، ۵۹۹ ، ۶۰۷ ، ۶۸۷ ، ۶۹۴، ۷۱۲، ۸۹۵ ، ۹۲۶ ، ۱۱۰۲

عود قماری : به‌ضم قاف ، عودی کـه ازقمار آورده‌شود وآن شهریست‌درهند (معجم‌البلدان) یا جزیرهٔ جاوه (ابن بطوطه) وظاهراً نوع عالی آنست . ـ ۲، ۴۱ ، ۶۳۲، ۶۳۶، ۶۳۹، ۶۹۷

عون : به‌فتح‌اول، کمك، دستگیری، حمایت . ـ ۱۱۴، ۴۳۱، ۴۵۷، ۴۷۹، ۵۳۲، ۶۳۸، ۷۴۱، ۷۸۰، ۷۸۳، ۸۲۴

عویل : به‌فتح‌اول ، فریاد وبلندآوازی در گریه و زاری . ـ۴۱۷

عیوق : به فتح اول و تشدید دوم ، ستاره‌یی است خرد و روشن وسرخ رنگ در کنارهٔ راست کهکشان که پس‌ثریا آید وپیش‌آن شود وآنرا عیوق ازان‌گویند که اوگویا نگهبان ثریاست، مشتق ازعوق به‌معنی‌بازداشتن . ـ کنایه ازمکان بلند وارتفاع بسیاراست . ـ ۲۲۴ ، ۳۷۵ ، ۵۶۲ ، ۱۰۸۲

غاب : بیشه وجنگل ونیستان . ـ ۶۱۱، ۱۱۵۶

غازه : گلگونه ، سرخیی که زنان بر روی مالند . ـ ۲۴۵ ، ۷۲۳

غاشیـه : زین پوشی کـه رکابدار بردوش اندازد ـ وغاشیه بردوش گرفتن کنایه ازاطاعت وفرمانبرداری است . ـ۱۴، ۱۲۸ ، ۱۸۲

غاشیه دار: رکابداری که زین‌پوش‌را بردوش کشد ، کنایه ازمطیع‌ورام وفرمانبرداراست . ـ ۶۱۵

غاشیه کش : رك ، غاشیه‌دار. ـ۳۶۵

۱۲۸، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۶۷، ۵۵۰، ۷۱۴

غل : به ضم اول وتشدید دوم ، بندی که به گردن کنند، وهرچیز که چیزی را گرد گیرد . ـ ۶۴۳ ، ۸۲۴ ، ۸۲۶

غل : به کسر اول وتشدید دوم ، کینه وحسد . ـ ۶۴۶

غلاله : به ضم ، زلف معشوق . ـ ۶۹۴

غلغل : به ضم اول وسوم ، شوریدن بلبلان ومرغان را گویند درحال مستی . ـ ۶۷۱

غلغله : هنگامه وشور وغوغا . ـ ۷۰۵ ، ۷۶۹، ۸۰۶، ۸۱۷

غماز: به فتح اول وتشدید دوم ، سخن چین . ـ ۳۵۳

غمام: به فتح و کسر اول ، ابرسفید.ـ۱۰۳، ۳۸۱ ، ۴۵۷ ، ۷۲۳

غمامه : به فتح ، ابر، وابرسفید . ـ ۷۰۱

غمان : غمها . ـ ۳۲۷ ، ۳۹۰ ، ۴۳۵ ، ۵۵۱ ، ۸۲۵ ، ۸۵۹ ، ۸۸۵

غمزه : مژه برهم زدن ازروی نازو کرشمه . ـ ۴۰۱

غموم : به ضم ، غمها . ـ ۴۶۷ ، ۴۷۰

غنا : به فتح و کسر، بی‌نیازی وتوانگری.ـ ۵۳۶

غنج : به فتح ، نازوعشوه وحرکات چشم و ابرو، کرشمه ودلبری . ـ ۴۰۹ ، ۵۳۹

غنده : به ضم اول ، عنکبوت . ـ ۱۱۱۹، ۱۱۲۰

غنگ : به فتح ، صدا وآوازبلند . ـ ۳۹۳

غنم : به دوفتح ، گوسپندان ، وازلفظ خود واحد ندارد وواحدآن شاة است . ـ ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۳۱ ، ۴۳۳ ، ۴۳۴ ، ۴۴۶

غنودن : به ضم ، آسودن ، آرمیدن ، در خواب شدن . ـ ۵۸۳، ۹۶۶، ۱۰۴۱، ۱۰۶۲، ۱۱۳۱ ، ۱۱۷۸

غو: به فتح اول ، صدا وآوازبسیار بلند را گویند مانند فریادی که بهادران درروزجنگ کنند ، صدای رعد وآواز کوس و کرنا ونفیر . ـ ۶۲ ، ۱۱۶۲ ، ۱۱۷۳ ، ۱۱۷۵ ، ۱۱۸۸ ، ۱۲۳۸

غواص : به فتح اول وتشدید دوم ، کسی که دردریا برای طلب مروارید فروروود.غوطه‌خورنده درآب . ـ ۳۸۶ ، ۷۷۸

غوص : به فتح اول ، فروشدن درآب . ـ ۳۸۶

غیم : رك ، مقدمهٔ مصحح ، ص ۱۶۸ ، س ۱۹ به بعد . ـ ۴۴۲

فاخته: نوعی ازکبوتر که آنرا قمری‌و کو کو نیزگویند . ـ ۷۱۵

فارس : به کسرسوم ، سواربراسب ، دلیر و شجاع وجنگاور ـ ۳۸۵ ، ۵۹۲ ، ۶۴۴ ، ۸۰۱

فاصدع بما تؤمر: قسمتی ازین آیه است : فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین (قرآن کریم : ۱۵/۹۴) «آنچه را دستورداری آشکار کن وازمشرکان روی بگردان !» . ـ ۱۰۳۹

فاقه : نیازوتنگدستی . ـ ۱۱۴۱

فتراك : به کسراول ، تسمه ودوالی که ازپس

۴۳۷

فوق السما : فرازآسمان . ـ ۱۰۰

فوم : بروزن بوم ، سیر. ـ ۴۶۸ ، ۴۶۹

قار: قیر. ـ ۱۱۱۹

قاف‌تاقاف [... جهان] : سراسرجهان،زیرا قاف کوهی است اساطیری که درافسانه‌ها آن‌را محیط برربع مسکون می‌دانستند . خواجه‌حافظ گوید :

ببرزخلق وچوعنقا قیاس کاربگیر

که‌صیت گوشه‌نشینان‌زقاف‌تاقافست

(دیوان حافظ ۳۲/۱۰) ـ ۷۸۹

قاقم : به ضم سوم پوستی است گرانبها از جانوری ازتیرهٔ سموریان ، سفید وبغایت گرم‌وبه مناسبت نرمی وسپیدی و لطافت شاعران بر معشوق را بدان تشبیه کنند .ـ ۴۲۳ ، ۴۲۴

قائمه : یکی ازچهاردست وپای ستور ، کنایه ازرکن وپایه . ـ ۴۳۸ ، ۵۳۱ ، ۸۰۳

قبه : به ضم‌اول وتشدید دوم ، طاق و گنبد وهرسقف برجستهٔ‌مدور. ـ ۳۲۲، ۵۰۲، ۵۸۶، ۵۹۸ ، ۸۲۳ ، ۸۳۰ ، ۸۷۸ ، ۸۸۱، ۸۸۴، ۹۸۶ تا۹۸۹ ، ۱۰۹۴

قتیل : مقتول ، کشته‌شده . ـ ۸۰۷، ۸۰۹، ۸۱۲ ، ۸۱۴ ، ۸۳۱

قدوس : به ضم اول وتشدید دوم ، مبارك و پاك ، یکی ازنامهای خدا که اورا بدان‌خوانند . ـ ۱۰۶۶

قدوه : به ضم اول ، پیشوا ومقتدا .ـ ۵۹، ۲۹۸ ، ۷۸۷

قراب : به کسر، نیام شمشیر، و غلافی که شمشیربا نیام درآن باشد . ـ ۶۱۰

قرپوس [... زین] : به فتح اول ، بلندی پیش زین وکوهه وقاش‌آن .ـ ۱۱۷۶

قرطاس : به کسراول ،کاغذ .ـ ۳۵۹

قرطه : به ضم اول ، ظاهراً شاعرآنرا به معنی گوشوار گرفته است ؛ وگوشوار در لغت عرب«قرط»است بدون هاء وقرطه (ونیزقرطق) معرب کرتهٔ فارسی است به معنی جامه .ـ۴۲، ۵۰، ۸۱۷ ، ۸۲۳

قریر: به فتح ، روشن وبینا (چشم) . ـ ۳۰۵ ، ۳۳۷ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰ ، ۳۴۷،۳۵۰، ۴۶۰ ، ۷۰۰

قسوره : به فتح اول وسوم ، شیربیشه . ـ ۶۰۰

قسیس [قسیسان]: به‌کسراول وتشدیددوم، معرب کشیش است . ـ ۴۸ ، ۴۷۰ ، ۱۰۹۴ ، ۱۰۹۵

قشور: به ضم اول ، قشرها ، وقشرپوسته و پوشش وپردهٔ هرچیزی است ، خواه‌عرضی باشد وخواه خلقی . ـ۳۳۳

قصاص: به ضم اول وتشدید دوم، قصه‌گویان جمع قاص به تشدیدآخر. ـ ۳۸۶

قصاص : به کسراول ، کشنده رابازکشتن و انتقام‌کشیدن ازجراحت وقتل و جرح به همان نحو که مجرم مرتکب شده است . ـ۳۸۵

قصب : به دوفتح ، جامه‌یی‌که از کتان و ابریشم بافند . ـ ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۵۵، ۷۲۱، ۷۴۵ ، ۱۱۹۳

قصیر: به فتح ،کوتاه . ـ ۳۳۴ ، ۳۳۷، ۳۳۹ ، ۳۴۱ ، ۳۵۰

قطب : به ضم ، محور، کسوکه مدار کارها بروجود وی باشد ، مهتروسردار وسپهسالار و کارفرمای قوم . ـ ۷۲۷ ، ۷۸۷ ، ۷۸۹ ، ۸۱۷

قطران : به فتح اول ، دارویی سیاهرنگ ودهنی شکل و بدبو که ازدرخت سرو کوهی گیرند وبرشتران گردارمالند ، وهرچیز سیاه (برسبیل توسع) . ـ ۵۰۰ ، ۵۱۳

قفا : به فتح اول ، پس گردن وپس سر و ضربه یی که برپشت گردن زنند، پس گردنی.ـ ۳۶۵ ، ۳۸۷، ۶۶۵ ، ۷۲۳، ۷۵۱، ۷۶۹، ۷۸۱ ، ۷۹۶ ، ۸۰۵ ، ۸۰۶ ، ۸۰۸، ۸۲۸تا ۸۳۰

قفار: به کسراول ، جمع‌قفر، زمینهای‌خالی وبیابانهای بی‌آب وگیاه . ـ ۶۲ ، ۳۰۶

قل اعوذ : تعبیری است مأخوذ ازآخرین سورهٔ قرآن کریم ومعنی‌آن چنانست : بگو پناه می برم (به پروردگارمردم ... الخ) . ـ ۳۶۰

قلاش : مردم بی نام وننگ ولوند وبی‌چیز وحیله بازومکار ومیخواره وخراباتی ومقیم در میکده . ـ ۴۷۸

قلاص : به کسر اول ، جمع قلوص به فتح اول به معنی‌شترمادهٔ جوان پیش ازآنکه به‌شش سالگی درآید چه درآنوقت آنرا ناقه گویند.ـ ۳۸۵

قلاووز: به فتح اول ، دلیل راه وراهنما.ـ ۸۲۲

قلتبان : به فتح اول‌وسوم ، مردم‌بی‌حمیت وزن بمزد وبه چشم خود بین وقواد . ـ ۶۵۹

قل تعالوا : تعبیری است ظاهراً مستفاداز قرآن کریم : ۵۴/۳ و ۱۵۲/۶ بـه معنی : بگوبیایید . ـ ۵۶۶

قل‌هو: ظاهراً مخفف قل هوالله احد (قرآن کریم : ۱/۱۱۲) ویا تمام سورهٔ اخلاص است . ـ ۵۶۵

قماط : به کسر، قنداقه ، پارچهٔ عریضی که کودك را بـدان پیچند . ـ ۷۸۶ ، ۹۴۶ ، ۱۰۰۴

قم باذن الله : برخیزبه دستوری خدای.ـ ۴۶۵

قمیص : به فتح ، پیراهن . ـ ۷۹۱

قناص : به فتح اول وتشدید دوم، صیاد و نخجیرگیر.ـ ۳۸۶

قندیل : به کسراول ، چراغدان وفانوس و شمعدان . ـ ۴۱۷ ، ۴۲۴ ، ۴۶۵ ، ۹۲۱ ، ۱۰۸۵

قنطار: به کسراول ، چهارهزار دینار ، صد من وصد رطل وصد مثقال‌وصد درهم ، مال‌بسیار بعضی برروی بعضی . ـ ۲۷۶

قنطره : به فتح اول وسوم وچهارم ، پل و هربنایی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند ، پل بزرگ . ـ ۵۹۹

قنینه : به کسراول و تشدید دوم ، شیشه و صراحی ؛ در زبان فارسی ازقدیم به فتح اول و تخفیف دوم خوانده می‌شده است . ـ ۴۲۴ ، ۷۶۹

قوال : به فتح اول وتشدید دوم ، در عرف سرودگوی راگویند . ـ ۴۰۸ ، ۷۱۸

قیوم : به‌فتح اول و تشدید ثانی صیغهٔ مبالغه به معنی بسیار قائم‌شونده و یکی از نامـهای

خداوندست . ــ ۴۶۹

کاس : پیاله وساغر. ــ۳۵۹

کاسد : بی‌رواج وبی‌قدر وناتمام درمقدار و منزلت .ــ ۵۹۵

کأس دهاق : تعبیری است مأخوذ ازقرآن کریم (۳۳/۷۸) به معنی پیمانهٔ لبریزومالامال .ــ۳۸۹

کاشف‌الکرب : بردارندهٔ اندوهها ــ کرب به ضم اول وفتح دوم جمع کربت به ضم اول‌است به معنی اندوه وحزن . ــ۶۰۷

کافیدن : کافتن ، شکافتن.ــ ۱۲۵۰

کالیوه : سرگشته و دیوانه مزاج . ــ۷

کامه : کام ومراد و خواهش ومقصد ومطلب . ــ ۵۰۵ ، ۵۰۷ ، ۷۷۹ ، ۱۲۶۷

کان : معدن . ــ ۳۷، ۶۷، ۷۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۱۶۳ ، ۵۰۹ ، ۵۱۰ ، ۵۲۰، ۵۲۹

کاویدن : جست و جوکردن . ــ ۲۷۵ ، ۴۶۰ ، ۸۹۳ تا ۸۹۵

کبایر: کبیره‌ها ، گناهان بزرگ . ــ۸۳۱

کبست : به فتح اول ودوم ، حنظل ، رك ، حنظل . ــ ۱۱۱۳ ؛ ۱۲۱۸

کبش : به فتح اول ، قوچ ، گوسپند نر. ــ ۱۰۳۶ ، ۱۰۴۲

کثیب : به فتح ، تودهٔریگ ، بدان جهت که ریزان ومجتمع است . ــ ۴۸

کحیل : به فتح ، سرمه کشیده . ــ ۴۱۶

کدیور: کشاورز، باغبان .ــ ۲۱۱

کدیه : به ضم اول درلغت عرب بــه معنی شدت وسختی روزگار و«کدی» به فتح به معنی کم خیرشدن وامساك است . اما درزبان فارسی مدتی است این واژه ونیز«تکدی» را (شایدبه مناسبت شباهت لفظی) مترادف سؤال و گدایی گرفته اند ومراد شاعرنیزدرین مقام همین معنی است . ــ ۱۹۹

کر [چاه سیصد ... ی] : ظاهرأمرادشاعر چاه بسیارعمیق ووسیع است . اما«کر» به فتح یاضم اول به معنی‌واحد طول (یاعمق)درفرهنگها نیامده ومعانیی‌که بــااین مضمون مناسب است اینهاست : به فتح اول وتشدید دوم بند وقید از پوست خرمابن ویا ازبرگ‌آن ؛ ریسمانی کــه بدان بردرخت برآیند ؛ ریسمان‌کنده ؛ رسن بادبان ، چاه ، جایی که‌آب را درآن جمع‌کنند تاروشن وصاف‌گردد ؛ ونیز کر به ضم اول بــه اصطلاح فقها حوض‌آبی که طول وعرض وعمق‌آن سه وجب باشد . ــ ۱۶۶

کرب : به فتح اول ، اضطراب ووحشت و اندوه ؛ وبه ضم اول وفتح دوم جمع کربت است بــه همین معنی . ــ ۳۹، ۴۲ ، ۵۶ ، ۴۶۷ ، ۶۰۷ ، ۷۴۵ ، ۷۸۷ ، ۸۱۳ ، ۸۲۱ ، ۱۲۲۹

کرته : به ضم اول ، پیراهن . ــ ۴۲

کردر: به فتح اول وسوم ، زمین پشته پشته ودرهٔ‌کوه . ــ ۲۱۰

کرمنا [تاج ...] : اشاره به این‌آیهٔ‌شریف است : ولقد کرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی البرو البحرورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا (قرآن کریم ، ۱۷/ ۷۲)

«فرزندان‌آدم را کرامت دادیم ودرخشکی ودریا حملشان کردیم‌وازچیزهای پاکیزه روزیشان‌دادیم

کلیل : به فتح ، کند ، ازشمشیر وزبان و جزآن . ـ ۴۱۷

کماقدری : چنانکه می دانی . ـ ۴۴۸

کماتعلم : چنانکه می دانی . ـ ۴۴۸

کمیت : به ضم اول وفتح ثانی، اسب نیک سرخ فش وسیاه دم . ـ ۵۹، ۸۰، ۴۹۵، ۵۴۱، ۷۴۸ ، ۷۸۳ ، ۸۱۷ ، ۸۱۸، ۸۲۰

کنام : به ضم شبگاه شیر ودد ودام ومرغ . ـ ۲۱۵ ، ۳۸۱ ، ۴۵۳ ، ۴۵۹ ، ۷۰۳ ، ۹۷۹ ، ۱۲۰۶ ، ۱۲۳۸

کندآور: به ضم اول ، دانا ومبارزوپهلوان . ـ ۸۶۰ ، ۸۸۲ ، ۸۹۲ ، ۹۳۴ ، ۹۵۲

کنش [به ... ، بد ...] : به ضم اول وکسر دوم ، کردار . ـ ۹۳۴ ، ۱۰۱۳ ، ۱۰۵۷ ، ۱۱۰۱ ، ۱۱۶۵ ، ۱۱۶۸

کنشت: به فتح اول، کنیسه ، معبدیهودان وزردشتیان . ـ ۷۴۳ ، ۸۸۱ ، ۹۱۹

کنشت : به ضم اول ، رك ، کنش . ـ ۷۴۲

کنف : به دوفتح ، بال‌مرغ ، سایه، جانب، حفظ . ـ ۳۸۷ ، ۷۲۰ ، ۷۴۳

کن فکان : به ضم اول ، باش پس بود ؛ وکارگاه کن فکان کنایه ازجهان و دستگاه عظیم آفرینش وخلقت است . ـ ۶۶۳ ، ۷۶۴

کنیسه: رك، کنشت (به فتح اول) . ـ ۴۷۰، ۱۱۳۰

کوپال : عمود و گرزآهنین . ـ ۴۵۲، ۱۱۹۸

کوثر: نام نهری است دربهشت . ـ ۳۰ ، ۳۲ ، ۷۴ ، ۷۷ ، ۱۰۹ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۳۵ ، ۱۳۸، ۱۶۸ ، ۱۸۴ ، ۱۸۹، ۱۹۶، ۱۹۸ ، ۲۰۲ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۲۸ ، ۲۳۵تا ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۶ ، ۲۶۳، ۲۶۷ ، ۵۶۷ ، ۵۹۳، ۶۲۸، ۶۶۲ ، ۶۸۲

کوشك : بنای بلند ، قصر. ـ ۹۲۳ ، ۱۱۸۰

کون : به فتح اول بودن ، مراد هستی است . ـ ۷۷۸ ، ۷۸۰ ، ۷۸۳ ، ۷۹۳ ، ۷۹۸ ، ۸۰۲

کونین : به فتح ، دوجهان ، دنیا و آخرت . ـ ۷۳۵

کوهه : باثانی مجهول وفتح ثالث، زین اسب راگویند عموماً و بلندی پیش وپس زین اسب را خصوصاً ؛ هرچیز بلند . ـ ۲۶۷ ، ۳۶۰ ، ۳۶۴ ، ۳۹۳ ، ۳۹۷ ، ۴۲۹ ، ۴۹۲ ، ۸۷۲، ۸۷۵ ، ۹۱۴ ، ۹۵۲، ۹۹۲، ۱۰۳۱، ۱۰۶۲، ۱۱۸۹ ، ۱۱۹۰ ، ۱۲۲۲ ، ۱۲۲۵

کهان [که، کهتر] : کوچکان ، فرودستان . ـ ۸۵۱، ۸۵۴ ، ۹۰۹ ، ۹۳۶ ، ۱۱۰۲ ، ۱۱۴۲ ، ۱۱۷۹

کهف : به فتح اول ، غاروپناهگاه ـ و کهف قوم : مهترومعتمدآنان . ـ ۱۷۳ ، ۲۷۴ ، ۳۰۵ ، ۳۵۹ ، ۴۲۷ ، ۵۶۷

کهین : کوچك . ـ ۸۱۵ ، ۱۰۴۸ ، ۱۱۶۶ ، ۱۲۰۹ ، ۱۲۳۱ ، ۱۲۴۶

کئوس : به ضم جمع کأس ، پیمانه ها . ـ ۳۶۲

کیا : پادشاه وبزرگ وصاحب وخداوند . ـ ۷۸۷ ، ۸۳۶ ، ۹۵۳

کورلاخ : گورستان ، محل گور. ــ ۱۲۳۵

کیهان : جهان ، روزگار ، دنیا . ــ ۱۴۵ ، ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۲۱۱ ، ۲۴۲ ، ۳۱۲ ، ۴۹۰ ، ۴۹۲ ، ۵۰۰ ، ۵۰۳ ، ۵۰۵ ، ۵۰۹ ، ۵۱۳ ، ۵۱۵تا ۵۱۷ ، ۵۱۹ ، ۵۲۲ ، ۵۲۴ ، ۵۲۶ ، ۵۳۱ ، ۵۳۴ ، ۵۳۶ ، ۵۹۴ ، ۶۴۴ ، ۶۹۹ ، ۸۳۱ ، ۸۳۶ ، ۸۴۰ ، ۸۴۲ ، ۸۴۷ ، ۸۷۸ ، ۸۹۶ ، ۸۹۷ ، ۹۰۴ ، ۹۶۹ ، ۹۷۰ ، ۹۹۸ ، ۱۰۴۱ ، ۱۰۶۱ ، ۱۰۶۵ ، ۱۱۳۰ ، ۱۱۸۴ ، ۱۲۵۲ ، ۱۲۵۴ ، ۱۲۶۳

لااحصی : اشاره است به حدیث معروف : لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك «من ثنای تورا نتوانم شمرد ، توچنانی که خود را ثنا گفته‌یی» . ــ ۵۱۱

لاتخف : مترس . ــ ۳۸۷

لات حین مناص : قسمتی ازین آیهٔ شریف است : کم اهلکنا من‌قبلهم من‌قرن فنادوا ولات حین مناص (قرآن کریم: ۳۸/۲) «پیش از آنها چه نسلها را هلاك کردیم وفریاد زدندو آن‌هنگام گریزگاهی نبود» . ــ ۳۸۶

لاتلقوا : اشاره است به آیهٔ شریفهٔ ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکة (قرآن کریم : ۲/ ۱۹۱) «خویشتن رابه دستهای‌خود به هلاکت‌میفکنید» . ــ ۷۸۰

لاحول : اشاره است به : لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم «نیست توانایی ونیرویی مگر خداوند عالم را» ولاحول گفتن عبارتست از بر زبان راندن لاحول ولا ... الخ واین عبارت رادر مقام ترس وشگفتی وبرای راندن شیاطین‌برزبان می‌رانند . ــ ۸۱۹

لاخ [ریك ... ، گور...] : به معنی جای و مقام وپسوند مکان است واز همین روی بدون ترکیب گفته نمی شود . ــ ۸۹۸ ، ۹۷۸ ، ۱۲۳۵

لاد : دیوار وبنیاد وبنای آن . ــ ۸۸۱

لافتی : اشاره است به حدیث معروف: لافتی الاعلی‌لاسیف الاذوالفقار «نیست جوانمردی‌مگر علی وشمشیری مگرذوالفقار» . ــ ۳۷۵

لآلی : لؤلؤها ، مرواریدها . ــ ۵۹۳

لئام : لئیمان، اشخاص زفت وبخیل و تنگ چشم . ــ ۴۴۹

لا ولن [لا + لن]:حروف نفی‌درعربی که‌اولی برای نفی ونهی ودومی برای‌نفی ابد به‌کارمی‌رود . ــ ۱۲۳

لا ونعم : کلمهٔ دوم به کسراول وفتح‌دوم ، نه وآری . ــ ۴۴۸

لاهوت : الوهیت، خداوندی ، این کلمه‌اصلا سریانی است وازآن زبان درزبان عربی‌وفارسی داخل شده است . ــ ۸۰۹

لاییدن : نالیدن ، هرزه‌گویی کردن، عوعو کردن سگ . ــ ۹۸۹

لبن : به دوفتح ، شیر(مایع نوشیدنی) . ــ ۴۷۷ ، ۴۷۸ ، ۴۸۲ ، ۴۸۴ ، ۴۸۸ ، ۶۱۶

لبوس : به فتح اول ، جامه وپوشاك وزره.ــ ۷۹۹

لبیب : به فتح ، دانا وخردمند . ــ ۴۸، ۵۲۴

ثای مثلث ، بزرگواریهای موروثی و مفاخر و کارهای نیکویی که زبان زد مردم باشد . ــ ۸۳ ، ۲۴۷ ، ۳۹۸ ، ٤٤۰ ، ٤٤۷ ، ۵۷۰ ، ۵۷۵ ، ۸۳۱

مآل : عاقبت وپایان . ــ ٤۱۲

مأجور: دارای اجر و پاداش نیك . ــ ۸۳۱

مأذنه : به فتح اول وسوم وچهارم و سکون دوم ، منار، جای اذان . ــ ۲۲۱

مأذون : دستوری داده شده، مرخص،مجاز، آزاد . ــ ۷٦۷ ، ۷۸٤ ، ۷۸۵

ماسوا : به کسرسوم ، بیرون ازو و خارج ازو، کنایه ازماسوی الله (هرچیزجزخدا)است . ــ ۵۰۲

ماشطه : زن شانــه کننده وآرایش کنندهٔ عروس .ــ ۲۹۰

ماظلم [اقتدا کرد آنکه مرآبای خودرا...] ستم نکرد . اقتباس شده است ازمثل معروف : من‌اشبه‌اباه فما ظلم «آنکه‌به پدرخودهمانندی جست ستم نکرده است» . ــ ٤۲۰

ماغ : نوعی مرغابی سیاه ؛ ونوعی کبوتر که هردوبال وگردن وسینهٔ او سرخ یــا سبز است وسرخ‌آن را سرخ ماغ وسبزآن را سبز ماغ گویند . ــ ۵۳۹ ، ۸۲۸

ماالرسول الا البلاغ : بــر فرستاده نیست مگررسانیدن (پیام) . تحریفی است از: ماعلی الرسول الا البلاغ (قرآن کریم : ۹۹/۵) . ــ ۷۸۷

مـائده : خوردنی ، و خوانی که بر وی خوردنی باشد وطعامی که ازآسمان نازل شود.ــ ۵۲۰ ، ۸۲۹ ، ۹۹۹

مبتدع : بدعت‌گذار. ــ ۷۱۱

مبرا : بیزارشده ودورشده وپاك شده . ــ ٤۰۱ ، ٤۰۳

مبرم : به ضم اول وفتح سوم ، جامه‌یی‌که دوتاه به هم بافته باشند . ــ ٦۵۰

مبرم : به ضم اول وکسرسوم الحاح کننده وتقاضا کننده وکسی که‌اصرار ورزد . ــ ۹۳ ، ٤۸۹

مبغض : به ضم اول وکسرسوم ، کینه ور، دشمن . ــ ٦٦۲

متابع : به ضم ، پیرو. ــ ۱٦٦ ، ۲۱٦ ، ۲٤۲ ، ۳٦٦ ، ۵۷۵

متنزه : به ضم اول وکسر وتشدید ماقبل آخر، پاك وپاکیزه . ــ ٤٤۹

مت یاعدوالله : به ضم اول ، بمیر! ای‌دشمن خدا ! . ــ ۷۸۸

متیم : به ضم اول وفتح دوم وفتح و تشدید سوم ، رام ومنقاد ومغلوب ازعشق . ــ ۲۳

مثاب : به ضم ، مأجور وپاداش داده شده ــ ۸۳۱ ح

مثمن : به ضم اول وفتح سوم‌کالا ،آنچه در برابرثمن خریداری می‌شود . ــ ٦۱۷

مجتنب : دوری کننده ، پرهیز کننده . ــ ٦۰۷

مجد : بزرگی ، بزرگواری ، جلال ، سر افرازی ، عزت ، شکوه . ــ ٤۱۸ ، ٤۲٦ ، ٤٦۰ ، ٤۷۹ ، ٤۹۰ ، ٤۹۹ ، ۵۷۳ ، ٦۵٤ ، ٦٦۱ ، ٦۷۲ ، ٦۷۵ ، ٦۹۸

مجره : به فتح اول ودوم وتشدیــد سوم ، کهکشان . ــ ۲۰۸ ، ۵٤۵ ، ٦۰۰

مجسطی : به کسر اول وفتح دوم ، نام رساله یی است که بطلمیوس تلوذی درعلم‌نجوم نگاشت‌ومسلمانان آن را به عربی ترجمه کرده شرحهای بسیاربرآن نوشتند . ـ ۱۶۴

مجمر: به کسراول وفتح سوم ،آتشدان و آنچه درآن عود سوزند وزغال افروزند . ـ ۴۶۱ ، ۵۳۰ ، ۵۹۹ ، ۶۷۹ ، ۷۶۲

مجن : به دوفتح وتشدید سوم ، سپر . ـ ۱۲۲ ، ۴۷۶ ، ۴۷۹ ، ۴۸۵

مجیب [مجیبون] : به ضم ، اجابت کننده، پذیرنده . ـ ۴۸ ، ۸۰۱ ، ۸۲۹

محاق : به فتح و کسروضم اول ، سه‌شب آخرازماه که قمردرآن پنهان باشد ونــه در بامداد به نظرآید ونه درشبانگاه . ـ ۳۸۹، ۳۹۰

محاکا : به ضم اول ، باهم سخن گفتن ـ ۵۹۱

محامد : به فتح ، ستایشها . ـ ۴۰۲ ، ۴۲۶ ، ۵۷۵

محتجب : به ضم اول وفتح سوم وچهارم ، پوشیده ، نقابدار، گوشه نشین . ـ ۸۲۳

محترز: پرهیزکننده ، احترازکننده . ـ ۶۰۷

محتشم : به فتح چهارم زبردست وتوانا و بزرگ ودارای خدم وحشم بسیار. ـ ۶۱۷ ، ۷۰۲ ، ۷۰۸ ، ۷۲۳ ،۷۸۳ ، ۷۹۸

محمدت : ستایش . ـ ۱۵۵ ، ۴۲۵ ، ۶۰۴

محمل : به فتح اول و کسرسوم ، کجاوه و هودج که برشتر بندند . ـ ۷۶۰ ، ۷۶۷ ، ۸۲۵

محمودة الخصایل مرضیة السجیه: پسندیده صفات ونیکومنش . ـ ۶۷۲

محن : به کسراول وفتح دوم ، محنت ها ، رنجها . ـ ۲۷۳ ، ۴۸۸ ، ۵۹۱ ، ۶۱۷

مخبر: به فتح اول وسوم ، درون مرد ، خلاف منظر. ـ ۷۳ ، ۱۰۹ ، ۱۸۵ ، ۲۰۸، ۲۱۴ ، ۲۳۴ ، ۲۶۰ ، ۲۶۳ ، ۳۶۳، ۵۱۵، ۵۶۰

مختزن : به ضم اول وفتح چهارم ، انباشته وخزانه شده . ـ ۱۲۲ ، ۴۷۵ ، ۴۷۹

مختفی : به ضم ، پنهان . ـ ۸۲۰

مخدرات : به ضم اول وفتح وتشدیدسوم ، سرپوشیدگان ، بانوان . ـ ۷۳۹ ، ۷۵۸

مخدومنا المعظم واستاذ نا العمید : فرمانروای بزرگوار واستاد سرورما . ـ ۱۷۴

مخذول : ذلیل ، خوار، نومید ، بی بهره ، نامراد . ـ ۵۴۷

مخزون : انباشته شده ، خـزانه شده . ـ ۱۴۷ ، ۱۶۴

مخلب : به کسراول وفتح سوم ، چنگال حیوانات شکاری خواه ددباشد یامرغ . ـ ۴۳، ۴۶

مخمر: به ضم اول وفتح و تشدیـد سوم ، سرشته شده . ـ ۲۱۱

مخیم : به ضم اول وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، خیمه‌گاه واشکرگاه . ـ ۴۳۸

مدروس : محوشده، وناپدیدگشته و کهنه . ـ ۳۶۲

مدغم : به ضم اول‌وفتح سوم ، پوشیده‌شده . ـ ۱۲۹ ، ۲۱۱ ، ۲۳۴ ، ۴۳۸ ، ۴۴۲

مستنیر: به ضم اول ، روشنی جوی و نور گیرنده وروشن شونده . ـ ۳۳۷

مستهام : به ضم اول وفتح سوم ، آشفته و سرگردان وپریشان ونگران . ـ ۱۰۳

مسجون : به فتح اول ، محبوس و زندانی . ـ ۱٦٤

مسدد : به ضم اول‌وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، راست ودرست . ـ ۸۵

مسرع : به ضم اول و کسرسوم ، شتابان‌و چالاك وجلد . ـ ٤٤۲

مسمار: به‌کسراول ، میخ‌آهنین .ـ۵۹۲

مسنون [گل ...] : گل ولای بـویناك و متغیر. ـ ١٦٤

مسهد : به ضم اول وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، بیخواب . ـ ۸۱

مشاهره : ماهانه ومواجب وانعـام مستمر ماه به ماه . ـ ٦۰۰

مشتهر: به‌ضم اول وفتح سوم وچهام،معروف ومشهوروسرشناس . ـ ۲۳۰ ، ۷۰۸

مشحون : پروآکنده . ـ ١٦۳ ، ۲۱۲

مشدد : به ضم اول وفتح دوم‌وفتح وتشدید سوم ، قوت داده شده وتوانا شده ووابسته بـه دیگری . ـ ۸۱

مشربه : به فتح اول وسوم وچهارم ، ظرف آب خوردن . ـ ۱۱۹۵

مشعبد : به ضم اول وفتح‌دوم و کسرچهارم، شعبده باز، بوالعجب ، حقه باز، چشم بند . ـ ٥٤، ۳۹٤ ، ۵۹۵

مشعله : قندیل بزرگ‌مشبك وپایه دار که شبها درجلوشاهان وامیران و درشب عـروسی پیشاپیش عروس کشند . ـ ٦۰۱ ، ۷۰۵ ، ۷۲۵

مشغله : کاروبار وشغل وپیشه وهرچیز که شخص رابه‌خود مشغول کند . ـ ٦۰۱، ۷۰۵، ۷۲۵ ، ۱۱۹۹

مشکـور : ستوده ، سپاس داشته شده ، پسندیده ، سزاوارستایش ، پاداش داده‌شده ـ ۳۳۳

مشکوا ... ی ا : به ضم اول، حرمخـانهٔ پادشاهان ، خلوتخانه ، بالاخانهٔ کـوچك . ـ ۹۰۳ ، ۹۲٦ ، ۱۰۱٤ ، ۱۰۹٤ ، ۱۰۹۹ ، ۱۱۹۹، ۱۲۳۹ ، ۱۲٦۰ ، ۱۲٦٤، ۱۲٦۵

مشموم : مشك ، بوییدنی . ـ ٤٦۹

مشهر: به ضم اول وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، مشهور وسرشناس . ـ ۱۲۸ ، ۱۳۵ ، ۲۰۸ ، ۲۱۲ ، ۲۱۵، ۲۲۳ ، ۲۳۷، ۲٤۲، ۲٤٤ ، ۲۵۵ ، ۲۵۸ ، ۲٦۱ ، ۲٦٦، ٦۹۹

مشیب : به فتح اول ، پیری وسپیدی موی . ـ ٤۸

مشیت : به فتح اول وفتح وتشدیـد سوم ، ارادهٔ خداوند . ـ ۳۲۳ ، ۳۷۵

مشید : به فتح اول (بروزن بعید)گچ‌کاری شده ، تعبیری است مأخوذ ازقرآن کریم (۲۲/٤٤) . ـ ۱۷٤

مشید : به ضم اول وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، استوار ومحکم وافراخته . ـ۸۱، ۸۲، ۸٤، ۲۰۸ ، ۲۳۷

مصاف : به فتح اول ، جنگ ، رزمگاه ، مقام و جـای نبرد . ـ ۷٦، ۱٦۱ ، ۲۹٦ ، ٤۱۸ ، ٦۱۵، ۷۰۱ ، ۷۱۷ ، ۷٤٦، ۷٤۷،

۷۵۱ ، ۷۷۹، ۷۹۸ ، ۸۱۱، ۸۷۲، ۹۳۲، ۱۱۶۷ ، ۱۱۶۹، ۱۱۸۸ ، ۱۲۲۸، ۱۲۵۰، ۱۲۵۲

مصباح : به کسر، چراغ . ـ ۷۹

مصعد [گلاب ...] : پاك شده ، خـالص شده ، تصعید شده . ـ ۸۱، ۸۵

مصقله : به کسراول و فتح سوم وچهارم ، آلت زدودن زنگ وصیقل دادن . ـ ۶۰۲

مصلوب : بردار کشیده شده . ـ ۸۱۵

مضمر: به ضم اول وفتح سوم ، نهان‌داشته، دردل داشته وپـوشیده . ـ ۱۲۹ ، ۱۶۸ ، ۲۱۱ ، ۲۲۰ ، ۲۲۴، ۲۲۷ ، ۲۳۴، ۲۴۲، ۳۳۱ ، ۴۴۲ ، ۶۷۳

مضیئ : به ضم اول ، روشن وتابان‌وروشنی دهنده . ـ ۳۳۷

مطاف : جای طواف کردن و گردیدن .ـ ۶۲۹ ، ۸۲۰

مطاوع : به ضم اول، فرمانبردار و پیرو ومطیع . ـ ۵۰، ۴۱۲

مطر: به دوفتح ، باران . ـ ۱۶ ، ۱۰۵، ۱۷۷ ، ۲۲۱، ۲۶۸ ، ۳۲۸، ۳۴۱، ۵۶۸، ۵۷۴ ، ۵۸۰ ، ۶۱۳

مطرا : به ضم‌اول وفتح دوم وتشدید سوم، مصفا وآبدار وپرداخت شده . ـ ۵۰ ، ۶۹۴

مطرقه : به کسراول وفتح سوم و چهارم ، خایسك آهنگری ، چکش . ـ ۱۹۱ ، ۴۸۶

مطیب : به ضم اول‌وفتح دوم وتشدید سوم ، خوشبوومعطروپاکیزه شده . ـ ۴۷۸، ۷۰۸

مطیر: به فتح اول ، باران بار ، بـارنده . ـ ۳۳۴ ، ۳۳۷، ۳۳۹ , ۳۴۷ ، ۵۴۰ ،

۷۱۳

معادی : به ضم اول ، دشمن ودشمنی کننده . ـ ۴۷، ۲۱۴ ، ۲۲۶، ۲۷۳، ۴۲۱، ۴۶۲، ۶۱۰ ، ۶۱۹ ، ۶۴۱

معاذالله : به فتح اول، پناه می‌برم به‌خدا؛ این کلمه را درانکارشدید گویند مـانند کلمهٔ بر گست وپر گست . ـ ۵۷۵، ۵۸۵

معالی : به فتح جمع معلاة به فتح اول، به معنی بلندی درقدر ومنزلت . ـ ۲۵۸ ، ۲۶۰، ۲۹۷ ، ۳۰۵ ، ۳۰۸ ، ۳۱۲ ، ۵۸۰، ۶۱۱، ۶۳۳ ، ۶۹۶ ، ۷۲۵ ، ۷۲۷

معاند : به ضم اول و کسرچهارم ، خودسر و گردنکش ونافرمان . ـ ۴۰۲

معجر: به فتح اول وسوم ،آنچه زنان بـر سرافکنند ، سرپوش وچارقد . ـ ۷۴۱

معرا : به ضم اول وفتح دوم وتشدید سوم، برهنه وعریان وناپوشیده وآزاد و معاف . ـ ۳۸۹

معسکر: به ضم اول وفتح دوم وچهـارم ، اردوگاه ولشکرگاه . ـ ۲۱۱، ۲۵۵ ، ۲۶۴، ۲۷۷

معشر: به فتح اول وسوم ، گروه مردمان.ـ ۷۸۰

معصفر: به ضم اول وفتح دوم وچهارم،چیزی که آنرا به گل کاژیره (کاجیره) رنگ کنند . این گل را عصفر(به ضم اول وثالث) و احریض گویند ورنگ‌آن قرمزاست . گاه نیزخود گل کاجیره (کافشه) را معصفر مـی‌خوانند وصاحب غیاث اللغات این استعمال‌را قابل تأمل دانسته است . درهرحال معصفرومعصفری به معنی‌قرمز

مقال : به فتح ، گفتار و گفتگو . ــ ۳۴ ، ۶۹۰

مقامر: به ضم اول و کسر چهارم، قمار کننده وقمارباز. ــ ۱۰۹۱

مقبل : به ضم اول ، خوشبخت .ــ ۷۷۸ ، ۷۹۶

مقترن: به ضم اول وفتح ماقبل آخر، مقرون، ازپی هم درآمده، یارودوست ونزدیك.ــ ۴۷۵، ۴۷۷ ، ۴۷۹ ، ۴۸۵ ، ۴۸۹ ، ۶۱۷

مقتل : به فتح اول وسوم ، جای کشتن ، زمینی که درآنجا کسی کشته شده باشد، جایی ازانسان که چون برآنجا زنند کشته شود . ــ ۷۹۶ ، ۷۹۹

مقری : به ضم اول خواننده وتعلیم کنندهٔ قرآن به کودکان ، خوانندهٔ قرآن . ــ ۶۰ ، ۲۳۳ ، ۲۳۵

مقسوم : قسمت شده .ــ ۴۶۸

مقصور: کوتاه ؛ و «مقصورداشتن همت» به معنی همت گماشتن برچیزی یاکاری است . ــ ۳۳۱ ، ۵۵۸

مقعر: به ضم اول وفتح وتشدید سوم، گود، فرورفته . ــ ۲۲۵

مقل : به ضم اول وفتح دوم ، جمع مقله به ضم اول به معنی کرهٔ چشم وسیاهی آن . ــ ۴۰۱

مقمر: به ضم اول وفتح دوم وفتح و تشدید سوم ، دارای ماه . ــ ۲۱۰

مقیر: به ضم اول وفتح دوم وفتح و تشدید سوم، قیراندوده . ــ ۲۱۰

مکارم: به فتح اول و کسرچهارم، بزرگواریها ونوازشها ، جمع مکرمت به فتح اول وضم سوم . ــ ۳۳۳ ، ۵۰۹

مکتوم : پوشیده . - ۴۶۷

مکحل : به ضم اول وفتح دوم وفتح وتشدید سوم ، سرمه سا ، سرمه کشیده . ــ ۱۷۳

مکحله : به ضم اول وسوم، سرمه دان ــ واین یکی ازمواردی است که اسم آلت به ضمه بنا می شود (اقرب الموارد) ؛ وبیتی که این واژه درآن آمده است ازلحاظ معنی نیز خالی ازمسامحه وضعف تألیف نیست . ــ ۶۰۲

مکمن : به فتح اول وسوم ، کمین گاه .ــ ۴۸۳

مکین : به فتح ، جایگیر ، کسی که نزد پادشاه دارای عزت باشد . ــ ۵۱۰ ، ۵۳۹ ، ۵۵۳ ، ۵۵۵ ، ۵۵۶

مل : به ضم ، شراب انگوری ، هرمایع مسکر. ــ ۷۹، ۲۳۵ ، ۳۸۸ ، ۳۹۰، ۳۹۹، ۴۹۸ ، ۵۵۲ ، ۶۰۶ ، ۶۹۷ ، ۷۰۰، ۷۰۹، ۷۱۳

ملا : به فتح ، آشکارا وانجمن ومحفل.ــ ۷۳۸

ملاذ : به فتح ، پناهگاه ، جای امن . ــ ۳۸۵ ، ۱۲۲۲

ملاعبه : بازی ، شوخی ، عشقبازی . ــ ۱۰۹۲

ملام : به فتح ، نکوهش وسرزنش وعتاب و طعن ومذمت . ــ ۱۰۲ ، ۴۴۹ ، ۴۵۱ ، ۴۵۲

منقش : به ضم اول وفتح و تشدید سوم ، نگار کرده شده ونقش دار. ـ ۶۸۹ ، ۶۹۷، ۷۱۲ ، ۷۲۴

من‌لدن [علمهای...] : به کسر اول،لدنی، علمهایی که خداوند بی واسطهٔ معلم به کسی آموخته باشد . ـ ۷۸۸

منن : به کسر اول ، منت ها ، احسان و نیکوییهایی که دربارهٔ کسی کرده واو را مرهون احسان خود دانسته باشند . ـ ۱۲۲ ، ۴۷۴، ۴۷۶ ، ۴۷۹ ، ۴۸۱ ، ۶۱۷

من وسلوی : به فتح اول وتشدید دوم وکلمهٔ دوم به فتح اول والف مقصور، ترنجبین ومرغ بریان ؛ خوراکی که خداوند ازآسمان بر قوم بنی اسرائیل هنگامی که در«تیه » سرگردان بودند ، فرومی بارید . ـ ۴۶۸، ۴۶۹، ۶۰۴، ۶۰۹ ، ۶۱۷ ، ۱۰۳۸ ، ۱۰۹۸

منهاج : به کسر اول ، راه پیدا وگشاده. ـ ۸۰

منهج : بـه فتح اول وسوم ، راه وروش و طریقه . ـ ۱۷۳

منهزم : به ضم اول وکسرما قبل آخـر ، اشکرشکست خورده . ـ ۳۶۵، ۴۶۰، ۵۸۶، ۸۱۹ ، ۸۲۲

منهل : به فتح اول وسوم ،آبخوروچشمه‌یی درچراگاه که شتران ازآن آب خورند، منزلی دربیابان که دارای آب باشد . ـ ۴۰۵

منهمر [ماء ...] : به ضم اول و فتح سوم وکسرچهارم ، روان وجاری . ـ ۶۴۶

منهی : به ضم اول ، اعلام کننده وخبر دهنده، جاسوس وخبرگزار. ـ ۴۴۸

منیب : به ضم ، بازگشت کننده (به‌سوی خدا) . ـ ۴۸

منیفه : به ضم، بلند وافراخته . ـ۸۳۱ح

موالات : به ضم ، دوستی کردن . ـ ۵۷

مؤالف : دوست ، الفت گیرنده، خوی کرده . ـ ۱۲۶ ، ۱۸۰ ، ۲۹۳ ، ۴۱۹ ، ۵۵۷ ، ۶۱۹، ۶۵۰ ، ۶۵۲ ، ۶۷۵

موالی : به ضم اول ، یار ویاور ودستگیر وبه فتح اول جمع مولی است به معنی دوستار وسروسرور . ـ ۲۱۴ ، ۲۲۶، ۲۶۲، ۲۶۸، ۳۰۶، ۴۲۱، ۴۶۲ ، ۶۱۰ ، ۶۱۹، ۶۲۳، ۶۴۱

موالید : به فتح اول، جمع مولود ومراد موالید سه‌گانه است که نبات وجماد و حیوان است زیرا که‌این هرسه بچگان‌عناصروافلاک‌ند . ـ ۶۱

موبد : به فتح سوم ، روحانی دین‌زرتشت، حکیم‌ودانشمندآتش پرستان . ـ ۱۳۳، ۶۷۲، ۹۲۷ ، ۹۲۸، ۱۲۶۵

مؤتمن : به ضم اول وفتح سوم و چهارم ، اعتماد کرده شده وامین گرفته شده . ـ ۴۷۴، ۴۷۹ ، ۴۸۴ ، ۴۸۹ ، ۶۶۶

مورد : به ضم اول وفتح دوم وتشدید سوم ،گلرنگ ،گلگون ، به رنگ گل‌سرخ . ـ ۸۲ ، ۸۴ ، ۷۱۵

موزه : کفشی است که‌آنرا به ترکی‌چکمه گویند . ـ ۳۷۰ ، ۴۹۲ ، ۵۳۱ ، ۵۴۹ ،

نبی : به‌ضم اول ، کلام خدا ، قرآن کریم، مصحف . ـ ۳٦۹ ، ٤۲٤

نبید : به‌فتح اول ، شراب خرما و مطلق شراب . ـ ۷٤ ، ۱۰۸ ، ۱٤۹ ، ۱۷۵ ، ۳۱۹ ، ۳۳۲ ، ۳۸۲ ، ۳۸۸ ، ٤۰۸ ، ٤۳۵ ، ٤٤۳ ، ٤۵۱ ، ٤۵۲ ، ٤۵۵ ، ٤۵٦ ، ٤۹٤ ، ۵۰۷ ، ۵۲۳ ، ۵۳۵ ، ۵٤۰ ، ۵۸۱ ، ٦۹٤ ، ۷۰۷ ، ۷۱٦ ، ۷۲۱ ، ۷۲۵ ، ۱۰۳٦ ، ۱۱۳٤

نبیره : به فتح فرزندزاده . ـ ۲۲۰، ٤۵۲، ۸۰۹ ، ۸۳۱ ، ۸۳٦ ، ۹۵۳ ، ۹٦۱ ، ۱۱۵۲

نجاح : به‌فتح ، رستگاری و پیروزی . ـ ۷۸٤ .

نحاس : به‌فتح و کسر اول ، مس . ـ ۳۵۹

نخاس : به‌فتح اول وتشدید دوم ، برده ـ فروش . ـ ۳۵۹

نخجیر : شکار . ـ ۳۱۷ ، ۵۹۰، ٦۲۰ ، ٦۵۷ ، ۱۰٤٦ ، ۱۰۵۸

ندبه : به‌ضم اول، گریه برمرده‌وذکر محاسن وی .ـ ۷۳۷ ، ۷۳۸ ، ۷۵۳ ، ۷۵٦ ، ۷٦۸ ، ۷۸۳ ، ۷۹۸ ، ۸۱۷ ، ۸۲۵ ، ۸۲۷ ، ۸۲۸

ندم : به‌دوفتح، پشیمانی . ـ ٤۲۰

ندوه [دار...] انجمن کردن‌مردم،ودارالندوه خانه‌یی‌بوده است درمکه بنا کردهٔ قصی‌بن کلاب ۱۱۱۵

نذیر : ترسانند‌ه‌وآگاه کننده(ضدبشیر).ـ ۳٤۹ ، ۹۲۹

نزار : به کسراول ، لاغروضعیف . ـ ۹٤٦ ، ۱۰۲۹ ، ۱۱۲۲

نزع : به‌فتح اول ، جان کندن . ـ ۷۵۱، ۸٦٦

نزهتگه : به‌ضم اول ، تفرجگاه وجای‌عیش وشادی . ـ ٤۲٤ ، ٤۵۳ ، ٦۰۵

نژند : به کسراول وفتح دوم اندوهگین و غمناك وپژمرده وسرگشته وخشمگین . ـ۱۳۲ ، ٤۲٦ ، ۵۸۱ ، ٦۰٦ ، ۸٦۳ ، ۸۵۹ ، ۹۰۸ ، ۹۲۵ ، ۹۲٦ ، ۱۱۰٤ ، ۱۱٤٤

نستوه : به فتح اول، مردم‌جنگی‌وستیزنده، وبد فعل وزشت . ـ ۱۱۹۱ ، ۱۲۳٦

نسر: به فتح ، کرکس ونام دو ستاره است که یکی رانسرطایرودیگری را نسرواقع گویند . ـ ٤۷۵ ، ۸۲٦

نسق : به دوفتح ، نظم وترتیب وطریقه. ـ ۷٦۲

نسك : به دوضمه پرستش وهرچه حق‌خدای تعالی باشد ، وقربانی . ـ ۱۰۱٤

نسناس : به فتح اول ، دیومردم، موجودی افسانه‌یی شبیه به انسان . ـ ۳٦۰

نسیان : به‌کسراول ، فراموشی .ـ ۳۷۱

نسیب : به فتح تشبیب وتغزل . ـ ٤۷

نشیب : نقیض فرازاست یعنی پست، وفـرو خزیده . ـ ٦۵۲ ، ۹۱۵ ، ۱۰۲۸ ، ۱۰٦۵

نص : به فتح اول وتشدید ، هر کلام‌صریح وآشکار، وهرآیهٔ ازقرآن کریم (یا احادیث)

که به طور واضح دلالت برمقصود کند. ـ ۳۲۸

نصال: به‌کسر اول، جمع نصل به فتح به معنی پیکان تیرونیزه. ـ ۳٤

نصرمن الله وفتح قریب: آیهٔ قرآن است (قرآن کریم: ۱۳/٦۱)«یاری ازخداوپیروزی نزدیك است». ـ ۷۸۲، ۱۱۹۳

نصیر: به فتح، یار ویاور. ـ ۳۳۵، ۳٤۵، ۳٤۸، ۳۵۰

نضید: برهم نهاده و مرتب و منظم. ـ ۱۷٤

نطاق: به‌کسر، کمربند، میان بند مردان. ـ ۳۸۹

نظیم [در...]: به فتح، مروارید به رشته در کشیده. ـ ٤۷۱

نعال: به‌کسر، کفش وپا پوش وکفشها. ـ ٤۰۷

نعت: به فتح اول، ستایش وتحسین ومدح وثنا. ـ ۸۵، ۱۵۱، ۱۷٦، ۲۳۸، ۲۵٤، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۵۱، ٤۰٦، ٤۳۷، ٤۹۸، ۵۰۱، ٦۹٦

نعم: به‌کسراول‌وفتح دوم،آری، بلی. ـ ٤۲۰، ٤۳۱، ٤٤۳، ٤٤۵، ۷۰۲. ـ نعمتها. ـ ۳٤۷، ٤۳٤، ۵۷٦

نعم المآب: به‌کسر اول، بازگشت‌گاه‌نیکو. ـ ۳۳۵

نعیم: سروروشادمانی ونعمت وتوانگری و مال وفراخی عیش وعشرت وبهشت. ـ ۱۷۲، ۲٦۲، ۳٤۹، ٤۰۹، ٤۷۳، ٤۸٦، ۵۷۷، ۸۲۹

نغز: خوب ونیکو وصاف وروشن. ـ ۸٦۳، ۸۸۳، ۱۱۱۵، ۱۱۳۹، ۱۲۰۰، ۱۲۵۲

نغم: به‌کسراول، نغمه‌ها ،آوازهای‌خوش وآهنگها وسرودها وترانه‌ها. ـ ۹۹، ٤۳۵

نفاذ: به فتح اول، نفوذ و تأثیر وجریان حکم وفرمان. ـ ۷۵

نفخه: به فتح اول، یك باردمیدن. ـ ۷۲۱

نفور: به فتح اول، رمان و گریزنده. ـ ۳۳٦، ۷٦۰

نفیر: به فتح، بانگ وفریاد. ـ ۳۳٦، ۳۳۹، ۳٤۱، ۳٤۲

نقمت: به فتح، کینه کشی وپاداش به‌عقوبت. ـ ۸۵، ۵۱٤، ٦۳۹

نکوهیدن: به‌فتح اول،سرزنش کردن‌وعیب گفتن. ـ ۱۲۵، ۹۲٤، ۹۳۵، ۹۳٦، ۱۰۵۷، ۱۰٦۵، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۲، ۱۱۰٦، ۱۱۰۷، ۱۱۱٤، ۱۱۱٦، ۱۱۲۹، ۱۱۳۵، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۳، ۱۱۹٦، ۱۲۰۹، ۱۲۲۸، ۱۲۳۱، ۱۲۳۵، ۱۲٤۲، ۱۲٦۵

نکهت: به فتح وضم اول،بوی خوش، بوی دهان. ـ ٤۷۵، ۵۹۷، ٦۹۰، ۱۰٤۵

نمط: به دوفتح، روش وطریقه و دستور و طرح. ـ ۲۹۵، ۳۱۳، ۳۸۲، ۵۳٦، ٦۳۲، ۸۲۵، ۸۲٦، ۱۲۱۱

نوال: به فتح، دهش وعطا. ـ ٤۰، ٤٤، ۷۲، ۳۳۷، ٤۰۹، ٤۹۵، ٦۱۹، ۷۰۲

نوامندی: دولتمندی‌وثروتمندی‌وتوانگری. ـ ۱۲۲۷

نیران : به کسر اول ، جمع نار، آتشها . ـ ۲۶، ۲۹ ، ۳۷۹ ، ۴۹۹ ، ۵۰۲ ، ۵۱۴ ، ۵۲۵

نیرنگ : به کسر اول، مکروحیله وافسون. ـ ۳۹۲ ، ۳۹۴ ، ۳۹۶ ، ۹۱۲

نیو: بروزن دیو، پهلوان وشجاع ودلیر و مـردانه و بهادر. ـ ۸۶۱ ، ۸۶۲ ، ۸۷۱ ، ۹۱۰ ، ۹۳۸ ، ۹۷۰، ۹۷۳ ، ۹۷۶، ۹۸۳، ۹۹۴ ، ۹۹۶ ، ۱۰۰۱ ، ۱۰۰۳ ، ۱۰۲۴ ، ۱۰۹۱ ، ۱۱۵۹ ، ۱۲۰۰، ۱۲۴۷، ۱۲۶۱

نیوشیدن [... نیوش ، نیوشا ، نیوشنده] : به کسر اول، شنیدن و گوش کردن . ـ ۸۳۷ ، ۸۸۹ ، ۹۱۲ ، ۱۰۰۴ ، ۱۰۲۰ ، ۱۰۴۴، ۱۰۵۱، ۱۰۹۲، ۱۱۰۸ ، ۱۱۰۹، ۱۱۴۶، ۱۱۵۲ ، ۱۱۶۱، ۱۱۷۱

وادی : بیابان وصحرا ودشت . ـ ۷۴۲

واسطهٔ عقد : کلمهٔ دوم به کسر اول ، گوهر کلان وبیش بها که دروسط همهٔ گوهرهای گلوبند وحمایل باشد. برجسته ترین فردیك قوم یایك خاندان یاملت را نیزواسطهٔ عقدآن قوم‌نامند. ـ ۲۹۰

واسع : فراخ ، ویکی ازنامهای باری تعالی به معنی بسیارعطا . ـ ۷۸۲

وافد : آینده ووارد ، کسی که به رسولـی آمده است . ـ ۶۰۲ ، ۶۴۶

والله اعلم بالغیوب : وخدای به غیبهـا داناتراست . ـ ۸۱۹

وانذر عشیرتك الاقربین : آیهٔ قرآن است (قرآن کریم : ۲۱۴/۲۶) « خویشان نزدیکت راآگاه سازوبترسان» . ـ ۱۰۳۶

وان یکاد: قسمتی است ازآغازآیهٔشریف: وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصار هم لمـا سمعوا الذکرویقولون انه لمجنون ـ که با آیهٔ بعدی : وماهو الاذکرللعالمین (قرآن کریم : ۵۲/۶۸، ۵۱) برای‌دفع چشم زخم‌وعین‌الکمال باخود برمی دارند وظاهراً روایتی معتبر درین باب ازرسول اکرم رسیده است . اینست معنی این دوآیه : « کسانی که کافرند ، وقتی قرآن‌را شنیدند ، نزدیك بود تـرا باچشمان [خیرهٔ] خودبه‌لغزش افکنند وگویند که وی دیوانه‌است اما قرآن بجزتذ کاری برای جهانیان نیست». ـ ۸۰۹

واهلیدن : رك ، هلیدن . ـ ۷۹۸، ۸۰۸

وبالاجابة ربی‌ورازقی لجدیر: وهماناخداوند وروزی رسان من به اجابت وپذرفتگاری‌سزاوار است . ـ ۳۵۰

وثاق : به کسر اول ، خانه وخرگاه وکلبه‌و کاشانه وحرمسرای وحجره واتاق ومنزل . ـ ۳۸۹ ، ۳۹۰ ، ۵۸۵ ، ۶۸۵ ، ۶۸۷

وثن : به دوفتح ، بت . ـ ۱۲۳ ، ۴۷۶

وجیزه : به فتح ، خلاصه . ـ ۷۷۷ ح ، ۸۳۱ ح

وحل : به دوفتح ، گل تنگ که ستور درآن درماند . ـ ۴۰۴ ، ۴۰۶ ، ۶۴۳

وحید : یگانه ویکتا . ـ ۱۷۳، ۷۴۱

وخشور: به فتح اول ، درلغت‌به معنی‌حامل کلام‌آسمانی واصطلاحاً به معنی پیغمبراست .ـ ۱۰۴۶ ، ۱۰۴۹، ۱۰۵۹

ویل : به فتح اول ، هلاك وشور وفغان ونام چاهی درجهنم ، ونیز کلمهٔ دریغ خوردن است به معنی وای . ــ ۷۵۷ ، ۱۲۲۶

هالك : مرده ، هلاك شونــده . ــ ۷۹۰ ، ۷۹۱

هاله : خرمن ماه ؛ وآن حلقه ودایــره یی است که شبها ازبخار بردور ماه به هم مــی رسد چنانکه ماه مرکزآن دایره می‌گردد. ــ ۹۱۳، ۱۱۰۰

هامون : دشت وصحرا وزمین هموار وخالی ازپست و بــلند . ــ ۲۹۳ ، ۳۰۷ ، ۳۲۲ ، ۳۳۶ ، ۳۶٤ ، ۳۸٤، ۳۹۳ ، ٤۱٤ ، ٤۱۹، ٤۲۸، ٤۳۲ ، ٤۳۷ ، ٤٤۰ ، ٤٤۱، ٤۸۵، ٤۹٤ ، ۵۰۰ ، ۵۲۱ ، ۵٦۳ ، ۵٦۵ ، ۵۷۹ ، ۵۸۲ ، ۵۸٤ ، ۵۹٦ ، ۵۹۹ ، ٦۱۸، ٦۵٤، ٦٦٤ ، ٦۹۳ ، ٦۹۷ ، ۷۰۲، ۷۲۵، ۷۵۵ ، ۷٦۱ ، ۷۸۳ ، ۷۸۸ ، ۸۰۳، ۸۲٦، ۸۲۸، ۸۵۵ ، ۸٦۲ ، ۸٦۳ ، ۸۷۲ ، ۸۷٦، ۸۹۸ ، ۹۰۸، ۹۰۹ ، ۹٤۷ ، ۹۵٦، ۱۰۰٦، ۱۰۱٦، ۱۰٤۲ ، ۱۰۵۲ ، ۱۰۹٤، ۱۱۰۳، ۱۱۱۲ ، ۱۱۳٤ ، ۱۱٤۷ ، ۱۱٤۹، ۱۱۵٦، ۱۱٦۲، ۱۱۷٤ ، ۱۱۷۹، ۱۱۸٦، ۱۱۹۰ ، ۱۱۹۵، ۱۱۹۸ ، ۱۲۰۱ ، ۱۲۰٤، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۱۹ ، ۱۲۲۰ ، ۱۲۳۲، ۱۲۵۲، ۱۲۵۵

هاویه : دوزخ ونام‌طبقهٔ هفتم ازطبقات آن. ــ ۵۷۰ ، ۷٦٤

هبا : به فتح‌اول، گرد وغبار کــه از روزن درآفتاب پدیدآیدوچیزبسیارحقیروخواروناچیزو ــ ۱۱۳ ، ۲٤۷ ، ٤٦٤ ، ۸۱۳

هجیر: به ضم اول ، رك ، هژیر. ــ ۳۳۸

هدی : به ضم اول والف مقصور ، راستی و رشاد وراه راست وراهنمایی . ــ ٤۱۱ ، ٤۲۲، ٦۰۳ ، ۷۹۰

هذه جنات عدن فادخلوها خالدین: اینست بهشت عدن ، درآیید درآن برای همیشه . ــ ۵٦٤

هذیان : به فتح اول وفتح یا سکون دوم ، بیهوده‌گوییوپریشان‌گویی خاصه درحالت‌بیماری وسختی مرض . ــ ۵۰۰

هرا : به فتح وضم اول وتشدید دوم آواز مهیب مانندآوازوحوش وسباع . ــ ۱۱۸۲

هرب : به دوفتح ، گریختن . ــ ۳۹، ٤۰، ٤٤، ۵٦ ، ۷۲۳

هرم : به دوفتح ، پیری و کلان سالی . ــ ٤۲۰ ، ٤٦۲

هزارآوا : بلبل. ــ ٦۹۳، ٦۹٤، ٦۹٦، ٦۹۷

هزیمت : به فتح اول ، شکست لشکروفرار وپراکندگی‌آن . ــ ۱۲۳۸

هژبر: ظاهراً تحریفی است از کلمهٔ عربی هزبربه‌کسر اول وفتح دوم وسکون سوم وچهارم به معنی شیر. ــ ۳۹۸، ۸۳۸، ۸۷٤، ۹۳۷، ۱۰۳۱ ، ۱۱۷۷ ، ۱۱۹۵ ، ۱۲٤٤

هژیر: به ضم اول ، نیکووستوده وپسندیده وخــوب . ــ ۸۳۷ ، ۸۵۷ ، ۸۵۸ ، ۸٦۵ ، ۸۹٦ ، ۹۱٤ ، ۹۱۵ ، ۹۳۸ ، ۹٦۱، ۹٦٦، ۹٦۸ ، ۹۸۲ ، ۹۸۳ ، ۱۰۲۰ ، ۱۰۲۹ ،

هم‌آویز: هم‌آورد، هم نبرد. ـ ۱۱۶۴

همبر: همراه وقرین ونظیر ومقـابل. ـ ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۸، ۳۳۰، ۳۷۷، ۵۷۲، ۱۱۴۶

همگین: به فتح اول، همـگان، همه. علاوه برشاهدی که درمقدمه (ص ۱۲۸) برای این کلمه آمده است، این بیتهای امیرمعزی نیزشاهد آن است:

دادند به او سعادت کلی
ازبرج شرف ستارگان همگین
بدان‌عدد که‌بود برمجره کوکب‌خرد
زبیشه با او رفتند لشکرش‌همگین
ایادرچنبرحکمت سرآزادگان‌یکسر
ویادرعهدهٔعهدت‌دل آزادگان‌همگین

. ـ ۵۵۸

هموم: به ضم، غمها، جمع هم به فتح‌اول وتشدید دوم. ـ ۴۷۰

هنجار: به فتح اول، راه وروش وطریقه‌و قاعده وقانون. ـ ۲۸۱، ۱۰۷۰

هنگ: به فتح‌اول، تمکین‌و وقاروسنگینی وقدرت ودانایی وهشیاری. ـ ۳۹۶، ۹۸۵، ۱۰۴۳، ۱۰۸۵، ۱۰۸۹، ۱۰۹۵، ۱۱۱۸، ۱۱۷۵، ۱۲۰۸، ۱۲۳۲

هوان: خواری وسبکی. ـ ۳۶، ۵۲۹

هودج: کجاوه وعماری شتر. ـ ۸۲۵، ۱۱۷۵، ۱۲۴۳

هور: خورشید. ـ ۸۵۱، ۸۷۰، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۸۰، ۹۰۸، ۹۲۱، ۹۴۰، ۹۴۲، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۵۳، ۹۷۸، ۹۷۹، ۱۰۶۵، ۱۰۷۳، ۱۰۷۶، ۱۱۰۸، ۱۱۲۱، ۱۱۳۸، ۱۱۷۵

هوش: مرگ. ـ ۱۲۶۳

هوقله: اشاره است به سورهٔ مبارك ۱۱۲ (اخلاص). ـ ۱۰۷۰

هون: به فتح اول، هوان، خواری،سبکی. . ـ ۳۶

هیجا: به فتح اول، جنگ وستیز وپیکار. ـ ۵، ۷، ۱۴۲، ۱۶۷، ۳۶۵

هیلاج: به فتح اول، حسابی است منجمان راکه بدان دلیل عمررا شناسند ومجازاًزایجهٔ مولود رانیزگویند. ـ ۸۰

هیون [هیونان]: بـه فتح اول، شتر. ـ ۱۹۰، ۲۴۸، ۵۶۴، ۵۷۹، ۵۹۶، ۸۲۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۷۳، ۸۷۷، ۸۸۰، ۸۸۲، ۸۸۵، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۷ تا۹۱۹، ۹۲۷، ۹۳۲، ۹۳۹، ۹۴۴، ۹۴۷، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۲، ۹۷۰، ۹۷۶ تا ۹۷۸، ۹۸۲، ۹۸۶، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۵، ۱۰۱۷، ۱۰۲۶، ۱۰۴۲، ۱۰۴۶تا ۱۰۴۹، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۴۰، ۱۱۴۷تا ۱۱۵۰، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۶تا ۱۱۶۰، ۱۱۶۸، ۱۱۷۱، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۴۱تا ۱۲۴۶، ۱۲۴۸، ۱۲۵۱، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱

یا ایها السکارا الصبح قد قریب: ای گروه مستان، همانا بامداد نزدیك است. نیزرجـوع کنید به مقدمهٔ استاد همایی (ص ۵۳). ـ ۴۷

یاره: دست برنجن راگویند وآن حلقه یی باشد ازطلا ونقره وغیرآن که بیشتر زنـان در

فهرست نامهای کسان

فهرست نام جایها

فهرست نام قبیله‌ها ، طایفه‌ها ، نسبتها ، خاندانها ، دینها ، مذهبها

فهرست نام کتابها

فهرست نام بعضی جنگها واشیاء وحیوانات که درروایتهای دینی آمده است

فهرست آیه‌ها و احادیث

فهرست بیت‌ها و ترکیب‌ها و ضرب‌المثل های عربی

توجه: سطر بیست ویکم ازصفحهٔ ١٢٨٩ (مستدرکات واضافات) باید پس از آخرین سطرصفحهٔ ١٢٨٨ قرار گیرد وخوانده شود.

اکنون که طبع کتاب به پایان آمده است گردآورنده ومصحح آن لازم می‌داند ازمدیرمحترم چاپخانهٔ موسوی ومدیرمسؤول شعبهٔ حروفچینی آن چاپخانه آقای جواد خرمشاهی و کارگران آن خاصه آقای محمد شمشیریان که تاحد مقدور در پاکیزگی طبع این دیوان کوشیدند منتهای سپاسگزاری قلبی خودرا ابراز دارد و توفیق وکامیابی آنان را آرزو کند.

غلط‌نامه

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
٥	٨٠	کر	کز
٢٦	٤٤٩	ریارت	زیارت
٢٧	٤٧٩	حداوندی	خداوندی
٤١	٧٠٧	اند اندر	اندر
٤٦	٧٩٩	تبانرا	بتانرا
٥٠	٨٧٨	ببراهن	پیراهن
٥١	٨٨٦	وی راه	وی و راه
٥٨	١٠١٥	برم	بزم

٦٢ پس ازبیت ١٠٨٤ این بیت افزوده شود :

پوینده پیاده است که برپشت پیاده است

جوشنده سوارست که بر پشت سوارست

وبیت ١٠٨٦ حذف شود .

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
٦٢	١٠٨٧	با اینکه	یا اینکه
٧٠	١٢١٥	کر	گر
٧٢	١٢٤٧	دلحسته	دلخسته
٨٠	١٣٩٩	زجزاج	رجراج
٨٢	١٤٢٦	بارکهش	بارکهش
»	١٤٣٧	آفریدکار	آفریدگار
٧٣	١٤٤٩	رُحا	رَحا
٨٨	١٥٣٢	مشری	مشتری
٩٣	١٦١٠	سحن	سخن
٩٩	١٧٢٢	حبریلی	جبریلی

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
١٠٤	١٨١١	تو ٥ از	تو از
»	١٨١٥	١٨١	١٨١٥
١١٢	١٩٥١	پبش	پیش
١١٥	٢٠٠٢	بابی	یابی
١٢١	٢١٢٣	پیروزی	به‌پیروزی
١٢٤	٢١٦٤	کروه‌اند	کروه‌اندر
١٢٥	٢١٨٣	رآمد	درآمد
١٣٠	٢٢٧١	دیبابی	دیبایی
١٣٢	٢٣١٣	ربهر	ز بهر
١٣٦	٢٣٦٦	خوبش	خویش
١٣٨	٢٤٠٨	تاری	تازی
١٣٩	٢٤٢١	اسنکندر	اسکندر
١٦٦	٢٨٧٤	هموسه	همیشه
١٧٠	٢٩٤٧	چلپا	چلیپا
١٧٢	٢٩٨٢	درلت	دولت
»	٢٩٨٨	کر	گر
»	٢٩٩٣	خوبس	خویش
١٧٥	٣٠٢٥	حرید	خرید
١٨٤	٣١٧٦	کوبی	گویی
١٨٥	٣١٩٣	ار ری	از ری
٢٠٨	٣٥٧١	حضمان	خصمان
شمارهٔ صفحه		٣١٢	٢١٢

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
۲۲۱	۳۸۱۹	به‌تبت	به رتبت
۲۲۸	۳۹۵۱	خوبت	خویت
۲۵۴	۴۳۷۷	ماشق	عاشق
۲۵۶	۴۴۲۵	شعری	ـشعری
۲۷۲	۴۶۹۴	کوبند	گویند
۲۹۴	۵۰۷۰	ناصر الذین	ناصر الدین
۳۰۷	۵۲۸۶	کشود باد	کشود بار
۳۲۱	۵۵۱۹	معشون	معشوق
۳۲۹	۵۶۷۵	مغر	مغز
۳۳۲	۵۷۲۲	سرو	سرو
۳۴۹	۶۰۰۵	پرید	پرند
۳۷۰	۶۳۴۹	ولاد تکدهٔ	ولادتکدهٔ
۳۷۷	۶۴۵۷	کرشت	کرست
۳۹۸	۶۸۰۴	نکرد	نگردد
۳۹۹	۶۸۰۷	مدح مل	قدح مل
۴۱۵	۷۰۷۲	پوسته	پیوسته
۴۴۲	۷۵۳۰	چهان	جهان
۴۴۶	۷۵۹۶	ضغیم	ضیغم
۴۵۵	۷۷۵۳	ناهمی	تاهمی
»	۷۷۵۴	ناجداری	تاجداری
۴۶۷	۷۹۵۴	دبد	دید
»	۷۹۶۹	خرطرم	خرطوم
۴۷۴	۸۰۶۸	زمنن	زمن
۴۸۴	۸۲۳۹	بابدت	بایدت
۵۰۶	۸۶۲۷	تشتکان	تشنگان
۵۲۲	۸۸۹۵	ازبن	ازین
۵۳۱	۹۰۵۱	فردس	فردوس
»	۹۰۵۳	دبیا	دیبا
»	۹۰۵۶	فصر	قصر
»	(حاشیه)	۲۰۷	۲۷۰
۵۴۵	۹۳۰۳	روزبست	روزیست
»	۹۳۰۴	مو ازی	ازموی
۵۴۸	۹۳۵۳	ری	زی
۵۵۵	۹۴۷۹	فروردین	فرودین
۵۶۰	۹۵۵۶	پاکبزه	پاکیزه
۵۷۴	۹۷۶۷	ظر	نظر
»	۹۷۷۴	نرا	ترا
۵۷۵	۹۸۰۶	دولت	و دلت
۵۷۶	۹۸۱۹	زرروبد	زر روید
۵۸۳	۹۹۴۰	زده است	چده است
۵۹۲	شمارهٔ قصیده	۳۲۴	۳۲۵
۵۹۳	۱۰۰۹۱	سحن	سخن
۵۹۹	۱۰۲۰۵	صندره	سمندره
۶۰۸	شمارهٔ قصیده	۳۴۴	۳۳۴
۶۲۳	۱۰۵۷۳	بك لاله	یك لاله
۶۵۶	۱۱۱۲۱	دربغ	دریغ
۶۷۴	شمارهٔ قصیده	۳۵	۳۶۹
»	۱۱۴۱۸	درسروجوبهار	برسروجویبار
۶۷۵	۱۱۴۳۸	وضای	ورضای
۶۹۰	۱۱۶۳۸	غرب	غریب
۷۱۰	۱۱۹۱۴	آموحته	آموخته
۷۱۲	۱۱۹۴۰	آتس	آتش
۷۴۶	۱۲۴۰۱	مخربد	خرید
۷۴۷	۱۲۴۳۱	بنکی	یکی
۷۴۸	۱۲۴۳۳	نیره	نیزه
۷۵۵	۱۲۵۷۳	رعفر	زعفر
۷۵۶	۱۲۵۸۹	چندنکه	چندانکه
۷۵۷	۱۲۵۹۵	و ژکون	واژگون
۷۶۰	۱۲۶۵۰	زبنب	زینب

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
۷٦۳	۱۲٦۹۷	فرباد	فریاد
۸۱۳	۷۸۸	باروی	بازوی
۸۲۰	۹۲۷	جسمسان	جسمشان
۸٤۰	۱۰۵	ره	زو
۸۵۹	۵۰۳	دگرمانده	دگربارم
۸٦۱	۵٤۷	پیچ	پنج
۸٦۵	٦۲۹	رسانا وباز	رساناد باز
«	٦۳٤	یکدله یکدله	یکدل کریکدله
۸٦٦	٦٤۹	کفت یاران	کفت ویاران
۸٦۸	۷۰۱	یشستند	بشستند
۸۷۸	۹۱۷	بدانسان	بدانشان
۸۸۱	۹۷۹	تافت	تاخت
۸۸۲	۹۹۸	نزدیك شه	نزدیك شد
۸۸۷	۱۰۹۹	کام	کام
۸۸۸	۱۱۲٦	کی	کای
«	۱۱۳٦	انگبز	انگیز
۸۹۱	۱۱۹٤	گریوان	گریزان
۸۹۳	۱۲۳٦	بکاوبد	بکاوید
۸۹٦	۱۳۰۵	اورا کردن	کردن اورا
۹۰۷	۱۵۳٦	آورده	آورد
۹۰۸	۱۵۵٤	رمه رزمه	رمه در رمه
«	۱۵٦۱	کرد	ابرکرد
۹۰۹	۱۵۷۰	کوتاهم	کوتاه دم
۹۱۱	۱٦۲۸	ازو	از وی
۹۱۵	شمارهٔ بیت	۱۸۱۵	۱۷۱۵
۹۲٤	۱۹۰۳	جه	چه
۹۲٦	۱۹٤۱	بارگه سوی	سوی بارگه
«	۱۹٤۳	جای گفت	جای خفت
۹۳۰	۲۰۲۱	نور دیده	نوردیده
۹۳٤	۲۱۰۸	خ ی	خویش

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
۹۳٦	۲۱۵۳	بکتا	بگفتا
۹۳۷	۲۱۵۸	دکو	نکو
۹۵۲	۲٤۹۲	حراشید	خراشید
۹۵۳	۲۵۰۹	ردور	زدور
«	۲۵۱۰	جایگاه هم	جایگاهم
۹٦٤	۲۷۲٦	بای ازنیکی	بادا زنیکی
۹۷۲	شمارهٔ بیت	۲۹۲	۲۹۲۰
«	«	۲۹۲۵۰	۲۹۲۵
«	۲۹۲۲	نفرین	نضربن .
۹۷٦	۲۹۹۸	دمان	رمان
«	۲۹۹۹	رفته هوش	رفته توش
۹۸۹	۳۲۸٦	ور ازآب	ورا ز آب
۹۹٤	۳۳۹۷	خور او	خورد او
۱۰۰۱	۳۵۳۹	دو دو	در دو
۱۰۰٦	۳٦۳۷	حان	جان
۱۰۰۷	۳٦۷٦	نشسته	نشستند
۱۰۱۵	۳۸۰۸	درحشد	درخشد
۱۰۲۰	۳۹۰۸	بوم ریست	بوم ورست
۱۰۲٤	۳۹۸۷	کشتمند	کشتمند
۱۰۲۸	٤۰۹۰	اددش	دادش
۱۰۳۲	٤۱۷٤	کذاشت	گزاشت
۱۰۳٦	٤۲۵۹	مهمان	میهمان
۱۰۳۸	٤۲۹۳	یگی	یکی
«	٤۳۰۵	پیمر	پیمبر
۱۰٤۳	٤۳۹۲	ارمژه	از مژه
«	٤۳۹۳	توایی	تو ای
۱۰٤۷	٤٤۸٦	ابوالبحتری	ابوالبختری
«	عنوان	«	«
۱۰۵۲	٤۵۹٦	ب آ	آب
۱۰۵٦	٤٦۸۵	ابوالبحتری	ابوالبختری

صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	درست
۱۰۵۷	٤۷۰۳	ابوالبحتری	ابوالبختری
۱۰۸۵	٥۲۸٥	دبدار	دیدار
۱۰۹۸	٥٥۷۱	ابشان	ایشان
۱۱۰۰	٥٦۱۲	ابوالبحتری	ابوالبختری
۱۱۰٤	٥۷۰٥	کروند	کردند
۱۱۰۹	٥۷۹۱	بوالهثیم	بوالهیثم
۱۱٤٤	٦٥٤۲	کرین	گزین
۱۱٥۳	٦۷۱۹	سـ ی	سوی
۱۱۷۱	۷۰۹۹	گزبند	گزینبد
۱۱۹٤	۷٥۸۲	کربهر	گزبهر
۱۲۳۷	۸٥۳۱	نبردآورد و	نبردآور و
۱۲٤٦	۸۷۳٦	خربف	خریف
۱۲٤۸	۸۷٦۸	که کر عوی	که کر دعوی
۱۲٥٦	۸۹٤۸	کاروانان	کاردانان
۱۲٦۲	۹۰۹۷	مین	همین
۱۲٦۳	۹۱[illegible]	کرارید	گزارید

علت عمدهٔ بسیاری ازین غلطها شکستن حروف در زیر ماشین است و به همین سبب ممکن است بعضی ازین غلطها در بعضی نسخه‌ها وجود نداشته یا در برخی نسخه‌ها غلطهای دیگری راه یافته باشد. خوشبختانه این گونه غلطها را خوانندگان گرامی خود می‌توانند از فحوای عبارت و به راهنمایی ذوق سلیم خویش اصلاح کنند. پس ازصفحهٔ ۷٦٤ نیزصفحهٔ ۷٦۷ آمده است. این اشتباه صرفاً در شماره‌گذاری بوده و ازمطلب چیزی سقط نشده است م.